

Electronic Library

A SPECIAL NOVEL CHANNEL
FOR SPECIAL PEOPLE



**VIP
ROMAN**

<https://t.me/VipRoman>

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO



نویسنده: اسماچنگایی
طراح: سدنا بهزاد

آواز آیه ها

به قلم اسما چنگایی

خلاصه:

آیه دختر موفق و مستقلى كه توليدى لباس داره...
و مهييار مردى كه مجبوره از شغل خودش استعفا بده
تا توليدى ورشكسته ي پدرش رو سر پا كنه
و براى اين كار مجبور به شراكت با آيه است.
دخترى كه باهم يه گذشته ي مشترك دارن اما مهييار
انگار اين گذشته رو يادش نمياد تا اينكه...

@Vip Roman

مقدمه:

ناموس کشی...

یک کلمه ی هشت حرفی که طناب دار شده بود دور
گردنم.

درست همان لحظه ای که فکر می کردم زندگی ام رنگ
تازه ای گرفته است، گرفتار شده بودم در اتاقی ده
متری با مادری که بالاخره مرده بود و منی که انتظار
رسیدن قاتلم را می کشیدم.

تتم از ترس می لرزید و قلبم رو به انفجار بود.
چشم هایم حریصانه اطراف را دید می زد بلکه راه
فراری پیدا کند و گوش هایم پی صدای فریاد عمو
کاظم می گشت که سر زن عمو لپلا فریاد می کشید تا
مثلا به خیال خودش در کشتن من دخالت نکند.

گیج بودم و دنیا دور سرم می چرخید. باید کاری
می کردم اما چه؟! من احمق آمده بودم اینجا تا مادرم
را نجات دهم! مادری که دیر مرگش را فهمیده بودم و
حالا هم نوبت من بود! من می مردم.

تمام می شد این زندگی کوفتی و این نقاشی بد قواره
چقدر زود به تتم نشست.

حداقل کاش سریع می مردم. مثل همانی که همیشه
آرزویش را داشتتم. بدون درد، آرام مثل یک خواب...
خوابی ابدی که جانم را در آغوش بکشد و روحم پرواز
کند به آسمان های خیلی دور.

جایی که آیه نشانه ای باشد از معجزه، روشنی و نور.
نشانه ای باشد از همان چیزهایی که مهیار می گفت...

#پست_1

تقدیم به تو بلندترین فریاد

که

متهمت کردند

محدود شدی

سوختی

و از درد عصایی ساختی برای پیشرفت و ایستادن...

فصل اول:

@Vip Roman

هر بار گفتم؛ متهم شدم به سیاه بینی اما بالاخره می فهمی که بدترین نوع انتظار، انتظار معشوق یا حتی رسیدن به آرزوها نیست.

نه، بدترین نوع آن منتظرِ مرگ بودن است.

اینکه هر روز بی هیچ میل و رویایی چشم باز کنی و انتظار تمام شدن زندگی ات را بکشی، هر کسی را از پا در می آورد.

اصلاً آدم ها همیشه با انتظار مجازات می شوند.

یکی با انتظار رسیدن یا برگشتن به معشوق.

یکی با انتظار آمدن روزهای خوب.

یکی با انتظار رسیدن به اهداف اش و یکی هم مثل من

با انتظار مرگ که خب بی دلیل هم نیست!

من باگناه یا بی گناه، تقاص تمام کارهای کرده و
نکرده ی مادرم را پس می دهم.

حتی همین حالا!

همین حالا که همه فکر می کنند در بهترین نقطه ی
زندگی ام قرار دارم باز هم تقاص گناه دیگران را پس
می دهم.

کلافه از فکرهای بی سر و ته روی نوک پا بلند شدم و
با کشیدن دستگیره سفید، پنجره را بستم.
_ خانم جان، بسته بندی پالتوها تموم بیه. (خانم جون،
بسته بندی پالتوها تموم شد.)

دسته ای از موهای بلوندم را که بخاطر وزش باد سرد
توی صورتم افتاده بود، پشت گوش فرستادم و به
سمت مریم که با آن لهجه ی بانمک شمالی صدایم
می کرد، چرخیدم.

- شال ها چی؟ تموم شدن؟

- اونانه که یک ساعت پیش تموم ها کردمی. (اونارو
که یک ساعت پیش تموم کردیم.)

بی آنکه جواب بدهم، به سمت میز رفتم و لیست
سفارش ها را برداشتم

@Vip Roman

همه ره چک هاگردمی خانم جان. (همه رو چک
کردیم خانم جون.)

از وسواس عجیب من نسبت به کار خبر داشت و
بازهم راه و بیراه می آورد.

حوصله ی بحث بی نتیجه را نداشتم برای همین هم در
سکوت به پذیرایی کوچک خانه رفتم.

بسته های پستی را مرتب روی زمین چیده بودند.
تعدادشان آنقدر زیاد بود که در همان گوشه ی خالی،
میان چهارچوب درب اتاق ایستادم و گفتم: ماشین
پست کی میاد سراغشون خب؟

- تِماس بَیْتِمه ، تا نیم سَاعِته دیگه اینجه دَرِنه خانِم
جان. (تماس گرفتَم، تا نیم ساعت دیگه اینجا هستن
خانم جون.)

خانم جون گفتنش عصبی ام می کرد. احساس می کردم
از آن پیرزن های عمارت های اعیانی درون فیلم ها
هستم که خون همه را می کنند توی شیشه!

#پست_2

هرچه هم تذکر می دادم که این طور صدا نزنند، به
گوشش نمی رفت. تکیه کلامش بود اصلا.
با بلند شدن صدای گوشه ام، تخته شاسی را آرام روی
سینه اش کوبیدم و بی توجه به دختر نوجوانش خورشید

که بر و بر مرا نگاه می کرد، به سمت اتاق رفتم و گفتم:
رسیدگی کن بهشون.

گوشی را از روی میز برداشتم و با دیدن شماره‌ی
راضیه تنم لرزید.

چرا برایم عادی نمی شد؟

چرا هربار با فکر به خبر بدی از جانب او، روح و روانم
بههم می ریخت؟

بی توجه به ریمل سنگینی که روی مژه های مشکی ام
نشانه بودم، با انگشت شصت و اشاره چشم هایم را
فشار دادم و تماس را وصل کردم.

– بله؟

- الو آیه، خوبی ابجی جونم؟

صدایش می لرزید و بغض داشت. بی اراده دستم را بند
میز کردم بلکه جلوی افتادنم را بگیرم.

یعنی مرده بود؟!

- آیه.

هق هق ریزش روی اعصابم خط کشید. با نفسی رفته
گفتم: زنده است؟

- فعلا! اما هیچ حالش خوب نیست.

- دکتر چی می گه؟

بینی اش را بالا کشید و نالید.

- ضربه ای که به سرش خورده خیلی محکمه. آیه،
همه‌ی بدنش کبوده. دلم واسش کبابه بخدا.
می شناختمش. می خواست نرمم کند که به دیدنش
بروم اما من مثل او نبودم.

شاید در گذشته زود کوتاه می آمدم و نرم می شدم اما
حالا نه. دختری که حالا گوشی را در مشتش فشار
می داد تا احساساتش را سرکوب کند، پر بود از غم،
ناراحتی و خشم از هزار سوال بی جواب.

- می... می گم ابجی...

- جونم؟

- جونت سلامت؛ می گم... نمیای بینیش؟

نفس عمیقی کشیدم و همانطور که پاکت سیگار را از روی میز بزرگ چوبی سفید برمی داشتتم، گفتم: نه.

- قربونت برم آبجی. می دونم، می دونم دلت صاف نشده باهاتس؛ می دونم هنوز ناراحتی اما حالش بده آیه. راست می گم بقران. ممکنه راستی راستی اینبار بمیره.

- نمی میره... صدتا جون داره خب.

سیگار را با لب هایم گرفتم و گوشی را بین شانیه و گوشم نگه داشتتم.

- نه بخدا این دفعه مثل قبل نیست.

#پست_3

صدایش را پایین آورد. لابد می خواست حرفهایش از گوش علی دور بماند تا بعدا سرکوفتشان را نخورد. شوهر گفتارش که عجیب به خون هم تشنه بودیم.

_ دوباره فهمیدن. *exchange*
فندک در دستم خشک شد. فهمیده بودند؟! از کجا؟! *REPTILIAN*

باز کدام از خدا بی خبری امارش را داده بود؟

_ واسه همینم افتادن به جوش. عمو کاظم همچین با کمر بند می زدش که اگه دیر رسیده بودم تموم می کرد بخدا.

آخ کاظم... آخ! این مرد کثیف فقط زورش به زن
جماعت می رسید. سیگار را آتش زدم و پرحرص کام
عمیقی از آن می گرفتم.

- غلط کرده مرتیکه ی پفیوز.

فحش دادم و او ذوق کرد از لحن پرحرص من.

- بین هنوز دوستش داری. می دونم که توهم هنوز ته
دلت یه حسی بهش هست بهش. ناسلامتی مادرمونه
خب.

با لذت به دود غلیظی که از دهانم خارج می شد نگاه
کردم و آرام گفتم: نمیام راضیه جان.

_ آخه...

_ اما و اگر و آخه و این چیزها رو بذار کنار. دلم باهات صاف نمی شه و نمی خوام بینمش خب.

صدایش بی قرار شد و پرسید.

_ چی بگم بهش آخه؟! همه ش می گه تورو ببرم پیشش. راست می گم بقران. می گه تا تورو نبینه به داروهات لب نمی زنه.

لب به داروهاتش نمی زند؟ خب به درک!

با صدای بی رحمی که در سرم پیچید بی اراده بغض کردم.

دروغ چرا، دلم به حالش می سوخت اما از طرفی هم
میلی به دیدنش نداشتم.

می دیدمش که چه؟ دوباره از بازویم آویزان شود تا
حالش کنم؟

نه از این خبرها نبوده و نیست و نخواهد بود. من
کینه‌ای هیچوقت هیچکس را حلال نمی‌کنم.
حالا چه مادرم باشد چه هفت پشت غریبه تر.

_ وقتی ببینه نمیام، نرم می‌شه خودش.

_ ابجی...

مریم در زد و از همان پشت گفت:

خانم جان ماشین پست برسیده. (خانم جون ماشین
پست رسیده.)

روبه راضیه گفتم: کاری نداری خواهری؟ مواظب خودت
باشی ها، تنها عضو زنده ی خانواده ی من تویی الان.

آه سردش دلم را لرزاند اما به روی خودم نیاوردم.

_ نه، توهم مواظب خودت باش.

آتش سیگار را در جا سیگاری کور کردم و همانطور که
کلاه هودی ام را روی سرم می انداختم تا موهای بلند
مواجم را بپوشاند، به سمت در اتاق رفتم.

@Vip Roman

#پست_4

جسمم آنجا بود و به عادت همیشه کمک مریم و
خورشید بسته ها را در آسانسور می گذاشتم تا به
پارکینگ ببرند اما حواسم در گذشته چرخ می زد.

دنبال خاطراتی که بیشتر از صدهزار بار مرور شده
بودند و ذهنم به این بازی عادت کرده بود انگار که
وقت و بی وقت پایشان را وسط می کشید.

هر بار هم فکر می کردم به اینکه چه شد به اینجا
رسیدم، سوالم بی جواب می ماند.

@Vip Roman

ما زندگی خوبی داشتیم. البته فکر می کردم که زندگی خوبی داریم. یک خانواده‌ی ضعیفِ مثلاً شادا! از آن هایی که معتقدند پول خوشبختی نمی آورد و با حقوق بنایی بابا روز را شب می کردیم.

بچه بودم و فکر می کردم که همه چیز خوب است. زندگی مان در بالا خانه‌ی آقاجون و بازی با دو پسر عمو کاظم که از من دو سه سال کوچکتر بودند، سپری می شد بدون اینکه بدانیم اطراف مان چه خبر است.

اما هرچه زمان گذشت، اختلافات مامان و بابا بیشتر خودش را نشان داد. @Vip Roman

_ دختر اقدس نصف منم قیافه نداره اما شوهرشو دیدی؟ سر تا پاشو طلا گرفته. حالا تو چی؟! لباس تنمونم عاریه است.

هنوز هم صدای سرکوفت های مامان در گوشم زنگ می زند؛ انگار که همین حالا داشت یک ریز غر می زد و رگ و ریشه ام را با می سوزاند.

همیشه همین بود. زنی زیاده خواه که چشمش به زندگی این و آن بود و فکر می کرد که باید با همه رقابت کند. اما نه پولش را داشت و نه سلیقه ی درست و حسابی و هرچه را که بابا به دست می آورد به بدترین شکل ممکن خرج می کرد.

برای همین هم همیشه‌ی خدا دعوایشان بود. اصلا
همین چیزها بابا را پیر کرد و گرنه با سن کمی که او
داشت نباید موهایش سفید می‌شد.

#پست_5

مامان اما کوتاه نمی‌آمد. چپ و راست تیکه بارش
می‌کرد و هرچه می‌گفتم که طفلکی قلب ضعیفی دارد،
به گوشش نمی‌رفت که نمی‌رفت.

همین هم شد که بالاخره یک روز آن همه زهر کار
خودش را کرد و قلب مهربان بابا برای همیشه ایستاد.

با فکر به آن روز اشک در چشمم جوشید. مامان فکر می کند که می تواند با چند معذرت خواهی خشک و خالی همه ی آن خاطرات تلخ و مزخرف را از سرم پاک کند و برای همین هم مدام و به هر روشی بازی در می آورد تا مرا ببیند اما من برای نبخشیدنش دلیل زیاد دارم!

دلیل هایی که اگر نبودند شاید حالا به اینجا نمی رسیدم.

به این نقطه که با وجود پول زیاد و کار موفق هیچ دلخوشی ای نداشته باشم و دلم مرگ بخواد تا از دست این زندگی یکنواخت و بی روح که گاه و بیگاه به خاطرهای چندش آور آلوده می شد، خلاص شوم.

خاطراتی که در راس آنها مرگ بابا قرار داشت و اصلا همان شروع همه چیز بود.

سال تحصیلی اول راهنمایی ام را تمام کرده و با خوش خیالی بستنی خریده بودم تا شب دور هم بنشینیم و بخوریم و زورکی به یکی از همان طنزهای بی نمک تلویزیون بخندیم و ادای خانواده های خوشبخت را در بیاوریم.

اما هرچه به خانه نزدیک می شدم جمعیت بیشتر می شد. چطور صدای جیغ مامان را از آن فاصله تشخیص دادم؟ نمی دانم ولی چنان به سمت خانه دویدم که بستنی از دستم افتاد و بند کوله ام پاره شد.

انگار کسی پیش پیش خبر مرگ بابا را در گوشم
کوبیده بود که جان از تنم رفت و مقابل در خانه روی
زمین افتادم.

_ آخی، راحله هم اومد.

_ نچ، طفلک بچه هاش.

سرم پر بود از پچ پچ اطرافیان و نگاهم میخ شد به
جنازه‌ی بابا که وسط حیاط افتاده بود و رنگ به رو
نداشت. آمبولانس آمده بود و دو مرد سفید پوش سعی
داشتند با شوک و فشار به سینه‌اش او را احیا کنند اما
فایده‌ای نداشت و نهایتاً پارچه‌ای سفید رویش
کشیدند.

حتی یادآوری مجددش انگار چاقو به قلبم می زند و من
بازهم کوتاه نمی آمدم و خاطره بازی می کردم.

انگار مازوخیسم حاد گرفته بودم و مدام به جان خودم
می افتادم. پوست لبم را به دندان کشیدم و اینبار
تصویر مامان بود که جلوی چشم هایم آمد.

بالای سر جنازه بابا نشسته بود و چنان به سینه اش
می کوبید که انگار نه انگار تا همین دیشب بابت
نداشتن پرده ی شیک حریر با او دعوا کرده بود و
سرکوفتش می زد.

@Vip Roman

#پست_6

_ آبجی؟

با صدای راضیه سرم را بالا آوردم. سه سال از من کوچکتر است و آن روز را بخاطر سرما خوردگی در خانه مانده بود.

آب بینی اش بالای لبش خشک شده بود و با چشم های وق زده نگاهم می کرد.

نفهمیدم چطور مچ دستش را کشیدم و بغلش کردم. خودم هم سنی نداشتم اما از آن روز به بعد شدم پناه او.

@Vip Roman

با تمام بچگی ام فهمیده بودم که دیگر کسی را جز
خودمان نداریم. فهمیده بودم که دیگر نه آقا چون
برایمان کاری می کند و نه عمو کاظمی که همیشه
سنگ برادرش را به سینه می کوبید و من اما چند بار
دیده بودم که چطوری پشت سر پدرم او را مسخره
می کرد.

خانواده ی مادری ام هم انقدر فقیر بودند که ما در
برابرتان شاه بودیم.

اینطور بی پشت و پناه شدیم. سه زن بی سرپرست در
محله ای قدیمی که بوی گند تعصب خرکی مردهایش
خفه مان می کرد.

از مردهای خانه خودمان گرفته تا همسایه ها و حتی
مغازه داری که فکر می کرد بخاطر صمیمی بودن با بابا
می تواند به ما امر و نهی کند.

با این وجود باز هم خدا پدر مامان را بیامرزد که برای
رفتنم به کلاس خیاطی، به عمو کاظم اصرار کرد که اگر
نمی کرد الان همین یک کار را هم بلد نبودم و خب
احتمالا هنوز داشتم در زیر آن سقف شصت متری با
یاور بی شرف زندگی می کردم.

_ خانم جون، همه ی بسته هارو بار زدیم.
صدای ظریف خورشید باعث شد از افکارم فاصله
بگیرم. اخم کمرنگی میان ابرویم نشاندم و خشم
نشسته در درونم را به سمت تو نشانه گرفتم.

– ای وای! تو دیگه نگو خانم جون تورو خدا! چیه افتاده
روی زبونتون خب؟! هی خانم جون، خانم جون.

– ببخشید.

لیست ارسالی ها را گرفتیم و با همان لحن طلبکار
پرسیدم.

– مریم کجاست؟

– الان میاد.

روی پاشنه چرخی زدم و به پذیرایی کوچک خالی از
هر وسیله ای نگاه کردم.

اینجا را برای بسته بندی سفارش هایی که از طریق اینستاگرام ثبت می کردیم، خریده بودم.

کارگاه با آن همه خیاط و ماشین های بزرگ آنقدر شلوغ بود که تحمل بیشتر از آن را نداشت.

اوایل می خواستم در و دیوارهای اینجا را رنگ شاد بزنم اما بعد پشیمان شدم. چه کسی را گول می زدم؟! زندگی من خو گرفته بود با رنگ های تیره و سرد.

#پست_7

@Vip Roman

مثل همین رنگ خاکستری کاغذ دیواری هایش و
 سرامیک های خاک گرفته ای که حوصله ی تمیز
 کردنش را نداشتیم. وسیله ی زیادی هم در آن گذاشته
 بودم. یک مبل دسته دوم راحتی با دو رگال برای
 سفارش ها.

توی اتاق هم فقط یک میز تحریر سفید بود و آینه ی
 قدی برای گفتن عکس مدل هایم.

هرچند که اینجا بودن دلم را می گرفت اما خب باید
 هرروز چند ساعتی تحملش می کردم دیگر.

در خانه هنوز باز بود و دیدم که مریم هیکل تپش را از
 آسانسور بیرون کشید.

- خانم جان امروز کار تموم بیه؟؟ (خانم جون، امروز کارمون تموم شده؟)
- آره.

کیف دستی ام را از چوب لباسی برداشتم و دسته ای پول از آن بیرون کشیدم.

- فردا ساعت هشت صبح اینجا باشید. احتمالاً سوسن رو بفرستم به جای خودم.

- لازم نی یه کسی دوه خانم جان ، مه حواس دره.
(لازم نیست کسی باشه خانم جون، حواسم هست).
- سوسن میاد.

- چشم.

بعد از تعارف های معمول پول را گرفت و هردو رفتند.
 بخاطر بی خوابی دیشب خسته بودم و دلم می خواست
 یکی از آن خواب آورهای قوی ام را بخورم و به اندازه
 ی یک قرن بخوابم اما نمی شد.

باید می رفتم کارگاه و به بچه ها سر می زدم.
 گوشی را از روی میز تحریر برداشتم و پیرهن مردانه
 ی پشمی چهارخانه ی شتری و سفید را روی هودی
 سفیدم پوشیدم و از خانه بیرون زدم.

@Vip Roman

#پست_8

فصل دوم:

قهوه جوش را روی شعله ی آبی گاز گذاشت و به کابینت تکیه داد.

صدای آهنگ شبکه ی ماهواره روی اعصابش راه می رفت. حتما شبنم داشت به عادت هرروز با آهنگ قر می داد تا مثلا تحرک داشته باشد و چاق نشود.

آه سردی کشید و پلک هایش را روی هم فشار داد. نمی دانست به چه زبانی بگوید که دلش سکوت می خواهد نه این همه آهنگ شاد که با سر تا پای زندگی فلاکت زده شان در تضاد بود.

- چیه باز، ماتم گرفتی؟

سرش را بالا آورد و به شبنم نگاه کرد که نفس نفس می زد.

تاپ چسبان راه راه مشکی و سفیدی به همراه شلوارک مشکی کوتاه پوشیده بود که اندام پرش را به نمایش می گذاشت.

هربار که اینطور مقابله ظاهر می شد دلش آتش می گرفت و جانش پر می شد از حسرت زندگی از دست رفته شان.

زمانی بیشتر از هر چیزی او را دوست داشت.

اصلا می پرسیدش. اما حالا نه... این چشم های کشیده
ی سیاه و پوست سفیدی که روزی از شدت بوسه
هایش سرخ می شد، برایش غریبه بود.

حتی دسته ی موی موج دار مشکی اش هم که روی
پیشانی افتاده بود، دیگر نمی توانست دلش را بلرزاند.
بی آنکه جوابش را بدهد، نگاهش را از قطره های ریز
عرق که روی گردنش سر می خورد گرفت و به سمت
گاز چرخید.

_ به چپم، جواب نده. من خرم که حال تورو می پرسم.
این شبم اصلا شبیه زنی که او می شناخت نبود. نه
لحن حرف زدنش و نه اداهایی که می آمد.

او دل‌باخته ی صدای آرامش شده بود و حالا اما انگار
تمام نقص هایش به رویش دهن کجی می کرد که
اشکالی هم ندارد!

بالاخره هیچکس کامل نیست و اصلا درد او این چیزها
نبود. دردش خیانت شب‌نم بود. خیانتی که مثل چاقو در
قلبش فرو رفت و نفسش را گرفت.
- مهیار.

آنقدر عصبی بود که دلش نمی خواست حتی اسمش را
از لب های باریکش بشنود. بی آنکه نگاهش کند،
گفت: هوم.

– کی طلاق می گیریم؟

– عجله داری؟

به سوالش پوزخندی زد و همانطور که با حرص روی کانترا ضرب می گرفت، گفت: آره خب، عجله داری می خوای زودتر بپری تو بغل اون مرتیکه.

– تو چرا همه چی رو جنایی می کنی؟

از این همه وقاحت حالش بد می شد. قدمی به جلد برداشت و حق به جانب گفت: جنایی می کنم؟! خیانت تو به من خودش کم گه یه که من بخوام بیشتر از چیزی که هست جنایی ش بکنم؟

شب‌نم لب‌آویزان کرد و روی پنجه‌ی پا بلند شد تا
فاصله بین‌شان را کم کند. زمانی عاشق این حرکتش
بود. اصلاً عمدا سمتش خم نمی‌شد تا خودش فاصله
قدی بین‌شان را کم کند و او را ببوسد.

#پست_9

- بیبی.

- هوم؟

- می‌دونی چرا بهت خیانت کردم؟

نگاهش در چشم‌های مشکی بازیگوش شب‌نم چرخید.

سوال خودش هم بود.

زندگی شان چیزی کم نداشت. نه که از آن خانواده های پولدار همه چی تمام باشند. نه، اما زندگی شان با تمام کمبودهایش خوب بود.

دست شبنم که روی شانۀ اش نشست و تا سینه اش سر خورد، بی اراده سر چرخاند و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت. فقط خدا می دانست همین تماس ساده چقدر حالش را بد می کند.

- چون یبسی بیبی! یبسی و قانع. تا قبل از ازدواجمون فکر می کردم که می تونی منو به رویاهام برسونی اما دیدم که نه، تو حتی به رویاهای خودتم نمی رسی و حبس شدی توی یه کار کارمندی ساده.

حرف هایش دلش را می سوزاند و با این حال سعی
 کرد مقابل این حجم بی شرمی بی تفاوت باشد.
 دستش را از روی سینه اش کنار زد و کنار گوشش
 زمزمه کرد.

- خیانت توجیه نداره و با این چرندیاتی که سرهم
 کردی تا باورشون کنی، نمی تونی ذات کثیف رو قایم
 کنی.

و با یک حرکت او را به عقب هل داد. بی توجه به نگاه
 بهت زده اش، به سمت قهوه جوش رفت.

- زودتر طلاق می دم بعدش هرگهی که دوست داری
بخور.

شانه بالا انداخت و خونسرد تر از قبل ادامه داد.

- با کسی که مثل من یبس نباشه و تورو به آرزوهای
بزرگت! برسونه.

لحظاتی بعد صدای لخ لخ دمپایی هایش را شنید که به
سمت اتاق رفت و در را بهم کوبید.

با رفتنش انگار باری را از روی شانه هایش برداشتند
که آنطور وا رفت و روی صندلی چوبی میز ناهارخوری
نشست.

حال دلش برخلاف ظاهر خونسردش، آشوب بود.
 که تقصیری هم نداشت. تمام کردن کدام زندگی
 مشترکی آسون بود که این دومی اش باشد؟ آن هم
 زندگی خودشان که پر بود از عشق و شادی...

پر بود از برنامه های ریز و درشت و از تمام آن ها اما
 یک تحقیر بزرگ و بی پایان در دلش ماند.

#پست_10

@Vip Roman

ناسلامتی مرد بود و غرور داشت. اگر جای آسمان و زمین هم عوض می شد، حقیقت اینکه خیانت شبنم او را در خود شکاند، انکار شدنی نبود.

حرکت عصبی پاهایش ایستاد و کلافه دستی به چشم هایش کشید.

قسمت دردناک ماجرا این بود که ته دلش به شبنم حق می داد.

به قول او قبل از ازدواج رویاهای زیادی داشتند که به مرور همه اش کمرنگ شد انگار. چنان غرق شد در شغل کارمندی ساده اش که دیگر فرصتی برای فکر کردن به رویا نداشت.

رویای ادامه دادن کار پدری... همان کارگاهی که حالا
ورشکسته شده بود.

با جرقه زدن این فکر، یک دفعه از جا بلند شد و به
ساعت نگاه کرد.

نیم ساعت دیگر با معین قرار داشت و حتی آماده هم
نبود.

دوباره محتویات قهوه را چک کرد و با آماده نبودنش،
غر زد.

- به درک.

زیر گاز را خاموش کرد و به سمت اتاق کوچک انتهای
راهرو که وسایلیش را جدا از اتاق شبنم در آن چیده
بود، رفت تا آماده شود.

#پست_11

برای بار صدم بابت نیاوردن ماشین، به خودش لعنت
فرستاد.

سرمای هوا آنقدر زیاد بود که تا مغز استخوانش نفوذ
می کرد و تمام تنش داشت یخ می زد.

@Vip Roman

به قرارشان دیر رسیده بود و می ترسید که معین دیگر
فرصت حرف زدن نداشته باشد اما با دیدن بنگاه
خلوت، خیالش راحت شد.

کف دست های یخ زده و سرخش را روی در شیشه ای
فشرده و وارد بنگاه شد.

هوای گرمی که به صورتش خورد حس خوشایندی به
سلول هایش دواند.

نفسش را بیرون فوت کرد و بی توجه به نگاه حق به
جانب معین، گفت: سلام.

- سلام داداش، دیر کردی.

دست های بی جان و کرختش را ها کرد و بعد بهم
مالید بلکه خون در آن به جریان بیفتد و گرم شود.
- با شبنم دعوا داشتیم، طبق معمول.

معین از پشت میز بلند شد و همانطور که به سمت
پکیج می رفت تا درجه اش را زیاد کند، گفت: دوباره؟!
چرا اینطوری شدین شما دو تا؟
- آره، دوباره.

- من که نفهمیدم چی می خواهید از جون این زندگی.
بابا شل کن برادر چته وحشی شدی؟!
- من وحشی شدم؟!

– آره دیگه. تو یه سرشو می کشی و شبنم یه سرشو.
 داره جر می خوره دیگه ولش کنید، آروم بگیرید یه روز
 شاید خوشتون اومد اصلا!

باید با جوابی دندان شکن ساکتش می کرد اما معین
 بیچاره تقصیری نداشت. او هیچی از دلیل جدایی شان
 نمی دانست. شبنم طبق معمول نقشش را به عنوان یک
 همسر نمونه و همه چیز تمام خوب بازی می کرد و به
 خیال همه مهیار سر ناسازگاری گذاشته بود.

خودش خواسته بود که همه فکر کنند او خواهان این
 جدایی است و شبنم تقصیری ندارد. دروغ چرا؟ دلش
 نمی خواست کسی از خیانت بویی ببرد و غرورش مقابل
 دیگران له شود.

حس می کرد در این صورت یا ترحم می کنند و یا اینکه
او را مقصر می داند. بالاخره حتما ایرادی داشته که زیر
سر زنش بلند شده است.

اصلا شاید به قول شبنم، یبس بود! آره... او واقعا یبس
بود و خودش هم این را می دانست. مردی بود که به
سختی می خندید و اهل شوخی های بیخود نبود.

شبنم آن اوایل می گفت که عاشق همین خوی جدی
اش شده است اما بعد از پنج سال زندگی مشترک،
این خوی جدی تبدیل شده بود به یبسی و نجسب
بودند!

#پست_12

آه سردی کشید. راست می گفتند که گذر زمان همه چیز را تغییر می دهد.

_ دیگه چیزی نمی خواهیم از این زندگی که اگه می خواستیم کار به اینجا نمی رسید.

معین کشوی میز را بیرون کشید و ماگ مخصوص مهیار را بیرون آورد.

_ مشاوره ازدواجی که دادگاه بهتون معرفی کرد چی؟
نتونست کاری بکنه؟

اولین جلسه ای که برای طلاق به دادگاه رفته بودند،
حالش آنقدر بد و آشفته بود که قاضی با تصور اینکه
تمایلی به این طلاق ندارد، آن دو را به مشاور معرفی
کرد.

مشاوری که هیچوقت او را ندید چون نیازی نبود.
همه چیز رابطه شان رو بود دیگر!

شبیه خیانت کرده بود. با مردی دو سال کوچکتر از
خودش و فکر می کرد با استفاده از پول و شرکت
مهندسی اش می تواند به آرزوهایش برسد.

این موضوع چه چیز مبهمی داشت که بابتش مشاوره
بروند؟!

با این حال حقیقت را به معین نگفت.

- رفتیم پیشش اما نتونست کاری بکنه.

معین زیر لب نچی گفت

- بشین حالا یه چای بریزم واست. داری از سرما به
چخ می‌ری.

و بعد خندید. مهیار بی توجه نگاهش را اطراف چرخاند.
برادرش عجب حوصله ای داشت بابت تغییر مداوم
دکور بنگاه.

اینبار میز کنفرانس بزرگ خریده و دور تا دورش را
صندلی چرمی چیده بود.

– میز قبلی رو چیکار کردی؟

– انباری خونه.

– مامان حق داره که می گه ولخرجی.

معین لیوان را سمتش گرفت و با نیش شل، گفت: اوه
اوه، مِسْتِر بانک! اون خوی حساب گریت دوباره بالا
زده انگار.

– کمتر خرج کن پسر. دلت گرمه به خونه ای که دایی
بخشیده به لاله؟ می خوای تا آخر عمرت داماد سرخونه
باشی؟

معین اما آدمی نبود که با شنیدن این حرف ها ناراحت
 شود و با همان لبخند گشاد، گفت: باز خداروشکر
 مامان مثل تو بانکداری نخوند و گرنه دوتاتون مخ منو
 می گا...

#پست_13

- معین!

- خوردین! خوردین بابا چته؟

نگاه خشمگینش را از برادرش گرفت. این بچه حتی
 یک ذره هم ادب نداشت. معین اینبار بلندتر خندید.

– بخدا فقط تو می تونی کارگاه بابارو از ورشکستگی
نجات بدی. دست من اگه باشه سریه ماه دلک خونه
اش می کنم.

پشت میز نشست و ماگ را میان دستانش گرفت.
گرمای بدنه ی آن وارد انگشت هایش شد و حالش را
بهتر کرد.

– درباره ی کارگاه قرار بود حرف بزنیم.

معین خم شد و گلدان پر از گل های مصنوعی عروس
را جابه جا کرد تا درست وسط میز قرار بگیرد. این
وسواس قرینگی اش انگار هیچوقت دست از سرش بر
نمی داشت.

- راستش مهیار اگه به من باشه که کارگاه رو بفروشیم و پولشو به یه زخمی بزنیم اما بابا اینطور وصیت نکرده. مرحوم احتمالاً دوست داشته تا ابد چرخ اون چرخ خیاطی های قدیمی کارگاه بچرخه.

- آره اما بازار بدجوری خرابه. تو راهی سراغ داری واسه نجات دادنش؟

- بازار که رسماً زاییده. جز اون کلی بدهی داریم، می دونی که؟

همه این هارا هزاربار چک کرده بود و حوصله ی این همه صغری کبری چیدن را نداشت. سر تکان داد و گفت: آره معین می دونم. اگه یادت باشه من شیش

ماهه که از بانک استعفا داد و همه چی رو چک کردم به خیال اینکه بالاخره کارگاه رو سرپا کنیم.

- چرا ترش می کنی سلطان؟! اعصاب مصاب نداریا.

مقابلش روی صندلی نشست و همانطور که پوشه ی دکمه ای را باز می کرد، گفت: من دوباره حساب کتاب هارو چک کردم، هرچند خودتم اینکارو انجام داده بودی اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

برگه را سمت مهیار گرفت و با تاسف سری تکان داد.

- متاسفانه تا چشم کار می کنه ضرره. بابا به پیر و جوون بدهی داره. حالا چه کم چه زیاد که بنظرم اگه تا

حالا حرفی نزدن بهمون واسه خاطر پس گرفتن پولشون به حرمت رفاقت بین شون و موی سفید بابا بوده وگرنه که الان به جای اینجا باید توی زندون می پوسیدیم.

#پست_15

خنده اش شدت گرفت و خودکاری را به سمتش انداخت.

- زر نزن.

معین جاخالی داد و خودکار با صدا روی زمین افتاد.

- خب حالا نظرت راجع به شراکت چیه؟

- خوبه اما به شرط اینکه شریکمون گردن کلفت باشه.
 نمی شه ریسک کرد و با یه کارگاه بدتر از خودمون کار
 کنیم. این همه بدهی فقط با تکیه به یه تولیدی توپ
 جمع می شه.

معین بشکنی زد و سرتکان داد.

- دقیقا، مثل تولیدی آیه.

مهیار سرش را کج کرد و با چشم های ریز به او نگاه
 کرد که لبخندی پهن داشت.

- همون آیه که...

- آره دیگه همون دختر وحشیه که اسمش همه جا
 هست.

چه با خودش فکر کرده بود که از بین این همه آدم دست گذاشته بود روی آیه.

- از بین این همه پیغمبر جرجیس چرا؟!

- جرجیس چیه بابا؟ من که ندیدم اما می گن دختر خوشگلیه.

گفت و دوباره لبخند احمقانه ای زد. مهیار سرش را به معنی نه تکان داد.

- من با اون کار نمی کنم.

- راهی نداریم.

- دلیل ورشکستگی بابا کیه معین؟

معین خونسرد شانه بالا انداخت.

- تفکر سنتی خودش و...

میان حرفش پرید.

- این دختره آیه که کل بازار رو درو کرده.

معین ابرو درهم کشید و با نگاهی حق به جانب به او

گفت: چقدر بی منطقی مهیار! طرف کارش اینه.

نمی تونه از سود خودش بگذره واس خاطر اینکه بابای

من و تو ضرر نکنه. اینجا بازاره، مرکز خیریه که نیست.

- چون دنبال سوده باید مخ طرف قرارداد بابارو بزنه و

سفارشارو از دستش در بیاره؟

معین کلافه نفسش را بیرون فوت کرد. یک دنده تر از
 مهیار ققط خودش بود و خودش. سر جایش جابه جا
 شد و به سمتش روی میز خم شد.

- راهی نداریم مهیار.

مهیار مثنی میان موهایش کشید. خودش هم
 نمی دانست چرا دلش این همه ساز ناکوک می زند. او
 نه تا به حال به تولیدی آیه رفته بود و نه حتی او را
 دیده بود.

فقط از اطرافیان و دوست های پدرش در این صنف
 شنیده بود که صاحب تولیدی دختری است قالتاق و
 همه فن حریف که نه با کسی دوست است و نه رابط
 خاصی دارد و دیدار هیچکس را قبول نمی کند.

از طرفی هم بازار در چنگ خودش گرفته است و از پارچه فروش تا مانتو فروش و مزون های معتبر لباس های مجلسی همه با او کار می کردند.

همین ها هم در ذهنش از او تصویر بدی ساخته بود و دلش نمی خواست خودش را مقابل همچین آدم فرصت طلبی که به رزق و روزی یک پیرمرد شریف مثل پدر او رحم نمی کرد، کوچک کند.

@Vip Roman

#پست_16

- حواست با منه؟

گیج و منگ سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

- چیکار کنیم حالا داداش؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد. آرنجش را روی دسته
ی آن گذاشت و با انگشت لب هایش را لمس کرد.

- باید فکر کنم شاید جای دیگه ای رو پیدا کردیم.

- جز آیه راهی نیست.

- یعنی هیچ تولیدی سر و پا دار دیگه ای نیست توی
تهران به این بزرگی؟

- چرا هست اما الحمدلله که خودت تحقیق کردی
 داداش من. هیچ کدوم از این تولیدی ها پتانسیل
 شراکت با سی تا کارگر مارو ندارند و البته بدهی ماهم
 انقدر بزرگ هست که پتانسیل شراکت با اینطور
 تولیدی ها رو نداشته باشه. درضمن ما مجلسی کاریم و
 من شنیدم که آیه مدتیہ دنبال مجلسی کار خوب
 می‌گرده.

مهیار چشم ریز کرد و با دقت به او خیره شد.

- انگار فکر همه جارو کردی.

معین باز هم خندید. ناسلامتی بنگاه دار بود و جایی
 نمی‌خواهید که آب زیرش برود.

- باید زودتر جمع کنیم جریان رو دیگه.

مهیار سرش را عقب برد و نفسش را بیرون فوت کرد.

– فرصت بده فکر کنم.

– باشه داداش. تو می مونی یا می ری؟

– کاری داری؟

– باید دوتا خونه رو نشون مشتری بدم.

از جا بلند شد و گفت: پس من می رم دیگه. حرف

می زنیم بعدا.

پوشه را برداشت و به سمت در رفت که صدای معین

متوقفش کرد.

– راستی مهیار.

به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

_ جمعه شام همه خونه ی مامانیم.

_ حتی شبنیم؟

_ آره، احتمالا می خواد آشتی تون بده.

گفت و غش غش خندید. آشتی شان بدهد؟! اخ امان از مادرش که دست از سرش بر نمی داشت.

نمی دانست با چه زبانی برایش توضیح دهد که زندگی آن دو دیگر از بین رفته است و فقط آب در هاون می کوبد. دندان بر هم سایید و سعی کرد خشمش را مهار کند.

@Vip Roman

_ باشه، فعلا.

گفت و بدون آنکه منتظر حرفی بماند از بنگاه بیرون زد.

#پست_17

فصل سوم:

کم مانده بود که چشم های وق زده ام از حدقه بیرون
بززند. وحشت زده اطراف را نگاه می کردم.

فضای کلنگی خانه یاور پر از دود بود و داشت حالم را
به هم می زد.

خواب و بیدار بودم. می دانستم که همان کابوس شوم
تکراری شبانه ام است اما کاری از دستم بر نمی آمد

جز نگاه کردن به جنازه ی مامان که وسط خانه افتاده بود و چاقوی خون آلودی که در دستم سنگینی می کرد.

وحشت زده آن را روی زمین انداختم و قدمی به عقب برداشتم اما انگار زیر پایم خالی شد و افتادم روی زمین خاکی.

نگاه گیجم را به اطراف نداختم.

چرا همه جا خاکی بود؟ چرا در این خانه هیچ فرشی وجود نداشت؟ نمی دانم. خواب هایم همیشه همینقدر آشفته و احمقانه است.

قطره ی خونی که با صدا مقابلم روی زمین چکید باعث
شد سرم را بلند کنم. باز هم از سقف داشت خون
می چکید.

یک قطره...

دو قطره...

سه قطره...

لرز به تنم نشست و داد زدم.

- کمک.

صدا در گلویم شکست. قلبم روبه انفجار بود و
می ترسیدم کار دستم بدهد. دست روی گلویم گذاشتم
و دوباره جیغ زدم.

- کمک.

دود در حلقم پیچید و مزه ی دهانم را تلخ کرد. دلم
می خواست بالا بیاورم بلکه فشار روی معده ام کم
شود اما عرضه ی این کار را هم نداشتیم.

دوباره غرق شده بودم در کابوس نه ساله ام. انگار
داشت جشن سالگردش را می گرفت! جشن بزرگ
شدنش را...

اشک به چشم هایم آمد و دوباره و اینبار با صدایی خفه
نالیدم.

_ کمک.

دست مشت شده ام را محکم به سینه ام کوبیدم.

یکبار؛ دوبار؛ سه بار.

و یکباره کابوس تمام شد.

چشم هایم به حالت بدی باز شدند و سفیدی سقف در
ذوقم زد.

انگار کسی وزنه ای سنگین روی قلبم گذاشته بود و
فشار می داد.

دست های لرزان و سنگینم را به سختی تا یقه ی تاپم
پایین آوردم و قبل از اینکه خفه شوم، محکم کشیدم.

صدای پاره شدنش در خانه پیچید. همین حرکت راه
نفسم را کمی باز کرد. با هرجان کندنمی که بود سر جایم
غلتیدم و قرص ام را از روی پا تختی برداشتم. فقط

کافی بود یک دانه اش برود زیر زبانه تا حاله بهتر
شود.

پوشش آلومینیومی اش را شکافتم اما قبل از آنکه
قرص را بردارم، افتاد. لعنتی!
بی طاقت و با تنی که رفته رفته بی جان می شد، باز هم
بسته را شکافتم و اینبار پوشش را روی دهانم گذاشتم
و قرص مستقیم افتاد زیر زبانه.

#پست_18

چشم هایم را بستم و سعی کردم عمیق نفس بکشم.

قرص آب شد و قلب بیچاره ام کمی آرام گرفت. این درد را از بابا به ارث برده بودم. او هم بخاطر مشکل قلبی و دیر رسیدن به آن مرد و احتمالا من هم یک روز بخاطرش می مردم.

از خود مرگ نمی ترسیدم بلکه چطور مردن همیشه سوهان روحم است. بنظر من همه ی آدم ها، یا حداقل آن هایی که مثل من سختی کشیده اند، حق تجربه ی یک مرگ آرام را دارند. مرگی مثل خواب نه یک بیماری قلبی موذی.

به سختی تن کرختم را از روی تخت بلند کردم. گرمایی که از سرامیک های نخودی رنگ اتاق به پاهایم وارد شد، کمی حالم را بهتر کرد.

رب دوشامبر پشمی ام را روی همان تاپ پاره پوشیدم
و لخ لخ کنان به پذیرایی رفتیم.

برعکس محیط کار، خانه ام را خیلی دوست داشتم. با
اینکه فضای بزرگی نداشت اما با وسواس زیاد و خرج
کلی پول دکور چوبی اش را طراحی کرده بودم.

یک پذیرایی کوچک با کاغذ دیواری های سفید و یک
دیوار آن را آینه کوبی کرده بودند.

تمام وسایل هم چوبی بود. از میز تلویزیون گرفته تا
عسلی و کتابخانه همه چوب بلوط قرمز بودند و
رنگشان نمای زیبایی به خانه ی سفیدم داده بود.

چرا نما را انقدر سفید نگه داشته بودم؟ شاید
می خواستم گذشته ی سیاهم را جبران کنم! به کجای
دنیا بر می خورد که یک نقطه ی سفید در زندگی ام
بماند و آن هم خانه ام باشد؟

خود را روی مبل راحتی انداختم و پاهایم را روی عسلی
گذاشتم. باید با مشاور تماس می گرفتم اما نفسم هنوز
درست در نیامده بود.

صدای زنگ پیام موبایل بلند شد و با دیدن شماره ی
راضیه دوباره جان از تنم رفت.

- آبجی جونم، می دونم دلت خونه. راست می گم
بقران! اما بیا مامانو ببین گناه داره.

دندان روی هم ساییدم و قبل از آنکه به چیزی فکر
کنم پیام را پاک کردم. می دانست که مرغ من یک پا
دارد و باز این همه اصرار می کرد.

دلَم می خواست داد بکشم و هیجان توی قلبم را خالی
کنم اما آپارتمان نشینی اجازه این کار را نمی داد. برای
همین هم بی توجه به نفسی که درست در نمی آمد
شماره ی مشاورم، خانم هاشمی را گرفتم.

– سلام آیه جان، منتظر تماس بودم.

صدایش مثل نه سال پیش که با او تماس گرفتم گرم
بود و مطمئن. همین هم حاله را بهتر می کرد و انگار به
من جسارت می داد.

بی آنکه جواب سلامش را بدهم با صدایی که انگار از
ته چاه در می آمد، گفتم: انگار این دفعه راستی راستی
داره می میره.

#پست_19

- کی عزیزم؟ چی شده؟

- مامان.

- خب؟

سعی کردم نفس عمیقی بکشم اما شش هایم سوخت
و به سرفه افتادم.

- خوبی دختر؟

_ ببخشید... من...

چشم بستم و نالیدم.

_ نمی خوام ببینمش.

_ هنوز نبخشیدیش؟

_ نمی تونم ببخشمش. هر بار که می خوام خودمو از این

همه کینه خلاص کنم، یه چیزی مانع می شه انگار.

_ چی؟ خشم؟

_ شاید. خب... راستش من...

دوباره مثل بچه ها بغض کردم. اصلا هر بار که با

هاشمی حرف می زدم و از گذشته می گفتم گریه ام

می گرفت.

_ ببخشید، گریه م گرفته.

_ هیچوقت بابت گریه کردن عذرخواهی نکن دختر.
گریه نشون می ده که تو انقدر بالغ شدی تا برای غم و
غصه ها، برای شکست هات عزاداری بکنی.

_ اما من همیشه دارم عزاداری می کنم خب! با گریه یا
بی گریه. قلبم انگار همیشه داره گریه می کنه خانم
دکتر.

هاشمی آرام خندید. این خوی مهربانش را دوست
داشتیم. اینکه برای گریه سرزنش ام نمی کرد و اجازه
می داد خود واقعی درهم شکسته ام را نشانش دهم.
_ کسی با گریه نکردن به جایی نرسیده آیه جان. باور
کن اینو بر اساس تجربه می گم بهت.

بی توجه به حرفش، خیلی پرت و بی ربط گفتم: از
 مامانم ناراحتم، عصبانیم. انگار کلی گره زده به قلبم و
 روحم که هیچکدومشون باز نمی شن.

_ نمی خوای باهش حرف بزنی؟

حرف زدن با مادری که دیگر چیزی از او نمانده است،
 چه فایده ای دارد؟! exchange group

_ نه، نمی دونم چی بگم بهش خب.

_ بیا فکر کنیم که الان داری باهش حرف می زنی، چی
 بهش می گی؟

چشم بستم و سعی کردم لرزش چانه ام را کنترل کنم.
 تا خرخره ام حرف بالا آمده بود اما انگار جرات خالی
 کردنش را نداشتم.

آه سردی کشیدم و آرام گفتم: بهش می گم که... چرا با بابا... با بابا خوب رفتار نمی کرد.

صورت رنگ پریده ی بابا همان روزی که کف حیاط افتاده بود، جلوی چشم هایم نشست و اشک روی گونه ام ریخت.

– بهش می گم چرا با ندونم کاری خودش منو توی دردسر انداخت.

صدای فریاد عمو کاظم جوری در سرم پخش شد که انگار همین لحظه اینجا بود و داشت نعره می کشید.

– بهش می گم چرا منو مجبور کردن تن به ازدواجی بدم که...

یادآوری گرمای دست یاور روی تیغه ی کمرم باعث
سرجایم راست بشینم و زمزمه کنم.

_ مگه من چند سالم بود؟! یه دختر شونزده ساله که
تازه عاشق شده بود.

به اینجای حرفم که رسیدم، هاشمی گفت: عاشق کی
عزیزم؟ به من نگفته بودی.

#پست_20

چه می گفتم؟ اصلا مگر کم بدبختی داشتیم که برایش از
عشق خام نوجوانی ام بگویم؟

- چیز مهمی نیست خب... راستش...

آه سردی کشیدم و با زدن لبخندی تلخ ادامه دادم.

- اون موقع قبل از اینکه یهو همه چی بهم بریزه از طریق یکی از دوستانم با یه پسری آشنا شدم که چندسال از خودم بزرگتر بود.

خاطرات داشت مقابل چشم هایم جان می گرفت. تنها بخشی از زندگی ام که بعد از این همه سال هنوز باعث لبخندم می شد.

- تو عالم بچگی فکر می کردم می شه که رابطه مون به سرانجام برسه اما هیچی اونطوری که می خواستیم یا حداقل خودم فکر می کردم پیش نرفت.

- الان که ازش خبری نیست؟

_ نه. گفتم که همه چیز یه حس بچگانه بود توی دورانی که هیچ پناهی نداشتیم و فکر می کردم می تونم کنارش آروم بگیرم اما خب...

حرفم را ناتمام گذاشتیم. نمی دانم چرا همه چیز را برایش نگفتم. هاشمی این چندسال با مشاوره های وقت و بی وقت خودش توانسته بود من را سرپا کند اما حرف زدن درباره ی مردی که ده سال پیش عاشقش بودم کمی بچگانه بنظر می رسید.

ذهنم آنقدر درگیر آن بخش از خاطراتم شده بود که اصلا نفهمیدم چه گفتم و چطور خدا حافظی کردم.

گوشی را روی مبل انداختم. سرم را به پشتی مبل تکیه
 دادم و چشم هایم را بستم.

من مدیون این مشاور بودم. حرف زدن با او و
 راهکارهایش باعث شده بود که به اینجا برسم.

دختری که در بیست و شش سالگی درآمد ثابت
 خودش را داشت و خانه و ماشینی که کمتر کسی در
 خواب می دید اما چرا حالم خوش نبود؟ چرا بخشی از
 وجودم جا مانده در روزهایی که سال ها از آن گذشته
 بود و بوی نای آن اما هنوز آزارم می داد؟

_ شاید چون خوب تموم نشده.

صدای زمزمه‌ام در سرم پخش شد.

همیشه بخش مهمی از قصه خوب یا بد تمام شدن آن است. اگر خوب تمام شود که حسرتی در دل نمی‌ماند و آدم احساس سبکی می‌کند اصلا اما امان از روزی که ته قصه بد و تلخ باشد.

داغی روی دل آدم می‌ماند که هیچ جوهره آرام نمی‌گیرد و من هم داشتم در این بد تمام شدن دست و پا می‌زدم هنوز که نه فراموش‌ام می‌کردم، نه از مرور آن دست برمی‌داشتم و نه حاله خوب می‌شد.

چشم باز کردم و دستم سر خورد سمت موبایل تا با نسرین حرف بزنم و سراغ همانی را بگیرم که نباید اما پشیمان شدم. بعد از چند سال چه می‌گفتم؟ چه خبر از

فلانی؟! آن هم وقتی که ازدواج کرده و دیگر نه راحله
ای یادش بود و نه حس تندی را که بهم داشتیم؟

روی مبل دراز کشیدم و مثل جنینی در خودم جمع
شدم.

بازهم پرت شده بودم توی خاطرات و صدای خنده ی
نسرین هر لحظه در سرم شدت بیشتری می گرفت.
شش ماه از فوت بابا گذشته بود و به بدبختی با شرایط
جدید خو گرفته بودیم.

#پست_21

@Vip Roman

فشاری که عمو کاظم و آقاجون برای رفت و آمد
می آوردند آنقدر زیاد بود که گاهی دلم می خواست
موهایم را از ریشه دریاورم.

تا قبل از فوت بابا، اوضاع خوب بود اما حالا کلمه ی
کوفتی بیوه از زبان آقاجون نمی افتاد و هم مامان، هم
من و راضیه را حسابی محدود کرده بودند.

من هم که تنهایی حق بیرون رفتن نداشتم؛ همیشه
دست به دامن همسایه دیوار به دیوارمان نسرین
می شدم که همه مثل چشم خود به او اعتماد داشتند.

– عصری قراره کلاس خیاطی رو بیچونم و برم حمیدو
بینم. توهم میای راحله؟

عجب دل خوشی داشت! من همین کلاس خیاطی را
هم با کلی عجز و التماس مامان و قول و قرار با همه
می رفتم چه برسد به قرار گذاشتن با این و آن!
_ نه، تو برو.

نسرین اما در باغ نبود انگار که حق هم داشت. بعد از
مدتی طولانی حمید را می دید و دل در دلش نبود. با
آرنج به پهلویم کوبید و گفت: مسخره نشو دیگه. بیا
بریم چیزی نمی شه بخدا. بابا که می ره مسافرکشی تا
آخر کلاس. توروهم که عمو کاظم اجازه داده با ما بیای
و بری.

_ اگه بفهمن خیلی بد می شه خب؛ یادت نیست انگار
شرط عمو کاظم چی بود!

– چرا یادمه. اینکه رفت و آمدت با ما باشه و روزهایی
که من نیستم توهم نری اما نمی فهمن بخدا. من قبلا از
این کارا کردم؛ فهمیدن؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

– خب دیگه، الانم نمی فهمن. تازشم...

خود را کمی جلوتر از من کشید و با نیش شل نگاهم
کرد. نگاهم روی دندان های بی نظمش کش آمد و
نمی دانستم بالاخره کی قرار است ارتودنسی اش کند!
از وقتی که یادم می آمد پدرش قول داده بود دندان
هایش را ردیف کند و آخرش هم هیچی.

– بار قبلی که حمید اومد کوچه ی پشت خیاطی دنبالمو
یادته؟

سرم را بالا و پایین کردم. حمید با پراید پدرش آمده بود. دیدم که دوستش هم همراهش آمده است اما آنقدر هول بودم که سرسری برای شان دست تکان دادم و برگشتم خیاطی.

- دوستش انگاری عاشقت شده!

لب هایم چنان کش آمد که انگار همه چیز داشت همین حالا اتفاق می افتاد. انگار دختر بچه شده بودم و حس ناب آن لحظه را دوباره به جانم ریختند.

چیز عجیبی هم نبود برای منی که پدرم را از دست داده بود و جرات تکان خوردن نداشتم. فکر اینکه دوست حمید مثل داستان هایی که بچه ها توی مدرسه

تعریف می کردند، با یک نگاه عاشقم شده باشد، خر
کیفم می کرد.

_ میای؟

زیر چشمی نگاهش کردم و پرسیدم.

_ اسمش چیه؟

نسرین که فهمیده بود خوشم آمده است، گفت:

مهیار... اسمش قشنگه، نه؟

#پست_22

@Vip Roman

مهیار... اسمش هنوز هم بنظرم خوش آهنگ و زیبا

است چه برسد به آن وقت ها که دلم بهانه ای

می خواست برای شیطنت و رها شدن از بندی که برایم ساخته بودند.

انگار نیاز داشتم کسی جای پدرم را پر و فکرم را از فریادهای گاه و بیگاه عمو پرت کند.

لب هایم را اویزان کردم و گفتم: نمی دونم نسرین. اصرار نکن، شاید پیام شاید نه. تو که خبر داری عمو چطوریه. اگه یه وقت بفهمه...

– وای نمی فهمه بخدا دختر تو چرا اینطوری می کنی؟
فوری می شینیم تو ماشین حمید و می ریم کافه ای که نزدیک خیاطیه. یه ربع قبل رسیدن بابا هم برمی گردیم. هوم؟

از گردنم آویزان شد و گفتم: نه نیار دیگه، باشه؟
 نفسم را بیرون فوت کردم و کلافه گفتم: باشه.
 اما ته دلم ذوق داشت. ذوق دیده شدن، خواسته شدن.
 ذوق شکستن حصارهای اطراف و پرت شدن در دنیای
 جدید و شیرین.

می دانستم که حمید چقدر نسرین را می خواهد و به او
 قول داده بود که بعد از تمام شدن درسش با هم
 ازدواج کنند و با سادگی فکر می کردم که مهیار هم
 عاشق من شده است و از همان لحظه ی اول خودم را
 در لباس عروس تصور کردم!

لباس عروسی پف دار و مهیاری که قرار بود شاهزاده
ی سوار بر اسب سفیدم باشد. بیاید و من را از دل
خانه ی ماتم زده ی آقا چون نجات دهد.

آن وقت ها ساده بودم یا شاید هم بخاطر محیط
اطرافم بود که فکر می کردم برای رسیدن به آرزوهایم،
آقا بالا سر می خواهم و چه کسی بهتر از مهیاری که به
قول نسرین عاشقم شده بود؟

برای آن روز بهترین لباسم را پوشیدم. یک مانتوی
کتان آبی با بافت طوسی رویش. موهایم را با کش شل
بستم و دور از چشم مامان، کلیپس پارچه ایش را توی
کوله ام گذاشتم تا زیر شال بپوشم و موهایم پف کند.

ظاهر م خنده دار شده بود اما خب آن زمان فکر
می کردم که داف زمانه شده ام! و مهیار هم که حتما
کلی غش و ضعف می رود برای تویی که زده ام.

قبل از آنکه نسرين زنگ در خانه را بزند، رژ لب
گوشتی مامان را برداشتم و با خدا حافظی سرسری
بیرون زدم.

#پست_23

توی ماشین بود که قایمکی رژ لب را نشان نسرين
دادم و چشم هایش برق زد. مادرش زن ساده ای بود
و از این چیزها نداشت.

خب در محله ای هم که زندگی می کردیم آرایش برای زن ها هم عیب بود چه برسد به دختر بچه هایی مثل ما.

وقتی رسیدیم پدرش، یونس گفت: تا کلاس شما تموم می شه، دوتا مسافر می زنم دخترم. مواظب خودتون باشید.

نسرین هم مثل دخترهای خوب چشمی گفت و بعد از بوسیدن گونه اش از ماشین پیاده شدیم.

- کجا وایسادن نسرین؟

هنوز هم استرس آن روز را به خاطر دارم. رسما داشتیم می مردم. دهانم خشک شده بود و قلبم چنان می تپید

انگار که می خواست قفسه ی سینه ام بشکافد، بیرون
بزند و خون و خونریزی راه بیندازد.

- کوچه پشتی. رژ لبو بده راحله.

رژ را به او دادم و در همان فرصت کلیپس را روی
موهایم مرتب کردم.

- می گم نسرین.

- جونم؟

- خوب شدم؟! خب... مهیار خوشش میاد؟

نسرین چشم های قهوه ای ریش را گرد کرد.

- آره بخدا عالی شدی. بیا بریم که خیلی دیر شد.

با تمام بچگی ام همان لحظه ی اول که توی ماشین نشستم و زیرچشمی و باخجالت به مهیار نگاه کردم، فهمیدم که وصله ی تن من است و دلم برایش لرزید.

برای صورت شیو شده و بوی عطر خنک و فلزی خاصی که می داد. اینکه با لبخند کنارم نشسته بود و بدون خجالت به منی که هی سرخ و سفید می شدم، نگاه می کرد.

با یادآوری اش قلبم تیر کشید و قطره اشک ریزی از گوشه ی چشمم سر خورد. هیچوقت خانواده ام را نمی بخشیدم بخاطر این همه حسرتی که روی دلم مانده بود. بخاطر روزهای خوبی که با شک و بی اعتمادی گذشت. منی که هنوز بعد از ده سال داشتم

می سوختم برای اولین باری که با مهیار رفتیم کافه و
آن همه حس و حال نابی که دیگر هرگز تجربه نکردم.

_ انگار من و تو تنها موندیم این گوشه.

نسرین و حمید روی میز دیگری نشسته بودند و
سرشان را کرده بودند توی منو و نسرین داشت با
لذت به زمزمه های حمید می خندید.

نگاه پر حسرتم را به او دوختم و با لب های آویزان
گفتم: حمید چی بهش می گه که اینطوری می خنده؟

مهیار بی آنکه نگاهش را از من بگیرد، ابرو بالا
انداخت.

_ احتمالا داره می گه که... دوست دارم.

وقفه ی میان کلماتش قلبم را از حرکت انداخت. سرم
را زیر انداختم و انگشت های دستم را درهم گره زدم.
گونه هایم سرخ شده بود و انگار داشت از آن ها آتش
بیرون می زد.

– می تونم دستتو بگیرم؟

دست های قایم شده ی زیر میزم را درهم قلاب کردم
و لبم را به دندان گرفتم.

– نه!

مهیار آرام خندید و گفت: روی زمین دنبال چی
می گردی؟

@Vip Roman

#پست_24

بی حواس سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. چشم
های مشکی اش که کمی روبه بالا کشیده می شد، برق
می زد و دسته ای از موهای حالت دارش روی پیشانی
اش افتاده بود.

– هان؟

دوباره خندید و نگاهم اینبار نشست روی دندان های
مرواریدی اش. حتی دندان های بابا هم به این سفیدی
نبودند.

– آخه همه ش سرت پایینه... نمی خوای به من نگاه
کنی؟

لب هایم را پایین کش دادم و مثل بچه ای که
عروسکش را گرفته باشی، گفتم: من نمی تونم باهات
دوست شم!

نگاه متعجبش هنوز هم یادم می آید. چشم هایش گرد
شد و ابروهای پر خوش حالتش بالا پرید. لابد انتظار
نداشت یک دختر شانزده ساله دست رد به سینه اش
بزند.

– آخه من خانواده ی سخت گیری دارم، حتی گوشی
موبایل هم ندارم که باهم حرف بزنی.
مهیار هوم کشیده ای گفت و دستی به چانه اش کشید.
انگار می خواست هرطور شده در همین دیدار اول دل
مرا ببرد و قصد کوتاه آمدن هم نداشت.

- اینکه کاری نداره عزیزم. می تونیم گاهی که میای
کلاس خیاطی هم دیگه رو ببینیم و درضمن من
می تونم واست موبایل بخرم.

برای من گوشی بخرد؟! گوشی موبایل به این گرانی!
یعنی وضع شان انقدر خوب بود؟ با فکر به اینکه از
همین فردا در مدرسه به بچه ها پز مهیار و این
حرکتش را بدهم، قند در دلم آب شد. اوهم فهمید
انگار که بازهم خندید و سیب گلوش تکان خورد.

- حالا می تونم دستتو بگیرم؟

هنوز هم گرمای دستش روی دست هایم جا مانده
 است انگار. هنوز هم بوی عطر سردی که تا آخر شب
 همان روز روی دست هایم بود را حس می کنم.

آنقدر آن را بو کشیده بودم و آنقدر دست هایم را مثل
 یک شی قیمتی در آغوش کشیده بودم که هنوز هم
 حس و حال شیرینش با من مانده است و با این وجود
 چطور مامان را ببخشم؟

مادری را که بخاطر هوس خودش همه چیز را از من
 گرفت جز یک چیز! خاطراتی که حتی شیرین ترین آن
 هم آزارم می داد.

هر دو دستم را میان پاهایم گذاشتم و آرام پلک بستم.
باز هم قطره اشکی سمج از کنج چشمم لغزید و از روی
تیغه ی بینی ام پایین افتاد.

نه، من تا وقتی که پر بودم از این حسرت های ریز و
درشت نمی توانستم مامان را ببخشم.

#پست_25

فصل چهارم:

در حیاط را باز کرد و رو به شبنم آرام غرید.
- حواست به رفتارت با مامان باشه.

شب‌نم پشت چشمی برایش نازک کرد و همانطور که از
مقابلش می‌گذشت، گفت: لازم نیست شما یادآوری
بکنی؛ من کارمو بلدم.

پوزخندی روی لبش آمد. قطعا کارش را بلد بود و گرنه
چطور توانسته بود شش ماه تمام رابطه اش را از چشم
او مخفی کند؟!
بی آنکه چیزی بگوید، پشت سرش وارد حیاط شد.

حدیث بانو باز هم به خودش رحم نکرده و در این هوای
سرد، حیاط کوچک‌شان را شسته بود. می‌دانست که
حالا حتما تمام بدنش بخاطر اینکار و ترکیب آن با
سرما درد گرفته است اما طبق معمول به روی خودش
نمی‌آورد.

نفس عمیقی کشید و بوی نم موزاییک های خیس را
وارد ریه هایش کرد بلکه ذهن آشفته اش کمی آرام
شود.

نگاهش روی کتی، گربه ی مشکی افتاد که لبه ی
حوض مستطیلی خالی از آب گوشه ی حیاط لم داده
بود و با چشم های خمار او را رصد می کرد.

مادرش آنقدر با این گربه ی خیابانی خو گرفته بود که
دیگر از آن ها نمی ترسید و نسبت به این خانه حس
مالکیت هم داشت حتما!

– خوش اومدین. الهی من قربون هردوتون برم که
انقدر بهم میاید!

نگاهش از درخت بی بار توت گذشت و روی حدیث
افتاد که بالای پله ها ایستاده بود و طبق معمول
می خواست با زبان بازی رابطه ی او و شبنم را بهتر
کند.

- سلام مامان جون، دلتنگتون بودم.

مهیار بی اراده پوزخندی زد و همانطور که با گام های
محکم از پله ها بالا می رفت، گفت: آره بود!
حدیث گونه ی شبنم را بوسید و در همان حال چشم
غره ای به مهیار رفت.

پسرش مثل بچه ها لج باز شده بود و دلیل تغییر
ناگهانی رفتارش را نمی فهمید. چندباری هم سعی

کرده بود که زیر زبانش را بکشد اما مهیار از بچگی
تودار بود و به سادگی درد دلش را نمی گفت.

لاله و معین به احترامشان از روی مبل چوبی بلند
شدند.

– سلام داداش.

شب‌نم لاله را بوسید و او هم با معین دست داد. هوای
سرد هنوز در جانش بود و ترجیح داد فعلاً با پالتو
بنشیند بلکه کمی گرمش شود.

– دیر اومدین مامان جان.

لب باز کرد چیزی بگوید اما صدای شب‌نم مانع شد.

– ببخشید مامان چون حق دارید اما تقصیر من بود.

بازهم کارش را راحت کرد. دم عمیقی گرفت و به
شب‌نم اشاره کرد.

– بله، خانم دیر آماده شدند.

نگفت که تا همین چند دقیقه ی پیش توی ماشین
داشتند باهم بحث می کردند و شب‌نم پایش را در یک
کفش کرده بود که مهریه اش را می خواهد! آدم انقدر
وقیح و پرتوقع؟! با یک نفر دیگر می ریخت روی هم و
از او هم توقع دادن مهریه داشت!

#پست_26

@Vip Roman

- خیلی خب، پس بیاید میز رو بچینیم برای شام. آخه
شام دیروقت آدم رو سنگین می کنه و دیگه تا صبح
خواب آشفته می بینید.

لاله و شبیم به آشپزخانه رفتند. مهیار همانطور که
پالتوی سرمه ای رنگ کوتاهش را در می آورد گفت: چه
خبر معین؟ باغ گرفتی برای مراسم؟

- آره گرفتم اما به ف...اک رفتم داداش! خیلی گرونه.
انتظار نداشتم انقدر زیاد بشه هزینه اش.

- تالارهای تهران چه مشکلی داشتن که باید این همه
راهو بریم شمال؟

معین که تمام حرف هایشان را از بر بود، سر تکان داد
و ادای او و مادرش را درآورد.

- بالاخره جاده است! هزار تا اتفاق ممکنه بیفته!
 - توهم که اصلا گوشت به این حرف ها که بدهکار
 نیست.

معین خم شد و خیاری از ظرف میوه برداشت. ذات
 خونسردش را از پدرش به ارث برده بود و انگار هیچ
 چیز نمی توانست ناراحتش کند. آن خدا بیامرزم
 مقابل غرغره های مادرشان با لبخندی محو، سکوت
 می کرد.

- بیخیال مهیار؛ آدم مگه چندبار ازدواج می کنه؟

نگاه مهیار روی شبیم نشست. بافت یقه اسکی مشکی
اش را زیر دامن کلوئش قرمز زده بود.

در خانه لباسش را ندیده بود و گرنه مجبورش می کرد
آن را عوض کند. چه معنی داشت حالا که می خواستند
طلاق بگیرد تیپ مورد علاقه ی او را بزند و جلوی
چشم هایش رژه رود؟! می خواست عذابش بدهد؟
حالش را بهم بزند و او را بیش از پیش از خود متنفر
کند؟

دندان روی هم سایید و نفس ملتهبش را بیرون داد
بلکه کمی از خشمش کم شود.
- چی بگم؟ خودت بهتر می دونی.

معین رد نگاهش را دنبال کرد و لبخند کوچکی روی لبش نشست. برادرش را مثل کف دست می شناخت. می دانست پشت این ظاهر حق به جانب و خونسرد، چه غمی خانه کرده است.

- دوستش داری نه؟

مهیار نگاه گیجش را از شبنم گرفت.

- چی؟

معین با ابرو به او اشاره کرد و آرام گفت: دوستش داری.

دست هایش را روی زانویش کشید و ابرو بالا انداخت
به امید اینکه مغزش جابه جا شود و از فکر شبنم و
خیانت و این همه خشمی که به او داشت در بیاید.

- دیگه نه.

- زندگیتون خیلی حیفه... بابا یادت نیست همین خاله
توران چقدر حسرت می خورد که نرفتی دخترشو
بگیری؟! یادت نیست همیشه می گفت که مهیار زنشو
خیلی خوشبخت می کنه؟ بخدا همه این اواخر حسرت
زندگی شمارو داشتن داداش.

تکرار حرف های حدیث در همه شان ارثی بود انگار.
فقط یکبار او در گوش معین می گفت و یکبار هم معین
در گوش او.

_ حیف بود؛ دیگه نیست.

معین کلافه از سماجتش، کنارش روی مبل نشست و همانطور که به نیم رخ جدی اش نگاه می کرد، گفت: چرا حداقل یه دلیل قانع کننده نمیاری که باورمون بشه دیگه دوستش نداری؟ چرا انقدر ناگهانی تصمیم گرفتی جدا شی ازش؟ اصلا تا حالا با خودش حرف زدی؟ بابا شاید سختش باشه جدا شه ازت! شاید هنوز دوستت داشته باشه... ندیدی چطوری نگاهت می کنه مهیار؟ جون من ندیدی؟

#پست_27

@Vip Roman

با شنیدن این حرف پوزخند پررنگی روی لبش نشست
و دستش را مشت کرد. شبیه بازیگر خوبی بود و
هیچکس خیانتش را باور نمی کرد.

_ دوستم داشته باشه؟!

معین نگران از این همه خشمی که در وجود برادرش
غلغل می کرد، دست سردش را گرفت و گفت: حرف
بزن تورو روح بابا. اینطوری داری از بین می ری مهیار.
ما خانوادگی کسی رو نداشتیم که موهایش انقدر زود
سفید شه اما خودتو نگاه کن. داری سفید می شی مرد،
چته آخه؟

راست می گفت. بعد از اینکه مچ شبنم و عکس های
سکسی اش را با آن پسره ی ريقو گرفت، کمرش
شکست و رگه های سفیدی در موهایش نشست.

همه متوجه این تغییر شده بودند و حتی شاید هم
حدس هایی راجع به این اختلاف یک شبهه! زده باشند
اما هیچکس جرات گفتنش را نداشت.

انگار می ترسیدند بگویند و مهیار بیشتر از این خرد
شود.

_ بگذر معین. حرف زدن درباره اش حالم رو بد می کنه.

سپس نفس ملتهبش را بیرون داد و گفت: راجع به
شراکت با آیه هم فکر کردم.

معین دلخور نگاهش کرد اما بیشتر از این ادامه نداد.
 مهیار ثابت کرده بود که تا وقتی خودش نخواهد لام تا
 کام حرف نمی زند.

_ خب؟

_ شاید بتونیم یه وام بگیریم و باهاش کار رو شروع
 کنیم.

معین پا روی پا انداخت و با لبخندی پهن گفت: جون
 بابا! خب حالا اون همه بدهی رو با چه وامی می خوام
 بدی؟ انگار پارتی کارمندهای بانک کلفته که می تونید
 از این واما بگیرید.

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد، بشکنی زد.
 _ آخ یادم رفته بود که از کارت هم استعفا دادی! خب
 الحمدا... همه چیز جوره برای گرفتن وام و دادن بدهی
 ها.

مهیار اما خسته تر از آن بود که حوصله ی این همه
 تیکه و کنایه را داشته باشد. برای همین هم سرش را
 به نشانه ی تاسف تکان داد.

_ من دنبال یه راهی هستم که مجبور نباشیم جلوی آیه
 سر خم کنیم و تو اما ککت هم نمی گزه.
 _ می گزه بابا. می گزه که با چنگ و دندون وقت ملاقات
 گرفتم با این دختره ی هار.

_ اما من گفته بودم که باید فکر کنم معین. چرا اهمیت نمی دی؟

معین خود را جلو کشید و سعی کرد برادر زبان نفهمش را قانع کند.

#پست_28

_ بخدا که دیر وقت می ده مهیار یا اصلا نمی ده. ببین وقتی زنگ زدم به منشی ش می گفت خانم گفتن ملاقات هیچکسو قبول نمی کنن! در این حد آدم گهیه طرف که حتی وقت دیدار هم نمی ده به کسی.

_ فکر می کنه رئیس جمهور شده!

_ آره دیگه داداش برای همین با کلی بدبختی این وقت
رو گرفتم پس نزن زیرش. برو بینش باهم حرف
بزنید، یا خوشتون میاد از هم و یا که نه به فکر یه راه
دیگه میفتیم.

حدیث دیس برنج تزئین شده با زرشک و زعفران را
روی میز گذاشت و گفت: برای امشب بحث کار تعطیله
پسرا. بیاید شام از دهن افتاد.

ذهن مهیار آنقدر درگیر بود که بی توجه به خط و نشان
مادرش، گفت: چی بگم والا.

_ باور کن من از خدامه که یه راهی گیر بیاریم و مجبور
نباشی بری پیشش ولی خب نیست. بدهیمون انقدر

زیاد شده که تا تولید درست و حسابی نباشه،
 نمی تونیم چیزی پرداخت کنیم. از طرفی چشم اون
 سی تا کارگر به ماست مهیار. دیشب رضایی، نمی دونم
 می شناسی یا نه؛ زنگ زده بود و التماس می کرد که
 تورو خدا کارگاه رو باز کنید زن و بچه م گرسنه موندن
 جایی استخدام نمی کنه.

_ آخه می دونی از چی می سوزم؟ از اینکه آخرین بار
 قبل از خراب شدن حال بابا وقتی باهاش حرف زدم
 مدام می نالید از اینکه این دختره حالا با منظور یا بی
 منظور دوتا از مشتری های ثابتش رو پرونده. از این
 می سوزم معین و گرنه نه تا حالا دیدمش و نه
 پدر کشتگی دارم باهاش.

معین حالش را می فهمید. برای خودش هم آسان نبود بعد از این همه سابقه و با آبرو کار کردن پدرشان، رو بی اندازند به دختری که تازه چند سال است سر و کله اش در این حرفه پیدا شده اما باید منطقی فکر می کردند.

_ رقابته دیگه مهیار. این روزها بهترین نباشی کلاهدت پس معرکه است. باباهم خدا خیرش بده کارگاه رو با قدیمی ترین متد دنیا می چرخوند. چرا باید مشتری ها بمونن؟ می رن جایی که واسشون بهتره.

حدیث بالا سرشان ایستاد و با اخمی ظاهری، تشر زد.

_ بچه ها! با شمام.

معین خندان از جا بلند شد و پیشانی خط افتاده ی
مادرش را بوسید.

_ چشم حدیث خانم، چشم.

او هم از جا بلند شد و دستی به پلیورش کشید تا صاف
شود.

_ تا حالا باهش حرف زدی؟

_ با کی؟

_ همین آیه.

_ نه بابا فکر کردی به این سادگی ها با کسی دمخور

می شه؟ می گم که با خواهش و التماس یه قرار گرفتم
واست.

انگار واقعا وقتش رسیده بود او را ببیند. خودش هم
نمی دانست چرا اما دلش آشوب بود. استرس نشسته
بر جانش آنقدر زیاد بود که حدیث فهمید و برایش
لیوانی آب ریخت.

_ بیا بخور مهیار جان، رنگ به رو نداری.
شبیه آدم های ضعیف شده بود و دیگر حتی
نمی توانست ترس هایش را پنهان کند. دستش را زیر
میز مشت کرد و آرام گفت: لازم نیست.

و روبه معین پرسید.

@Vip Roman

#پست_29

- برای کی وقت گرفتی؟

- پس فردا ساعت چهار عصر.

- خودت که نیستی؟

- نه داداش. خیلی دوست داشتم پیام و وحشی خانم
رو بینم اما مشتری دارم توی بنگاه باید قرارداد ببندم
واسشون.

لاله با این حرف ضربه ی آرامی به بازویش زد و غرید.
- معین!

@Vip Roman

معین جای دستش را ماساژ دادو با اخمی ساختگی
گفت: قدرت دستت زیاد شده لیدی قبلا از این چیزها
بلد نبودى.

_ حق داره معین این چرت و پرت گویی هاتو تموم
نمی کنی؟ خوبه والا! حداقل از موی سفید من خجالت
بکش.

برای تشر مادرش، دست روی چشم گذاشت و گفت:
چشم حدیث خانم، شکر خوردم.

شبیه همانطور که ریز ریز می خندید، دیس برنج را
برداشت و گفت: بکشم واست عزیزم؟

نگاهشان درهم گره خورد. دندان روی هم سایید و
سعی کرد مثل او لبخند زورکی روی لب هایش بنشانند
اما موفق نبود.
_ می کشم خودم.

و دیس را از دستش گرفت. تا قبل از این می ترسید
شبم رفتار بدی نشان دهد اما حالا خودش داشت
خون همه را می کرد توی شیشه!

_ فسنجونش خیلی خوشمزه شده مامان جون.
مهیار زیر لب گفت: آره، بخور که شام های آخرته!

خودش هم نمی دانست چرا مثل بچه ها رفتار می کند.
انگار نه انگار که داشت وارد سی و دو سالگی اش
می شد.

شب‌نم به سمتش چرخید. لبخند به لب داشت اما
مشخص بود که کارد می زدی خونس در نمی آمد. مثل
خودش زیر لب گفت: هرچی زودتر، بهتر.

و حرصی قاشقی برنج توی دهانش گذاشت. عجب
بساطی برای شان درست شده بود امشب.
فکر به شب‌نم و رفتارهایشان باهم یک طرف و دیدن
آیه و رو انداختن برای شراکت یک طرف دیگر.

حالش داشت از وضعی که در آن گیر افتاده بود و انگار
قرار نبود که به این زودی ها از آن خلاص شود، بهم
می خورد.

فصل پنجم:

دستگاه پرس دکمه را میزون کردم و روبه اقدس که
مثل آدم های بی تجربه به آن نگاه می کرد، خریدم.
_ صدبار بهتون گفتم اینطوری باید کار کنی باهاتس.
من نمی فهمم چرا توجه نمی کنی.

مثل همیشه گوشه ای ایستاده بود و با سر زیر افتاده از
خجالت، گفت: ببخشید خانم.

از دستش خسته شده بودم. از اینکه هربار یک گندی
می زد و فکر می کرد با یک ببخشید ساده کارش راه
میفتد.

تا همین لحظه چهار بار تصمیم به اخراجش گرفته
 بودم بدبختانه سرپرست خانواده بود و دو پسر قد و
 نیم قد داشت. دوست نداشتم با این وضع او را از کار
 بیکار کنم چون خودم طعمش را چشیده بودم.

هرچند که مامان بخاطر ما هیچوقت کار نکرد اما
 می دانستم زندگی بدون مرد با دو پسر کوچک چقدر
 می تواند دشوار باشد.

#پست_30

@Vip Roman

– ببخشید برای من جواب نمی شه. حواست و جمع کن
 که اگه نکنی و این دستگاہ خراب بشه باید تمام هزینه
 اش رو خودت بدی.

و کیسه ی دکمه ها را با حرص روی میز کوبیدم.
 نایلون پاره شد و دکمه های مشکی و صورتی یکی بعد
 دیگری روی زمین افتادند. لعنتی...
 – من جمع می کنم.

با آن هیکل تپش خم شد و دکمه ها را از روی زمین
 برداشت. امروز از آن روزهایی بود که از دنده ی چپ
 بیدار شده بودم و اگر کمی بیشتر می ماندم همه را
 یکجا می بلعیدم. برای همین هم به سوسن که تمام

مدت با تخته شاسی پشت سرم ایستاده بود، اشاره
کردم و باهم به دفتر رفتیم.

پشت سرم به اتاق آمد و من تمام مدت غرمی زدم.

– نمی دونم کی می خوان کار رو یاد بگیرن. شاید یه
روزی من مردم اصلا خب!

– دور از جون.

عصبی دست در هوا تکان دادم.

– دور از جون نداره دیگه سوسن. فکر کردی چقدر این
قلب کوفتی برای من کار می کنه؟

@Vip Roman

پاکت سیگار را از روی میز برداشتم و همانطور که در
جیب هودی آبی رنگم دنبال فندک طلایی رنگم
می گشتم، گفتم: نهایتش پنج سال!

سوسن نگاه متاسفی به سیگار خاموش میان لب هایم
دوخت و گفت: ناراحت نشو آیه جون اما اگه سیگار رو
ترک کنی، بیماری ت کنترل می شه.
پوزخندی زدم و دستم را به نشانه ی برو بابا تکان
دادم.

_ ول کن بابا.

میان تمام کارمندهایم با منشی ام، سوسن، راحت تر
بودم. ناسلامتی بیشتر از دو سال است که برایم کار
می کند و در این دو سال فقط دوبار باهم به مشکل بر

خورده بودیم و آن هم بر می گشت به اوایل کارش که هنوز جا نیفتاده بود.

اما بعد از آن آنقدر در کارش خوب و جدی بود که رفته رفته بهم نزدیک تر شدیم.

نه که صمیمی باشیم ها! نه... من بعد از آن همه تجربه ی تلخ و ضربه ای که از نزدیک ترین های زندگی ام خوردم، دیگر هیچوقت با کسی صمیمی نشده بودم. تنها دوست واقعی ام هنوز همان نسرين بود.

سیگار را روشن کردم و کام عمیقی گرفتم. کمی اعصاب نم کشیده ام آرام شد.

- _ سفارشای مزون بهار آماده هستن؟
- _ سه تا لباس عروس داشتن که بله آماده شدن.
- _ به حسابداری سر زدی بینی پرداخت شده
هزینه شون یا نه؟
- سوسن فاکتور سبز رنگ را سمتم گرفت.
- _ بفرمایید این هم فاکتور کار.
- رقم ها را چک کردم و خیالم کمی راحت تر شد.
- _ خوبه، می تونی بری.
- سرم پایین افتاده بود اما از کنج چشم می دیدم که
چطور این پا و آن پا می کند.
- _ چیزی مونده که یادم نمیاد؟
- _ !... نه فقط...

آخرین کام را از سیگار گرفتم و دودش را در سینه
حبس کردم. حس خوش سوختن ریه هایم حالم را جا
آورد.

_ بگو دیگه سوسن کل روز رو وقت نداریم.
_ از یه هفته ی پیش یه آقای مدام تماس می گرفتن
برای اینکه بهشون وقت ملاقات بدیم.

سیگار را در جا سیگاری بلور چلاندم.
_ توچی گفتی؟

_ والا انقدر زنگ زدن که منم یه وقت نیم ساعتی دادم
بهشون.

چند سالی می شد که حوصله ی دیدن کسی را نداشتم.
 مخصوصا جنس مذکر و مخصوصا در این صنف چون
 می دانستم همه به فکر منافع خودشان هستند. از پارچه
 فروش گرفته تا فروشنده های ابزار خیاطی.

رابطه ی نزدیکی با آن ها نداشتم و اصلا از یک جایی
 به بعد لیست نیازهایمان را سوسن تهیه می کرد.
 _ بهت گفتم که قبول نکن سوسن. نگفتم؟

_ ببخشید.

ضربه ی آرامی روی میز زدم و غریدم.
 _ چرا امروز همتون این کلمه رو تکرار می کنید؟ انقدر
 گند نزنید تا لازم نباشه هی راه به راه بگید ببخشید. اه.

سوسن که به تشرهای گاه و بی گاهم عادت داشت،
 بی آنکه خم به ابرو بیاورد، گفت: قرار امروز سر جاشه
 دیگه آره؟ واقعا نمی تونیم کنسلش کنیم آیه جون. آخه
 یک هفته است داره تماس می گیره و می دونم اگه
 ردش کنیم، بازهم سر و کلهش پیدا می شه.

دستی به چشم هایم کشیدم بلکه خستگی شان را
 بگیرم.

_ کی هست حالا؟

_ آقای مهرگان.

دستم در هوا خشک شد و آجرهای دیوار دلم فرو
ریخت. دست و پایم بی جان شد و قلبم تا گلویم بالا
آمد. مهرگان؟! مهرگان که همان...

به سختی آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم دست
و پایم را جمع کنم. همه ی مهرگان ها که او نیستند! در
این شهر بزرگ قطعا هزاران مهرگان دیگر وجود دارد
و نباید خودم را ببازم.

پوست لبم را کشیدم و طعم خون در دهانم پیچید.
سرجایم نیم خیز شدم و گفتم: اسم کوچیکش چیه؟
_ معین... معین مهرگان.

#پست_31

نفس حبس شده ام را رها کردم و روی صندلی وا
رفتم.

قلبم آرام شده و مثل بچه های خوب و سربه زیر
سر جایش نشسته بود.

_ ساعت چند؟

_ چهار.

لب هایم را روی هم فشردم و نگاهم روی ساعت
نشست. تا آمدنش نیم ساعت وقت داشتم و
می توانستم سر و وضعم را کمی مرتب کنم.

_ می تونی بری.

سوسن که رفت بلند شدم و به سمت سرویس
بهداشتی رفتم.

آبی به صورتم زدم و از کشوی میز رژ لب جگری را
بیرون کشیدم.

از رنگ های تند فراری بودم اما برای قرارهای کاری
همیشه انتخاب اولم بود.

فکر می کردم با آن بیشتر شبیه به یک خانم رئیس
هستم و حس قدرت عجیبی به من می داد.

دستم را کنج چشم های سبزم کشیدم و بعد از مطمئن
شدن از ظاهرم بیرون رفتم.

صدای تلفن که بلند شد، دکمه ی آن را فشار دادم.

_ آقای مهرگان تشریف آوردن.

_ بفرستشون داخل.

برای آخرین بار تصویرم را در آینه ی قدی اتاق نگاه

کردم. هودی آبی رنگ کوتاهی به تن داشتم با شلوار

جین مشکی. شال پر نقش و نگاری هم روی موهای

بلوندم انداختم.

استرس داشتم و نمی دانستم چرا. احساس ضعف

می کردم و انگار جان داشت ذره ذره از پاهایم می رفت.

خودم را که نمی توانم گول بزنم، بین خواستن و

نخواستن مهیار مانده بودم.

دیدنش شبیه به رفتن ماه بود برایم! همینقدر بعید اما
از یک طرف استرس روبه رو شدن با او بعد از این همه
سال مثل خوره به جانم افتاده بود و از طرفی هم وقتی
سوسن نام کوچکش را گفت؛ بینی ام سوخت انگار و
خیط شدم.

با ضربه ای که به در خورد، چرخیدم. از سایه اش
پشت شیشه ی مات مشخص بود که مرد قد بلندی
است و یکبار دیگر قلبم جا به جا شد انگار.

اوهم قد بلندی دارد و به یاد داشتم که چقدر پز قد و
بالایش را به هم کلاسی هایم می دادم.
زبان روی لب هایم کشیدم و با صدایی تحلیل رفته،
گفتم: بفرماید.

دستگیره ی در پایین رفت و با دیدنش آنجا، درست
 روبه رویم میان چهارچوب قلبم از حرکت ایستاد.
 خودش بود! مهیار مهرگان...

همان مردی که سال ها پیش او را با خاموش کردن
 گوشی ام دور انداختم. همان که وقتی خبر ازدواجش را
 شنیدم، شکستم و زار زدم برای رویاهایی که گوشه ی
 ذهنم با او ساخته بودم. کسی که هنوز هم بعد از این
 همه سال کنج ذهنم نشسته است و به او فکر می کنم.
 نه به داشتنش؛ نه...

@Vip Roman

#پست_32

مهیار هنوز هم برایم دست نیافتنی است و من هربار با فکر کردن به او حسرت های عجیبی که به حق یا ناحق داشتم را مرور می کردم.

اوهم جا خورد انگار چون سرجایش خشک شد و نگاهم کرد. چشم های خوش حالت مشکی اش گرد شده و ابروهای خوش فرم هشتی اش درهم گره خورده بودند.

خدایا باید چیکار کنم؟ باید چیکار کنم تا راحله ی بیچاره و ترسیده ی درونم که فیلش یاد هندوستان کرده بود، رام شود و کوتاه بیاید از زل زدن به این مرد؟

او زودتر از من به خودش آمد انگار که دستش از روی دستگیره سر خورد و گفت: سلام.

آخ صدایش! مثل سابق گرم بود. از همان هایی که جای شان در رادیو خالی است. بی اراده قدمی به عقب برداشتم و بی آنکه نگاهم را از او بگیرم، با صدای تحلیل رفته جواب دادم.

— سلام.

باز هم شده بودم همان راحله ی بی دست و پا. همانی که ساعت ها در کافه می نشست و مثل احمق ها تمام مدت به او زل می زد و صدای مهربان اش را گوش می داد.

نگاهم از موهای خوش حالت مشکی و سفیدی شقیقه
اش گذشت و روی چشم هایش نشست.

او هم به من خیره شده بود و انگار هیچ کدام برای
شروع حرف های مان عجله ای نداشتیم.

یعنی من را می شناخت؟! نگاهش پر از تردید بود که
حق هم داشت خب. دختر مقابلش بزرگ شده بود؛
بینی اش را عمل کرده بود و موهایش را رنگ!

دیگر آن چهره ی ساده را نداشت و احتمالاً با باز کردن
دهان و حرف زدنم، مطمئن می شود که من آن راحله
ای که می شناخت نیستم.

خاطره ای سمج بی وقت و ناگهانی ذهنم را روشن کرد
و من را برد سمت یکی از قرارهای مان توی همان کافه

ی آشنا که بوی عود و گاهی سیگار می داد. همانی که
 مهیار همیشه تعریفش را می کرد و می گفت که در
 فضای تاریک و روشن اش احساس آرامش می کند.

تولد نسرين بود و دور هم جمع شده بودیم.
 _ تولدت مبارک.

برایش خواندیم و دست زدیم و نسرين با ذوق شمع
 ها را فوت کرد. هنوز هم حسرتی که در دلم نشسته بود
 را به خاطر دارم.

دلم تولد می خواست و تا حالا حتی یکبار هم با خانواده
 جشن نگرفته بودیم.

لب هایم اویزان شده بود و با حسرت به حمید و
نسرین نگاه می کردم که چطور از ته دل می خندیدند و
حمید زنجیر طلای ظریفی را به گردنش می انداخت.

مهیار حسرت نشسته در چشم هایم را که دید؛ دست
روی پایم گذاشت و کنار گوشم گفت: به چی نگاه
می کنی اینطوری دلبر؟

دلبر که می گفت قلبم تا دهانم می آمد و بر می گشت!
شانه بالا انداختم و با همان لب های اویزان گفتم:
هیچی!

#پست_33

صدای خنده اش قلب سردم را گرم کرد. دلم
می خواست تا ابد در همان حال بمانم. همانطور نشسته
کنارش و اوهم کنار گوشم بخندد و صدایش را، گرمای
نفس هایش را به آغوش بکشم.

_ دلت تولد خواسته؛ نه؟

از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم، یک ماهی
می گذشت و در این یک ماه به لطف موبایل مخفی که
خودش برایم خریده بود، نزدیک تر شده بودیم.

نمی دانم اوهم این حس را داشت یا نه اما مهیار برای
من روح شده بود در تن خسته ام.

درمانم کرده بود انگار.

از برکت حضورش، تمام حس ترس و بی پناهی که با
مرگ بابا روی زندگی ام افتاده بود، دود شده و به
دورترین قسمت آسمان رفته بود و هرروز بیشتر از
دیروز وابسته اش می شدم.

سر تکان دادم یعنی آره و با مظلوم ترین لحن ممکن
گفتم: آخه هیشکی تا حالا واسم تولد نگرفته.

پایم را آرام فشار داد و کنار گوشم گفت: خودم واست
می گیرم، خوبه؟ قول می دم.

و گونه ام را محکم بوسید. بی اراده خندیدم و دست
گذاشتم روی جای بوسه اش که زوق زوق می کرد.

_ اما تا اون روز اینو از من قبول کن.

مثل ندید بدیدها به پاکتی سرخی که روی میز گذاشت
نگاه کردم.

_ چی خریدی واسم؟

_ نگاهش کن خودت.

پاکت را سمتم کشیدم و آن را باز کردم. با دیدن
کاکتوس کوچک درون آن ذوق زده دست هایم را بهم
کوبیدم.

_ وای مهیار.

کاکتوس را بیرون کشیدم و همانطور که
می چرخاندمش تا گوشه و کنارش را بینم، گفتم:
عاشقشم، مرسی.

مهیار سرش را جلو آورد و آرام لب زد.

_ منم عاشق توام.

دلَم مثل ماهی سر خورد و افتاد آن پایین مابین ها!

لبخند پرنگی زدم و دستم را از روی میز گرفتم.

_ وقتی درباره ی زندگی ت بهم گفتم، درباره ی اینکه

چی بهت می گذره، فکر کردم این بهترین کادو برای تو

می تونه باشه، می دونی چرا؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

_ نچ.

_ کاکتوس نماد صبره عزیزم. صبر و قوی بودن. صبر و

مقاومت در برابر لحظه های سخت و بنظرم تو می تونی

مثل یه کاکتوس قوی باشی و در برابر همه ی این ها
بایستی.

خودم برایش از زندگی ام گفته بودم. از سختگیری
های عمو کاظم و از مامان که حدس می زدند با مرد
دیگری در ارتباط است و وقتی هم که با او حرف زدم
زیر بار نرفته و در نهایت با یک سیلی محکم از خجالتم
درآمده بود.

این ها را گفته بودم و او برای اینکه دلگرم کند،
کاکتوس خریده بود تا قوی بودن را یادم بدهد. تا مثل
این گل در برابر سختی ها طاقت بیاورم.
خدایا چقدر دوستش داشتم. حس و حالم آنقدر عجیب
و شدید بود که زندگی بی او را تصور نمی کردم و مثل

دیوانه ها حرف های عاشقانه اش را در گوشه
می نوشتم تا هرگز عشق و احساس میان مان را
فراموش نکنم.

با تکان خوردن دستش مقابل صورتم از گذشته فاصله
گرفتم.

_ حواستون با منه؟

لعنتی؛ گند زده بودم! سرم را تکان دادم و همانطور که
به سمت میز می رفتم، گفتم: بفرمایید بشینید.

چه من را شناخته باشد چه نه، نباید هیچ اشاره ای به
آشنایی مان می کردم. من از گذشته و دختری که او
می شناخت فاصله گرفته بودم و نمی خواستم دوباره
درگیرش شوم.

#پست_34

پشت میز نشستیم و نگاهش کردم. برعکس آن وقت
 ها اندامش ورزیده شده بود.
 صورت کشیده اش پرتو شده و زاویه ی فکش را با ته
 ریش مشکی پوشیده بود.
 زبان روی لب های خشکم کشیدم و گفتم: ظاهرا برای
 این ملاقات اصرار داشتید.

مثل گذشته با چشم های ریز و نگاه خیره اش روی
 من، فکر می کرد. لابد می خواست مطمئن شود که من

راحله ام یا نه! برای او هم این دیدار آنقدر ناگهانی بود
که باورش نمی شد.

هرچند مطمئن شدن و نشدنش فرقی نداشت. او زن
داشت و گواه آن حلقه دست چپش و من هم که از
هرگونه رابطه ی عاطفی فراری بودم. سرجایش جابه
جا شد و پالتویش را از زیر پایش بیرون کشید.

_ بله می خواستم با شما صحبت بکنم.

سری به نشانه ی تایید تکان دادم.

_ و شما آقای؟

اینبار در سکوت فقط نگاهم کرد. وضعیت مان شبیه
یکی از همان سریال های کمدی لوس بی نمک بود.

هم من او را می شناختم و هم او من را اما انگار هردو
غریبه بودیم.

می خواستم به این غریبه بودن ادامه دهم. مهیار برای
من کوهی از خاطره بود و اجازه نمی دادم تلاش شش
ساله ام را برای فرار از گذشته، خراب کند.
_ مهیار مهرگان هستم.

دللم لرزید و دستم را زیر میز مشت کردم.
_ اما منشی گفتن که امروز با آقای معین مهرگان دیدار
دارم.

_ بله اما متاسفانه برادرم جایی گیر بودن.

ابرو بالا انداختم.

_ اگه این دیدار انقدر واسشون بی اهمیته که خودشون تشریف نیوردن، چرا وقت من و منشی مو گرفتن برای نوبت؟

_ تا وقتی که من اینجام نیازی به حضور برادرم نیست خانم چون در حال حاضر همه کاره ی کارگاه من هستم.

داشت قدرتش را به رخم می کشید. لبخند محوی زدم و گفتم: خیلی خب، بفرمایید.

_ نمی دونم تا چه اندازه با تولیدی ما آشنا هستید.

_ اسم تولیدی تون چیه؟

- زن روز.

لبخند محوی زدم.

_ بله همون تولیدی ورشکسته.

لبخند روی لب هایش ماسید و رنگ نگاهش کدر شد.
دقیقا همان شد که می خواستم. او راحله را به عنوان
دختری مهربان و ساده می شناخت نه من به قول
دیگران پاچه دریده!

_ کی این موضوع رو به گوشتون رسونده؟

دلم برای غرور شکسته اش سوخت و دوست داشتم با
یک غلط کردم، ناراحتی اش را پاک کنم اما حس هایم
را سرکوب کردم.

#پست_35

دلسوزی که دردی را از ما دوا نمی کند. من از هرچه که
به راحله وصل باشد فراری هستم؛ حتی اگر تا ابد
حسرتش را با خودم جابه جا کنم.

_ به گوشم رسونده؟! خبر ورشکسته شدنتون بعد از
بیست سال مثل بمب توی بازار تولیدی پیچیده. اینطور
مسائل و نمی شه مخفی کرد آقای مهرگان.

من این مرد را خیلی خوب می شناختم. غرور برایش
مهم تر از هر چیزی بود و من هم مستقیم با آن بازی
می کردم تا دلسردش کنم.

مهیار پا روی پا انداخت و بی آنکه خودش را ببازد، با
لحنی که خشم کم و بیش از آن می بارید، گفت: اشتباه
به گوشتون رسوندن. تولیدی ما مدتی بخاطر فوت
پدرم تعطیل شده بود.

_ خدا رحمتشون کنه اما..._

قلبم درست در گلویم می زد و می توانم قسم بخورم که
مهیار هم تپش آن را می دید. پایم را فشار دادم و
سعی کردم نفس رفته ام را جمع کنم.

_ لابد این منم که زیر بار بدهی زاییدم و حالا هم
اومدم اینجا تا دست به دامن به قول شما مردای این

صنف، یه زن! بشم و با استفاده از اون خودمو بالا
بکشم.

لعنت به من!

کی وقت کرده بودم این همه شوم و سیاه شوم؟ کی
همچین زبان تند و تیزی پیدا کرده بودم؟ کی انقدر
گستاخ و بی ادب شده بودم و مهم تر از آن چرا دل
مرد مهربانی مثل مهیار را می شکستم؟

منی که داشتم در تب تجربه ی دوباره ی آن حس پاک
می سوختم، منی که تمام شکست های زندگی ام را
ربط می دادم به آن احساس بچگانه و مامان را بابت از
دست دادن او سرزنش می کردم، چطور این همه بی
رحم بودم و او را همراه با حال بد خودم، می سوزاندم؟

کارد می زدی خونش در نمی آمد. هنوز هم مثل آن وقت
 ها عصبانی که می شد؛ رگ گردنش بیرون می زد و
 گوش هایش سرخ می شدند. آنقدر که می ترسیدم دود
 از آن ها بیرون بزند.

دسته ی مبل را فشار داد و از میان دندان هایش خرید.
 _ مواظب حرف زدنت باش.

حال بدی داشتیم اما خم به ابرو نیاوردیم. استاد فیلم
 بازی کردن شده بودم خب. از همان لحظه ای که
 خواستم کسی باشم، کار و کاسبی خودم را داشته
 باشم و تف بی اندازم به روی گذشته ام، نقش بازی
 کردن را یاد گرفتیم.

_ خب حالا چه کاری ازدست من ساخته است برای شما؟

عمیق و طولانی نگاهم کرد. داشت توی ذهنش دنبال جواب خوبی می گشت که با آن دهانم را ببندد.

#پست_36

_ درسته؛ تولیدی ما در حال حاضر روزهای سختی رو می گذرونه. شما هم حتما در جریانش هستید. من تصمیم گرفتم خودم بالای سر کار باشم و از نو تولیدی رو برپا کنم اما متاسفانه تنهایی امکانش نیست.

_ چرا؟

می دانستم اما کرم درونم دوست داشت آزارش دهد!
چرا؟ شاید دنبال توجهش بودم و شاید هم می خواستم
بیش از پیش خودم را از چشمش بیندازم.

اوهم قصدم را فهمیده بود حتما که زل زد به چشم
هایم و بی توجه به سوال منف ادامه داد.

– می دونم که برای بخش مجلسی کارتون دنبال سی تا
خیاط می گردین و من این تعداد رو دارم. کارشون هم
تضمینیه و البته می تونید قبل از شروع هرطور که
دوست دارید امتحانشون کنید.

لب باز کردم چیزی بگویم که صدای زنگ پیام گوشی
ام بلند شد. با دیدن شماره ی راضیه روی صفحه ی

روشن، رشته ی کلام از دستم رفت. دوباره قلبم به
تپش افتاد و دهانم خشک شد.
خود را جلو کشیدم و بی توجه به مهیار که منتظر نگاهم
می کرد، پیامش را خواندم.

_ می شه بیای کمک ابجی؟ خاک به سرم شده.
جواب دادن به او آن هم در حضور مهمان بی ادبی بود
اما طاقت نیاوردم. می ترسیدم علی دوباره به سرش
زده باشد. با دست لرزان گوشی را برداشتم و کوتاه
نوشتیم.

_ چی شده؟

صدای مهیار باعث شد تکان سختی بخورم.

_ حالتون خوبه؟

ظاهرم انقدر ضایع بود که همچین سوالی می پرسید؟
خواستم چیزی بگویم که راضیه جواب داد.

_ مامان اینجاست اما حال خوبی نداره. علی هم خون مو
کرده توی شیشه، نمی ذاره بمونه. نمی دونم چیکار کنم
بخدا ابجی. کمکم کن علی همهش داره داد می زنه.

درست حدس زده بودم. باز هم علی در دسر درست
کرده بود که البته انتظاری جز این نداشتیم. از وقتی که
یادم می آمد و داماد این خانواده شده بود با حضور من
و مامان در خانه و زندگی شان مشکل داشت. فکر
می کرد که هرزه هستیم و زن پاکش را خراب می کنیم!

چنان محکم گوشی را در دستم فشار دادم که نوک انگشت هایم سفید شد. دوست نداشتم مامان را بینم اما ظاهرا راهی نمانده بود. باید می رفتم و کثافت به بار آمده را جمع می کردم.

آنقدر در عالم خودم بودم که نفهمیدم مهیار کی لیوانی آب برایم ریخت و مقابل میز ایستاد.

_ این ابو بخورید، رنگتون پریده. چی شد یهو؟!

چه شد یهو؟ هیچی فقط کثافت زندگی ام دوباره بالا زده بود! دامادمان داشت مادر بیمارم را از خانه بیرون می کرد. مادری که احتمالا حالا زیادی بی آزار و مریض شده بود.

_ اتفاقی افتاده؟

ذهنم آنقدر آشفته بود که توان تحمل حضور او را
 نداشتم. او را که احتمالاً سخت ترین قسمت
 زندگی اش همین ورشکسته شدن کارگاه باشد. او را
 که بعد از این همه سال مقابلم ایستاده بود و تنها
 سوالش همین بود! او را که از همه بی تقصیرتر بود اما
 من در آن شرایط مغزم مختل شده بود انگار و دوست
 داشتم حرصم را از گند به بار آمده سرش خالی کنم.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از لب
 های برجسته اش گرفتم.

- برو بیرون.

این مدل رفتار درست نبود اما زندگی کی و کجا با من
 درست و منصفانه رفتار کرده بود که من با کسی رفتار
 کنم؟

جا خورد انگار که ابرو درهم کشید و ناباور پرسید.

– چی؟!

#پست_37

گوشی را توی دستم فشار دادم آنقدر که بند بند انگشت هایم درد گرفت و بلندتر غریدم.

– گفتم برو بیرون.

لبخند زد و دندان هایش دوباره پیدا شد. هنوز هم همانطور سفید بودند.

– من متوجه نمی شم!

عصبی گوشه را روی میز کوبیدم و گفتم: دقیقا کجای
گمشو بیرون رو متوجه نمی شی؟
با این رفتار و ادبیات عمرا حدس بزند که من راحله
هستم!

طاقت نیاورد و از میان دندان هایش غرید.

- حرف دهنتو بفهم.

من اما از رو نرفتم. از جا بلند شدم و به در اشاره
کردم.

- بیرون.

چرا اینطور رفتار می کردم؟ واقعا خودم هم نمی دانم.
درد، حسرت، رنج، خشم، فکر دیدن مامان، رفتار علی،

طرد شدن ما از زندگی اطراف یکباره بر من مسلط شده بود و نمی توانستم درست فکر کنم.

نگاه مهیار هم آنقدر ناباور و گیج بود که دلم سوخت. دروغ چرا؟ دلم می خواست جلو بروم و مثل آن وقت ها که ساده تر بودم، بیخیال همه چیز خود را در آغوشش پنهان کنم و او در گوشم حرف های قشنگ بزند. آنقدر که بگویم گور بابای هرکس که آزارم می دهد.

دهانم خشک شده بود. قلبم تیر کشید و نفسم تنگ شد. دستم را به میز گرفتم بلکه جلوی افتادنم را بگیرم اما درد در شانۀ ام پیچید و آخ آرامی گفتم. الان وقت شکستنم نبود. جلوی او که همچنان بی حرف نگاهم می کرد و در چشم هایش تاسف موج می زد.

_ متاسفم. هرچی که بقیه می گفتن درموردت درسته
انگار.

دلہ شکست. انگار کسی با چکش محکم به قلبم زد و
خردش کرد که انطور تیر کشید. بی اراده سر جایم
نشستم. دیگران درباره ی من حرف زده بودند؟ درباره
ی چه چیز من؟ زندگی ام؟ کارم؟ جدی بودنم؟ اینکه
به کسی اعتماد نمی کردم و یا اینکه اجازه ورود به
زندگی ام را به کسی نمی دادم؟ دقیقا کجای زندگی من
را دیده بودند که درموردش حرف می زدند و بدتر از آن
مهیار هم تاییدش می کرد.

بی آنکه توجهی به حال من کند، به سمت در رفت اما چیزی مانع اش شد حتما که ایستاد و به سمتم چرخید.

قلبم درد داشت و روحم بیشتر. تمام رنجی که می کشیدم، در نگاهم نشست و به او چشم دوختم. دلم می خواست شیون کنم! به لباسش چنگ بزنم و بگویم من این آدمی که فکر می کنی نیستم!

تمام تنم داشت زار می زد که نرو. که نیاز دارم به بودن، که نیاز دارم به دست های گرم و نیاز دارم به آغوش.

فهمید یا نه؟! نمی دانم. چشم های مشکی اش به ظاهر سرد بود اما ته نگاهش حسی آشنا موج می زد.

حسی شبیه همان روزهای خوش کافه رفتن های مان.
همان روزهایی که نمی دانستیم روزگار برای مان چه
خوابی دیده است.

چند دقیقه ای که ایستاده بود و نگاهم می کرد به اندازه
ی یک قرن طول کشید اما بالاخره تمام شد! بازدم
عمیقش را پر صدا بیرون داد، در را باز کرد و مقابل
چشمانم رفت. یکبار دیگر رفت و من ماندم و دلی که
عجیب جیغ زدن می خواست.

دوست داشتم مشتم را میان موهایم فرو ببرم و آنقدر
آن ها را بکشم تا از ریشه کنده شوند اما دغدغه های
مهم تری داشتم. علی به جان راضیه افتاده بود و
می خواست مامان را از خانه اش بیرون کند. هرچند که
از او کینه به دل داشتم، هرچند که عصبانی بودم اما در

نهایت بازهم مادرم بود. یک زن که سال ها زور شنید و تهدید شد.

از طرفی هم من یکبار مهیار و تمام رویاهایم را از دست داده و زنده مانده بودم پس می توانستم یکبار دیگر این کار را بکنم. می توانستم عزاداری ام را چند ساعتی عقب بیندازم.

چشم بسته و دم عمیقی گرفتم. کمی که آرام تر شدم از جا بلند شدم، پافر مشکی ام را برداشتم و بدون آنکه به سوسن که مدام صدایم می زد توجه کنم؛ از کارگاه خارج شدم.

#پست_38

ماشین را به سختی توی کوچه ی پرچاله و تنگ پارک کردم.

سرو وضعم برای روبه رو شدن با علی مناسب نبود اما اهمیتی نداشت؟ مدت ها پیش ترس از این آدم ها را در دلم چال کرده بودم و واکنش های شان دیگر به هیچ جایم نبود.

زنگ کهنه را فشار دادم و منتظر ماندم.
 آشوب نشسته در دلم بیشتر بابت دیدن مامان بود
 وگرنه علی را اصلا آدم حساب نمی کردم و ته تمام داد
 و قال هایش این بود که دوتا فحش بدهد و عقده خالی
 کند.

_ کیه؟

_ باز کن جونم، منم آیه.

_ وای اومدی.

از صدای ذوق زده اش حدس زدم که علی خانه نیست
و اینطور راحت تر بودم. دروغ چرا؟ روبه رو شدن با او
زیادی انرژی می گرفت از منی که به زندگی تکراری و
راکد خو کرده بودم.

در با صدای بلندی باز شد. از آخرین باری که به اینجا
آمده بودم یکسالی می گذشت و نتیجه اش هم دعوا با
شوهر خواهر الدنگم بود.

قول داده بودم که دیگر هرگز پشت سرم را نگاه نکنم
اما اینبار فرق داشت. راضیه به دردسر افتاده بود و
نمی توانستم نیمی از وجودم را به حال خود رها کنم.

تنها عضو حیاط خاک گرفته‌شان پیکنیک و منقلی کثیف بود. این خانه آنقدر انرژی منفی داشت که با بودن در آن، انگار کسی دست روی گلویم می‌گذاشت و فشار می‌داد.

- آبجی.

با دیدن راضیه در چهارچوب در، لبخند خسته ای زدم. دلم برایش یک‌ذره شده بود. به سمتش پا تند کردم و محکم یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

- آخ قربونت برم آبجی؛ اومدی بالاخره.

پشت سرهم و تند گونه ی ملتهبش را بوسیدم. آخر
کم پیش می آمد که یکدیگر را ببینیم و تشنه اش بودم.
تشنه ی گرمای پر محبت وجودش و عطر خوشی که از
بچگی همراهش بود.

_ آره عشقم، آره جونم؛ اومدم.

آب دهانش را قورت داد و همانطور که فاصله
می گرفت، گفت: بیا داخل.

پر چادر را که به بینی اش گرفت سر کج کردم. بوی
عطرم تند نبود و تا جایی هم که یادم می آمد راضیه
نسبت به این چیزها حساسیتی نداشت.

_ چه خوب کردی که اومدی آبجی؛ راست می گم
بقرآن. دلم پوسید توی این خونه ی شصت متری.

نگاهم را در خانه ی کوچکش تاب دادم و پرسیدم.

_ اون مرتیکه خونه نیست؟

راضیه آه سردی کشید. می دانستم دلش از زندگی
مشترکشان خون است که حق هم داشت خب. کدام
زنی راضی به زندگی با مردی بددل و بیمار است که او
دومی اش باشد؟

_ نه، رفته تعمیرگاه.

خانه شان کوچک بود و وسیله ی زیادی نداشتند. یک
قالی فیروزه رنگ قدیمی که قسمتی از آن سوخته بود و
موکتی باریک و طوسی در حاشیه. بخاری گازی کوچک
و دو پشته قدیمی گرم رنگ وسایل خانه را کامل
می کرد.

دلیل ماندنش را در این زندگی نمی فهمیدم. بارها گفته بودم که تمامش کند، طلاق بگیرد و با خودم زندگی کند اما به گوشش نمی رفت که نمی رفت. سر کشیدم و به داخل اتاق کوچک نگاه کردم.

_ مامان کجاست راضی؟

راضیه همانطور که در آشپزخانه ی کوچکش وول می خورد تا چای آماده کند، گفت: دیر اومدی یکم؛ دایی بردش.

بی آنکه کنترل روی بالا رفتن صدایم داشته باشم، غریدم.

@Vip Roman

#پست_39

_ زنگ زدی به اون؟! نمی دونی به خورش تشنه ان؟
 انتظار صدای بلندم را نداشت چون تکان سختی خورد.
 _ بخدا راهی نداشتم آبجی. علی بند کرده بود که باید
 همین امشب از اینجا بره؛ راست می گم بقران. توهم
 که جواب نمی دادی.

عصبی پوست لبم را کشیدم و طعم خون در دهانم
 پخش شد.

_ اونجا اذیتش می کنن خب.

راضیه نگاه ناامیدی به من انداخت و لب زد.
 _ چرا نقش آدمای سنگ دل و بی عاطفه رو بازی
 می کنی آبجی؟

حوصله ی حرف های تکراری را نداشتیم برای همین هم سکوت کردم. لابد باز می خواست بگوید که ته دل کوفتی ام مامان را دوست دارم؛ او را بینم و گور بابای گذشته ی گندی که همه نفری برایم ساخته بودند.

- چرا اینطوری شدیم راح...

به اینجای حرفش که رسید، لبش را گاز گرفت و نگاهم کرد که مثل ببری زخمی خیره اش شده بودم. می دانست چقدر روی آوردن نام قدیمی ام حساس هستم و منتظر بودم حرفش را تمام کند تا به او حمله ور شوم.

آب دهانش را قورت داد و با همان چانه ی لرزان گفت:
 ببخشید آبجی؛ بعضی روزا هست که یهو پرت می شم
 توی گذشته. دست خودم هم نیست ها؛ راست می گم
 بقرآن. یه وقت دلگیر نشی ازم.

دختر کم هنوز با کوچکترین چیزی عذاب وجدان
 می گرفت و تلاش می کرد تا دل طرف مقابل را به دست
 بیاورد. حال آشوبش به خوبی پیدا بود و دلم نیامد
 بیشتر از این ناراحتش کنم. به آشپزخانه رفتم و دست
 روی شانه اش گذاشتم.

– ول کن این قوری بندزده ی صاحب مرده رو راضی.
 نیومدم اینجا برای پذیرایی. بشین تا قبل از اومدن اون
 نره خر از خودت بگو یکم.

همین کافی بود تا اشک از گوشه ی چشمش جاری
شود و به هق هق بی افتد.

- چی بگم آبجی؟ دلم خونه بخدا. علی هی روز به روز
داره بدتر می شه. نبین این چند روزو که بهت زنگ
می زدم، چون می خواست زودتر از دست مامان خلاص
بشه اجازه می داد. آخه آقا فکر می کنه اگه مامان اینجا
باشه ابروش می ره.

بازهم حرف های تکراری و تفکرات پوسیده ی این
جماعت بختک شده بود روی زندگی مان. ابرو درهم
کشیدم و عصبی گفتم: چرا باید ابروش بره؟
- سرهمون جریان مامان و...

عصبی پلک روی هم فشار دادم.

– می دونم راضی. منظورم اینه که تفکراتشون مسخره
و پوسیده است. ماما اون موقع یه زن تنها بود که
بعد از فوت شوهرش با یکی آشنا شد. بالاخره دیر یا
زود باید ازدواج می کرد دیگه.

بعد نیشخندی زدم و ادامه دادم.

– لابد اینکه زن دوم عمو بشه خوب بود! اونطوری
آبروی همه حفظ می شد و گند بالا نمی اومد!

راضیه با پر چادر گونه های خیس را پاک کرد و آب
بینی اش را گرفت.

– ازدواج کنه، نه که...

خودم به اندازه ی کافی گذشته را ورق می زدم پس
دیگر نیازی به شنیدن این حرف ها نداشتم. دستی در
هوا تکان دادم و میان حرفش پریدم.

- ول کن راضیه توهم که داری حرف اینارو می زنی!
نکنه یادت رفته که همین حرفا و طرز فکر
مسخره شون چه بلایی سر من آورد؟ هوم؟ یادت رفته
من چرا الان فراری شدم از شون؟ چرا از مامان خودم
طفره می رم و نمی خوام بینمش؟

#پست_40

@Vip Roman

راضیه برای بار صدم آه سردی کشید و لب زد.

– من فقط می گم مامان به اندازه ی بقیه مقصر بود.
لازم نبود حتما برای فرار از تنهایی ش با ی نفر دوست
شده!

– بر منکرش لعنت.

نگاهم روی دیوار ترک برداشته نشست و بحث را
عوض کردم.

– عکس عروسیتون رو چرا برداشتید؟

– چه می دونم؛ علی برده قایمش کرده می گه خونه مون
شده شبیه موزه! هر چند که چرت می گه والا! می دونم
خوشش نمیاد کسی لخت زنشو ببینه.

بعد سرش را تکان داد و با حرص گفت: نه که اجازه می ده مهمون واسمون بیاد! پوسیدم بخدا توی این چهار دیواری آبجی. حس می کنم در و دیوارش داره خفهم می کنه.

ناراحت نگاهش کردم. این چه سرنوشت مزخرفی بود که ما داشتیم؟ چرا زندگی مان پر بود از غم و حسرت؟

_ صدبار بهت گفتم عزیزمن؛ باز می گم. فقط طلاق راه حله. چرا ازش جدا نمی شی خب؟ بخدا که طلاق آخر زندگی نیست.

بعد بادی به غیغ انداختم و به خودم اشاره کردم.

_ منو بین حالا؛ بعد طلاق چی شد؟ مردم؟! نه؛ خیلی هم موفقم و زندگی م خوبه.

نگفتم که شب های اول تنهایی ام در خانه، از ترس خوابم نمی برد. نگفتم که چقدر جان کندم تا به این موقعیت برسم و خوبگیرم به زندگی بعد از طلاق و محدودیت هایش برای یک زن در این جامعه ی کوفتی. از نگاه چندش آور مردهای اطرافم و فکر و خیالی که به سرشان می زد نگفتم که اگر می گفتم دلش می لرزید و زندگی با علی را ترجیح می داد.

_ جدا شو عشق من؛ خب؟ می تونم حمایت کنم. اصلا میای پیش خودم کار می کنی. ناسلامتی تو هم از خیاطی یه چیزهایی بلدی.
بازدمش را بیرون فوت کرد. آهش آنقدر سرد بود که دل من هم لرزید. حدس می زدم که یک خبرهایی شده

باشد. آن از حیاط و گرفتن بینی اش بخاطر عطر من و
این هم از رنگ و روی پریده و شرمی که توی چشم
هایش می نشست.

سمتش رفته و مقابلش ایستادم. از من کوتاه تر بود
برای همین هم دست زیر چانه اش گذاشتم و سرش
را بالا آوردم.
- بین منو.

خجالت در چشم های درشت سبزش موج می زد. چانه
ی لرزان و نگاه خیسش همه چیز را لو می داد. با فکر
به بارداری اش تنم گر گرفت و دود از گوش هایم
بیرون زد! ابرو درهم کشیدم و دستم را روی شکمش
گذاشتم.

_ بندو آب دادی، آره؟

چانه اش دوباره لرزید و اشک با شدت بیشتری روی
گونه اش ریخت. ای خاک بر سر ترسو و بی عرضه
اش کند. خاک...!

دندان هایم را آنقدر محکم روی هم ساییدم که فک
بیچاره ام صدا داد. با انگشت اشاره سرش را به عقب
هل دادم و غریدم.

#پست_41

_ خاک تو سرت راضیه؛ خاک تو سرت! یعنی توی این
زندگی گه فقط یه بچه کم داشتی آره؟

فین فین کنان بینی اش را بالا کشید و نالید.

_ من نمی خواستم بخدا.

صورتهم را درهم جمع کردم و ادایش را دراوردم.

_ نمی خواستی؟! پس اون همه قرص پیشگیری که
واست خریدم چی بود؟ مگه بهت نگفتم هر بار شک
کردی بخور ازشون؟

_ بخدا...

من اما بی توجه حرفش را بریدم و عصبی ضربه ی
دیگری به پیشانی اش زدم.

فقط می خواستی یه کره خر دیگه به این دنیا اضافه کنی؟ هیچ فکر کردی بچه ای که توی این آشغال دونی و زیر دست علی بزرگ می شه چه شکلی می شه؟! می خوای اونم یه روانی دیگه باشه مثل باباش؟

دلش را می شکستم اما انقدر عصبانی بودم که به این چیزها فکر نمی کردم. خواهر بیچاره و بی دست و پایم در این زندگی گیر افتاده بود و از پس خودش بر نمی آمد. بالاخره باید یک جایی و به یک روشی قوی بودن را یادش می دادم دیگر.

صدای هق هق گریه اش روی اعصابم می رفت. با چرخشی به او پشت کردم و دم عمیقی گرفتم بلکه کمی آرام شوم.

– بخدا می خوردم از قرصا آبجی؛ راست می گم بقرآن.

اما شک کرد. بعد یه مدت وحشی شد اصلا!

می شناسیش که... فهمیده بود دارم یه کاری می کنم

که حامله نشم و انقدر گشت تا قرص هارو گیر آورد.

باور کن تقصیر من نبود.

مضطرب دست هایش را بهم مالید و تکرار کرد.

– راست می گم بقرآن.

لب روی هم فشار دادم و متاسف نگاهش کردم که مثل

ابر بهار اشک می ریخت. این سال ها به هر روشی

سعی کرده بودم جلوی بیشتر بیچاره شدنش را بگیرم

اما باز هم کاری از دستم بر نیامد. حداقل حالا باید

کاری می کردم بلکه بیشتر از چیزی که هست بند یک

زندگی پوسیده و درب و داغان نشود.

- می ریم می ندازیش.

حرفم آنقدر ناگهانی بود که شوکه اش کرد و صدایش بلند شد.

- چی؟!

- همین که شنیدی.

مثل آدم های کودن و با چشم های وق زده نگاهم کرد.
- نمی تونم.

ابروهایش درهم کشیده شد و همانطور که دست روی شکمش می گذاشت، گفت: نمی تونم ابجی.

- تو رو خدا یکبارهم که شده فکر کن راضی؛ خب؟! مگه چند سالته اخه؟ تو همین حالا هم پایه های زندگی ت با

علی لنگه چه برسه به اینکه یه توله هم اضافه کنی به
این اوضاع.

_ منو می کشه بخدا.

_ گه خورده مرتیکه. خودم پشتتم عشقم؛ از هیچی
نترس.

لب باز کرد چیزی بگوید اما صدای باز شدن در مانع
شد. تند تند و با دست های لرزان اشک هایش را پاک
کرد.

_ وای برگشت.

_ راض؛ این ماشین کیه جلو در؟

فقط دیدن این یکی را کم داشتم تا روز گهی ام، قهوه
ای تر شود. نگاه پرخشمی به راضیه انداختم که داشت
نم اشک هایش را می گرفت و لب زدم.

_ خاک تو سرت اگه از این آدم بچه بزایی!

#پست_42

علی با دیدنم جا خورد. حق هم داشت. در آخرین
دیدارمان چنان دعوی سختی داشتیم که فکر می کرد
دیگر مرا نمی بیند.

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

خوب می دانست چقدر از زندگی او و راضیه ناراضی هستم. می ترسید بالاخره کار خودم را بکنم و طلاقش را بگیرم. پوزخند و چهره ی خونسردم و سکوتی که در جواب سوالش دادم؛ او را سوزاند حتما که اینبار به سمت راضیه هجوم برد و غرید.

_ زنیکه ی بی همه چیز مگه من به تو نگفتم اینارو را نده؟ ننت کم بود؛ خوار خرابتم اوردی؟
خود را جلوی راضیه انداختم و راهش را سد کردم.
تا وقتی که من اینجا بودم؛ غلط می کرد به خواهرم زور بگوید و کتکش بزند.

_ دستت بهش بخوره بیچارهت می کنم.

مشتش در هوا خشک شد. پره های بینی اش با حرص
 باز و بسته می شد و نگاهش آنقدر عصبی بود که اگر
 گردنم را می شکست تعجب نمی کردم.

_ مثن دس روش بلن کنم چه گهی می خوری
 سوزمونی؟ زنمه؛ اختیارشو دارم.

افکارش بوی گند می داد. آنقدر که دلم می خواست
 همانجا روی صورتش اوق بزنم و بالا بیاورم.
 ضربه ای به شانهِ اش زدم و مثل خودش غریدم.

_ گه و تو داری می خوری آشغال.

با این جماعت باید با زبان خودشان حرف می‌زدند و این سال‌ها این را خوب یاد گرفته بودند. اگر کوتاه می‌آمدند و هم پای فحاشی‌اش نمی‌شدم، بیشتر دور برمی‌داشتند. انتظار فشار قوی دستم را نداشتند و تعادلش را از دست دادند.

– چه غلطی کردی پتیاره؟

قبل از آنکه بتوانم حرکتی نشان دهم، به سمتم هجوم آورد و با مشت محکمی که به قفسه‌ی سینه‌ام زد؛ درد در وجودم پیچید.

نفس در ریه‌هایم گره خورد و قلبم سرناسازگاری گذاشت. سرم گیج رفت و دستم را به دیوار بند کردم بلکه جلوی افتادنم را بگیرم.

راضیه صورتش را چنگ زد و نالید.
 _ ولش کن علی. خدا ازت نگذره؛ ولش کن.

دستم را مشت کردم بلکه همان یک ذره جان مانده در
 تنم را جمع کنم.

ریه هایم می سوخت و عرق بر تیغه ی پشتم سر خورد
 اما چه اهمیتی داشت؟ هیچی! در این لحظه تنها
 موضوع مهم دفاع از راضیه و خودم مقابل این مرد
 چموش بود.

@Vip Roman

- چی فک کردی با خودت که زارت و زورت میای
اینجا؟ مگ بنا نبود پاتو از زندگی من و زخم بکشی
بیرون؟ ننه خراب؛ خودتم باس جم کنم مم بعد؟!

من آدم ضعف نشان دادن نبودم. یاد گرفته بودم که
هرچقدر هم که درد داشته باشم، هرچقدر هم که از
درون می شکم، قدرتم را به رخ اطرافیان بکشم.

راضیه را کنار زدم و مقابلش ایستادم. قد بلندی
نداشت اما چاق بود. از موهای چربش روغن می چکید
انگار و دست هایش بخاطر کار در تعمیرگاه ماشین
سنگین سیاه بودند.

#پست_43

نگاهم از لب های باریک و بینی عقابی اش گذشت و
روی چشم های گودش نشست.

دلم می خواست خرخره اش را بجوام اما بخاطر راضیه
نمی توانستم.

ناسلامتی خواهرم هنوز در این خانه بود و می دانستم به
محض رفتن من؛ به جان او خواهد افتاد.

برای همین هم خشمی را که در وجودم جلاز و ولز
می کرد، سرکوب کردم و با نفسی که به سختی جمع
کرده بودم، گفتم: من می رم اما دستت... بهش نمی...
نمی خوره. فهمیدی؟

با حرف هایم بلند و عصبی خندیدم. حتما حرصش گرفته بود که برایش خط و نشان می کشیدم.

_ سرشاخ نشو با من سیرابی؛ جای سفت نشاشیدی تو.

من جای سفت نشاشیده بودم؟! خبر نداشت که برای سرپا کردن دوباره ام و درست کردن این زندگی کوفتی از جهنم گذشته بودم!

دست چپ بیچاره ام بی حس شده بود و لب هایم مور مور می کرد. عصبی شده بودم و این برایم سم بود. می دانستم باید عقب نشینی کنم، قرصم را بخورم و با چند نفس عمیق آرامش را به خود برگردانم اما الان وقت این چیزها را نداشتم.

علی و عموهایم حتی دایی و زن دایی، از وخامت قلبم
خبر نداشتند و می دانستم اگر چیزی بگویم، نقطه
ضعف به دستشان خواهم داد.

برای همین هم بی آنکه خم به ابرویم بیاورم انگشت
تهدید به سمتاش گرفتم و با همان یکذره جانی که
در تنم مانده بود، نالیدم.

– من می رم علی. ام... اما به روح بابام...

با درد شدیدی که یکباره مثل طوفانی سهمگین در
سینه ام پیچید و به کمر و دستم کشیده شد، بی اراده
آخ بلندی گفتم و روی زانوهایم خم شدم.

تمام تنم گر گرفته بود و دست های یخ زده ام
می لرزید. راضیه زیر بازویم را گرفت بلکه جلوی
افتادنم را بگیرد.

- آبجی آروم باش توروخدا.

علی اما مکثم را که دید؛ بلند خندید و گفت: نگوزی
یه وق!

نمی دانست چه مرگم است و مسخره ام می کرد. وای
به حال اینکه سوتی دستشان می دادم.

خندهایش، این جویده جویده حرف زدنش، صدای
نفس هایش حتی داشت حاله را بهم می زد. درد قلب و
سینه ام کم بود، اینبار اسید معده ام هم جوشید و تا

حلقم بالا آمد. سعی کردم عمیق نفس بکشم و به
هرجان کدنی که بود، ادامه دادم.

_ به روح بابام... دستت... به... بهش بخوره... بی...
بیچارهت می کنم.

حتما دلش به حال زارم سوخت که فقط سری به نشانه
ی تاسف تکان داد و از جلوی راهم کنار رفت.
_ بیا برو بذا باد بیاد.

راضیه که تمام مدت لال شده بود و هیچی نمی گفت،
همانطور که زیر بازویم را گرفته بود به سمت حیاط
هدایتم کرد و گفت: قربونت برم؛ ببخش باشه؟

#پست_44

دلم می خواست خشمم را سر او خالی کنم بابت
انتخاب احمقانه اش و بدتر از آن ماندن در این زندگی
کوفتی اما حاله آنقدر بد بود که حتی آب بینی ام را هم
نمی توانستم بکشم بالا!

_ برو دکتر ابجی؛ رنگ به رو نداری.

علی بلند خندید و گفت: سگ جونه با! چیزیش نی.

_ بس کن علی؛ توروخدا بس کن نمی بینی حالش و؟

بغض بدی به جان گلویم افتاده بود و دردم هر لحظه داشت بیشتر می شد. باید هرچه زودتر آنجا را ترک می کردم.

راضیه حتما متوجه اوضاع خرابم شد که زیر بازویم را گرفت و کنار گوشم گفت: بمیرم واست آبجی، بمیرم.

پوزخند پررنگی روی لب هایم نشست. مردن ش به چه کارم می آمد؟ اصلا من چه نیازی داشتم به این ترحم های پوچ و تو خالی؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و بی حرف سمت در رفتم. نه که عمدی باشد؛ نه... زبانم از کار افتاده بود و لال شده بودم انگار.

مغزم از هر چیزی خالی شده بود و کسی درد قلبام را
با صدای بلند در گوشم جیغ می کشید.

_ ابجی..._

دستم روی زنجیر در قفل فلزی خشک شد. به سمتش
چرخیدم و نگاهش کردم که مثل آدم های بی پناه
وسط حیاط ایستاد بود و با چشم های خیس بدرقه ام
می کرد.

_ ببخش._

سر تکان دادم؛ یعنی باشه. این روزها عادت کرده
بودم به شنیدن معذرت خواهی های بیخود.

راضیه هم که از همه بدتر! هربار به جای آنکه
 شجاعتش را جمع کند و مقابل شوهرش بایستد؛ گردن
 کج می کند و با لحنی ناراحت و حال بهم زن
 عذر می خواهد.

با هر جان کندی که بود خودم را توی ماشین انداختم
 و با دست های لرزان از داشبورد بسته ای قرص بیرون
 کشیدم.

گاهی به سرم می زد که قید خوردن شان بزنم و یکبار
 برای همیشه تمام کنم این زندگی نخنمای مسخره را
 اما دروغ چرا؟

از مرگ پر درد می ترسم و همین هم باعث می شد که همیشه قرص هایم را سر ساعت بخورم.

قرص که زیر زبانم آب شد؛ سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و چشم بستم. فشار روی قفسه ی سینه ام ناپدید شده و حالم بهتر بود.

ذهنم آنقدر شلوغ بود که اصلا نفهمیدم کی ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. خاطرات مثل ساختمانی بزرگ و زلزله زده روی سرم آوار می شد.

همه چیز از آن روز نحس شروع شد. روزی که عمو کاظم من بچه ی بیچاره را دور از چشم همه به اتاقش کشید و بی مقدمه درباره ی مامان پرسید.

_ دیروز که رفته بودیم بیرون؛ مامانت مهمون داشت
انگار.

#پست_45

راست می گفتند که از هرچه بترسی سرت می آید!
کابوس آن روزهایم واقعی شده بود. عموکاظم با چشم
های به خون نشسته به من نگاه می کرد و منتظر جواب
بود.

وحشت کردم و رنگ از رویم پرید. از کجا می دانست و
اگر می دانست چرا تا حالا سکوت کرده بود؟!

یعنی تمام مدت بیرون خانه کشیک می داد تا رفت و
 آمدمان را چک کند؟ با چشم های وق زده به او چشم
 دوختم که گوشه ی سبیل بلندش را می جوید و پر
 حرص نگاهم می کرد.

منتظر جواب بود اما چه باید می گفتم؟ می گفتم آره؛
 مامان مهمان داشته است؟ آن هم چه مهمانی؟ یاور؟
 یاور قصاب؟! اینطور که تیکه بزرگه ی من و مامان
 گوش مان بود.

عمو کاظم که تردید و سکوتم را دید؛ با گام هایی آرام
 به سمتم آمد و مقابلم ایستاد. لاغر بود اما قد بلندی
 داشت. از همه ی مردهای اطرافم بلندتر بود حتی از
 مهیار!

_ تو که نمی خواهی بهم دروغ بگی راحله جان؟!!

حالا که کارش گیرم بود؛ راحله جان صدایم می زد!
انگار نه انگار تا همین دیروز بابت عقب رفتن شال و
بیرون بودن موهایم خون و خونریزی راه انداخته بود.

بدنم مثل بید می لرزید و به من من افتاده بودم. اگر
راستش را می گفتم مامان من را می کشت اما عمو
کاظم هم یک دستی بدی زده بود و اگر نمی گفتم
حسابم با کرام الکاتبین بود.

_ من ... من ...

با یادآوری ترس و زجری که آن لحظه کشیدم؛ اشک در چشم هایم جمع شد. هیچ بچه ای نباید همچین اتفاقی را تجربه کند. نباید مجبور به لو دادن مادر خودش باشد. هیچ بچه ای نباید مثل من باشد.

منی که مجبور بودم بگویم می دانم چیزهایی را که نباید و گفتنش مساوی بود با مردن مامان. من بدبخت باید آن لحظه مامان را با دست های خودم می گشتم و راه فراری هم نداشتم خب. عمو کاظم از قبل همه چیز را می دانست و با این وجود چرا من از پرسیدم؟

نمی دانم! لابد می خواست زجر زندگی ام را کامل کند! می خواست عمری عذاب آدم فروشی همراهم باشد. خودش همه چیز را خودش می دانست.

_ راحله!

اینبار خبری از مهربانی نشسته در صدایش نبود و
داشت اخطار می داد و وقتی اینطور صدایم می زد خودم
را خیس می کردم.

با ناخن به جان پوست کنار انگشت هایم افتادم. چانه
ام می لرزید و صدایم از ته چاه در می آمد انگار.

#پست_46

@Vip Roman

_ نمی دو... نم... خب... راستش...

گفته بودم نمی دانم اما چشم هایم حرف دیگری می زد
 حتما که دست روی شانیه ام گذاشت و فشار داد.
 _ آخ...

مرور کردنش کافی بود تا درد دوباره و مثل همان وقت
 ها در بازو و شانیه ام پخش شود.

چطور یک مرد این همه بی شرف می شود؟ مگر ذات
 همه ی آدم ها از بدو تولد خوب نیست؟ پس چطور
 کسی مثل عمو کاظم این همه منفور شده بود؟ چطور و
 کی شرف و مردانگی نداشته اش را به باد سپرده بود و
 زیر زبان یک دختر شانزده ساله را درباره ی خطاهای
 کرده و نکرده ی مادرش می کشید؟

کاش مامان به حرفم گوش می داد و مخفیانه با آن نره
 غول بی شاخ و دم قرار نمی گذاشت. کاش به حرفم
 گوش می داد و حداقل پای شکسته ی لعنتی اش را به
 خانه مان باز نمی کرد.

اصلا کرد که کرد! کاش عمو کاظم می فهمید که مامان
 هم حق و حقوقی دارد و شاید اصلا دلش بخواهد یک
 روز دوباره ازدواج کند!

کاش دستش می شکست، عقلش از کار می افتاد و
 برای مان لقمه نمی گرفت. کاش آقا جون با سکوتش
 مهر تایید به حرف های عمو نمی زد.

کاش دایی و باباحاجی پشت به قول خود ناموس شان!
 را خالی نمی کردند و ما را از دست این قوم عجیب و
 بیمار نجات می دادند.

بعد از سوال و جواب های عمو کاظم چه شد؟!
 نمی دانم. بعد از این همه سال فشار روانی آن روزها
 رویم آنقدر زیاد است که به سختی تصاویر محوی
 مقابل چشم هایم جان می گیرد.

تصاویری شوم و دردناک که اگر از کسی می شنیدم و
 برای خودم اتفاق نمی افتاد، هرگز باورشان نمی کردم.
 همه چیزها با کتک خوردن من شروع شد؛ آن هم
 دست مامان! تا می خوردم من را زد؛ چرا؟ بابت دهن

لقی ام! چون من را مقصر لو رفتش می دید و فکر
می کرد که من خبرچینی اش را کرده بودم.

هرچه هم جیغ کشیدم، نالیدم که عمو کاظم خودش
همه چیز را می دانسته است، به گوشش نمی رفت.
بعد از آن هم که عمو کاظم به جان مامان افتاد. حالا
نزن کی بزن! کمر بند چرمی لعنتی چنان روی تن مامان
و لباس های پاره اش می نشست که یادآوری اش هنوز
مو به تنم راست می کند.

معدهام در هم پیچید و اسید ته حلقم را سوزاند. حال
گندی داشتم و صدای جیغ مامان لحظه ای از گوشم
بیرون نمی رفت.

– نزن کاظم؛ گه خوردم تورو خدا نزن.

تن لرزانم را گوشه ی دیوار جمع کردم و نگاهم روی
عمو کاظم قفل شده بود که با لگد به پهلو ی مامان
می کوبید و فحش می داد.

– مادرتو به عزات می شونم. تو فکر کردی ابروی ما
پهن گاو که به بازیش گرفتی؟ بنال بینم؛ فکر کردی
ما هم مثل خودت خراب و بی حیثیتیم که کثافت کاری
هاتو میاری توی این خونه؟

مامان چیزی گفت که من نشنیدم. صدایش در جیغ
های بلند و بی امان راضیه گم شده بود.

خواهر بیچاره ام در آغوش زن عمو لیلا افتاده بود و دست و پا می زد تا مثلاً از دست او رها شود و کاری برای مامان نکند! طفلک بیچاره! نمی دانست که حتی خدا هم نمی تواند یک زن را از دست آدم متعصب و احمقی مثل عمو کاظم و آقا جون نجات دهد.

#پست_47

عرق روی پیشانی ام سر خورد و تا چانه ام پایین آمد. معده ام بهم می پیچید و از شدت استرس مثانه ام داشت می ترکید و خیس کردن خودم چیز عجیبی نبود. نگاه وق زده ام تمام مدت روی مامان نشسته بود و دسته موهای کنده شده اش که به شکل بدی روی فرش درهم تنیده بودند.

قسمتی از پیرهن گلگلی اش پاره شده بود و رد سرخ
کمر بند روی کمر و پهلویش در ذوق می زد.

عمو کاظم بدون آنکه خسته شود موهایش را گرفت و
کشید اما مامان بیچاره دیگر حتی جان جیغ زدن هم
نداشت.

– اون ماشینو بیار لیلا. اون ماشین بی صاب منو بیار
موهای این پتیاره رو از ته بتراشم.
دندان هایم را روی هم فشار دادم و دستم را جلوی
دهانم گذاشتم بلکه محتویات معده ام را روی فرش
بالا نیاورم. پاهایم را تا جایی که می شد در شکمم جمع
کردم و سعی کردم به هر ترتیبی که هست شلوار
خیسم را از دید زن عمو لیلا که بی تفاوت روبه رویم

نشسته بود و گاهی به من و گاه به مامان نگاه می کرد
قایم کنم.

دروغ چرا؟ می ترسیدم بابت نجس کردن فرش من را
هم کتک بزنند!

_ مگه با تو نیستیم؟ د پاشو دیگه.

زن عمو لیلا راضیه را که در آغوشش از حال رفته بود
گوشه ای گذاشت و همانطور که غر می زد، گفت: سر
این زنیکه رو باید با قیچی و تیغ بزنی مرد! که درس
عبرت بشه برای این دوتا توله.

به راضیه و من که اشاره کرد، بیشتر در خود مجاله
 شدم. با تمام سادگی و بچگی ام آن لحظه خدا را
 شکر کردم که از رابطه ی من و مهیار بو نبرده بودند
 وگرنه زنده نمی ماندم.

– بیار قیچی و... هر کوفتی می خوای بیار. باید بزنی
 موهای این زنیکه رو که کل محل انگ بی غیرتی نزن
 بهمون.

مردمک هایم در حدقه ی خیس از اشک چشمم چرخید
 و روی مامان نشست که از میان پلک های روی هم
 افتاده اش به ما نگاه می کرد. بینی اش شکسته بود و
 یکی از چشم هایش هنوز هیچی نشده باد داشت.

بچه بودم اما می فهمیدم که این وسط یک چیزی اشتباه است؛ غلط است... بد و زشت است و آخر سر همه مان را به باد می دهد.

اصلا از روزی که بابا مرد مغزم به تکاپو افتاده بود و همه چیز را هجی می کرد. رفتارهای همه ی مرد ها و زن های اطرافم را کنار یکدیگر می چید و هزار سوال بدون جواب برایش درست می شد.

اینکه چرا من و مامان و راضیه بعد از مرگ بابا این همه محدود شده بودیم؟ مگر نه اینکه قبل از آن کسی کاری به کارمان نداشت؟ چرا هر بار که مامان چادر سر می کرد تا برای خرید به بقالی برود زن عمو لیلا تیکه می انداخت و عمو کاظم مانع رفتنش می شد؟

چرا حتی دوست صمیمی بابا هم روی ما به قول
خودش غیرت داشت و آمار رفت و آمدمان را به این و
آن می داد؟

چرا وقتی هنوز یک ماه از فوت بابا نگذشته بود؛ عمو
کاظم پیش قدم شد تا مامان را به عقد خودش
در بیاورد و اینطوری مثلاً آبروی همه را حفظ کند و زن
برادرش مقابل بقیه بی عفت نشود؟!

اصلاً چرا همه ی حرکات ما مشکل داشت؟ کلاس
خیاطی رفتنم مشکل داشت، خرید کردن مامان مشکل
داشت، رفتن به خانه ی نسرین مشکل داشت، رفت و
آمد تنهایی من و راضیه به مدرسه مشکل داشت، اینکه
یک لحظه روسری من یا راضیه جلوی یکی از
پسرعموها عقب می رفت و روی شان می افتاد مشکل
داشت، پوشیدن لباس تنگ مشکل داشت اما هیچکس

یقه ی عمو کاظمی را که در محله ی خودمان دو زن
صیغه ای داشت، نگرفت؟

چرا همه روی آن سرپوش گذاشتند و آقاجون وقتی
فهمید با جمله ی احمقانه ی (می خواد بهشون کمک
کنه؛ دستشون تنگه) همه چیز را تمام کرد؟

#پست_48

چرا حتی خود زن عمو لیلا هم از شوهرش شاکی نشد
و چرا پسرهایش با او دست به یقه نشدند و دم از
غیرت و آبرو نزدند؟

یا اصلا چرا آقاجون بعد از فوت مادر بزرگ در به در
 دنبال زن می گشت؟! چرا برایش عار نبود؟ چرا
 هیچکس نگفت که باید حیا کند و هنوز هیچی نشده
 دنبال به قول خودش یار و همدم نباشد؟ چرا هیچکس
 به او نگفت که ماتحتش می خارد برای زن گرفتن؟!

چرا فقط مامان متهم شده بود به آرام و قرار نداشتن
 برای رابطه و سکس و شوهر؟! برای اینکه به قول زن
 عمو لیلا لنگ هایش را بالا بدهد و چکار چکار کند!
 _ بس کن کاظم.

در نهایت آقاجون باسن مبارکاش را از روی زمین
 برداشت و میان عمو کاظم و مامان واسطه شد.

– بس کنم؟ آقاجون شما دیگه چرا؟! این کثافت و باید
 ورداریم از روی زمین. باس بکشمش اصلا! آره... آره
 باس بکشمش بلکه پاک بشه از زندگی مون این لکه ی
 ننگ.

جان از تنم رفت. کف دست هایم را روی زمین گذاشتم
 و خود را جلو کشیدم. گوش هایم اشتباه شنیده بود
 حتما وگرنه مگر می شد حرف از کشتن زده باشند؟ آن
 هم جلوی ما؟ جلوی ما حرف از کشتن مادرم بزنند؟!

اصلا به چه جرمی؟ اینکه با یاورقصاب قرار مدار
 گذاشته بود؟! اینکه او را به خانه اش آورده بود؟! باشد
 اصلا این ها همه اشتباه، رابطه با مرد دیگری آن هم

بعد از مردن بابا اشتباه، آوردنش به خانه هم اشتباه اما
کشتن یک آدم درست بود؟!

با ریختن خون مامان لکه ی ننگ شان پاک می شد و
آبروی شان حفظ؟ اینطوری دیگر کسی بی غیرت
صدای شان نمی زد؟!

نگاه وق زده ام روی دست های عمو کاظم نشست که
در جیبش دنبال چیزی می گشت.

_ می کشمش... همین الان می کشمش. لیلا، اون
چاقوی من کجاست؟

با یادآوری دوباره ی آن لحظه نفسم به شماره افتاد و
جلوی چشم هایم سیاه شد.

با دست هایی لرزان فرمان ماشین را چرخاندم و
 ماشین را بی دقت گوشه ای پارک کردم. حاله آنقدر بد
 بود که اصلا نفهمیدم کی اشک گرم روی گونه های
 سردم ریخت. خاطرات شفاف و پر قدرت بدون آنکه
 مهلت نفس کشیدن بدهند، از جلوی چشم های نیمه
 بسته ام می گذشت و امانم را می برید.

مامان با جان کندن خودش را روی پاهای عمو کاظم
 انداخته بود تا از گناهِش بگذرد.

زن عمو لیلا بی توجه به نگاه خیره ی من و مامانی که
 داشت جان می کند تا از گناهِش بگذرند؛ قیچی و
 چاقویی سمت شوهرش گرفت.

هنوز هم این همه قضاوت باور کردنی نیست برایم.
خونسردی و نگاه سرد زن عمو لیلا جوری بود که انگار
هر شب بساط کشتن یکی را در خانه داشتیم.

کم مانده بود مردمک چشم هایم از حدقه بیرون بزند.
شقیقه ام نبض می زد و تپش قلب گرفته بودم. آقا
جون سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و مچ کاظم
را گرفت.

- الان وقتش نیست کاظم.

الان وقتش نیست؟! یعنی بعدا وقتش بود دیگر؟! وقت
کشتن یک زن که تنها گنااهش دوستی با جنس مخالف
است؟! کشتن یک مادر که دوتا بچه دارد؟!!

– پس کی آقاجون؟! به مولا که درد من فقط ابرومه.
این زن همه ی مارو انگشت نما کرده.

گفت و به هق هق افتاد! یک نفر دیگر قرار بود بمیرد؛
ما یکبار دیگر یتیم می شدیم و او گریه می کرد! آخ که
حالم داشت بهم می خورد. آخ که دوست داشتم جیغ
بکشم و چاقو را در قلب خودش فرو کنم.

#پست_49

آقاجون با خونسردی دستی به ریش های بلند
سفیدش کشید و به ما اشاره کرد و لب زد.

– جلوی بچه هاش نه.

جلوی ما نه؟! می خواستند دور از چشم ما مامان را
بکشند؟ لابد جنازه اش را هم سربه نیست می کردند و
ماهم نباید به روی خودمان می آوردیم که عموی
عزیزمان؛ مادرمان را کشته است.

معه ام منقبض شد و محتویاتش تا پشت دهانم بالا
آمد. دندان هایم را روی هم فشار دادم و دست روی
لب هایم گذاشتم بلکه تهوعم را سرکوب کنم.

– آقا جون راست می گه مرد؛ راضیه رو بین. از حال
رفته طفلک. جلوی چشم بچه ها که نمی شه.

نگاهم روی مامان چرخید. تمام مدت زار می زد و با
حالی خراب برای زندگی اش التماس می کرد اما انگار
هیچکس جز من صدایش را نمی شنید.

من لعنتی که دقیقا نمی دانستم برای نجاتش باید چکار
کنم و تمام مدت مثل یک شاشوی احمق نشسته بودم
آن گوشه و آب دهانم را قورت می دادم تا اسید معده
ام را سرکوب کنم.

کاش زن عمو لیلا حداقل به جای گرفتن این ژست
دلسوزانه برای ما؛ کاری می کرد. ناسلامتی زن بود اما
چرا این همه بی تفاوت؟!

@Vip Roman

کف دست های یخ زده ام خیس از عرق سرد شده بود
و لبم را آنقدر جویده بودم که سوز می زد و دهانم طعم
خون می داد.

عمو کاظم و آقاجون گوشه ای پچ پچ می کردند و
صدای شان به من نمی رسید. خودم باید یک کاری
می کردم.

نمی توانستم دست روی دست بگذارم تا برای زندگی و
مرگ مادرم تصمیم بگیرند. باید ترس نشسته در جانم
را سرکوب می کردم و در لحظه قد می کشیدم و بزرگی
می کردم برای مادرم. نجاتش می دادم از این منجلاب
و به جای مردهای خانه، خودم سایه می کشیدم روی
سرمان.

دستم را به دیوار گرفتم و به سختی بلند شدم. قلبم می زد و نمی زد و شاید از همان روز بود که دردش شروع شد که حق هم داشت خب! دیدن آن صحنه ها برای یک دختر شانزده ساله ی بی پدر کم چیزی نیست.

روی زمین کنار مامان نشستم و گوشه ی لب پاره اش را نوازش کردم. پلک های بسته اش را از درد روی هم فشار داد و نالید.

سرم را نزدیک گوشش بردم و آرام گفتم: من اینجام مامان.

بعد از مرگ بابا دیگر رابطه ی خوبی نداشتیم درست. اصلا خودم بارها با او درباره ی یاور و قرارهایش دعوا

کرده بودم اما مگر می شد در این شرایط پشتش را
 خالی کنم؟ ناسلامتی خانواده ام بود، مادرم بود! من را
 نه ماه به جان کشیده و به دنیا آورده بود؛ مگر
 می توانستم این نسبت خونی و وابستگی ام را نادیده
 بگیرم؟

چشم هایش آرام باز شد و نگاهم کرد. دلم که هیچ؛
 تمام وجودم برای کبودی چشمش و صورت درب و
 داغانش سوخت. بغضم دوباره شکست و اشک روی
 گونه هایم ریخت.

_ خوبه والا! توهم انگار از کاری که کرده خیلی ناراضی
 نیست راحله. البته بی علت نیست! می گن مادرو بین

دختر و ببر! توهم دختر همین مادری. فردا پس فردا
باید گند تو روهم جمع کنیم.

حرف های زن عمو لیلا همیشه سوز داشت و اینبار
بیشتر. سرچرخاندم و با خشم نگاهش کردم. هنوز هم
حسرت آن لحظه و سکوتهم را می خورم. حسرت اینکه
چرا جواب دندان شکنی به او ندادم که خب راحله ی
آن وقت ها جرات این کارها را نداشت. ته هنرش هم
این بود که مثل همین حالای راضیه گریه و خودخوری
کند و همه ی حرف هایش را در دلش بریزد.

#پست_50

@Vip Roman

مامان که دستم را فشار داد از او چشم گرفتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

_ را...را حله...

صدایش آنقدر آرام بود که گوشم را نزدیک لب هایش
بردم.

_ ببخش مامان جان.

حالا که گذش را بالا آورده بود، عذرخواهی می کرد!
چقدر به او گفتم نکن؛ همه می فهمیدند. چقدر گفتم از
خر شیطان پیاده شو و با این اشغالِ کوفتی که نگاه
هیزش جمع بشو نیست روی هم نریزد. به گوشش
نرفت که نرفت و تازه هر بار هم سیلی و ویشگون
هایش نصیب من بدبخت می شد.

چقدر گفتم تو که وضع زندگی مان را می بینی، او را به
خانه نیار؛ همه می بینند و نقش در می آید، باز هم توجه
نکرد. اصلا انگار من مادر شده بودم و به جای او فکر

می کردم و اوهم دختر بچه ی نوجوانی که کنترل
هیجانش را نداشت.

_ اشکالی نداره مامان.

و گونه اش را بوسیدم. بدنش سرد بود و لب های داغم
انگار آزارش داد که تکان خورد.

_ بلند شو.

عمو کاظم لگد آرامی به پای مامان زد.

_ می گم بلند شو زنیکه.

خود را روی مامان انداختم و پرسیدم.

_ کجا می بریدش عمو؟

چشم های عمو کاظم به خون نشسته بود و از پیشانی
اش عرق می ریخت. بی آنکه به صدای من توجه کند،
خم شد و بازوی مامان را کشید.

_ مگه با تو نیستم؟

من اما از رو نرفتم. تازه قفل زبانم باز شده بود و
می دانستم اگر کاری نکنم؛ هربلایی که بخواهند
سرمان می آورند. برای همین هم پایش را گرفتم و
نالیدم.

_ تورو خدا عمو... نبرش... خب؟ تورو خدا.

عمو کاظم لحظه ای به من نگاه کرد و بعد به آقا جون
که گوشه ای ایستاده بود و این نمایش تراژدی
مسخره را رصد می کرد.

پایش را تکان داد سعی کرد من را از خودش جدا کند.

_ ول کن راحله.

فشار رویم آنقدر زیاد بود که تمام بدنم می لرزید و به سکسکه افتاده بودم. راستش هنوز هم بعد از این همه سال تعجب می کنم که چرا و چطور آن روز زنده ماندم.

_ تورو خدا...هیع...هیع...عم...عمو مامانمه... هیع...

تورو...تورو خدا.

کاش راضیه به هوش بود و باهم التماس می کردیم.

کاش بار همچین چیزی روی دوش من تنها نبود.

_ بیا ببر اینوزن.

زن عمو لیلا به سمت من آمد و بازوهایم را گرفت.

_ ول کن راحله.

چنان بازوهایم را می کشید که می ترسیدم از جا کنده شوند اما بازهم از رو نرفتم. با قدرت چسبیده بودم به پای عمو کاظم و تکان نمی خوردم.

_ تورو...هیع... خدا. تورو روح...هیع... روح بابا.

زار می زدم و قسمش می دادم به هرچه که آن لحظه یادم می آمد. خدا، قرآن، پیر، پیغمبر... هر چیزی که به آن ایمان داشته باشد و به واسطه اش دست از سرمان بردارد.

_ تورو روح مامان...هیع... روح مامان مهین عمو...
هیع... تورو روح بابا. عمو می می...هیع... می می ریم.
تورو خدا بگذر.

مامان تمام مدت بی آنکه چیزی بگوید از دست عمو
 اویزان شده بود و با چشم نیمه باز و حال خراب مرا
 نگاه می کرد.

_ نمی کشمش فعلا.

#پست_51

فعلا نمی کشد! این فعلا لعنتی چرا از زبان شان
 نمی افتاد.

_ تو رو خدا عمو. اصلا یادته؛ یادته وقتی بابا مرد گفتی
 زشته زن بیوه توی این خونه باشه و با خودت ازدواج
 کنه؟

حرفم هنوز تمام نشده بود که ضربه ی محکمی به پشت سرم خورد و پیشانی ام تیر کشید. پلک هایم را روی هم فشار دادم و در سیاهی غرق شدم.

زن عمو لایلا عصبی از حرفی که زده بودم غرید.
_ خفه شو پتیاره. توهم لنگه ی مامانته؛ باید سربه نیستت کنیم انگار.

عمو کاظم اما بی توجه به خشم او، بلند خندید که حق هم داشت. من با سادگی تمام فکر می کردم که همه چیز اینطور حل می شود.

– من به فکر ابرومون بودم که ریخت. این روزارو
 می دیدم! می دیدم که این ننه ی هرزه ت چه گندی بالا
 میاره و واسه همین اسپند رو آتیش بودم اما فکر کردی
 الان حاضرم این زن خرابو که دست یاور بهش
 خورده بیارم توی زندگیم؟!

چرا برای تمام حرف هایم جوابی در آستین داشت؟
 چرا تمام تیرهایم به دیوار می خورد و می شکست؟
 صورتم را به پایش چسباندم و چشم هایم را بستم.
 نفسم در نمی آمد و قلبم داشت آتش می گرفت.

– تورو روح بابا بگذر عمو. تورو روح بابا؛ تورو روح بابا.
 کلمات میان لب ها و زبان سنگین م گم می شد. سرم
 گیج می رفت و داشتم از حال می رفتم. تنم یخ بسته بود

و دست های عرق کرده ام از دور پای کاظم سر
می خورد و با جانی رفته او را نگه داشته بودم.
می دانستم کافی است از پا بی افتم تا دیگر هرگز مامان
را نبینم.

این جماعت رحم نداشتند. آدم کشتن برای شان مثل
آب خوردن بود انگار و اگر از حال می رفتم همه چیز
تمام می شد. کشتن مامان هم خم به ابروی کسی
نمی آورد حتی خانواده ی خودش که اصلا خبری از آن
ها نداشتیم.

_ کاظم.

صدای آقا چون همه مان را ساکت کرد.

_ جونم آقا چون؟

_ دست نگه دار.

و به سمت من آمد که حالا روی زانوهایم نشسته بودم.

_ آخه آقا جون...

آقا جون دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد. کمرش

خمیده و سنش زیاد بود درست اما هنوز هم همه

احترامش را داشتیم و حتی گاهی از او می ترسیدیم.

_ لیلای برش توی اتاق.

و به مامان اشاره کرد. خود را به سمتش کشیدم که

دست روی شانه ام گذاشت.

_ کاری نداریم باهاش دختر.

حرفش آب روی آتش بود انگار. تمام التهاب و حس
های بد را خاموش کرد و بار روی شانه‌هایم را
برداشت. شبیه کسی بودم که رسالت خودش را انجام
داده است و دیگر کاری با چیزی ندارد.

پشت دست بی جان و سردم را زیر بینی ام کشیدم و
خیسی اش را تمیزش کردم.
_ ممنون آقا جون، ممنون.

_ اما نمی‌شه دست روی دست گذاشت راحله جان. به
قول کاظم آبروی ما پهن گاو نیست که هر کس و
ناکسی قصد ریختنش و بکنه. تشت رسوایی مادرت هم
دیر یا زود از بوم می‌افته پایین و اون وقت دیگه کاری
ازمون بر نمیاد.

بعد از این همه سال هنوز هم صدایش آنقدر قوی در
گوشم زنگ می زند که انگار کنارم ایستاده و نطق
می کند. پوزخند زدم.

آن وقتها بچه بودم خب! فکر می کردم هر تصمیمی
بهتر از کشتن مادر است. عمق فاجعه را درک نکرده
بودم. حالی ام نبود که این جماعت باسن آسمان را
پاره کرده بودند با توهم ناموس پرستی! با توهم غیرت
و آبرو!

#پست_52

دروغ چرا؟ بعد از هربار مرور خاطرات با خودم فکر می‌کنم که اگر از اول می‌دانستم آقاجون و عمو کاظم چه خوابی برایم دیده اند بازهم به زنده ماندن مامان اصرار می‌کردم؟

بازهم آنطور خودم را به آب و آتش می‌زدم یا اینکه می‌گذاشتم یکبار برای همیشه تمام شود این مکافاتِ ناتمام؟ به قول خودشان مامان را سربه نیست کنند و من در چنین مخمصه‌ی کثیفی نمی‌افتادم.

شاید همین فکرها تاریک‌ترین بُعد شخصیت من باشد. بُعدی که برای هیچکس قابل درک نیست جز خودم. منی که رنج دیده‌ام، سختی کشیده‌ام، زندگی ام نابود شده است و روحم سال‌ها پیش از بین رفت.

منی که در شانزده سالگی مرده بودم و بعد از آن دیگر هیچ چیز از من نمانده بود جز دختری که تمام زندگی اش خلاصه شد در کار و پول درآوردن و بالا رفتن!

اصلا عقده ی بالا رفتن و موفق شدن در من درست در همین نقطه شکل گرفت. نقطه ای که بی دست و پا بودم، عاجز و درمانده بودم، زیر بار حرف زور رفته بودم و زندگی ام را تباه کردم و بعد از آن حرص به داشتن قدرت بیچاره ام کرد.

حرص مستقل بودن، کامل بودن، بی نقص بودن و اینطور می خواستم دیوار دفاعی دور خود بکشم.

– چیکار کنیم آقا جون؟ هر...هرچی شما بگید... فقط مامانم خب.

زبانم گیر کرده و به من من افتاده بودم. آقاجون با آرامش دستی به صورتم کشید و موهایم را کنار زد. - آروم باباجون. آروم.

و بعد روبه کاظم گفت: یه لیوان آب بیار واسه ی این بچه؛ ترسیده.

من احمق چقدر دلم گرم شد به مهربانی آقاجون و نمی دانستم که چه خوابی برایم دیده است. لیوان آب را یک نفس سر کشیدم. سردی اش آتشم را خاموش کرد. به پشتی تکیه دادم و زانوهایم را در آغوش کشیدم. آقاجون هم تمام مدت بی آنکه حرفی بزند؛ کنارم نشسته بود و زیر لب با خودش حرف می زد. این سکوت بعد از طوفان را دوست داشتم.

دلہ می خواست تا ابد در همین وضع بمانیم اما مگر
کاظم لعنتی می گذاشت؟

مقابلہ نشست و گفت: آقا چون شما بفرما ما باس
چیکار کنیم با این ضعیفہ کہ آبرو واسمون نداشتہ؟ بہ
ولاہ کہ دیر بجنیبم انگشت نمای محل می شیم.
صدای کلفتش روی اعصابم خط می کشید و دلہ
می خواست خفہ اش کنم. آقا چون بہ من خیرہ شد و
گفت: نہ کاظم؛ نہ. راحلہ دختر عاقلیہ؛ اجازہ نمی دہ
این اتفاق بی افتہ.

حرف ہایش را می فہمیدم و منظورش را نمی فہمیدم!
عقل من چہ ربطی بہ این ماجرا داشت؟ باید چیکار
می کردم تا این قیل و قال بی افتد؟ چطور جلوی حرف و
حدیث مردم را می گرفتہم؟

_ من هر کاری که بتونم می کنم آقاجون فقط شما
بگذرید از مامانم خب. گناه داره بخدا دیگه متوجه
اشتباهش شد.

آقاجون دستی به ریش های سفیدش کشید.

_ کاری نداریم راحله جان. مادرت هم توی اتاق داره
استراحت می کنه. چند روز دیگه هم اصلا یادش می ره
که این روزها بودن!

تا خواستم کمی خوشحال شوم؛ صدای عمو کاظم
ذوقم را کور کرد.

@Vip Roman

– کاری نداریم آقاجون؟ حالشم پچ پچ افتاده تو دهن
مردم! چند نفری دیدن که این مرتیکه رفت و آمد
داشته به خونه خراب شده ی ما.

دیدم که صورت آقاجون چطور سرخ شد و رگ
گردنش بیرون زد.

– این آب ریخته باس یه جوری جمع بشه که اگه نشه
ملعبه ی دست این و اون می شیم.

دلشوره ام دوباره برگشت و معده ام را درهم پیچاند.
دلگواه بد می داد و حس می کردم که این بار من باید
جور مامان را بکشم. من باید همه چیز را آرام و این
ننگ را پاک می کردم اما چطوری؟

– زبون به دهن بگیر پسر؛ زبون به دهن بگیر بذار
حرفم و بزتم.

عمو کاظم عصبی دستی به دهانش کوبید و گفت: آ...
بیا آقاجون من لال می شم.

و بعد موهایش را چنگ زد. آقاجون دست روی شانه ام
گذاشت و نگاهم را دنبال خود کشید.

– تو دیگه بزرگ شدی راحله جان. انقدر عاقل هستی
که بفهمی توی چه شرایطی گیر کردیم و چرا همچین
تصمیمی می گیریم. دخترم آب کثیفی که روی زمین
ریخته شده رو نمی شه جمع کرد، نهایتش بتونی
خیسی اونو بگیری اما لکه و نجسی اون تا ابد همونجا
می مونه.

کم گیج بودم، این حرف ها هم بدترم می کرد. چندبار
پلک زدم و گفتم: من باید چیکار کنم آقاجون؟ با مامان
حرف بزنم؟ می زنه بخدا. هر کاری که بتونم می کنم
خب.

_ هر کاری؟!_

به عمو کاظم نگاه کردم. سوالش بوی بدی می داد و
معنی برق نگاهش را نمی فهمیدم. راستی راستی
وحشت کرده بودم و قلبم در گلویم می کوبید انگار.
_ این گندآب فقط با کمک تو جمع می شه راحله جان.

دوباره نگاهم روی لب های آقاجون چرخید که داشت با
آن کلمات را به نافم می بست و من هم مثل آدم های

احمق بی دفاع سکوت کرده بودم تا کار خودشان را
بکنند و برایم لقمه بگیرند.

– چطوری آقا جون؟

تمام وجودم چشم شد و خیره ماند به لب های باریک
پوسته پوسته اش.

– باید با یاور ازدواج کنی؛ اینطوری می تونیم به همه
بگیم که بخاطر تو رفت و آمد داشته توی این خونه و
تن و بدن پسر بدبخت من هم از بی حیایی زنش توی
گور نمی لرزه.

@Vip Roman

#پست_53

انگار مهی غلیظ آمد و روی صورتش نشست و
صدایش هر لحظه دور تر می شد.

قلبم همان روز از تپش افتاد و برای لحظاتی زندگی ام
قطع شد و دیگر این درد لعنتی دست از سرم بر
نداشت.

بعد از آن را یادم نیست دیگر. نه می دانم جیغ زدم که
نمی خواهم و یا اینکه سکوت کردم و تن دادم به
خواستشان. همه چیز آن روز و روزهای بعدش برایم
گنگ بود، عجیب بود و در خلا به سر می بردم.

نه چیزی را می شنیدم و نه حرفی می زدم. نه اصلا توان
مخالفت داشتم و نه توان اینکه تایید کنم!

دچار یک نوع بی حسی خاص و لالی مطلق شده بودم.
حافظه ام بیشتر از این یاری نمی کرد و پاک کن دستش
گرفته بود و همه چیز را پاک می کرد انگار.

شاید هم حرف های آقاجون پتک شده و بر سرم فرود
آمده بود که دچار فراموشی شدم.

تنها چیزی که بعد از این همه سال مقابل چشم هایم
خودنمایی می کند؛ لب های آقاجون است که ازدواج با
یاور را هجی می کند.

صدایش مثل خوره، شبیه به موریانه هایی زشت گوشت
و رگم را می جود و خون در تن بی جانم فوران می کند و
قلبم را به انفجار می کشاند.

با صدای بلند رعد و برق تکان سختی خوردم و
 نوشخوار ذهنی ام ناتمام ماند. مه مقابل چشم‌هایم
 کنار رفت و قطره‌های درشت باران که با صدا روی
 شیشه‌ی ماشین فرود می‌آمدند، جلوی چشم‌هایم
 جان گرفتند.

همین هم آتش درونم را کمی سرد کرد. همین قطره
 های باران و عطر خوشی که از درزهای ماشین گذشته
 و به بینی ام چسبیده بود. انگار دست به دست یکدیگر
 داده بودند تا به من بیچاره یادآوری کنند که هنوز هم با
 چیزهای کوچک التهاب‌خاموش و ذهنم از هر نقطه‌ی
 سیاهی پاک می‌شود.

که هنوز هم چیزهای کوچکی مثل همین آسمان ابری و
ردِ برقی که میان آن ها می نشیند؛ زخم های وجودم را
به هم جوش می آورد.

کف دست هایم را روی چشم هایم کشیدم و خیسی
اش را گرفتم. نه اینکه آدم معتقدی باشم ها، نه! اما
گاهی در چیزهایی کوچک خدا را می دیدم. مثل همین
حالا که آسمانِ آفتابی با یادآوری خاطراتم به ماتم
نشسته بود و انگار خودِ خالق برایم گریه می کرد، فریاد
می کشید و شاید می خواست نشانم دهد که آنقدری هم
که فکر می کنم تنها نیستم.

دم عمیقی گرفتم و برای لحظه ای چشم هایم را
بستم. تا ابد نمی توانستم به یاد گذشته گریه کنم.
گذشته ای که یک جورهایی حکم رفیق شفیق داشت

برایم! گاهی دمل های چرکی و عفونی ام را باز می کرد
و تا سرحد مرگ می سوزاندم و گاهی حس خوش
رضایت از خودم را به وجودم تزریق می کرد.

اصلا من یکبار عزاداری هایم را کرده بودم. ضجه
هایم را زده بودم و ناخن کشیده بودم بر پوست
صورتم. دیگر وقت این کارها را نداشت. وقت این
نشخوارهای ناتمام خاطراتی که هیچوقت هضم
نمی شدند انگار.

آه سردی کشیدم و با ذهنی خسته و درمانده، ماشین را
روشن کردم. باید به خانه برمی گشتم.

#پست_54

کاری از EXCHANGE GROUP

فصل ششم:

با صابون روی میز خطوط نامفهوم می کشید. انگار می خواست آشفتگی ذهنش را اینطوری خالی کند. - بار صدمیه که دارم باهات حرف می زنم مهیار. چرا نمی گی بین تو و شبنم چی شده که از این رو به اون رو شدی؟ ناسلامتی مادرتم؛ به من نگی به کی بگی؟ هان؟

حدیث بانو وقتی به چیزی پیله می کرد دیگر ول کن نبود. صابون را روی میز رها کرد و با انگشت شصت و اشاره چشم هایش را ماساژ داد. کاش زودتر تماس را

قطع می کرد و اجازه می داد کمی، فقط کمی ذهنش را آرام کند.

– چیزی نشده مادر من. فقط از زندگی یی که دارم خسته شدم؛ می خوام همه چیزو عوض کنم.
حدیث کلافه از راه و بیراه آوردن های پسرش گرفت و غرید.

– غلط کردی که خسته شدی! فکر کردی دختر مردم بازیچه ی دست ماست که تو خسته بشی و بندازیش دور مهیار؟ من تو رو اینطوری بزرگت کردم؟

باز شروع شد! مثل هر وقت دیگری که نمی توانست زیر
 زبانش را بکشد عصبی شده بود و دعوا راه می انداخت.
 دم عمیقی گرفت و سعی کرد با آرام ترین لحن ممکن
 جواب مادرش را بدهد.

_ مامان جان ول کن زندگی منو.

خواسته اش از ته دل بود. از وقتی که یادش می آمد به
 میل آن ها قدم برداشته بود. چه زمانی که رشته ی
 دانشگاهی اش را انتخاب کرد و چه زمانی که مشغول
 کار دولتی اش شد.

همیشه بچه ی خوب خانواده بود و حالا خیانت شبنم
 خسته اش کرده بود انگار که داشت پشت پا می زد به
 همه چیز و می خواست فرار کند.

حس می کرد که باید فرسنگ‌ها از داشته هایش فرار کند تا زندگی بهتری داشته باشد.

_ ولت کردم که این شدی! کار دولتی به اون خوبی رو توی بانک ول کردی و می‌خوای بچسبی به این کارگاه ورشکسته. فکر کردی چند نفر حسرت موقعیت تورو می‌خوردن؟! چند نفر دربه در همین کار بودن؟ اونم توی این اوضاع که جوونا همه بیکارن. داری پشت پا می‌زنی به زندگی ت و بعد می‌گی ولت کنم؟ حس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت مهیار تو که اینطوری نبودی.

@Vip Roman

_ مامان.

_ کوفت و مامان! اینطوری منو صدا نکن؛ مگه دروغ
می گم؟

آه سردی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.
حالا می فهمید چرا معین از بحث با مادرش فراری بود.
هرچقدر بیشتر بحث می کردند به نتیجه ی کمتری
می رسید انگار.

نگاهش را به سقف ترک برداشته دوخت. کارگاه جدای
از بدهی ها نیاز به تعمیر داشت و باید فکری به حالش .
_ با کی دارم حرف می زنم! گوشت با منه مهیار؟
_ بله گوشم با شماست.

#پست_55

انگار فهمید که قلب پسرکش درهم جمع شده است.
 برای همین هم صدایش را پایین آورد و اینبار با نرمش
 بیشتری گفت: بخدا که من نگران خودتم پسرم. آخه
 فکر کردی باور می کنم که از سر خستگی پشت پا زدی
 به زندگی ت؟ ناسلامتی من مادرتم، می فهمم که تو دل
 بچه م چی می گذره. فکر کردی حرفاتو باور کردم؟

بعد گوشی را به لب هایش چسباند و با صدای آرام
 تری گفت: نکنه بچه ش نمی شه مهیار جان؟

آخ که تفکرات قدیمی مادرش تمامی نداشت. بی اراده خندید.

– یعنی من زنمو بخاطر نازا بودنش طلاق می دم؟!!

صدای آه سرد حدیث در گوشش پیچید و دلش را لرزاند.

– چی بگم والا؟ زبونم کوتاه شده جلوی تو پسر؛ زبونمو کوتاه کردی.

– سلام.

صدای سلام معین که در کارگاه پیچید؛ به مادرش

گفت: انقدر حرص نخور حدیث بانو؛ پوست سفید

آینه ایتو خراب نکن بخاطر من.

– برو زبون نریز بچه؛ مگه می شه حرص نخورم؟ پاره
ی جونمی و داری زندگی خودتو نابود می کنی.

برای معین که وارد اتاق شد، سر تکان داد.

– تازه دارم زندگیمو درست می کنم عزیزدلم؛ خراب
نمی شه خیالت راحت. حالا هم اجازه بده من برم؛ پسر
کوچیکت اومده اینجا که به کارگاه برسیم.

حدیث بانو اما همچنان یک ریز غر می زد و قصد کوتاه
آمدن هم نداشت. انگار می خواست همین لحظه انتقام
تمام بدی های عالم را از او بگیرد.

– خدا پیامرزه اون مرحوم رو که شما دوتا رو با این
کارگاه به دردسر انداخت.

معین با لبخند گشادی به چهره ی سرخ و کلافه ی
 برادرش نگاه کرد و آرام گفت: مامانه؟
 مهیار موهایش را چنگ زد و سر تکان داد یعنی آره.
 خودش باید تماس را تمام می کرد و گرنه حدیث دست
 از سرش بر نمی داشت.

_ می بوسمت مامان، فعلا.

_ خدا به همراهت پسر م.

تماس را قطع کرد. آخ بلندی گفت و گوشی را که مثل
 مغزش داغ شده بود، روی میز انداخت.

_ غر زدن مامان تمومی نداره.

معین همانطور که بلند می خندید، روی مبل نشست.

بعد فوت بابا تنها شده؛ همه رو میاره یه جا می ریزه
سر تویی که دستش سوتی دادی. چی می گفت حالا؟
از جا بلند شد و به سمت چای ساز رفت.
شبم رو طلاق نده.

راست می گه خب؛ چه گیری دادی طلاق بگیری
داداش من.
چنان به سمتش چرخید که صدای مهره های گردنش
بلند شد.
معین!

معین مقابل تشر محکمی که خورد، دست هایش را بالا آورد و گفت: تسلیم داداش؛ تسلیم. طلاق بده، اصلا برو با هرکی که دلت می خواد فقط منو نخور.

این شوخی های مسخره شبیه میخی نوک تیز توی اعصابش فرو می رفت و هرچه هم سعی می کرد این موضوع را به آن ها بفهماند، به گوش شان نمی رفت که نمی رفت.

- چای می خوری؟

- آره تو سرما می چسبه. باید سیستم گرمایشی اینجارو هم درست کنیم.

لیوان دسته دار شیشه ای را با چای آلبالویی رنگ پر کرد. بخار مایع داغ فوری روی لبه های لیوان نشست.

#پست_56

_ خب تو چیکار کردی؟ شیری یا روباه؟

حرف زدن با حدیث باعث شده بود ذهنش لحظه ای کوتاه از آیه دور شود اما دوباره مثل کش تنبان به آن برگشت. دیدار عجیب و غیر منتظره اش با دخترک حسابی کلافه اش کرده بود.

ذهنش فلش بک زده و برگشته بود پیش راحله.

دختری که سال ها پیش می شناخت و دروغ چرا؟ در این چند سال اخیر آنقدر با روزمرگی هایش سر و کله می زد که خاطراتش با او رفته بودند گوشه ی تاریک ذهنش و خاک می خوردند.

اما حالا با دیدنش دربِ آن اتاق تاریک باز شده بود و
 آزارش می داد. نه که حس خاصی باشد، نه. از
 رابطه شان ده سال می گذشت. در این ده سال هم
 روزهای عجیبی را پشت سر گذاشته بود.

عاشق شد، شاغل شد، خیانت دید، از کارش استعفا
 داد، پدرش مرد و با این همه ماجرا اصلا فرصت دست
 و پا زدن در حس قدیمی را نداشت اما بخشی از
 وجودش انگار هنوز هم گاهی در خاطراتش با دخترک
 پرسه می زد.

هرچند با رفتار آیه شک کرده بود که خودش باشد.
 راحله ی او مودب و مهربان بود. دشتی سبز چشم

هایش همیشه براق بود و پر از شبنم درخشان اما آیه فقط ظاهر راحله را داشت انگار.

چشم هایش همان بود کمی سردتر. پوست گندمی اش حتی که عطرخوش ساحل را از خود منعکس می کرد و لب های کوچکش. دلش می خواست تا ابد منکر شناختن آیه ای شود که همه از دست رفتار تندش شکار بودند و بی رحمی و سرما از نگاهش می بارید.

_ زنده ای مهیار؟

گیج به معین نگاه کرد و گفت: چی؟! @VipR

_ تکلیفمون با این دختره چی شد؟

لیوان چای را دستش داد و مقابلش روی مبل نشست.
 _ خوشم نمیاد ازش.

معین ریز خندید و با شیطنت گفت: وحشیه نه؟

_ وحشی؟ گستاخه، بی ادبه و بسیار بددهنه.
 معین ابرو بالا انداخت. این همه حرص نشسته در
 صدایش طبیعی نبود.
 _ چیکار کرده مگه؟

حرصی نشسته در دلش آنقدر زیاد بود که ترجیح
 می داد با خود آیه روبه رو شود و آنقدر سر او فریاد
 بکشد تا غرور شکسته اش آرام بگیرد.

بدجوری به وجودش زخم زده بود. حتی بعد از بیرون زدن از کارگاه مدتی درون ماشین نشسته بود و سعی می کرد با نفس های عمیق خودش را آرام کند.

_ خیلی می ری تو فکرش داداش، نکنه عاشقش شدی؟

بعد متفکر دستی به چانه اش کشید و گفت: هوم؛ حتما وحشی دوست داری که می خوای از شبنم جدا بشی.

_ مامان توی تربیت تو کم گذاشته واقعا.

معین دوباره خندید. مشکلات اخیر آنقدر حساس و عصبی اش کرده بودند که تحمل شوخی های همیشگی را نداشت.

_ خب حالا چی گفت بهت؟

_ فرصت نشد چیزی بگه. تلفنش زنگ زد، حالش بد شد و منم برگشتم.

وارد جزئیات ماجرا نشد. مثلاً نگفت که آیه با چه لحن بدی او را از اتاق بیرون انداخته بود. دوست نداشت مقابل برادر کوچک ترش، تحقیر شود.

معین هوم کشیده ای گفت و به موزاییک های خاک گرفته خیره شد.

_ باید رامش کنیم.

#پست_57

_ نه باید بریم سراغ یکی دیگه.

به اندازه ی کافی شخصیتش کوچک شده بود و تمایلی
به دیدن دوباره اش نداشت.

به علاوه آیه عجیب او را به یاد گذشته می انداخت،
ذهنش را به عقب می کشید و وارد کلنجاری ناتمام با
خاطراتش می شد. در این برهه از زندگی اش اصلا
فرصت فکر کردن به این چیزها را نداشت.

_ می خوام میدونو خالی کنی؟

_ جنگه مگه؟ ما قراره یه شریک گیر بیاریم برای بیرون اومدن از این منجلاب و فرقی نداره کی باشه.

_ آخ مهیار! آخ.

_ چیه بابا؟ آخ و اوخ راه انداختی!

_ تنظیمات کارخونه ت باگ داره آخه. هرچند وقت یکبار ریست فکتوری می شی و برمی گردی به همون نقطه ی اول. برادر من، عزیز من، بخدا که هیچکدوم به گردن کلفتی اون نیستن. فکر می کنی شراکت با یکی دیگه چقدر سود داره واسمون؟ می تونیم باهانش هم بدهی رو بدیم هم چرخ تولید رو راه بندازیم؟ مخصوصا حالا با این همه مزونی که راه افتاده.

_ خب که چی؟ بخاطر یه قرون دوزار بریم بی افتیم به دست و پای زنی که مشکل روحی داره؟!
معین چشم هایش را گرد کرد و متعجب پرسید.

_ تو از کجا فهمیدی که مشکل روحی داره؟
_ حالش خوب نبود بابا! یهو از صفر رسید به اوج!
_ شاید یه مشکلی پیش اومده واسش و حالش بد شده. چه می دونم آخه این اصلا به ما ربطی نداره. تنها چیزی که الان برای ما مهمه اینه که این زن لعنتی بازارو درو کرده. هم مزون خودش و داره و هم یه تولیدی توپ که برای باقی مزون ها تولید کنه. با یه حساب سرانگشتی می بینی که سودش خداست.

کلافه چشم هایش را ماساژ داد و نفسش را بیرون فوت کرد.

_ نمی دونم.

_ باید تصمیم بگیریم دیگه.

مهیار زبان بر لب های خشکش کشید و گفت: خوشم نیامد ازش.

چشم بست و چشم های سبز آیه دوباره و اینبار پررنگ تر از قبل پشت پلک هایش نشست. باز هم همان حس آشنای لعنتی به سراغش آمد و نفسش را بند آورد. شبیه اولین باری که راحله را با دوستش نسرین دیده بود و دلش برای چشم های سبز روشنش رفت.

بعد از آن دیدار و دل لرزه ی عجیب، آنقدر موی دماغ
حمید شد تا بالاخره راضی اش کرد و بعد از حرف زدن
با نسیرین؛ راحله را سر قرار کشاند.

با یادآوری آن روزها لبخند تلخی کنج لبش نشست.
چقدر بچه و پر حرارت بودند. هم او و هم راحله ای که
از خجالت مدام سرخ و سفید می شد.
_ گفتم که؛ خوشم نمیاد ازش.

معین خندید و شانهِ اش را آرام فشار داد.

_ خب حالا انقدر تکرار نکن اینو. می ره توی ذهنت بار
بعدی تو می رینی بهش؛ بعد بیا و درستش کن.

سپس جرعه ای از چای گرمش نوشید و دوباره گفت:
اینبار منم باهات میام بینم حرف حساب خانم چیه.

_ فکر نمی کنم دوباره وقت ملاقات بده.

معین اما خونسرد شانۀ بالا انداخت، طوری که انگار از
قبل فکر همه چیز را کرده باشد.

_ نده؛ سرزده می ریم خدمتش.

بحث با برادرش بی فایده بود برای همین هم دیگر
چیزی نگفت. از طرفی ذهنش آنقدر آشفته بود که
ترجیح می داد هرچه زودتر به خانه برگردد و از نبود
شبشم استفاده کند. نیاز داشت فکرش را از هر موجود
مزاحمی پاک کند بلکه سرش کمی سبک شود.

#پست_58

به دیوار فلزی آسانسور تکیه داد و چشم هایش را بست. صدای آهنگ لاواستوری توی گوشش پخش می شد و به این فکر می کرد که بزرگترین شانس امروزش این بود که شبنم به خانه ی مادرش رفته است.

دلش می خواست روی تخت لم بدهد و باخیال راحت به اتفاقات این چند وقت اخیر فکر کند و برای کارگاه برنامه بریزد.

آسانسور که ایستاد در را هل داد و به سمت واحدشان پیچید.

با دیدن یک جفت کتانی مردانه مقابل در خون در
 رگ‌هایش ماسید. نگاه وق زده‌اش را به شماره‌ی روی
 در انداخت به این امید که اشتباه آمده باشد اما درست
 بود.

مردمک چشم‌هایش دوباره کفش‌ها را نشانه گرفت و
 حس کرد اکسیژن دنیا ثانیه به ثانیه کمتر می‌شود.

کار به جایی رسیده بود که پسر به خانه‌اش می‌آورد؟!
 خانه ای که زمانی پر بود از عشق‌شان؟! عرق بر تیغه
 ی پشتش لغزید و دندان برهم سایید. او را می‌کشت.
 بدون شک گردن ظریفش را میان دست‌هایش
 می‌گرفت و آنقدر فشار می‌داد تا بشکند.

با دستی لرزان کلید را به در انداخت. از لحظه‌ای که
 کلید را از کیف درآورد تا وقتی که در را باز کرد؛ چند
 ثانیه بود اما انگار یک قرن گذشت. یک قرنی که در آن
 دعا می‌کرد، به خدا التماس می‌کرد که تصورش اشتباه
 باشد و ته دلش اما می‌دانست زمزمه اش یک دعای
 بی اجابت است.

در را با یک حرکت سریع باز کرد. با دیدن صورت
 آشفته‌ی شبیمن قلبش لحظاتی از تپش ایستاد و انگار
 دنیا به آخر رسید.

زنِ نمونه‌اش به استقبالش آمده بود! زنِ عاشق و
 وفادارش!

با ربدو شامبری که ناشیانه دور خود پیچیده بود و بند
ست لباس زیر مشکی اش را به نمایش می گذاشت.
_ سلام، چه زود اومدی.

صدایش می لرزید و با پوست لبش بازی می کرد و این
برای اثبات همه چیز کافی بود. کیف از دستش افتاد.

سرش چنان سنگین شده بود که از منفجر شدنش
اصلا تعجب نمی کرد. قدمی به جلو برداشت و با نفسی
رفته غرید.

_ چه گهی داری می خوری تو خونه ی من شبنم؟

@Vip Roman

نگاهش روی درِ باز اتاق خواب چرخید و با دیدن
سایه‌ی مردی روی دیوار دیوانه شد طوری که انگار از
اول مجنون زاده شده بود!

اولین باری نبود که مچش را می‌گرفت اما نه اینجا، نه
در خانه‌شان. خانه‌ای که روزی پر بود از زمزمه‌ی
عاشقانه. پناهگاهی که در آن قسم خورده بودند که تا
ابد عاشق یکدیگر بمانند.

نه روی تختی که تا همین یکسال پیش پرشورترین
لحظه‌ها را از آن دو دیده بود.

– چه گهی می‌خوری؟

شب‌نم وحشت زده از حال بد و رگ گردن بیرون
زده‌اش؛ مقابلش ایستاد و دست باز کرد بلکه جلوی
رفتنش به اتاق خواب را بگیرد.
_ هیچی بخدا؛ گوش بده به من.

چشم‌هایش بیرون زده بود و نبض شقیقه‌اش با شدت
می‌کوبید.

_ هیچی بخدا؟! هیچی بخدا؟! خدای من.

عصبی‌تر از آن بود که بتواند به التماسش گوش دهد.
بی فکر بازویش را گرفت و او را به سمت کاناپه پرت
کرد.

_ گم شو کنار.

_ آی، مهیار نرو اونجا.

خانه‌ی بزرگی نداشتند و فقط چند قدم بلند کافی بود تا خود را به اتاق خواب برساند. با دیدن مردی که با رنگ پریده و بدن لخت وسط اتاق ایستاده بود؛ شکست.

انگار تمام بار آسمان بر دوشِ اوی دیوانه افتاده بود و زیر سنگینی خود کمرش را خم کرد. تمام وجودش له شد و شاید آن دوهم صدای شکستنش را شنیدند که مرد شرمنده سر زیر انداخت و نالید.

_ غلط کردم.

چشم‌های سوزانش پر شد از اشک.

نه از غم؛ بلکه از خشم... خشمی که دهان باز کرده بود
و می خواست همه چیز را به آتش بکشد.

_ غلط کردی؟!_

#پست_59

او را قبلا هم دیده بود اما نه اینجا، نه در خانه اش، نه
در اتاق خوابش. رگ گردنش بیرون زد و فریاد کشید.

_ غلط کردی؟! مرتیکه ی آشغال.

قبل از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد، شانهاش را هل
داد و او را به دیوار کوبید. شبنم عاشق چه چیز او شده

بود؟ نه قد بلندی نداشت و نه هیکل خوبی! پسری

جوان و لاغر که کم مانده بود از ترس خودش را خیس کند.

_ گه خوردم داداش؛ نزن.

صورتش را مقابل صورت او گرفت و از میان دندان های بهم چسبیده خرید.

_ به من نگو داداش، نگو دهن تو گل می گیرم.

مشت محکمی به صورتش کوبید و او را پرت کرد روی زمین. باید می کشتش؛ همین لحظه و همه چیز را تمام می کرد.

_ تو رو خدا مهیار... نزن.

شب‌نم را که از بازوی‌ش آویزان شده بود، کنار زد و روی شکم پسر نشست. دلش می‌خواست همه چیز را به آتش بکشد. خودش را، او را، زنش را، خانه‌اش را، تخت مشترک‌شان را که معلوم نبود روی آن چه غلطی کرده‌اند.

– بی شرف به چه حقی اومدی تو خونه ی من؟!

مشت دیگری به صورتش زد و فریاد کشید.

– عوضی.

صدای ناله‌ی پسر زیر دست و پایش بالا گرفت و

شب‌نم جیغ کشید.

– مهیار داری می‌کشیش.

او اما در حال خودش نبود. قبلا دوبار مچش را گرفته بود؛ درست. عکس‌های برهنه و سکسی‌اش را توی گوشی دیده بود، درست.

حرف‌های‌شان را برای جدایی زده بودند؛ درست. می‌خواست طلاقش دهد؛ این هم درست اما خانه‌اش همیشه جز خط قرمزها بود. اصلا از این به بعد چطور اینجا زندگی می‌کرد؟

تمام این‌ها به درک، از این به بعد چطور در آینه به صورت خودش نگاه می‌کرد؟ با چه رویی؟ وقتی که دیگر نه غروری برایش مانده بود و نه عزت نفسی.

_ مهیار... مهیار...

شب‌نم بازویش را گرفت و محکم به عقب کشید. با این حرکت به خودش آمد. خون از بینی پسر جاری شده و یکی از چشم‌هایش باد کرده و سرخ بود. از روی او بلند شد و روبه شب‌نم غرید.

– چه مرگته لعنتی؟ چه مرگته تو؟ ها؟ مگه من شوهر تو نیستم؟ مگه من شوهر تو نیستم لعنتی پس چرا می‌ری زیر یکی دیگه؟ چرا با یکی دیگه می‌خوابی؟

شب‌نم وحشت زده قدمی به عقب برداشت. تا حالا خشمش را ندیده بود. حتی اولین باری که پیام‌هایش را با پدرام دید، اینطور آشفته و از خود بی‌خود نشده بود و باورش نمی‌شد که مهیار همیشه آرام به هم‌چین آدم دیوانه‌ای تبدیل شود.

#پست_60

چشم هایش به خون نشسته بود و رگ شقیقه اش
 نبض می زد. عرق از روی پیشانی اش می چکید و با هر
 نفسی که می کشید پره های بینی اش باز و بسته
 می شد.

_ چه مرگته تو شبنم؟ چه مرگته که این اشغال رو
 میاری تو خونه ی من؟ ها؟

قبل از آنکه بتواند فرار کند؛ بازوهایش را محکم گرفت
 و بی توجه به آخ بلندی که از لبش بیرون آمد؛ او را به
 دیوار کوبید.

_ چه مرگته؟!_

فریاد بلندش، گلویش را خراشید و تارهای صوتی اش
 برای زدن هر حرف دیگری کم آورد. اشک روی
 گونه اش سرخورد و نگاهش روی چانه‌ی لرزان شبنم
 ثابت ماند. می توانست همینجا او را بکشد، با کمر بند
 سیاه و کبودش کند و انتقام غرور شکسته اش را بگیرد
 و اگر این کار را می کرد حتی خداهم به فریادش
 نمی رسید چه برسد به پسر ریقویی مثل دوست
 پسرش اما این چیزها در خون او نبود.

اینکه دست روی زن بلند کند و حرمت اش را بشکند.
 هر چند که شبنم جای احترامی نگذاشته بود اما با این
 حال تربیت و شعورش دست و پایش را بسته بود.

برای همین هم دست‌هایش از دور بازوهایش سر
خورد و پایین افتاد. مثل آدم‌های مست، قدم بی تعادلی
به عقب برداشت و به در اتاق اشاره کرد.

- بیرون.

پدرام که انگار تمام مدت منتظر اجازه‌ی او بود؛
همانطور که دست روی نقطه‌ی مردانه‌اش گذاشته بود
بدون لباس و با کمری خمیده، بی‌آنکه چیزی بگوید یا
معطل بکند از اتاق بیرون رفت.

شب‌نم اما تمام مدت بی‌حرکت به دیوار چسبیده بود و
اشک می‌ریخت. بعد از مدت‌ها این اولین باری بود که
دلش انقدر عمیق برای مهیار می‌گرفت. انگار وجدان

نداشته‌اش تازه بیدار شده و با دندان‌های تیز به
جان‌ش افتاده بود.

- برو بیرون.

همان‌طور که بازوهایش را در آغوش گرفته بود، به
سمتش قدمی برداشت و میان هق‌هق گریه‌اش نالید.

- من ... مه ... مهیار من ...

او اما خسته‌تر از آن بود که حرف‌هایش را تحمل کند.
دلش می‌خواست هرچه زودتر از جلوی چشم‌هایش
گم شوند و این وضعیتِ احمقانه به پایان برسد.
سرجایش چرخید و بی‌آنکه نگاهش کند، نالید.

_ شب‌نم برو. برو لعنتی همین یه کار رو واسه‌م انجام بده.

صدای هق‌هق گریه‌اش مثل کشیده شدن شی نوک تیز روی شیشه بود. شاید هم شبیه آن وقت‌ها که ناخن معلم‌شان روی تخته سیاه کشیده می‌شد. همانقدر آزار دهنده و موهای تنش را سیخ می‌کرد.

_ باشه.

نمی‌دانست چقدر بی‌حرکت و پشت به او ایستاد تا بالاخره صدای بسته شدن در را شنید. با رفتنش ساختمان به آن بزرگی روی سرش آوار شد.

#پست_61

کمرش خم شد و با نا امیدی دست روی زانوهایش گذاشت بلکه جلوی افتادنش را بگیرد اما بی فایده بود انگار که آنطور شکست و روی زمین افتاد. بغضی که تا آن لحظه کنج گلایش جا خوش کرده بود شکست و اشک با قدرت بیشتری روی گونه هایش چکید.

دروغ چرا؟ احساس بی پناهی می کرد. اینکه یک سال را تک و تنها با این درد بزرگ گذرانده بود، خورهی روحش شده و داشت داغانش می کرد.

نگاه خیسش روی ملافه ی مچاله چرخید و قلبش
سوراخ شد. انگار کسی کبریت انداخت و تمام
وجودش را به آتش کشید.

دست لرزانش را جلو برد و گوشه ی ملافه را فشرد. آن
وقت ها قبل از اینکه عروسی بگیرند؛ شبنم برایش
عکس روتختی می فرستاد و او هم با شوخی شبهای
تنهایی شان را برایش مجسم می کرد.

اینکه دوست دارد روی همین تخت و همین روتختی
گوشه به گوشه ی بدنش را ببوسد و ذره ذره ی تنش را
حس کند و اما حالا از آن همه خواهش و نیاز چه مانده
بود؟ ملافه ای که بوی مرد دیگری را می داد و زنی که
بی توجه به او هر غلطی دلش می خواست می کرد.

سرش را زیر انداخت و شانهِ هایش از شدت گریه
تکان خورد. کدام احمقی گفته بود که یک مرد همیشه
قوی است و هیچوقت نمی شکند؟

پس چرا او خرد شده بود؟! چرا حال او دقیقاً حال کسی
بود که جز به جز شیشه‌ی وجودش خاک شده است؟

اویی که به قول مادرش همیشه محکم بود، چنان خورد
شد که حتی نمی توانست روی پاهایش بایستد.

که زانو زده بود کنار تخت شان و همانطور که ملافه را
در دستش فشار می داد، بی صدا هق می زد و آنقدر در

خلوتِ خود گریه کرد که انگار دیگر فردایی نبود و قرار بود عمرش همان لحظه به پایان برسد.

#پست_62

با باد سردی که وزید، بدن کرختش تکان خورد.
زانوهایش را در شکم جمع کرد و مثل جنینی در خود جمع شد. پلک‌هایش سنگین شده و مژه‌هایش بهم چسبیده بودند.

نه خواب بود و نه بیدار. مغزش هوشیار بود و نیمه هوشیار! انگار متوجه همه چیز می شد اما نمی توانست برای بیدار شدن تلاشی کند.

رویای روزهای گذشته دو دستی به پشت پلک‌هایش
 چسبیده بود و اجازه‌ی بیداری مطلق را نمی‌داد.
 خاطراتش او را به ده سال پیش کشانده بود اما چرا
 الان که تا خرخره فرو رفته بود در خیانت همسرش؟
 خودش هم نمی‌دانست و تنها نکته‌ی واضح این جریان
 فعل و انفعالات سریع مغزش بود که تصاویر یکی از
 قرارهایش را با راحله جلوی چشم‌های بسته‌اش
 می‌نشانده.

در خلوت سینما نشسته بودند و مثلاً فیلم می‌دیدند اما
 حواس‌شان به همه جا بود جز پرده‌ی سینما و فیلم
 کمدی‌ای که به نمایش در می‌آمد.

راحله تمام مدت سرش را روی شانهای او گذاشته بود. دست کوچکش را گرفته بود و پوست نرمش را نوازش می کرد. از عطر خوش بادام کرم دستهایش خوشش می آمد. اصلا همه چیزش مثل گلبرگ یک گل رز لطیف و با طراوت بود.

انقدر که نمی توانست خودش را مقابل وسوسه های لمس کردنش، در آغوش کشیدنش و حتی بوسیدنش کنترل کند. لبهایش را روی موهایش گذاشت و عطر خوش نارنج را وارد ریه هایش کرد.

_ تو دقیقا همونطوری هستی که همیشه فکر می کردم.

راحله سرش را از روی شانهایش برداشت و نگاهش کرد. چشم های سبز کشیده اش در تاریک و روشن سینما برق می زد و نفسش را بند می آورد.

– چطوری؟

نگاهش پایین آمد و از قوز کوچک بینی اش گذشت. به لب های کوچک و برجسته اش خیره شد و لب زد.
 – لطیفی، مهربونی و تا دلت بخواد ملوس.

لب های راحله که کش آمد؛ اوهم خندید. در این مدت کم به طرز عجیبی بهم نزدیک شده بودند. اوایل تصور می کرد که احساس راحله به او یک طرفه است. انگار که دخترک او را خیلی بیشتر دوست داشت و وابسته اش شده بود اما با گذشت زمان متوجه شد که خودش هم به حضورش عادت کرده است.

به بچه بازی هایش، خنده های از ته دل و مثلا ناز
 کردن های ناشیانه اش! به اینکه می خواست ادای بلدها
 را در بی آورد و برایش دلبری کند. رفته رفته تمام
 این ها او را برایش عزیز کرد. تبدیل شده بود به بچه ی
 بازیگوش و احساساتی که باید تر و خشکش می کرد و
 به هیجان و حس هایش سر و سامان می داد.

راحله خود را کمی بالا کشید و در فاصله ای کم از
 صورتش، لب زد.

#پست_63

@Vip Roman

_ ملوس؟! یعنی من واقعا ملوسم?!

برق لب روی لبهای گوشتی اش میان فضای تاریک و روشن سینما بدجور خودنمایی می کرد.

دم عمیقی گرفت و سرش را نزدیک تر برد. آنقدر که فاصله‌ی میان شان به مویی بند شد و نفس های گرم راحله صورتش را نوازش کرد.

_ آره، انقدر ملوسی که دلم می خواد تو بغلم بچلونمت.

با صدای زوزه‌ی باد و باز و بسته شدن محکم پنجره، تکان سختی خورد. شوکه به اطرافش نگاهش کرد. اتاق خواب تاریک بود و هیچ صدایی از هیچ جای خانه

در نمی آمد. سر جایش غلت زد و نگاهش روی پنجره‌ی نیمه باز اتاق نشست. باد سرد پرده‌ی توری آن را تکان می داد و صدای بارش باران اتاق را پر کرده بود.

باید خودش را جمع می کرد اما ذهنش هنوز خواب بود انگار. جا مانده بود در رویایی که می دید و عجیب بود اگر به شیرین بودن آن اعتراف می کرد؟! دلش می خواست باقی اش را هم به خاطر بی آورد.

ابرو درهم کشید و چشم‌هایش را روی هم فشرد. زندگی اش به مسخره ترین شکل ممکن پیش می رفت. مچ زنش را با مرد دیگری توی خانه شان گرفته بود و از طرفی خواب یک دوستی خام را می دید. کجای این‌ها با هم جور در می آمد فقط خدا می دانست.

آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشت و سعی کرد دوباره بخوابد.

زوزه‌ی باد و باران رفته رفته کم شد و صدای فیلمی که حتی یک لحظه‌اش را هم ندیده بود، در گوشش نشست.

نگاهش روی لب‌های راحله قفل شده بود. دلش برای لمس کردن شان رفته بود و بیشتر از این طاقت نیاورد.

_ اجازه می‌دی؟

گونه‌های دخترک از خجالت سرخ شد و لبش را به دندان کشید. عمق هیجان افتاده به جانش از نفس‌های عمیقش مشخص بود.

_ که چی؟!

چانه اش را نرم گرفت و سرش را بالا آورد. آنقدر که صورت شان مقابل هم قرار گرفت و برای لحظه ای کوتاه در چشم هایش خیره شد.

_ که ببوسمت!

و قبل از آنکه فرصت جواب دادن به او بدهد، سرش را جلو برد و فاصله ی بین شان را تمام کرد.

لب های نرم و خوش طعم دخترک را میان لب هایش قفل کرد و نرم بوسید. دست راحله روی مچش نشست و تکان ریزش را حس کرد اما عقب نکشید. دستش

را روی گونه‌اش گذاشت و با به قاب کشیدن صورتش،
جلوی فرارش را گرفت.

بوسه‌شان طعم خوش توت‌فرنگی می‌داد انگار و آنقدر
به مذاقش خوش آمده بود که دلش نمی‌خواست آن
لحظه تمام شود. شاید بخاطر همان حال مست‌شان
بود که این خاطره‌ی خوش و عجیب با سماجت راه
خودش را به سطحی ترین لایه‌های مغزش باز کرده
بود.

صدای زنگ گوشی رشته‌ی افکارش را پاره کرد.
دستش را کنار خود کشید و گوشی را برداشت.
چشم‌های خمارش را باز کرد و با دیدن شماره‌ی
معین، زیر لب غر زد.

_ ای بابا.

#پست_64

حتما تماس گرفته بود تا برای دیدن آیه هماهنگ کند.
دختری که به احتمال نود و نه درصد همین راحله‌ی
رویاهایش بود! کسی که خاطره‌ی بوسیدنش حتی در
گندترین زمان ممکن هم رهایش نمی‌کرد!

اصلا چرا دخترک این همه برایش خاص بود؟ چرا
دست از سرش بر نمی‌داشت و خاطراتش را هرچند
کم‌رنگ هنوز هم در گنج‌های قیمتی پنهان کرده بود؟

قبل از او هم با دخترهای دیگری ارتباط داشت اما حسی که بین آن دو شکل گرفت با همه‌ی حس‌های دیگر فرق داشت انگار. یک جور لمس عمیق روح بود شاید. چیزی که با شب‌نم هم تجربه نکرده بود. زنی که فکر می‌کرد عاشقش است هم نتوانسته بود که این حس پاک را یکبار دیگر به جانش بی‌اندازد.

حسی که با رفتن ناگهانی راحله ناتمام ماند. رفتنی که هیچوقت دلیلش را نفهمید. وقتی هم که خبر ازدواجش را از نسرين شنید؛ یک چرای قرمز پررنگ در سرش نقش بست و هیچوقت هم به پاسخ نرسید.

هرچند هنوز هم معتقد بود که دیگر خبری از آن عشق تند و حس شدید نیست اما راحله زیادی برایش خاص

بود و با خودش که تعارف نداشت! نمی توانست او را به
سادگی از ذهنش بیرون کند.

_ بله.

_ سلام داداش، خوبی؟

بدن سنگین و دردناکش را از روی زمین بلند کرد و
سر جایش نشست.

_ آره.

معین اما متوجه صدای گرفته اش شد برای همین هم
دوباره پرسید.

_ مطمئنی؟!

به پایهی چوبی تخت تکیه داد و همانطور که دکمه های پیرهن چهارخانه اش را باز می کرد، گفت: کارتو بگو معین.

_ زنگ زدم واسه دیدن این دختره باهات هماهنگ کنم ولی فکر کنم زمان خوبی نباشه.

_ مشکلی نیست. کی بریم؟

_ سه شنبه چطوره؟ فردا و پس فردا خیلی کار دارم بعیده فرصت بشه.

_ خوبه، هماهنگ کردی؟

_ نه بابا! زنگ زدم به منشی ش گفت هیچ جوهره راه نداره. واسه همین گفتم اگه موافق باشی سه شنبه آخر

وقت بریم که کسی نباشه و بتونیم منطقی باهاش
حرف بزنیم.

همین که از جا بلند شد، تمام مفصل‌های بدنش صدا
داد. کش و قوسی به تنش داد و کوتاه گفت: خوبه.
_ تو خوبی مهیار؟ مرگ من، صدات بدجوری گرفته.
به تصویرش در آینه نگاه کرد. موهای حالت دارش
آشفته شده و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. به جلو
خم شد و همانطور که ابروهایش را روبه بالا مرتب
می کرد، گفت: خوبم.

صدای گرفته اش داد می زد که خوب نیست اما اهمیتی
نداشت. آن لحظه در وجودش انگار هیچ حسی نمانده
بود. نه غم و نه خشم، نه عشق و نه عذاب وجدان

برای بقیه که از حال گندش ناراحت می شدند. اولین باری بود که انگار وجودش از هر حسی تهی شده بود.

سرد شده بود اصلا. درست مثل بادی که به اتاق می وزید و برعکس چند دقیقه ی پیش دیگر آزارش نمی داد.

_ بین شام با لاله می رم بیرون؛ می خوام بیای؟
نگاهش در آینه سر خورد روی ملافه ی مچاله شده و معده اش بهم پیچید. دندان هایش را روی هم سایید و سعی کرد با دمی عمیق التهابش را کم کند.

_ نه، می خوام تنها باشم. کاری نداری؟

معین نگران بود اما می دانست که بحث کردن بیشتر با او فایده ای ندارد برای همین هم گفت: نه، برو داداش من آخر شب میام پیشت. مشکلی نیست؟

_ نه، فعلا.

و تماس را قطع کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و به ملافه نگاه کرد. قلبش باز به تپش افتاده بود و سر دردناکش داشت منفجر می شد. دلش می خواست همین امشب همه چیز را تمام کند. تمام خاطراتش با شب‌نم را از این خانه و روحش پاک کند و آزاد شود از گره نشسته در گلو و قلبش. از این حس کم بودن، حس تلخ و گزنده‌ی ترک برداشتن غرورش.

گوشی را روی میز آرایش انداخت و به سمت تخت رفت. با اکراه ملافه سبز رنگ را جمع کرد و آن را روی کارتون خالی که مدت‌ها کنار اتاق افتاده بود انداخت. باید از همین حالا شروع می‌کرد.

کم کم همه چیز او را از خانه حذف می‌کرد و آخر سر هم می‌رسید به خود منفورث که خروار خروار حس بد به او تزریق کرده بود.

#پست_65

@Vip Roman

به آشپزخانه رفت و از کابینت بطری کوچک نفت را بیرون کشید و بعد از برداشتن فندک آشپزخانه ی نقره ای رنگ به اتاق برگشت. کارتون را هم برداشت و از خانه بیرون زد. جز یک پیراهن کتان که چند دکمه ی بالایش باز بود، چیزی به تن نداشت و با این حال احساس سرما نمی کرد.

در یک بی حسی مطلق دست و پا می زد. انگار دیگر هیچ چیز در این دنیا برایش آزاردهنده نبود. صدای بارش شدید باران گوشش را پر کرده بود و بخار نفس هایش در هوا رد سفیدی را به جا می گذاشت.

جعبه را زیر سایه بان انداخت و تمام نفت توی بطری
را روی آن ریخت.

چیزی در قلبش می لرزید، حسی شبیه به پشیمانی و
ترس از دور ریختن خاطراتش با شبنم اما توجه نکرد.
اهمیت دادن چه گلی به سرش زده بود جز تنهایی آن
هم میان این همه آدم؟!!

چه گلی به سرش زده بود جز درد بی پایانی که تمام
روح و جسمش را درگیر کرده بود؟

شاسی فندک را فشار داد و شعله‌ی ضعیف زردش را
مقابل چشم‌هایش گرفت. انگار او هم مثل قلبش
بی جان بود و برای این کار دو دل اما نه راه پس داشت
نه راه پیش.

چرا باید ادامه می داد وقتی که شبیه کوچکترین خط
قرمزش را هم رد کرده بود؟

نفس سوزانش را بیرون فوت کرد. فندک را جلو برد و
به ثانیه نکشیده ملافه آتش گرفت. قدمی به عقب
برداشت، با دستهای در جیب و خونسرد به آتش نگاه
کرد که چطور لحظه به لحظه شعله ور تر می شود.

پنج سال خاطره مقابل چشم هایش می سوخت. پنج
سال حال خوشی که باهم ساخته بودند. پنج سال
زندگی مشترک و رویاهایی که بافته بودند. همه اش با
شعله ی آتش دود شد و به آسمان رفت...
طوری که انگار از اول نبوده است.

#پست_66

فصل هفتم:

کابوس ها جز جدا نشدنی زندگی من هستند. این
غول های بدقواره ی غیرقابل کنترل که هرچند وقت
یکبار دهان باز می کردند و یک جا من را می بلعیدند.

مخصوصا حالا که به سالگرد ازدوایم با یاور نزدیک
می شدم و برای بار هزارم خط به خط ماجرا را مرور
می کردم.

@Vip Roman

توی اتاق نشسته بودم و بی توجه به آشوبی که برپا بود
 به قرص های رنگی درون دستم نگاه می کردم. قرمز،
 سفید، سبز...

نزدیک بیست تا قرص از باقی مانده ی داروهای بابا
 که اسم شان را نمی دانستم و احتمالاً تاریخ مصرف شان
 هم تمام شده بود. همین ها باید خلاصم می کرد دیگر،
 نه؟

قطره های داغ اشک یکی بعد از دیگری روی گونه ام
 می ریخت و جلوی چشم هایم را تار می کرد. احمقانه بود
 اما در آن شرایط دلم مهیار را می خواست که یکهو به
 عنوان خواستگار ظاهر شود و من بیچاره را از آن
 شرایط لعنتی نجات دهد.

مهپاری که بعد از آن جریان دیگری خبری از او
 نداشتیم. یعنی جرات نمی کردم دوباره با او تماس
 بگیرم! چشمم ترسیده بود خب. می دانستم اگر دست
 من هم رو شود عمو کاظم راستی راستی اینبار هم من و
 هم مامان را می کشد.

_ اینکارو نکنید باهامون. توروخدا کاظم، تورو روح
 داداشت

صدای سیلی محکمی که توی گوش مامان نشست،
 باعث شد با چانه‌ای لرزان به در بسته نگاه کنم.

_ اسم داداش بدبخت منو تو دهنت نیار زنیکه. وقتی با
یاور چلغوز ریختی روهم، اوردیش تو خونه ی داداشم،
فکر اینجاشو نکرده بودی؟

انگشت‌هایم را تکان دادم و قرص‌های رنگی در دستم
جابه جا شد.

_ گه خوردم آقاجون، غلط کردم بخدا. می‌رم خودم و یه
جا گم و گور می‌کنم فقط به بچهم رحم کنید. ای خدا!
راحله که سنی نداره اینطوری نابودش نکنید.

گوشم پر شده بود از ناله و التماس‌هایش ودقیقا
نمی‌دانستم که از سر دوست داشتن من است یا ترس
از دست دادن یاور اینطوری عاجزش کرده.

با من که کلمه‌ای حرف نزده بود و نمی‌توانستم سر از احساساتش در بی‌آورم.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. دیگر اعتماد نداشتم. نه به عموکاظم و آقاجونی که انگار نقش بازی کرده بودند تا من تن به این ازدواج بدهم و از اولش هم قصد کشتن مامان را نداشتمند و نه به مادری که نمی‌دانستم این همه خودزنی و جلز و ولز کردنش بخاطر خودم است یا کس دیگری!

صدای بلند آقاجون همه را ساکت کرد.

– زبون به دهن بگیر زن، زبون به دهن بگیر بین چی می‌گم.

دستم را مشت کردم و کنجکاو به حرف‌های آقاجون گوش دادم.

_ چندبار بهت اخطار دادم، توجه نکردی. فکر نکن
 نمی‌دونم چه مرگته که افتادی با یاور قصاب! خون پسر
 بیچاره‌ی منو کرده بودی تو شیشه واس دوزار ده شی
 بیشتر که بیاره واست و زندگی تو بزرگ کنی. حالا هم
 چسبیدی به این نره خر واس خاطر اینکه زندگی تو به
 قول خودت بکشی بالا!

حرف‌هایش انگار مغزم را سوهان می‌کشید. خاطراتم
 با بابا از جلوی چشم‌هایم می‌گذشت و نفرت در وجودم
 غلغل می‌کرد. نفرت از خودم، از مامان، از یاور قصاب،
 از آقاجون، از عمو کاظم...

#پست_67

_ آقاجون شما حرص نخور، فشارت می زنه بالا. من
ملفت می کنم این سلیطه رو.

هرچند که ملفت کردنی نمانده بود دیگر! همه
می دانستیم که عجز و ناله‌ی مامان بی فایده است و
مرغ شان یک پا دارد.

_ ماها حرفمون یه کلومه آبجی.

آبجی را با چنان غلظتی گفت که خنده‌ام گرفت.
_ راحله باس زن این یارو بشه تا گندی که زدی
بخوابه. اینطوری همه فکر می کنن که رفت و آمدش تو
این خراب شده، واس خاطر دخترت بوده، نه خود
بی حیات.

بیچاره من! منی که تنها خلافم رفتن به سینما با مهیار
 بود و بوسیدنی که تا یک هفته بعد از آن سر جایم بند
 نبودم. من را چه به این غلطها! مرد غریبه بی آورم
 خانه مان؟! آن هم بیخ گوش این جماعت!؟

_ بخدا گناه داره.

من گناه داشتم؟ یا خودش که به عشقش نمی رسید؟
 افکار بد و منفی پر قدرت و بدون آنکه اختیارشان را
 داشته باشیم، به ذهنم هجوم آورده و خلع سلاحم کرده
 بودند.

بدتر از همه تکلیف مامان در قلبم مشخص نشده بود
هنوز و آزارم می داد. اینکه هم بی گناه بود و هم گناه کار
و راستی راستی باید عمیقا از او متنفر می شدم دیگر؟!!

از مادرم، کسی که نزدیک ترین ارتباط خونی را داشت
به من.

دیگر طاقت شنیدن حرف های شان را نداشتیم. دلم
می خواست زبان تک تک شان از لال شود و انقدر اسم
من بدبخت را نچسبانند کنار نام این مرتیکه ی
گوشت فروش، یاور! یاور هیکلی و گنده با آن
ریش هایی که که جابه جا و سکه ای ریخته بودند.

با تصورش معده ام بهم پیچید و قلبم تیر کشید.
نمی توانستم اینطوری ادامه بدهم. این کندن بی خبر و

ناگهانی از مهیار و ازدواج اجباری به اندازه‌ی کافی درد داشت و دیگر نمی‌توانستم یک زندگی مشترک نیم بند را با دلهره‌ی رابطه‌ی شوهر و مادرم تحمل کنم.

اصلاً مگر برای تحمل این چیزها چند سالم بود؟ من شانزده ساله حتی نباید اجازه‌ی فکر به این مسائل را داشته باشم چه برسد به اینکه با تهدید آن‌ها تن بدهم به همچین داستانِ کثیفی که راستی راستی انگار زاییده‌ی یک ذهن بیمار بود.

با پشتِ دستِ اشک‌هایم را پاک کردم. مردن به مراتب بهتر از ماندن میان این جماعت بود. می‌ماندم که چه؟ کجای زندگی‌ام آتش دهان‌سوزی می‌شد که با

نبودنم از بین برود؟! اصلا مردن و نبودنم به همه درسی
درست و حسابی می داد.

به مامان که بخاطر هوسِ خودش بچه اش را قربانی
کرد. آقاجون و عمو کاظم هم خوب ادب می شدند و خبر
خودکشی من بد تربی ابروی شان می کرد. چه چیزی
بهتر از این؟ یک انتقامِ درست و حسابی بود.

دوباره نگاهی به قرص ها انداختم. لیوان آب را برداشتم
و دستم را بالا آوردم که آن ها ببلعم اما در باز شد و
صدای جیغ زن عمو لایلا در گوشم پیچید.
_ راحله! داری چه غلطی می کنی؟

#پست_68

صدای جیغش آنقدر بلند بود که من را تا زمان حال
کشید و کابوس تمام شد. از خواب پریدم و نگاه
چشم‌های وق زده‌ام به کاغذ دیواری صورتی و گلدار
اتاق خواب گره خورد.

از ترس نفس نفس می‌زدم و تنم خیس عرق شده بود.
_ خواب بود آیه... همه‌ش خواب بود.

تن کرختم را تکانی دادم و به سختی سر جایم نشستم.
نگاهی به اطراف انداختم. میان تاریک و روشن اتاق،
سایه‌ی صندلی و لباسِ آویزان رویش پیدا بود. خانه در
سکوتِ عظیمی فرو رفته بود و فقط صدای کوبش قلبم
به گوش می‌رسید.

از جا بلند شدم و حرارت شوفاژ را کم کردم. دستم را
زیر موهایم که به گردن خیس از عرقم چسبیده بودند،
فرستادم و تکان شان دادم.

خاطره‌ی آن روز هنوز مقابل چشم‌هایم بود و صدای
جیغ زن عمو لیلا در گوشم زنگ می‌زد. حتی در بیداری
هم آسایش نداشتم!

زن عمو لیلا با قدمی بلند خودش را به من رساند و زد
زیر دستم. نگاهم دنبال قرص‌های رنگی که روی قالی
ریخت، کشیده شد.

چشم آقاجون و عموت روشن راحله، چشم همه‌ی ما
روشن.

کولی بازی هایش همه را به اتاق کشاند و بعد هم که روبه رو شدم با نگاه ناامید مامان و فریادهای عموکاظم و سیلی که از آقاجون خوردم.

با تنی کرخت روی کاناپه افتادم و پاهایم را روی عسلی گذاشتم. خسته شده بودم از این همه مرور خاطرات. اینکه هرچند وقت یکبار، یکسری اتفاق سیاه و زشت را نشخوار می کردم. اصلا ته این دست و پا زدن ها چه بود؟ هیچی...

از همه رد می شدم و می رسیدم به اینکه هیچ غلطی نتوانستم بکنم جز قبول خوابی که برایم دیده بودند و ازدواج با یاور. اینکه راستی راستی قرار عقد گذاشتند، لباس سفید تنم کردند. با چشم خیس به محضر رفتم

تا با مردی بیست و چندسال بزرگ تر از خودم ازدواج
کنم.

_ مامان نمی خوام خب؛ چرا اینطوری می کنی؟

صورت مامان سرخ شده بود و کارد می زدی خونس در
نمی آمد. نمی دانم آن لحظه به چه فکر می کرد و بعد از
این همه سال هنوز هم نفهمیده ام.
ویشگونی از بازویم گرفت و غرید.

_ غلط کردی که نمی خوای. مگه دست خودته؟ کاظم
بینه آماده نیستی یه جوری می زنتت که صدای سنگ
بدی راحله.

بازوی دردناکم را ماساژ دادم و بدتر از قبل زار زدم.

– چرا اینطوری می کنید باهام؟ چرا نمی ذاری خودمو
بکشیم خب؟ چرا همتون چهار چشمی حواستون به من
هست؟! اصلا من بمیرم تو هم به یاور می ر...

با سیلی محکمی که به دهانم زد، حرفم ناتمام ماند.
طعم خون روی زبانم نشست. دستم را روی لبهایم
گذاشتم و هق هق گریه ام شدت گرفت.

– یبار دیگه از این حرفها بزنی من می دونم و تو. حالا
هم انقدر حرصم نده؛ حرف اضافی هم نزن. بلند شو
باید صورتتو بند بندازیم.

راستش بعد از این همه سال هنوز هم احساسات آن لحظه‌ی مامان برایم گنگ مانده است. همانطور که صورتم را بند می‌انداخت بی صدا گریه می‌کرد و نمی‌دانستم که برای درد من است یا یاور.

#پست_69

این بی‌خبری، ندانستن و گنگی احساساتش من را از پا انداخت و ریشه‌ی درختِ اعتمادم را سوزاند. برای همین هم بعد از این همه سال به شخص تازه‌ای اجازه‌ی ورود به زندگی‌ام را نداده بودم. من از مادر خودم ضربه خورده بودم، دیگر چه انتظاری از باقی آدم‌ها می‌رفت؟

آه سردی کشیدم و چشم بستم.

آن روزها رسما دیوانه شده بودم. به در و دیوار می کوبیدم اما پشیمان که نشدند هیچ، حتی اجازه ی مردن را هم از من گرفتند. چرا؟ چون آبرو ریزی بود. اصلا هر کاری که می کردم آبروریزی بود! خودم را می کشتم یک جور، زن یاور نمی شدم یک جور.

تبدیل شده بودم به دختری بدبخت که راهی نداشت جز اطاعت از مردهای خانه تا حس ناموس پرستی و غیرت بی معنی مضحکشان ارضا شود.

نباید حرف روی حرفشان می آوردم تا خدایی نکرده یک وقت آبروی نداشتهشان را قهوه‌ای تر از چیزی که

بود نکنم! برای اینکه به قول عمو کاظم، فردا پس فردا
در کوچه و محل بی غیرت پسوند اسم کوفتی شان
نشود.

عصبی و بلند خندیدم. این شوی مسخره تمام نمی شد
و من هربار با عجز سعی می کردم بفهمم که دقیقا کی
و چرا غیرت همچین معنای احمقانه ای پیدا کرده بود؟
چرا به جای حمایت از من و مامان، حکم مرگمان را
داده بودند تا خودشان سرافکنده نشوند؟!

کجای این غیرت بود؟! کجای این ناموس پرستی بود؟!
کجای این مردانگی بود؟! دقیقا کجای این داستان
کوفتی نفعی به ما رسید که هنوز بعد از این همه سال
منتِ تعصبِ گه لعنتی شان روی سر ما است؟

آن وقت ها توی مدرسه وقتی با بچه ها خیال پردازی
می کردیم، دل مان ضعف می رفت برای مردهای غیرتی!
از آن ها که با نگاه اضافی مردی رگ غیرتش باد کند
و خون و خون ریزی راه بی اندازد!

حیف دیر فهمیدم که نه؛ غیرت واقعی جنس دیگری
دارد و بدبختانه میان این جماعت هر کس با به تفکر و
خواسته‌ی خودش آن را معنا می کند.

آه سردی کشیدم و شقیقه ام را فشار دادم. هذیان های
پوچ و بیخود دست از سرم بر نمی داشتند انگار. خم
شدم و از روی عسلی پاکت سیگارم را برداشتم.

جدیدا با کشیدنش قلبم تیر می کشید و گاهی هم به سرفه می افتادم اما لج کرده بودم با خودم. نه که بخوام چیزی را ثابت کنم ها، نه اصلا چیزی برای ثابت کردن وجود نداشت اما این تنهایی و فکرهای آشوب انقدر آزارم می داد که بی توجهی به خودم را به انتها رسانده بودم.

نخی از آن بیرون کشیدم و با فندک آتشش زدم. کام عمیقی گرفتم و برای چند ثانیه نفسم را در سینه حبس کردم.

گلویم، ریه هایم، اصلا تمام وجودم سوخت و به سرفه افتادم. دود سیگار را بیرون فوت کردم و صورت

وحشت زده‌ی خودم را میان آن دیدم که توی محضر
نشسته بود و مثل بید می لرزید.

– عروس خانم و کیلم؟

نگاه خیسم را به مامان دوختم که گوشه‌ای ایستاده بود
و بی صدا اشک می ریخت. راضیه هم دست کمی از ما
دوتا نداشت. گریه می کرد و بهانه می گرفت.

با ضربه‌ی زن عمو لیلا به شانهام، به خودم آمدم. همه
منتظر بله‌ی عروس بودند. نمی دانم چرا حتی عاقد هم
به گریه و حال خرابم توجه نمی کرد. مگر نه اینکه عقد
بی رضایت طرفین باطل بود؟ خب چرا هیچکس برای
نارضایتی من تره هم خرد نمی کرد؟

_ بله!

صدایم از ته چاه در آمد انگار و عاقد نشنید که دوباره
گفت: بلندتر عروس خانم؛ صداتون رو نشنیدیم.

عمو کاظم حتی در آن شرایط هم دست بردار نبود و با
چشم برایم خط و نشان می کشید. سعی کردم تمام
جان باقی مانده در بدن بی جانم را جمع کنم و اینبار با
صدای بلندتری گفتم: ب... بله.

یک بله‌ی خشک و خالی که صدای کل زن عمو لیلا را
به آسمان برد و من رسماً همسر دوست پسر مادرم
شدم.

#پست_70

هنوز هم برایم شبیه یک خواب است. انگار نه انگار که این ماجراها را پشت سر گذاشته‌ام.

فیتله‌ی سیگار را در جا سیگاری مچاله کردم و نخ دیگری از پاکت بیرون کشیدم. امشب از آن شب‌هایی بود که خودم را با دود خفه می‌کردم تا این بخش خاطرات کوفتی‌ام تمام شود.

قرار بود بدون گرفتن عروسی به خانه‌ی خودم بروم. به خانه‌ی بخت! بختی که از همان اول برایم سیاه نوشته شده بود انگار.

وسط خانه‌ی کوچک یاور ایستاده بودم و به خانواده‌ام
نگاه می‌کردم.

راضیه یک ریز در آغوشم گریه می‌کرد و من اما آنقدر
گیج و منگ بودم که نمی‌توانستم واکنشی نشان بدهم.
زن عمو لایلا با خنده‌ای مصنوعی جلو آمد و او را از بغلم
بیرون کشید.

_ بیا دیگه راضیه جان؛ فاصله خونه‌ها کلا دوتا کوچه
اس! چه خبره این همه گریه؟ شگون نداره تو روز
عروسی خواهرت!

شگون؟! چه چیز این ازدواج عادی بود که حالا به فکر شگون داشتن و نداشتن گریه‌ی راضیه بودند؟ نگاهم روی مامان چرخید. رنگ به رو نداشت و چانه‌اش می‌لرزید. دستش را به در گرفته بود تا جلوی افتادنش را بگیرد و نگاهش بین من و یاور می‌چرخید.

_ خب دخترم ان شاء... که خوشبخت باشی.

نگاه ماتم را به آقاجون انداختم که با لبخندی کج و کوله مقابلم ایستاده بود و می‌خواست در آغوشم بکشد.

دوستی‌شان دقیقا دوستی خاله خرسه بود. من را در کثافت خفه کرده بودند و حالا در آغوشم می‌گرفتند و برایم آرزوی خوشبختی می‌کردند.

دختر با سیاستی نبودم. نمی توانستم هم پای بازی
 کثیف آن ها شوم و برای همین هم بدون آنکه اراده ای
 روی حرکاتم داشته باشم، قدمی به عقب برداشتم و
 دستهایم در هوا خجالت زده ماند.

دوست داشتم زودتر گورشان را از زندگی ام گم کنند
 بیرون. از آقاجون و عموکاظم گرفته تا مامان که تمام
 مدت مثل یک بت تمام عیار گوشه ای ایستاده بود و
 نگاهم می کرد.

بدون آنکه کلمه ای حرف بزند، دلداری بدهد و یا
 هرکوفت دیگری که این حس بد و بی اعتمادی را از
 روحم پاک کند.

اصلا تمام کینه‌ام از او، در همان روز و همان لحظه
شکل گرفت.

روزی که بی حرف و حتی بدون خداحافظی من را با یاور
تنها گذاشت و رفت.

ناراحت بودم، دلگیر و عصبانی بودم. از خود بی دست و
پایم که در این مخمصه افتاده بود. از مامان که اجازه
نداد خودکشی کنم و یکبار برای همیشه این عذاب
تمام شود.

از آقاجون و عموکاظم که بعد از آن دیگر سراغی از
دختر پسر و برادرشان نگرفتند که خب قابل درک بود!
چرا بگیرند وقتی ابروی از دست رفته‌شان را جمع

کرده و بعد مثل یک دستمال یکبار مصرف دور افتاده
بودم.

خانه‌ی یاور وسیله‌ی زیادی نداشت. یک اتاق چهل
متری که کف آن را موکت خاکستری انداخته و یک
قالیچه‌ی کهنه و کثیف هم روی آن پهن کرده بود.

بخاری گازی با آن لوله‌ی طوسی رنگ که تا سقف بالا
کشیده شده بود و دو تا پشتی تمام‌خانه را تشکیل
می‌داد.

انتظار همچین چیزی را نداشتم. آقا چون گفته بود که
مامان به خاطر پول یاور با او دوست شده است اما
خانه‌اش که چیز دیگری می‌گفت.

آشپزخانه هم آتش دهان سوزی نبود. یک فضای مربعی
کوچک با یک ردیف کابینت فلزی سبز رنگ و گاز و
یخچال. این چه خانه و زندگی بود دیگر؟

نگاهم رویش چرخید که داشت دکمه‌ی پیرهن
چروکش را باز می‌کرد. صورتم سرخ شد و لب گزیدم.
نگاهم را به نقطه‌ی دیگری دوختم که پوزخند زد.
_ مگه زنم نیستی؟!_

آواز آیه ها:

#پست_71

@Vip Roman

برعکس هیکل گندهاش صدای ظریفی داشت. ذهنم
آن را با صدای مهیار مقایسه کرد و بغض در گلویم
نشست.

به نسرین گفته بودم که به او حرفی از ازدواجم نزنند.
قرار گذاشته بودیم که بگوید خانواده‌ام همه چیز را
فهمیده اند.

آه سردی کشیدم و آرام گفتم: نمی‌خواستم زنت بشم.
کلیشه‌ترین دیالوگی که ممکن بود بین مان رد و بدل
شود! پیرهنش را گوشه ای پرت کرد و گفت: رکابی
تنمه بچه جون.

باتردید یک چشمم را باز کردم. با فاصله از من
ایستاده بود و نگاهم می کرد. سعی کردم چشم‌هایم از
گردنش پایین تر نرود. البته با آن بدن چاقِ پر مو چیز
دیدنی هم نداشت.

– خوب گوش کن بین چی می گم.

حرفش و انگشت اشاره‌ای که سمتم گرفته بود، بوی
تهدید می داد.

– اینکه الان تو اینجا یی نه خواستِ منه نه خواستِ
سودابه پس خهر(قهر) و ناز و حرف نزدن و ادا اومدنو
واس ما تموم می کنی. به من باشه همین الان ردت
می کنم خونه‌ی بابات. از شرت خلاص شم و سودابه رو
به جای تو بیارم.

یکی از خصوصیات اخلاقی پررنگ یاور صداقتش بود. این ویژگی به خودی خود نباید چیز بدی باشد اما من را شدیداً آزار می داد. اینکه شوهرم مقابلم ایستاده بود و از خواستن مادرم حرف می زد، اینکه می گفت او را دوست دارد و اگر اجبار و تهدید عموکاظم نبود زیر بار ازدواج با من نمی رفت؛ آزاردهنده بود.

ذره ای هم به منی که شر شر اشک می ریختم توجه نداشت. عزمش را جزم کرده بود تا زجرم بدهد و گرنه که گفتن این حرف های تکراری دردی را دوا نمی کرد.

سیگار را خاموش کردم و سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم. از لحظه ی برگشتن به خانه سعی داشتم ذهنم را

از مامان و حرفهای راضیه دور کنم اما فایدهای
نداشت.

دایی او را به خانه‌ی خودش برده بود و خوب
می‌دانستم مامان چقدر از آن‌ها فراری است. مخصوصا
با گندی که زد و بعد از طرد کردنش، هرکاری می‌کرد
تا حتی اتفاقی هم چشمش به چشم آن‌ها نی‌افتد و
دلیلش هم واضح بود.

دایی هم مثل عمو کاظم از آن مردهای سبیل کلفت
غیرتی بود که اگر مامان را گیر می‌آورد، راحتش
نمی‌گذاشت و حالا هم که مریض و بیچاره افتاده بود
زیر دست او.

دلم آشوب بود. انگار کسی با ناخن‌هایی تیز به در و دیوار آن چنگ می‌زد و خونش می‌انداخت. اشتیاقی برای دیدن مامان نداشتم اما از طرفی هم دوست نداشتم اجازه بدهم کسی جز من برنده شود.

دوست نداشتم یکبار دیگر بابت عقب‌نشینی ما زن‌ها آن‌ها برنده شوند و رخت سیاه تنم کنند. نباید اجازه می‌دادم گذشته تکرار شود.

#پست_72

@Vip Roman

مخصوصا حالا که همه چیز فرق کرده بود و تبدیل شده بودم به دختری قوی که می توانست حریف این جماعت شود.

نباید اجازه می دادم که یکبار دیگر مامان و راضیه و حتی من را با استفاده از آن ها آزار بدهند.

خودم باید به هر قیمتی که شده این ماجرا را تمام می کردم و می دانستم که قدرتش را دارم. منی که خودم را از آن جهنم نجات داده بودم و دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم.

آیه های الان با راحله ی ده سال پیش فرق داشت.

با راحله‌ای که به مرور بزرگ و عاقل شد اما به جای حل مساله، از آن فرار کرده بود و نتیجه‌اش هم شد مادری که بین این و آن پاس‌کاری می‌شد و راضیه‌ای که گیر کرده بود در منجلابی که اسمش را گذاشته بود زندگی!

آیه‌ای که ساخته بودم می‌ماند و می‌جنگید و مشکلاتش را حل می‌کرد. روی همه‌ی بدبختی‌های تمام نشدنی زندگی‌اش خط قرمز می‌کشید و یکبار برای همیشه تمام‌شان می‌کرد.

حالا هم همین کار را می‌کردم. باید این رفت و آمد به خانواده‌ی پدری و مادری را تمام می‌کردم.

باید یکبار برای همیشه به سرنوشت خودم، مادرم و
راضیه سر و سامان می بخشیدم و خودمان را از دست
این جماعت نجات می دادم.

همانطور که به نمای سنگ سفید خانه نگاه می کردم،
دستی به یقه ی هفت پالتوی کوتاه قرمز رنگم کشیدم.

عمدا همچین لباس کوتاهی با چنین رنگ جیغی
پوشیده بودم. می خواستم با پا گذاشتن روی خط
قرمزها خودم و وجود مستقلم را به رخشان بکشم.

در صفحه ی سیاه موبایل نگاهی به خودم انداختم.
موهای بلوندم با بی قیدی از زیر شال بیرون زده بود و

رژ قرمز مخملی روی لب‌هایم عجیب خودنمایی
می‌کرد.

دستم را روی زنگ فشار دادم و خیلی طول نکشید که
صدای زن دایی مریم آمد.
_ کیه؟

مریم تنها شخص این خاندان بود که هرگز آزارم
نمی‌داد. زن دایی عزیز و مهربانی که می‌دانستم همیشه
غصه‌ام را می‌خورد و اگر می‌شد زیر بال و پرّم را
می‌گرفت.

برعکس لیلا که انگار ارث بابایش را خورده بودیم، او
همیشه باعاطفه بود و کمک‌مان می‌کرد.

– منم زن دایی.

مکت کردم و دم عمیقی گرفتم.

– راحله ام!

– راحله جان! تویی؟ بیا داخل قربونت برم، بیا.

محبتش دلم را گرم کرد و خیالم راحت شد که میان
این قوم اعجوج و معجوج حداقل همین یک پشتیبان
را دارم.

وارد حیاط کوچک شان شدم. نیشان آبی دایی هومن
جلوی راه را گرفته بود و برای همین از گوشه ی دیوار
به سمت پله ها رفتم.

– چرا در رو باز کردی مریم؟

_ زشته بخدا هومن جان. بعد این همه سال اومده
اینجا؛ نمی شه که!

صدای آرام شان از گوش های تیز من دور نماند اما
برعکس قبل حرف های شان برایم مهم نبود.

بالاخره بعد از ده سال به مرحله ی پذیرش خانواده ام و
رفتارهای شان رسیده بودم و این شاید بزرگ ترین
هدیه ی این روزگار و جلسات مداوم مشاوره به من
بود.

_ راحله جان.

سلام گرمی به مریم دادم. بالای پله ها ایستاده و زیبا
را در آغوش گرفته بود.

_ برید داخل زن دایی، هوا سرده سرما می خورید.

_ بیا اینجا بینم! چقدر عوض شدی. موهاتو رنگ
کردی آره؟

چرت و پرت گفتن های شان آزارم نمی داد اما هنوز هم
با توجه شان دلم گرم می شد. اصلا بعد از مدت ها
یک نفر متوجه تغییرم شده بود و این ذوق داشت دیگر،
نه؟

@Vip Roman

#پست_73

بخدا که داشت! آن هم برای منی که سال‌های سال
تنها زندگی کرده بودم و تنهایی اصلا رفیق خوب و
مهربانی نبود با من. محبت نمی‌کرد! توجه نمی‌کرد!
چیزی نمی‌گفت و مثل جریانی موذی و بدون آنکه
متوجه باشم به مغز استخوانم رسوخ می‌کرو.

گونه اش را بوسیدم. زیبا با چشم‌های درشت
قهوه‌ای اش من را نگاه می‌کرد و انگشت شصتش را
می‌مکید.

لبخندم پررنگ‌تر شد و با محبت فوران کرده‌ای، لب
گوشتی نرمش را بوسیدم.

_ سلام عزیزدلم. وای چقدر بزرگ شدی تو زیباخانم.

بچه‌ها یکی دیگر از نقطه ضعف‌های من هستند. این موجودات کوچک و شیرین همیشه گرهی عقده‌ام را شل می‌کنند و دمل‌های چرکی ام را می‌ترکانند و حسرت‌هایم را بیرون می‌ریزند.

_ دایی هست؟

به اندازه‌ی کافی معذب بود و دلیلی نداشت شنیدن صدای‌شان را به روی خودم بی‌آورم. به هر حال او که تقصیری نداشت.

_ آره بیا داخل داریم صبحانه می‌خوریم.

بوت‌های پاشنه دارم را از پا کندم و همانطور که پشت سرش وارد خانه می‌شدم، گفتم: بد موقع اومدم پس ببخشید.

_ نه عزیزم، این چه حرفیه؟

با دیدن دایی هومن که وسط خانه دست در جیب
ایستاده بود، نفسم رفت. ابروهای کم پشتش درهم
جمع شده بود و گوشه‌ی سیل چخماقی اش را
می جوید. با یک من عسل هم نمی شد خوردش.

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم خودم را پیدا کنم. نباید
جلوی این جماعت ضعف نشان می دادم که نشان
دادنش مساوی بود با شکست خوردنم.

_ سلام دایی.

سرش را تکان داد، یعنی سلام. حتی رغبت نمی کرد
 جواب سلامم را بدهد که خب مهم هم نبود. نیامده
 بودم که بمانم! فقط می خواستم مامان را از اینجا ببرم
 و دیدار بعدی مان می رفت به قیامت.

مریم برای آنکه جو سنگین بین مان را بشکند، زیبا را
 روی زمین میان عروسک هایش گذاشت و گفت: بیا
 صبحانه بخور راحله جان.

نگاه من اما میخ لبهای دایی بود که با پوزخندی بزرگ
 کش آمد و غرید.

_ راحله؟! بگو آیه خانم، آیه!

من را زیر نظر گرفته بود؟!!

تمام روزهایی که با تنهایی و بدبختی دست و پنجه
 نرم کرده بودم، تمام شبهایی که از فکر و خیال
 خوابم نبوده بود، تمام لحظه‌هایی که با قلب درد خودم
 را به بیمارستان رسانده بودم من را زیر نظر داشت و
 خودش را نشان نداده بود؟!!

سعی کردم ذهنم را از این آشفتگی‌ها دور کنم.
 می‌خواستم تا آنجا که می‌شد بدون بحث و دعوا کارم
 را راه بی‌اندازم.

– من به قصد دعوا اینجا نیومدم دایی. یعنی راستش
 انقدر با شما جنگیدم که دیگه خسته شدم ازش.

مریم با لحنی مضطرب میان‌داری کرد.

_ نبایدم دعوا کنید عزیزم. ناسلامتی دایی و خواهرزاده
هستید؛ جز هم کسی و ندارید.

چه دل خوشی! خیلی وقت پیش ها یاد گرفته بودم روی
بودن و داشتن کسی حساب باز نکنم. حالا چه دایی ام
باشد و چه عمویم و چه هرکس دیگری که روزی
رهایم کرد.

بی توجه به او خیره به دایی که رنگ صورتش به
سرخ می زد، گفتم: اومدم مامان رو ببرم.

دایی بلند و عصبی خندید و مریم دلخور نگاهش کرد.
_ هومن!

_ مامانتو ببری؟! اون روزهایی که افتاده بود روی تخت بیمارستان و التماس می کرد برای دیدنت کجا بودی که حالا اومدی ببریش!؟

#پست_74

یکی از خوبی های بحث با دایی همون فحش ندادنش بود! عصبانی می شد، داد می زد اما سعی نمی کرد با فحش های ناجور و ناموسی شخصیتم را خراب کند و من را در حد کلماتش پایین بی آورد.

همین هم باعث می شد حرمتش را حفظ کنم و هر حرفی را به صورتش نکوبم.

_ من کجا بودم؟! شما کجا بودین اون روزایی که
 می خواستن مامان و بکشن دایی؟! کجا بودین وقتی به
 دست و پای عموکاظم افتادم برای اینکه جونشو
 ببخشه؟ کجا بودین وقتی بهتون نیاز داشتیم؟ مگه
 طردش نکردین؟ مگه نگفتید دیگه عضو این خانواده
 نیست؟ مگه حتی خاله سیما پشت نکرد بهش؟ حالا
 چطور دایه‌ی مهربان تر از مادر شدین؟ چطور شده که
 تصمیم گرفتید به جای ما ازش نگهداری کنید؟

_ راحله جان.

بی توجه به صدای عاجز مریم با خشم به دایی هومن
 نگاه کردم. امروز برای کوتاه آمدن اینجا نیامده بودم و
 اتفاقا برعکس می خواستم هرطور شده تکلیفم را با

آن‌ها روشن کنم و یکبار برای همیشه همه چیز را
تمامش کنم.

_ نه بذار بگه مریم، بذار عقده باز کنه!

گام بلندی به سمتش برداشتم و حق به جانب گفتم:
آره می‌خوام عقده باز کنم. انقدر این حرف‌ها رو می‌زنم
تا بالاخره قبول کنید انقدرها هم بی‌تقصیر و خوب
نیستید.

ابرو در هم کشید و با صدایی که هر لحظه بالاتر می‌رفت،
غرید.

– باید چیکار می کردم دختر؟ خواهرم، نور چشمم
یکسال نکشیده بعد از مرگ شوهرش با یکی دیگه...

به اینجای حرفش که رسید، سکوت کرد. بازدمش را
پر حرص بیرون فوت کرد و دستی به ریش بلندش که
تک و توک سفید شده بودند، کشید.

– دهن منو باز نکن راحله. با گندی که سودابه زد، دهن
همه‌ی ما بسته شد. فکر کردی دوست داشتم بینم
خواهرم رو کتک زدن؟! نه اما کاری ازم ساخته نبود.
خواهرم تبدیل شد به تف سربالا! هم برای من هم
برای سیما.

– برای همین بچه‌هاشو هم ول کردین دایی؟

دست روی سینه ام گذاشتم و نالیدم.

_ مامان تف سربالا بود، من چی؟ هان؟ منو چرا با چوب
گناه اون زدین؟ چرا گذاشتید من قربانی زندگی مادرم
شم؟ چرا اجازه دادین دایی؟ چرا اجازه دادین زن اون
بی شرفی شم که هنوزهم سرو کلهش پیدا می شه و
آزارم می ده؟ هنوزهم دست از سرما برنداشته و خط
می کشه روی اعصابم؟ چرا دایی، چرا؟

رنگ نگاهش عوض شد و دیگر خبری از آن حجم از
خشم نبود. کمی، فقط کمی مهربان شده بود و می دیدم
که دلش برایم سوخته است. چیزی که دیگر به کارم
نمی آمد.

مریم دستم را گرفت و به سمت مبل دست دوم کهنه
هدایت کرد.

_ انقدر حرص نخور تو رو خدا راحله جان. بیا بشین
اینجا چند لحظه آروم شی.

_ نمی خوام آروم شم زن دایی. نمی خوام. اصلا بشینم
که چی؟ اون وقتی که نیاز داشتم کنارم باشید، دستم
رو بگیرید کجا بودین؟ اون روزی که می خواستم قرص
بخورم؟ اون روزی که زار می زدم یکی نجاتم بده شما
کجا بودین که حالا گله از دیر اومدن من می کنید؟

@Vip Roman

#پست_75

اشک‌های داغ مثل مواد مذاب گونه‌ام را به آتش کشیده بود. بی‌آنکه کنترل هیچ‌یک از احساساتم را داشته باشم زار می‌زدم و به قول دایی عقده باز می‌کردم.

_ بخدا که من هم راضی نبودم راحله جان. خود هومن می‌دونه چقدر بهش اصرار کردم که شما دوتا رو بیاره پیش خودمون. من که اون موقع بچه نداشتم؛ یعنی بچه‌م نمی‌شد اصلا و شمارو می‌ذاشتم جای دختر نداشتم اما زیر بار نرفت که نرفت. البته از حق نگذریم دستمون خالی بود. نرو به الان که مبل خریدیم یا تونستیم رنگ کنیم خونه رو. یادته که یه مدت داییت کار نداشت اصلا.

او یکریز حرف می زد و من اما در عالم خودم بودم. از طرفی هم حوصله‌ی صغری و کبری چیدنش را نداشتم. ده سال از آن روزها گذشته بود و این حرف‌ها هر چند هم منطقی اما چه فایده‌ای به عالم داشت؟

_ می‌خوام مامان و ببرم پیش خودم.

نمی‌خواستم! اصلاً قصدش را نداشتم که با او در یک خانه زندگی کنم. تصمیم گرفته بودم که او را به واحد مخصوص بسته بندی‌هایم ببرم و یکی از اتاق‌ها را برایش مرتب کنم تا موقت در آن بماند.

_ اجازه نمی‌دم.

– چرا؟

– سر و وضع خودتو دیدی؟! می خوای دوباره نقل دهن
این و اون بشیم؟ مادر و دختر چرا برای بردن آبروی ما
استراحت نمی دین به خودتون؟

اشاره‌ای به سر تا پایم کرد و ادامه داد.

– یه متر پارچه بستی دور خودت و فکر کردی اینطوری
آدم حسابی می شی؟! فکر کردی می تونی اینطوری با
سر و وضعت همه چیزوبه دست بیاری و اداره کنی؟
فکر کردی کسی هستی؟

حرف هایش شبیه شی‌ای نوک تیز روانم را خط
می انداخت. بی آنکه بداند دست گذاشته بود روی نقطه
ضعفم. تلاش‌هایم را، سگ‌دو زدن‌هایم را کوچک

می شمرد و هیچ چیز به اندازه‌ی این من را دیوانه
نمی کرد.

با چند گام بلند مقابله‌اش ایستادم. حس می کردم که
خون هر لحظه از چشم‌هایم بیرون می زند و روی
صورت‌م می ریزد.

_ شما که تونستید بفهمید اسمم چیه، حتما فهمیدین
که کارم چیه و خونم کجاست. من برای رسیدن به
اینجا، برای رسیدن به این نقطه و همین یه متر پارچه
مثل سگ جون کندم. اون روزهایی که شما ولم کردین
تو کثافت، خودم دست خودمو گرفتم و بالا کشیدم
پس سعی نکنید با این چرندیات کارهایی که کردم‌و

کم نشون بدین چون اجازه نمی دم. مرد اون راحله ی
تو سری خور. مرد اونی که هرچی گفتید دم نزد.

روی سینه ام کوبیدم و بی توجه به صورت درهمش که
هر لحظه سرخ تر می شد، غریدم.

_ آره من آیه م دایی... آیه م و اجازه نمی دم شخصیتتم و
با افکار پوچ و تو خالی خودتون زیر سوال ببرید. حالا
هم اگه اینجام به معنی این نیست که اجازه ی شما
واسم مهمه؛ نه... چه بخواید چه نخواید می برم مادری
رو که ده سال پیش با یه تف تو صورتش ول کردین به
امون خدا.

صدای سیلی محکمی که به صورتم زد، در خانه پیچید.
برای لحظه‌ای گوشم گرم شد و جای انگشت‌هایش
روی پوست گر گرفته‌ی صورتم زوق زوق کرد.

_ هومن! خاک بر سرم... این چه کاریه؟

مریم خودش را بین مان انداخت بلکه شوهرش بیشتر
از این کتکم نزند. خشمگین و پر حرص نگاهش کردم.
اوهم دست کمی از من نداشت. مثل ببر زخمی به من
زل زده بود و سینه‌اش با نفس‌های عمیقی که می کشید
و بالا و پایین می رفت.

_ مامان.

بی توجه به آن دو صدایم را در سرم انداختم. زیبا
وحشت زده جیغ کشید و گریه سر داد. مریم نگران
سمتش رفت تا در آغوشش بکشد.

من اما یک لحظه‌ی دیگر هم نمی توانستم آنجا بمانم
وگرنه قلبم از شدت نفرت می ایستاد حتما.

_ مامان کجایی؟

به سمت اتاق انتهای راه رو رفتم اما دایی هومن بازویم
را گرفت و به سمت خودش برم گرداند.

_ از خونه‌ی من بیرون برو.

با قدرت بازویم را کشیدم و مثل خودش غریدم.

_ بدون مامان هیچ جا نمی رم.

به آن‌ها چرا اما به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم.
دیگر اصلاً بحث مامان نبود و همه‌اش برمی‌گشت به
لجبازی من.

لج کرده بودم با همه و می‌خواستم به هر قیمتی به آن‌ها
و خودم، آیه را ثابت کنم.

دختری که به قول همه دریده شده بود و گاهی پاچه
می‌گرفت فقط برای اینکه از خودش دفاع و این دیوار
سفت و سخت دورش را حفظ کند.

در چوبی اتاق را هل دادم و با دیدن مامان که گوشه‌ی
اتاق خوابید بود، خشکم زد.

نسبت به آخرین باری که دیده بودمش ضعیف و لاغر شده بود. آنقدر که قلبم درهم جمع شد.

رنگ به رو نداشت و لب هایش ترک برداشته بودند. حتی از آن فاصله هم قطره‌های درشت عرق روی پیشانی اش پیدا بودند و به وضوح درد می کشید.

راضیه گفته بود که حال خوشی ندارد اما باور نمی کردم که چیز حادی باشد. فکر می کردم که خودش را به موش مردگی زده است تا من را ببیند و ببخشمش حتما.

انتظار داشتم مثل چند سال پیش و زمانی که او را ترک کردم ترگل و ورگل باشد و حال بدش نهایتاً به هفته‌ای یکی دوبار تهوع ختم شود.

بازویم به عقب کشیده شد. سر جایم چرخیدم و گیج و منگ به دایی چشم دوختم. صورتش سرخ شده بود و پیشانی‌اش نبض می‌زد.

– برو بیرون و دیگه هیچوقت بر نگرد راحله؛ کاری نکن که باز دستمو بلند کنم روت.

– هومن جان بیا برو کنار من باهات حرف می‌زنم.

#پست_76

من اما تمام مدت بهت زده و وارفته مثل آدم‌های مسخ شده آن دو را نگاه می‌کردم که چطور باهم کلنجار می‌رفتند.

مریم دایی را عقب هل داد و در را بست. قفسه‌ی سینه اش از هیجان و ترس بالا و پایین می‌رفت. شانه‌هایم را در دست گرفت و با آرامش گفت: راحله جان، عزیزم امروز برو. الان اصلا وقت مناسبی نیست برای بحث کردن با دایی‌ت. من قول می‌دم خودم راضی‌ش کنم که سودابه رو ببری. خوبه؟

سرچرخاندم و یکبار دیگر به مامان نگاه کردم. حتی با داد و قال مان هم بیدار نشده بود. فقط زیر لب ناله

می کرد و از صورتش پیدا بود که چه درد بزرگی را
تحمل می کند.

- چشم شده زن دایی؟

آه سردی که کشید باعث شد لرز به جانم بکشد.

- چی بگم والا راحله؟! من که خیلی سر درنمیارم اما

دکتر می گن انگار...

حرفش را ناتمام گذاشت و من را منتظر. به لبش که

میان دندان هایش کشیده بود، نگاه کردم.

- چی می گن؟

- می گن سرطان.

بی اراده چشم بستم و نالیدم.

– ای وای!

این سرطان لعنتی در خانواده ارثی بود انگار. اول که
مادربزرگم داشت و حالا هم مادرم.

– سرطان...؟

– خون.

بازدمم را پر صدا بیرون فوت کردم و گفتم: پس چرا
اینجاست الان؟!

– راستش راحله...

این همه من من کردنش عصبی ام کرده بود. خب همه
چیز را بگو و خلاصم کن دیگر!

– بگو زن دایی؛ چی شده که اینجاست؟ مگه نباید
بیمارستان باشه؟ اصلا چند وقته فهمیدین شما؟ چرا
کسی به من نگفته؟

– ماهم خیلی وقت نیست که فهمیدیم. مادرت خوب
دردشو مخفی می کرد اما یه روز که دووم نیورد و
کارش کشید به بیمارستان، مرضش و تشخیص دادند.
بعد از اون هم که راضیه می خواست بهت بگه اما تو
نمی اومدی بیمارستان.

ناراحت بودم؟ صد درصد. راحله ی درونم شبیه بچه ای
گوشه گیر و تنها در خود جمع شده بود.

دلہ می خواست بیخیال تمام کینہ ہایم شوم، جلو بروم
و صورت زردش را نوازش کنم اما چیزی شبیه به
دردی قدیمی مانع می شد.

_ حالا چی؟ درمانشو شروع کردین؟

_ نمی خواد درمان کنه، راضیه بہت نگفت؟

پس برای همین راضیه مدام تماس می گرفت و
التماس می کرد کہ به دیدنش بروم.

_ نه، بہم نگفته بود.

_ می دونم کہ ناراحتی راحلہ جان اما... هنوز نبخشیدی

مادرتو؟

@Vip Roman

سر تکان دادم یعنی نه. دست خودم نبود. هربار که به
 بخشیدنش فکر می کردم تمام وجودم پر می شد از
 حرص و خشم. نه بابت تصمیمی که گرفته بود، نه بابت
 روی هم ریختن با یاور نه. از او بابت حمایتِ دریغ
 شده اش ناراحت بودم.

_ سودابه تاوان تصمیم های اشتباهش رو داده راحله،
 بگذر ازش. بخدا که مثل اسپند روی آتیشه.

لب هایم را روی هم فشار دادم و حرف هایی را که تا
 نوک زبانم بالا آمده بود، بیرون ریختم. می دانستم مریم
 با بقیه فرق دارد، قضاوت نمی کند و افکارش را مثل
 معجونی بدمزه به من نمی خوراند.

#پست_77

- ناراحتی من از مامان بابت دوستی با یاور نیست
 زن دایی. من درک می کنم که مامان تا ابد
 نمی تونست تنها باشه اما نه نه اینکه یاور رو
 برداره بیاره خونه ای که هزارتا آقا بالاسر توش
 بود. خواسته ی مامان بد نبود، غلط نبود اما روشش
 چرا و با این روش همه ی مارو قربانی کرد. اول از
 همه خودش و بعد من و بعد راضیه.

- می فهمم چی می گی راحله جان اما...
 میان حرفش پریدم و با آرامش گفتم: نه نمی فهمید زن
 دایی چون ندیدین اون روزهارو. ندیدین که چطور من
 نوجوون خودمو سپر کردم جلوی مامان و هنوز هم بعد
 از ده سال دارم ترکش هاشو جدا می کنم از تن و روحم.

ندیدین زندگی راضیه رو که چه زجری می کشه با شوهرش.

سرچرخاندم و به مامان نگاه کردم که بعید می دانستم یک کلمه از حرف های مان را بشنود.

– یعنی می گی مامانت باید زن دوم کاظم می شد تا این اتفاقا برای شما نیفته؟

تلخندی روی لب هایم نشست. چقدر سطحی به همه چیز نگاه می کرد.

– من می گم اصلا چرا باید تن می داد به ازدواج با عموکاظم تا اوضاع مون خوب شه؟ می گم چرا مادر من انقدر ضعیف بود و از سر هوس تصمیم گرفت؟ مامان باید برای ما مادری می کرد. باید از همون اول و به جای

من راهی رو که اومدم، طی می کرد و برای من و راضیه
الگو می شد. من باید قدرت و استقلال رو از مادرم یاد
می گرفتم که با جون کندن و دست و پا زدن توی اون
جهنم.

دستش که روی شانهام نشست، نگاهش کردم.
چشم‌هایش نم داشت و چانه‌اش می لرزید. لبخند
مصنوعی و کج و کوله‌ای روی لب‌هایم نشاندم و گفتم:
گفتن این حرف‌ها دردی رو از من دوا نمی کنه. فعلا
فقط می خوام از اینجا ببرمش، می دونم که دایی
نمی تونه حضورشو تحمل کنه.

_ الان نه، اجازه بده من با داییت حرف بزنم و بعد
خودم خبرت می کنم، باشه؟ یکم فرصت بده بهمون.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و سرم را بالا و پایین
کردم یعنی باشه.

دستش پشت کمرم نشست و گفت: حالا بیا بریم
صبحانه بخور.

_ نه باید برم کارگاه. فقط می‌شه به مامان نگید که من
اومدم؟ تا بینم بعدا چیکار می‌کنم.

_ باشه قربونت برم، نمی‌گم.

بی‌معطلی از اتاق بیرون زدم. دایی هومن وسط
پذیرایی کوچک کنار زیبا نشسته بود و با او بازی
می‌کرد. صدای پایم را که شنید سرش را بلند کرد و
نگاهم کرد اما هیچی نگفت. نمی‌توانستم معنی نگاهش
را بخوانم و حوصله‌اش را هم نداشتم.

بالای سرش ایستادم و من هم مثل خودش عمیق و
نافذ نگاهش کردم.

_ خداحافظ دایی.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و بدون آنکه جوابی
بدهد، سرش را زیر انداخت. دم عمیقی کشیدم و
پوزخند زدم. انتظار بیشتر از این را هم نداشتم!

ساعت از هفت غروب می‌گذشت و سکوت کارگاه مغز
شلوغام را نوازش می‌کرد. دلم می‌خواست تا ابد
همین‌جا دور از همه‌همه‌ی خیابان و شلوغی مردم شهر
بمانم، روی مبل لم‌دهم و باقی مانده‌ی خاطراتم را
ببافم.

زندگی با یاور شبیه به خطی صاف بود. بدون پستی و
بلندی، پر از یکنواختی و حس و حال مزخرف. شعله‌ی

بی اعتمادی با قدرتی عجیب در وجودم زبانه می کشید
و هیچ یک از اتفاقات اخیر را نمی توانستم هضم کنم.

اوضاع از جایی خراب تر شد که راه و بی راه به بهانه‌ی
دلسوزی برای مان از من و یاور بچه می خواستند.

معددهام بهم پیچید و اسید ته حلقم را سوزاند. زندگی
همه پر از کثافت بود؟ یا فقط من در همچین باتلاق
دست و پا می زدم؟!

دوماه از ازدواجم با یاور گذشته و هر کدام سرمان به
کار خودمان گرم بود. او که از صبح سرکار بود تا شب.
هرچند مطمئن نبودم که واقعا سرکار باشد.

من هم صبح تا شب کنج خانه می نشستیم و بی آنکه
کار خاصی انجام دهیم به در و دیوار نگاه می کردم. نه

دل و دماغ تلویزیون دیدن داشتیم و نه حوصله‌ی
آشپزی.

دیگر حتی به خودم هم نمی‌رسیدم و در مدتی کوتاه
کلی وزن کم کردم. کار روز و شبم شده بود فکر کردن
به چیزهای عجیب و غریب درباره‌ی یاور و مامان و
گاهی هم که دلتنگی دست می‌گذاشت بیخ گلویم، برای
مهیار و عشق از دست رفته‌ام زار می‌زدم.

#پست_78

یکی از همان شب‌ها بود که خانواده‌ی پدری به خیال
خودشان آمدند به من تازه عروس سر بزنند.

فقط خدا می داند با چه عذابی حضورشان را تحمل کردم. انگار هیولایی بزرگ توی دلم نشسته بود و به دیوار چنگ می انداخت، جیغ می کشید و مدام گریه می کرد.

عمو کاظم روی تشکی که کنار دیوار انداخته بودیم، جابه جا شد و گفت: از دختر ما راضی هستی یاور خان؟ این چه کوفتی بود دیگر؟ این حرفها و این چرندیات؟ انگار یادشان رفته بود که چرا زن او شده بودم. دلم می خواست همان جا بالا بیاورم.

- چی بگم کاظم خان!

مثل خودش خان را با تاکید گفت و چشمهای عمو تنگ شد.

لیلا چادرش را جلو کشید و دوباره گفت: شما هم جای برادر من، حرفمو قبول کنید بالاخره مو سفید کردیم. تا راحله سن و سالی نداره بچه بیارید که هم حوصله‌ی مواظبت ازش رو داشته باشه و هم اینکه تا فرصت هست دور و ورتون پر شه از بچه‌ی قد و نیم قد.

حرفش شبیه جریان شدید برق بود. راست سر جایم نشستم و با چشم‌های وقزده نگاه‌شان کردم. حال مامان هم دست کمی از من نداشت. تمام تنش می‌لرزید و به هرجایی نگاه می‌کرد جز صورت ما.

_ راحله هنوز بچه اس.

استثنائاً دلم می‌خواست صورت یاور را ببوسم!

– وا، بچه چیه؟ دخترمون شونزده سالشه. من وقتی ازدواج کردم سیزده سالم بود.

بیشتر از این طاقت نیاوردم و گفتم: یعنی شونزده سالگی بچه آوردین زن عمو؟!

آن‌ها اما نادیده‌ام گرفتند و اینبار عموکاظم گفت: منم با لیلا موافقم. بچه زندگی رو جلا می‌ده و اینطوری خیال ما هم راحت تره.

هنوز هم با فکر کردن به آن حرف‌ها ماری چشم‌هایم را نیش می‌زند و اشکم در می‌آید. اگر الان بود از خودم دفاع می‌کردم، داد می‌زدم، دعوا می‌کردم و اصلاً از خانه پرت‌شان می‌کردم بیرون اما آن وقت‌ها جراتش را نداشتم.

بعد از رفتن شان یاور آنقدر عصبانی بود که هیچ جوهره آرام نمی شد. کار به جایی رسیده بود که قربان صدقه اش می رفتم بلکه بیخیال من و خانواده ام شود اما زیر بار نمی رفت.

_ می خوان خیالشون راحت بشه؟! خانواده ی تو چی با خودشون فکر کردن بچه؟

_ بخدا نمی دونم... مگه تقصیر منه یاور؟ من خودمم گیر کردم خب.

_ پس تقصیر کیه؟ ها؟ مگه تو مارو لو ندادی؟ حتی به مادر خودت رحم نکردی.

با ویبره ی گوشی از پشت بام گذشته پرت شدم پایین. شماره ی راضیه و پیامی که داده بود، روی صفحه خودنمایی می کرد.

– رفتی دیدن مامان؟

– دایی بهت گفت؟

کمی طول کشید تا جواب بدهد.

– آره، رفته بود سراغ علی داد و بیداد که چرا بهش

گفتیم مامان پیش اونه!

پوزخندی زدم. این کارها بیشتر مرا روی دنده ی لج

می انداخت که مقابل شان بایستم.

– علی چی گفته؟

– چی گفته بنظرت؟ خبر ندارم و فلان! بعدش هم که

افتاد به جون من بدبخت.

با حرص تایپ کردم.

_ نمی خوای ازش طلاق بگیری؟

_ من مثل تو نیستم آبجی، نمی تونم. راست می گم
بقران! بابای بچه مه.

با ابروهایی گره خورده به پیامش نگاه کردم. مثل من
نیست؟! نمی تواند بچه اش را سقط کند چون مثل من
نیست؟! مگر من چطوری بودم؟! چطوری بودم که او
مثل من نبود و حالا من بد ماجرا هستم و او خوب؟
_ به جهنم.

#پست_79

@Vip Roman

نوشتیم و گوشتی را پرت کردم روی میز. چه انتظاری از دیگران داشتم وقتی خواهر خودم همچین حرف مفتی تحویل می دهد و قضاوت می کند؟

از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. نیاز به قهوه داشتم تا مغز آتش گرفته ام را کمی خنک کند. قهوه جوش را روی گاز کوچک گذاشتم و به کابینت تکیه دادم.

بعد از آن شب یاور صد و هشتاد درجه تغییر کرد. قبل از آن هرگز حریم میان مان را نمی شکست، بعد از آن اما به هر بهانه ای نزدیک ام می شد و هر طور که می توانست لمس می کرد.

متوجه شده بودم اما زبانم کوتاه بود. نمی توانستم
اعتراض کنم. اصلا مغزم چنان هنگ می کرد که حتی
نمی توانستم عقب نشینی کنم.

قسمت تلخ ماجرا هم این بود که می دانستم دیر یا زود
مجبور به این نزدیکی هستم اما با قدرت آن را انکار
می کردم.

به فکرها و بهانه های مختلف متوسل می شدم تا
باورش نکنم. حالم شبیه به آدم بی گناهی بود که
عاقبتش اعدام بود و آن را باور نمی کند.

عاقبت من هم مرگ و اعدام بود منتها کمی متفاوت تر
و کمی بی صدا تر شاید.

آنقدر بی صدا که حتی همسایه‌ی دیوار به دیوار مان هم
صدای آن را نمی‌شنید.

نشسته بودیم دور سفره‌ی کوچک و شام می‌خوردیم.
زیر چشمی نگاهم به او بود که با خشمی آشکار ماست
را روی کته‌ی توی بشقاب می‌ریخت. با حرص چنان
قاشق را توی دهانش می‌برد که می‌ترسیدم دانه
دانه‌ی دندان‌هایش بشکند.

فهمیده بودم که هیچ چیز امشب مثل شب‌های دیگر
نیست و استرس عجیبی داشتم. می‌خواستم چیزی
بگویم اما طبق معمول زبانم نمی‌چرخید و مثل احمق‌ها
یا او را می‌پاییدم و یا با غذایم بازی می‌کردم.

_ امروز عموت اومده بود قصابی.

رخت شورهای توی دلم با قدرت لباس های شان را
چنگ می زدند و حالت تهوع داشتم.

قاشق دیگری توی دهانش گذاشت و دانه های بی نوای
برنج از گوشه ی لب هایش ریختند پایین.

_ خانواده ی تو منو ساییدن بچه جون.

آشوبم هر لحظه بیشتر می شد و دلم می خواست گریه
کنم. دلم بدجوری گواه بد می داد.

_ چی شده مگه؟

_ بچه می خوان از مون.

قاشق از دستم افتاد. مات و مبهوت با دهان باز
نگاهش کردم.

– بار اولته مگه اینو می شنوی که کپ کردی؟

بار اولم نبود اما انتظار این همه اصرار را هم نداشتم.
فکر می کردم همان شب دوره می پرونده ی این
موضوع بسته شده است و دیگر دنبال داستان را
نمی گیرند.

– این چند وخت عموت میاد زیر گوشم وز وز می کنه و
می رینه توی اعصابم. بی شرف می گفت حتما عیب و
ایرادی داری که دوری می کنی از راحله.

ابر کنار رفت و همه چیز کم کم پیش چشم هایم واضح
شد. به همین خاطر گاه و بی گاه نزدیکم می شد.
می خواست به خودش، من و آن ها نشان دهد که
ایرادی ندارد!

_ دوسه بار اول جلوش دراومدم اما کوتاه نیما. انگار
وخت ***ردن و زاییدن مونم دست اوناست!

سرم گیج می رفت. دیوارهای اتاق به سمتم کشیده
می شد و حس می کردم زیر فشار آن خفه می شوم.
_ لالی؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم و نالیدم.
_ تو چی گفتی؟

یاور دستی به سبیل های چخماقی اش کشید.

#پست_80

@Vip Roman

_ گفتم دیر یا زود نوه می دارم بغلشون که ول کنن
شلوار منو!

قلبم تیر کشید و عرق روی تیغه ی پشتم سرخورد.
گیج و گنگ نگاهش کردم و پرسیدم.

_ یعنی چی؟!

انگار دلش به حالم سوخت که لحظه ای بی حرف نگاهم
کردم و بعد مهربان تر از قبل گفت: پاشو اول سفره رو
جمع کن.

ترجیح خودم هم این بود که از جلوی چشم هایش دور
شوم. اصلا اگر اجازه می داد همان لحظه و پابرهنه
حتی می رفتم سیبری تا دیگر دست کسی به من نرسد.

با حالی آشفته و خراب بشقابها را جمع و به آشپزخانه فرار کردم. وسایل را توی سینم گذاشتم.

دستم را به لبه‌ی کانتر بند کردم بلکه جلوی افتادنم را بگیرد. قلبم خفیف تیر می کشید و سرم روبه انفجار بود.

اگر زیر بار حرفهای شان می رفت چه؟ اگر راستی راستی هوای بچه به سرش می زد و فاصله‌ی بین مان را تمام می کرد؟ کاش خدا زلزله‌ای به سرمان نازل می کرد و همین لحظه‌ی پرتنش همه مان را می فرستاد به درک اصلا.

چشم هایم را بستم و سعی کردم بند احساساتم را بکشم اما انگار کنترل هیچ چیز دست من نبود.

با حلقه شدن دست‌هایش دور کمرم اما تکان سختی
 خوردم. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم
 دست‌هایش را، تنش را و نفس‌های ملتهب چندان
 آورش را که به گردنم می‌خورد از خود دور کنم اما
 ضعیف بودم، ناتوان و بدبخت بودم و او بیش از پیش
 خود را به من می‌مالید.

دستش را از زیر تونیک ساده و گشادم داخل فرستاد.
 سینه‌هایم را که لمس کرد، روح از تنم جدا شد.
 من را به سمت خود برگرداند اما حتی جرات باز کردن
 پلک‌هایم را هم نداشتم.

دستم را روی سینه‌اش گذاشته بودم و میان هق‌هق
 ریز و لرز شدید تن درمانده‌ام سعی داشتم او را پس

بزنم اما خیلی قوی بود، خیلی زور داشت و من خیلی
بیچاره بودم.

تمام مدت بی آنکه چشم باز کنم، خودم را سپرده بودم
به دست‌های زبر و حریصش که بی مهابا روی تنم
کشیده می‌شد و گوشه به گوشه‌ی آن را بدون اجازه‌ام
لمس می‌کرد.

نه به ناله‌های بلند و دردناکم توجه می‌کرد، نه به
اشک‌هایی که روی صورتم می‌ریخت و نه به
التماس‌هاییم. مثل بختکی سنگین روی تنم افتاده بود و
کنار گوشم حرف می‌زد.

چه می گفت؟ راستش یادم نیست. شاید بخاطر فشار روحی زیاد همه‌ی جزئیات را فراموش کرده‌ام. تمام آن لحظات در ذهنم تبدیل شده بودند به لوحی چرک و کثیف و ناواضح که دست از سرم بر نمی‌داشت.

تنها چیزی که با من از آن شب به جا مانده است، صدای جیغ و ناله‌هایم و گرمای منزجر کننده‌ی دستش بود که مثل یک متجاوز تمام عیار گاهی روی تنم سر می‌خورد، گاهی دست‌هایم را بالای سرم بند می‌کرد تا پشش نزنم و گاهی هم روی دهانم تا صدایم را خفه کند.

تا نشنود که قسمش می‌دهم به روح مادرش، به روح پدرش، به خدا، به هرچه که بلد بودم.

حریص و کور و کر شده بود انگار و بعد از این همه
سال هنوز هم نفهمیدم چه شد که یکهو رم کرد! عمو
کاظم دقیقا چه کوفتی در گوشش خوانده بود که او را از
خود بیخود کرد و این بلا را سرمان آورد.

هرچند که دیگر برایم اهمیتی نداشت.

به جواب رسیدن برای سوالها یک زمانی دارد خب!
منی که حتی خودم را هم از دست داده بودم دیگر
دنبال جواب هیچ سوالی نمی گشتم.

با صدای بهم خوردن در کارگاه شانهایم بالا پرید.
سرجایم چرخیدم و با ابروهای درهم از قاب مستطیلی
در آشپزخانه بیرون را دید زدم. چندبار به سوسن تاکید

کردم که در را ببندد و جز من و او هم که کسی کلید
نداشت.

_ سوسن تویی؟

بی آنکه جوابی دریافت کنم، به صدای گام‌های محکم و
بلندی که در کارگاه پیچیده بود گوش کردم. ترس به
جانم افتاد و چاقوی آشپزخانه را از روی کابینت
برداشتیم.

به سمت در رفتم و با دیدن سایه‌ی بلندِ آشنای یاور
سرجایم خشک شدم. او اینجا چیکار می‌کرد؟!

#پست_81

فصل هشتم:

_ لاله جان، من گفته بودم که پولم برای عروسی
محدوده. محدود یعنی چی؟ یعنی فقط می‌تونم اون
تالار شخمی و لباس عروس تورو بگیرم و توان
سپورت بیشتر از اینو ندارم.

_ آره عشقم گفتم. اما چیکار کنم معین؟ دلم رفته
واسشون.

پا روی پا انداخت و کلافه چشم‌هایش را بست.
نیم‌ساعتی می‌شد که آنجا نشسته بود و به بحث آن دو
گوش می‌کرد.

_ حالا گروه رقص و فلان نداشته باشیم چی می شه؟
خودم واست از اول عروسی تا آخرش و عربی
می رقصم. خوبه؟

با تصور معین و روسری پولکی دورِ کمرش، لب‌هایش
کش آمد.

_ پولش و از بابا قرض بگیرم؟

_ می‌خوای هیچی نشده مدیون دایی بشم؟ همین که
دوماد سرخونه‌ام کافیه بابا ول کن دیگه.

حالا دلیل این حجم از خرج و ریخت و پاش معین را
می‌فهمید. انگار تمام ولخرجی‌ها زیر سر لاله بود و
معین عاشق مهربان هم به تمام خواسته‌هایش چشم
می‌گفت.

لاله لبهای باریک و سرخش را اویزان کرد و گفت:
نمی‌خوام!

او را دوست داشت اما لوس بودنش گاهی روی مخ
می‌رفت. مقصر آن هم دایی رحیمی بود که زیادی لی لی
به لالای بچه‌هایش می‌گذاشت.

– می‌گی من چیکار کنم نفس؟

به ساعت مچی‌اش اشاره کرد و گفت: دیره معین.

معین از خدا خواسته بلند شد و روبه لاله گفت: فعلا
باید برم یه جایی. بیا برسونمت خونه، شب درباره‌ش
حرف می‌زنیم قربونت برم.

لاله از جا بلند و همانطور که کیف کوچکش را کج روی
شانه می انداخت، مثل کودکی بهانه گیر غر زد.

_ دروغگو!

معین مردمک هایش چرخاند و روبه مهیار و دور از
چشم همسرش لب زد.

_ نمی گشه بیرون!

مهیار اما تمام مدت در عالم خودش دست و پا می زد.
آنقدر که نفهمید چطور لاله را به خانه رساندند و کی
راهی کارگاه شدند.

ذهنش با سماجت خاصی این دو روز غیبت شبنم را
مرور می کرد و با فکرهای چرت و پرت آزارش می داد.

ته دلش دوست داشت باور کند که شبنم بعد از آن روز
به خانه‌ی مادرش رفته است و از طرفی فکر اینکه با
پدرام باشد، دلش را می‌سوزاند.

بی توجه به حضور معین آه سردی کشید و برای
لحظه‌ای پلک بست. سوالی تکراری با خون قرمز
پشت سیاهی پلک‌هایش نشست. مگر او و زندگی‌شان
چه کم داشتند؟

_ الو، با منی مهیار؟

_ چی؟!

معین از کنج چشم نگاهش کرد و گفت: چند روزیه که
کلا تو باغ نیستی داداش.

دم عمیقی گرفت و سر تکان داد.

_ ذهنم مشغوله.

_ یه جووری شدی. نمی خوای حرف بزنی؟

#پست_82

برخلاف قبل دلش می خواست حرف بزند. حس می کرد
که این ماجرا و بحث هایش با شبنم شبیه غده ای
بدخیم در گلویش رشد کرده است و نیاز داشت که آن
را جایی خالی کند.

معین زبان بر لب های خشکش کشید و محتاط تر از قبل
گفت: تحمل درد اون هم تنهایی آدم رو پیر می کنه

مهیار. دوست ندارم موهات سفیدتر از این بشه. حال
بدت بخاطر شبنمه، آره؟

این روزها تمام مشکلاتش بر می گشت به شبنم.
سرتکان داد یعنی آره و گفت: می خوام هرچی زودتر
طلاقش بدم.

_ هیچ راهی نداره؟ که با هم بمونید؟

نه وقتی که آن بچه مهندس ريقو را در خانه اش دیده
بود! نه وقتی که او را به حریم شان، به تخت شان راه
داده بود.

_ حتی فکر زندگی دوباره باهاش حالمو بد می کنه.

معین ماشین را روبه روی تولیدی پارک کرد و به سمتش چرخید. درد نشسته در صورت برادرش، حال او را هم بد می کرد.

می خواست کمکش کند اما نمی دانست چطور. آب دهانش را قورت داد و بالاخره سوالی را که مدت ها کنج ذهنش نشسته بود، پرسید.
_ مشکل از سمت شبنمه، آره؟

مهیار بی آنکه چشمش را از در نیمه باز تولیدی بگیرد، غرید.

_ یعنی نفهمیدین هنوز؟

خشم نشسته توی صدایش باعث شد و معین کمی
عقب نشینی کند.

– چرا راستش یه حدس هایی زده بودم اما شک
داشتم. آخه خیلی شبیه آدمای عاشق رفتار می کنه.

تلخندی روی لبش نشست.

– خودم ازش خواستم. نمی خوام کسی بفهمه که چی
بین مون گذشته. مخصوصا مامان! اگه بو بیره که چرا
دارم طلاقش می دم دق می کنه.

– خیانت کرده آره؟

سوال ناگهانی معین باعث شد نفس در سینه اش گره
بخورد. چشم هایش را پر درد بست و دستگیره ی در را

زیر مشتش فشرد. حالِ معین هم دستِ کمی از او
نداشت اما سعی کرد مقابل برادرش خوددار باشد و
آرامشش را حفظ کند.

_ کی این اتفاق افتاده؟

_ یک سال پیش.

معین کلافه دستی به چانه اش کشید و غر زد.

_ از یک سال پیش تا حالا داری تنهایی این دردو

تحمل می کنی؟!

مهیار بی آنکه چشم باز کند، نالید.

_ احساس حقارت می کنم معین. حس کافی نبودن!
 حس کوچک شدن. فکر می کنم اگه بقیه بفهمن که
 شبیه اینکارو کرده، به کم بودن من فکر می کنن.

معین ناباور به برادرش نگاه کرد. مهیار را از بچگی و
 همیشه در اوج می دید. همیشه اعتماد به نفسش از
 ویژگی های پررنگ او بود و حالا اما حس می کرد تمام
 آن باورها از بین رفته است.

برای همین هم اینطور عصبی شده بود و تارهای سفید
 میان موهایش روز به روز بیشتر می شد.

#پست_83

_ کدوم احمقی به کم بودن تو فکر می کنه داداش من؟!
والا همین الان یه سر تا خیابون می ری صد تا چشمک
و اشاره می گیری از همه!

مهیار نگاه خسته ای به برادرش انداخت و لبخند محوی
به تلاشش برای شاد کردن او زد. کاش زودتر از این با
او درد دل کرده بود.

_ خیانت هیچ توجیهی نداره پس این فکرهای بیخود
رو بنداز دور. نه من نه مامان و نه هیچ کس دیگه ای به
کم بودن تو فکر نمی کنه و اتفاقا برعکس چیزی که
می گی ما فکر می کنیم که اون زنی که ی دوزاری لیاقت
تورو نداشته.

_ واقعا نمی فهمم چرا کارمون به اینجا کشید.

_ دوستش داری هنوز؟!

دوستش نداشت اما حسرت زندگی به ظاهر
بی نقصشان چاقو شده بود و هرچند وقت یکبار در
قلبش فرو می رفت.

اینکه شبنم به سادگی و بی آنکه دنبال درست کردن
مشکلاتشان باشد، همه چیز را خراب کرده بود،
دیوانه اش می کرد. یعنی انقدر بی ارزش بود؟ انقدر
وجودش در زندگی این زن زیاد بود که لیاقت یک
فرصت کوچک را هم نداشت؟!

_ نه، حتی یک ذره... فقط می خوام هرچی زودتر تموم بشه.

و بی آنکه منتظر جوابی از جانب معین باشد، در را باز کرد و گفت: بیا بریم داخل، دیر شد.

اوهم دیگر دنبال بحث را نگرفت. تا همین جا هم در حرف زدن زیاده روی کرده بود و عجیب بود که مهیار با حوصله به نصیحت هایش گوش داد.

_ بنظرت کسی پیششده؟

_ چه فرقی داره؟

معین در را کمی باز کرد و به داخل سرک کشید. راه پله تا زیرزمین خالی بود و صدایی نمی آمد.

– نه ولی کسی نباشه بهتره. اینطوری اگه لگد به
ماتحتمون بزنه کوچیک نمی شیم.

از راه پله‌ی تنگ پایین رفتند و وارد راهروی بزرگتری
شدند. با دیدن در نیمه باز و صدای جابه جا شدن
وسایل روی میز، گفت: گمونم که شلوغه.

دستش را به سمت در برد تا با ضربه‌ای به آن اعلام
حضور کند اما جیغ دخترک باعث شد عقب کشید.
– ولیم کن.

مثل مجسمه‌ای سنگی سرجا خشک شده بودند و با
چشم‌های وق زده به شیشه‌ی مات در نگاه می کردند.

– ولہ کن یاور، بہم دست نزن۔

صدای پر عجز آیه و غرش مرد باعث شد رنگ از صورتش بپرد. قلبش به تپش افتاد و دست‌هایش یخ زد. اینجا چه خبر بود؟!

#پست_84

حال معین ہم دست کمی از او نداشت مضطرب دست‌هایش را بہم سایید و گفت: داداش اوضاع خیطہ.

مہیار گیج و بہت زده بدون آنکہ نگاہ سنگینش را از در نیمہ باز بگیرد، لب زد.

_ باید کمکش کنیم؟

صدای جیغ و شیون آیه که بلند شد، معین قدمی به عقب برداشت.

_ کمک کنیم؟ ول کن بابا می خوام خودتو قاطی چی کنی؟ ظاهراً می شناسه طرفو که اسمشو صدا می زنه دیگه. انگار دعوا ناموسیه.

_ تورو خدا ولم کن...کم...

صدای جیغ دخترک یکباره قطع شد. انگار کسی جلوی دهانش را گرفته بود و شاید هم بلایی سرش آورد که همچین سکوت سنگینی کارگاه را برداشت.

مهیار نگاه سرگردانش را به در نیمه باز کارگاه و نور
باریکی که از آن بیرون زده بود، دوخت و کلافه
موهایش را چنگ زد. باید کمکش می کرد دیگر؟
نمی توانست او را به حال خود رها کند.

_ نمی تونیم ولش کنیم معین، کمک می خواد.

_ چیکاره حسنین بابا؟ ول کن شر درست می شه
واسمون مهیار بیا بریم.

مهیار بی توجه به برادر وحشت زده اش در را باز کرد اما
معین بازویش را گرفت.

_ گه خوردم گفتم بیایم اینجا داداش. بیا بریم جان
جدت شر درست می شه واسمون.

مهیار یکبار دیگر و اینبار پرتردیدتر از قبل به فضای خالی کارگاه نگاه کرد. معین درست می گفت و نباید خودش را درگیر دعوی دخترک می کرد اما دلش به رفتن هم نبود. فکر اینکه آیه واقعا همان راحله باشد و اینطور با عجز کمک بخواهد، خودش را به جوش می آورد و دلش را می سوزاند.

_ توروخدا... یاور دست نزن بهم.

کلافه و خشمگین دست معین را پس زد. ناله های پردرد دخترک قدرت فکر کردن را از او گرفته بود. نمی توانست او را به حال خودش رها کند حالا چه راحله باشد و چه هرکس دیگری... مهم این بود که دختری به دردسر افتاده بود و کمک می خواست.

وارد کارگاه که شد، صدای غرش مردی را از توی اتاق شنید.

_ می گی کجاست یا یه جور دیگه از زبونت بکشم؟

_ مهیار.

قلبش چنان با استرس و هیجانی منفی می کوبید که به صدای آهسته‌ی معین توجه نکرد. شقیقه‌اش نبض می زد و انگار کسی دست روی گلویش را گذاشته بود که نفسش در نمی آمد.

_ نه... کمک...

@Vip Roman

بیشتر از این معطل نکرد و در اتاقک را محکم هل داد.
 در با صدا به دیوار خورد و یاور متعجب به سمتش
 چرخید. نگاه او از روی مرد سر خورد و به آیه افتاد که
 روی مبل زیر دستِ یاور دراز کشیده بود و از ته دل زار
 می زد.

#پست_85

دلش برای رنگ پریده و صورت خیسش سوخت. مگر
 چکار کرده بود که مستحق چنین رفتاری باشد؟ اینکه
 مردی مسن اینطور رویش خیمه بزند و با فشار دادن
 گلویش سعی کند حرف از زیر زبانش بکشد.

حسی شبیه به ترحم به او و نفرت از مرد یکباره تمام
وجودش را پر کرد و غرید.

_ داری چه غلطی می کنی؟

یاور گردن آیه را رها کرد و از روی کاناپه بلند شد.

_ گه خورشی؟

چشم‌هایش به خون نشسته بود و سیم‌های مغزش از
وقاحت مرد در حال اتصالی بودند.

_ اونو که تو داری می خوری.

گفت و به سمتش هجوم برد. معین وحشت زده از
درگیری آن دو به سمت‌شان دوید بلکه جدای‌شان کند.

_ مهیار ول کن.

گوشش به این حرفها بدهکار نبود. نمی توانست
همچین رفتاری را با یک دختر بی پناه تحمل کند. مشت
محکمی به صورت یاور کوبید و فریاد زد.

- بی پدر.

یاور هم کم نیاورد. او را عقب هل داد و سیلی محکمی
به گوش معین زد که سعی داشت جلوی او را بگیرد.

- بی پدر خودتی و هفت جد آبادت.

اینبار معین مهیار را کنار زد، یقه ی یاور را گرفت و او را
به دیوار چسباند.

- دهن تو آب بکش.

مهیار نفس زنان به آیه نگاه کرد که کنج دیوار پناه
گرفته و بازوهایش را در بغل کرده بود. بدنش می لرزید
و صدای بهم خوردن دندان هایش از آن فاصله هم
می آمد. نگاه سبزش که روی مهیار نشست، نفسش
بند آمد.

چنان عجز و غم در آن ها جولان می داد که دلش کباب
شد. دوست داشت جلو برود و با یک آغوش دوستانه
مرحم بپاشد به تن لرزانش.

دوباره به سمت یاور چرخید. موهای معین را در چنگش
گرفته بود و سرش را به عقب می کشید.
_ دستتو بکش بی شرف.

با گامی بلند خود را به او رساند و فریاد خشمگینی کشید. او را به دیوار کوبید و آرنجش را روی گردنش گذاشت تا جلوی حرکتش را بگیرد. چنان فشار داد که رنگ از صورت یاور رفت و به سرفه افتاده بود اما مهیار بی آنکه مجال نفس کشیدن به او بدهد، غرید.

_ یه بار دیگه مزاحمش شو تا شلوار تو در بیاریم.

#پست_86

یاور اما پررو تر از آن بود که با این حرفها به خود بلرزد. با تمام قدرتی که داشت دست مهیار را پس زد و او را عقب هل داد.

بی آنکه خودش را ببازد، روبه آیه گفت: دوتا دوتا
سرویس می دی بچه.

معین شانهاش را گرفت و به سمت در هلش داد.
_ هری، گم شو بیرون.

نگاهی به دو برادر انداخت که مثل ببری خشمگین به او
نگاه می کردند. در مدتی که کشیک آیه را داده بود، این
دو جوان را ندیده و نمی فهمید که یک دفعه سر و
کله شان از کجا پیدا شد.

یکبار دیگر روبه آیه که تمام مدت کنج دیوار نشسته و
زانوهایش را بغل گرفته بود، غرید.

_ کارم باهات تموم نشده بچه.

و با انداختن نگاهی سنگین و پرتمسخر به دوبرادر از
کارگاه بیرون زد. معین دستی میان موهایش کشید و
آن ها را عقب داد.

_ من می رم بینم رفته یا چی.

سری برایش تکان داد و با احتیاط به سمت آیه رفت.
با نزدیک شدن او بیشتر خودش را به سمت دیوار
کشید. چشمش ترسیده بود و از همه می ترسید، حتی
از خودش.

مهیار که وحشتش را دید، سرجایش ایستاد و آرام
پرسید.

– خوبی؟

آیه بی حرف نگاهش کرد. پر درد و رنج... اصلا انگار تمام غم‌های عالم را توی چشم‌های پر اشکش ریخته بودند.

دلش لرزید و قلبش در سینه تکان سفت و سختی خورد. سوپی شرتش را درآورد و با آرامش به سمتش رفت.

– داری می‌لرزی.

آیه اما وحشت زده او را نگاه کرد که بالای سرش ایستاده بود. مغزش آنقدر شوکه و گیج بود که نمی‌توانست درست فکر کند. چهره‌ی کثیف یاور و

چشم‌های به خون نشسته‌اش، لحظه‌ای از جلوی
چشم‌هایش دور نمی‌شد.

مهیار که وحشتش را دید، دستش را به نشانه‌ی تسلیم
بالا آورد.

_ کاریت ندارم، نترس.

چشم‌های سبز شفافش انگار به عمق جان مهیار نفوذ
کرد. درست مثل اولین باری که راحله را دیده بود.
راستی راستی خودش بود؟ راحله؟ یا کسی شبیه به او؟
انقدر شبیه او که تمام حواسش را به سمت راحله و
خاطرات‌شان می‌کشاند.

خم شد تا سویی شرت را روی شانهاش بی اندازد اما
 آیه با قدرت دستش را پس زد. دست خودش نبود. از
 نزدیک شدن هر کسی وحشت داشت و ذهنش همه را
 پس می زد.

مهیار مقابلش روی پنجه‌ی پا نشست و با مهربانی
 گفت: منو یادت می آد دیگه؟!
 exchange group

#پست_87

به سختی آب دهانش را قورت داد. یادش می آمد اما
 حریف ترسِ نشسته در دلش نمی شد. به این باور
 رسیده بود که همه دیر یا زود و به هر شکلی که
 می توانستند به او و روحش آسیب می زدند.

بی آنکه واکنشی به سوالش نشان دهد، خیره اش ماند.
در چشم‌های مشکی مرد مهربانی و دلسوزی نشسته
بود.

_ این سویی شرتو بگیر، باید گرم بشی. داری می لرزی
می ترسم با این وضع مشکلی پیش بیاد.

حرف‌هایش را می شنید اما حتی یک کلمه اش را هم
نمی فهمید. درک نمی کرد و مغزش به کل از کار افتاده
بود. قلبش مثل بچه‌ای سرتق بالا و پایین می پرید، تیر
می کشید و نفسش را بند می آورد.

طاقت آنجا ماندن را نداشت. باید هرچه زودتر و قبل از اینکه محتویات معده‌اش را روی صورت مهیار بالا می‌آورد، از این کارگاه کوفتی بیرون می‌زد. دست‌هایش را روی موزاییک خاک گرفته، گذاشت و به سختی از جا بلند شد.

مهیار هم مقابلش برخاست و با لبخندی مهربان گفت: کمک نمی‌خوای؟

بی‌حس و حال نگاهش کرد. شبیه یک مرده‌ی به تمام معنا و کاش واقعا می‌مرد. کاش جراتش را داشت و یکبار برای همیشه این زندگی مسخره را تمام می‌کرد. مهیار از فرصت استفاده کرد، سویی شرتش را روی شانه‌های ظریف دخترک انداخت و او را به سمت کاناپه هدایت کرد.

_ بیا بشین اینجا واست آب بیارم.

یعنی تمام مشکلاتش با خوردن یک لیوان آب حل می شد؟! یاور دست از سر او و مادرش بر می داشت؟
عمو کاظم از تصمیم های اشتباهش پشیمان می شد؟!
حال دلش خوب می شد؟!!

سعی کرد ته مانده ی بزاق دهانش را قورت دهد و طعم گند دهانش را عوض کند اما فایده ای نداشت.

_ حالتون خوبه؟

مهیار کم بود؛ معین هم اضافه شد! نگاه گیجش را به مرد ناشناس که عجیب شبیه مهیار بود انداخت.

دنیا دور سرش می چرخید و نمی توانست بیشتر از این
 آنجا بماند که اگر می ماند خفه می شد. باید از این
 کارگاه لعنتی بیرون می زد و می رفت و دیگر بر
 نمی گشت.

بی توجه به تن یخ زده و سرگیجه‌ی عجیبی که به
 جانش افتاده بود، مهیار را به سختی پس زد. معین و
 مهیار صدایش می زدند اما در این عالم نبود. تنها
 چیزی که می خواست هوای تازه بود و رفتن از این
 چهاردیواری خراب شده که دیگر برایش امنیت
 نداشت.

@Vip Roman

مهیار ابرو درهم کشید و همانطور که به مسیر رفتنش نگاه می کرد، گفت: باید بریم دنبالش، تو حال خودش نیست.

#پست_88

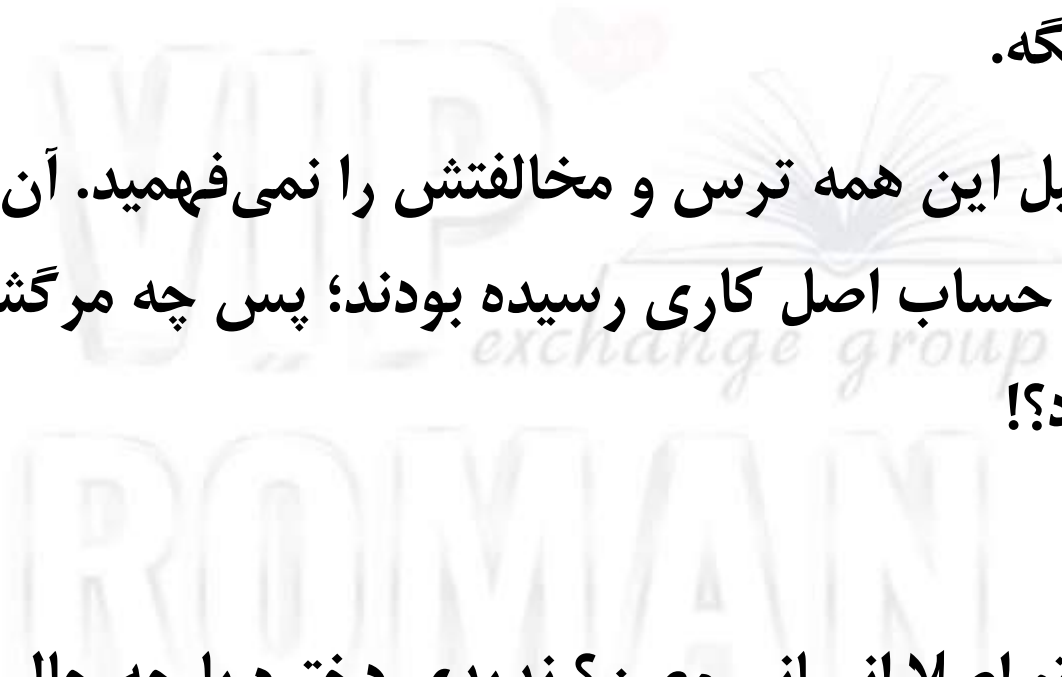
معین کلافه از پیگیری غیرعادی مهیار، خرید.
_ می خوام شبم ببریمش خونه ی خودمون؟! لاله و
شبم خوششون میاد حتما.

مهیار سویی شرتش را پوشید و سویچ را از دست
معین قاپید.

_ حالش بده معین، بفهم. بهش تجاوز شده! نباید تنها بمونه.

معین دست‌هایش را در هوا تاب داد.

_ بابا به ما چه؟ تا جایی که می‌شد کمکش کردیم دیگه.

دلیل این همه ترس و مخالفتش را نمی‌فهمید. آن‌ها که به حساب اصل کاری رسیده بودند؛ پس چه مرگش بود؟! 

_ تو اصلاً انسانی معین؟ ندیدی دختره با چه حالی زد بیرون؟ ممکنه بلایی سر خودش بیاره.

در این لحظه اصلاً برایش مهم نبود که با آیه طرف است یا راحله. فقط به حال خراب او فکر می‌کرد و 

چشم‌های وحشت‌زده و درمانده‌اش لحظه‌ای از ذهنش
پاک نمی‌شد.

معین سرخورده گفت: دمت گرم بابا، برو دنبالش تو
من در اینجا رو می‌بندم.

مهیار اما بی‌توجه به ناراحتی او با گام‌هایی بلند از
کارگاه بیرون زد.

ماشین آیه با سرعت در پیچ کوچه گم شد. پشت رل
نشست و پایش را روی پدال گاز فشار داد. ماشین با
جیغی بلند از جا کنده شد و دنبالش راه افتاد.

سرعت سراتوی سفید آیه هر لحظه بیشتر می شد. دنده
را عوض کرد و زیر لب غرید.

_ دختری احمق؛ می خواد خودشو به کشتن بده.

باید هر طور شده به او می رسید و گوشه ای متوقفش
می کرد و گرنه این سرعت بالا و لایی کشیدن میان
ماشین های اتوبان کار دستش می داد.

پایش را روی پدال گاز فشرد و بار شدن از بین چند
ماشین دیگر، به آیه نزدیک شد اما قبل از آنکه حرکتی
کند، سرعت دخترک اوج گرفت و دوباره او را جا
گذاشت.

کلافه دندان روی هم سایید. پشت سرش افتاده بود و آیه با سماجت تمام راه را بر او بسته بود. برایش چراغ زد بلکه متوجه حضورش شود اما بی فایده بود.

- می گیرمت بالاخ...

حرفش هنوز تمام نشده بود که ماشین آیه با سرعت از مسیر منحرف شد، با شتاب و محکم به گارد ریل کوبید و بعد از آنکه چرخى به دور خود زد، گوشه‌ای متوقف شد.

- وای.

سرعتش را کم کرد و بی دقت ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. به سختی و با دستی یخ زده کمر بند را باز کرد و خودش را از ماشین پایین انداخت. از شدت تصادف

دلش ضعف کرده بود و چهارستون تن و بدنش
می لرزید.

نگاه مات و بهت زده اش را به شیشه های خرد شده ی
ماشین و دود غلیظی که از کاپوت جمع شده ی آن
بیرون می زد دوخت.

#پست_89

چند ماشین دیگر کنار زده بودند و صدای مردم در
سرش می پیچید.
_ آقا نزدیک نشو.

_ کسی جلو نره خطرناکه! ممکنه یهو آتیش بگیره.

او اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود. دلش مثل
سیر و سرکه می جوشید و نمی توانست بی تفاوت آن جا
بایستد و نگاه کند. با گامهایی سست و بی جان جلو
رفت بلکه وضعیت آیه را ببیند. صدای خرده شیشه‌های
زیر پایش، روی اعصابش خط می کشید.

با دیدن سر آیه که به شیشه‌ی کنارش چسبیده بود و
رد خون غلیظ روی آن، موهایش را چنگ زد و نالید.

_ ای وای...

چشم‌های بسته‌اش زیر خونِ قرمز رنگ فرو رفته بودند
و شکاف روی پیشانی‌اش در ذوق می زد.

_ زنگ بزنید أمبولانس.

کسی دست روی شانہ اش گذاشت و سرک کشید.

_ زنده اس؟

_ نمی دونم.

بعید می دانست صدای نجاگونه اش را شنیده باشد.

_ آقا، زنگ زدی به أمبولانس؟ به آتش نشانی هم زنگ

بزنید.

با فریاد مرد به خود آمد. گوشی را از جیب شلوارش

بیرون کشید و بی معطلی شماره گرفت. آنقدر گیج بود

که نفهمید چطور آدرس داد و کی أمبولانس رسید.

تمام مدت بی حرکت و با نگاهی گیج و منگ به ماشین
و سر خونی آیه نگاه می کرد.

حرکت ناگهانی او و شدت تصادف آنقدر شوکه اش
کرده بود که حتی نمی دانست ناراحت است یا نه!
هنوز هم باورش نمی شد که آیه همچین دختر کله شق و
احمقی باشد و درست جلوی چشم های او خودش را به
گارد ریل بکوبد.

نکند راستی راستی بمیرد! با این فکر لرز به جانش
نشست. کاش زنده می ماند و حداقل امشب و جلوی
چشم های او نمی مرد. @Vip Roman

این دخترِ تخس و بی ادب حق زنده ماندن داشت. حق ماندن در این دنیا و رشد کردن به اندازه‌ی تمام آرزو و خواسته‌هایش.

انصاف نبود که بخاطر کس دیگری، جان او تمام شود.
_ شما همراهش هستید؟

نگاهش را از ماسک اکسیژن آیه گرفت و لب زد.
_ فکر کنم.

_ دنبال آمبولانس بیاید لطفا. حال بیمارتون مساعد نیست احتمالاً توی بیمارستان به کمکتون نیاز داشته باشن.

وقتی که تا اینجا آمده بود باید باقی اش را هم می رفت
وگرنه که آیه الان کسی را نداشت. او هم خانواده اش
را نمی شناخت و حتی نمی دانست باید به چه کسی
اطلاع دهد. برای همین هم پشت رل نشست و دنبال
أمبولانس راه افتاد.

#پست_90

تمام مدت خشک و سرد شبیه جسمه‌ی ابوالهول روی
صندلی نشسته بود و به در اتاق عمل نگاه می کرد.
افکارش مثل یک کلاف بی سر و ته درهم پیچیده بود و
یک لحظه هم راحتش نمی گذاشت.

بعید می دانست که این اتفاق یک تصادف باشد! یعنی اصلا امکان نداشت که ماشین ناگهانی و خودبه خود از مسیرش منحرف شود.

این یعنی آیه می خواست خودش را بکشد؟ به همین سادگی و تحت تاثیر یک سری احساسات نابه سامان؟!

می خواست بخاطر یک آشغال به تمام معنا زندگی اش را تمام کند؟

یعنی مردن انقدر ساده بود برایش؟! مگر می شود انقدر ساده و با فکری لحظه ای فرمان ماشین را بچرخانی و خودت را به گارد ریل بکوبی؟! یعنی تا این اندازه به جنون رسیده بود؟

اصلا خودش هیچی! از خانواده اش نمی ترسید؟
نمی ترسید که بعد از او چه بلایی به سرشان می آید؟!

مغزش داشت سوت می کشید و دلش می خواست بابت
حماقتش سرش فریاد بکشد.

توی کیفش سرک کشید. در دل دعا می کرد که
موبایلش سالم مانده باشد که همینطور هم بود. با
خوشحالی گوشی اش را درآورد و صفحه را بالا کشید.
رمزی نداشت و این کار را برای ساده تر می کرد.

وارد مخاطبینش شد و صفحه را بالا و پایین کرد. با
دیدن نام ابجی نفس عمیقی کشید و شماره را لمس
کرد.

_ چته؟

با شنیدن صدای کلفت مردی، ابرو درهم کشید و
پرتردید گفت: سلام، مزاحمتون شدم.

– چیکارشی که گوشیش دس توئه؟

با سوال ناگهانی مرد و لحن طلبکارش جا خورد. سعی
کرد ذهنش را جمع کند و گفت: ایشون تصادف کردن و
من رسوندمشون بیمارستان.

– که چی؟ نکنه پول دفن و کفنشو می خوای؟

با این حرف تلخ، ابرو درهم کشید. این دیگر چطور
آدمی بود؟! اصلا چرا همچین مردی در باید به اسم
خواهرش ذخیره شده باشد؟

سعی کرد خونسرد باشد و خشمش را سر او خالی نکند.

_ این دختر باید عمل بشه و تنهاست. لازمه که حداقل یکی از اعضای خانوادهش کنارش باشه.

_ زر نزن با... عشق و حالش واس توئه، خر حمالی و بیمارستانش واس ما.

و قبل از آنکه اجازه‌ی حرفی بدهد، تماس را قطع کرد. متعجب به صفحه‌ی خاموش موبایل نگاه کرد.

این دیگر که بود؟!

نفس عمیقی کشید و دوباره وارد لیست مخاطبینش
شد و اینبار با دیدن نام سوسن منشی، آن را لمس
کرد. صدای پر عشوه ای داشت.

_ الو سلام آیه جون، خوبی؟

_ سلام خانم.

صدای سوسن لحظه ای قطع شد و اینبار متعجب
پرسید.

_ شما؟

_ من مهرگان هستم؛ مهیار مهرگان. خاطرتون هست؟

_ آره آره اما گوشه ای جان دست شما چیکار می کنه؟

_ متاسفانه تصادف کردن و من رسوندمشون
بیمارستان اما حال مساعدی ندارن. از طرفی هم
شماره‌ی هیچ آشنایی رو پیدا نکردم که تماس بگیرم.

_ ای وای! کدوم بیمارستان؟ آدرس بدین من میام.
صدایش نگران بود. بیشتر از مردی که به اسم خواهر
سیو شده بود و حتما نسبتی با آیه داشت.

_ من آدرس بیمارستان رو واستون اس ام اس می کنم
فقط یسری مدارک لازمه برای بستری کردنشون.

_ هرچی که لازمه رو بگید. من کلید خونه‌اش رو دارم،
می رم میارم. فقط شما اونجا هستید تا برسیم؟

_ نمی دونم واقعا.

#پست_91

_ بمونید تورو خدا، تنهاتش نذارید. من خودمو
می رسونم.

به ناچار باشه ای گفت، تماس را قطع کرد. تا اینجای
ماجرا را که مانده بود و باید باقی مسیر را هم می رفت.
لیست مدارک و آدرس بیمارستان را برایش فرستاد.

با دیدن دکتر که با قدم های بلند و تند به سمتش
می آمد، از جا بلند شد.

_ خسته نباشید خانم دکتر.

_ مچکر، شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

_ یکی از دوستانشون هستم.

_ و گروه خونی تون چیه؟!

_ O منفی.

_ پس می تونید به ایشون خون بدین.

_ خون بدم؟!

_ جواب آزمایشاتشون اومد و متاسفانه ضربه‌ی

سنگینی به سرشون وارد شده و نیاز به جراحی دارن

اما چون خون زیادی از دست دادن ریسک این کار

بالاست.

مهیار ابرو درهم کشید و حق به جانب گفت: خب هر
بیمارستانی بانک خونی داره! چرا از اون استفاده
نمی کنید؟

_ متاسفانه در حال حاضر هیچ خونی مطابق با گروه
ایشون نداریم. به همین خاطر لازمه که کمکمون
بکنید.

از سر شب که به کارگاه رفته بودند و تا حالا پشت
سرهم اتفاق های عجیب و غریب افتاده بود و حس
می کرد که سرش در آستانه ی انفجار است.

یک دلش می گفت که تا رسیدن سوسن صبر کند بلکه
او به آیه خون دهد و از طرفی هم می ترسید که گروه
خونی شان یکی نباشد و وقت را از دست بدهند.

دکتر که تردیدش را دید، گفت: وقت کافی نداریم
جناب مهرگان.

پلک هایش را روی هم فشرد و با انگشت شصت و
اشاره آن‌ها را ماساژ داد. یک لحظه ندانم کاری
دخترک حسابی به دردسرش انداخته بود.

_ کجا باید خون بدم؟

دکتر لبخندی زد و به سمت انتهای راهروی دراز
بیمارستان هدایتش کرد.

هنوز وارد اتاق نشده بود که گوشی اش زنگ خورد.
بخشیدی گفت و جواب داد.

_ بله.

صدای نگران معین در گوشش پیچید.

_ مهیار، کجایی تو؟ خوبی؟ تونستی بگیریش؟

_ بیمارستان.

_ بیمارستان؟ بیمارستان چرا؟ کشتیش؟!

مردمک چشم هایش را چرخاند و غرید.

_ چرت نگو معین؟ توی این شرایط لوده بازی رو

بذاری کنار می میری؟ دختره تصادف کرده.

_ توروخدا!؟!

_ آره، اومدم بیمارستان منتظرم منشی ش برسه.

_ کدوم بیمارستانی؟ بگو منم پیام.

_ لازم نیست.

هنوز بخاطر تردیدش بابت کمک به آیه دلخور بود.
برادرش این اواخر زیادی به خودش توجه می کرد و
یک جورهایی انگار به هیچکس دیگری اهمیت نمی داد.

_ چرا لازم نیست؟

_ از پیشش بر میام.

با شنیدن صدای پرستار از پشت سرش، روی پاشنه
ی پا چرخید.

_ آقای مهرگان، لطفا تشریف بیارید.

برایش سری تکان داد و روبه معین گفت: باید برم.

#پست_92

_ کجا تشریف ببری مهیار؟! مرگ داداش چیزی شده؟
خوبی تو؟

صدایش آنقدر آشفته و نگران بود که دلش نیامد بیشتر
از این آزارش دهد.

_ باید خون بدم... آیه نیاز داره.

_ شت! آدرس بفرست پیام سمت.

می دانست که ول کن ماجرا نیست و حوصله ی بحث
بیشتر را نداشت.

_ باشه.

گفت و تماس را قطع کرد.

.....
_ سلام.

با شنیدن صدای ظریف سوسن سر بلند کرد. دختر جوان و لاغری بود با صورت استخوانی و چشم‌های مشکی. چتری‌هایش آشفته توی صورتش ریخته بودند و رنگ به رو نداشت.

_ سلام. بالاخره اومدین؟

_ دیر شد، شرمنده. تا رفتم خونه و وسایلم رو اوردم طول کشید. الان حالش چطوره؟ کجاست؟ از جا بلند شد و به در اتاق عمل اشاره کرد.

_ اونجاست! داره عمل می‌شه. مدارکی که خواستم رو آوردین؟

سوسن پاکت خستی را سمتش گرفت.

_ اوهوم، فقط کارت ملی ش رو پیدا نکردم. کیفش
همراهتون هست؟ شاید توی کیف پولش باشه.

مهیار هم بی حرف، کیف را به سمتش گرفت که سوسن
گفت: می شه خودتون چک کنید؟ من برم بینم دکتری،
پرستاری، کسی و گیر می آرم حالشو پرسم.

_ حتما.

با رفتنش روی صندلی پلاستیکی نشست. کیف پول
زرشکی چرم آیه را بیرون کشید و آن را باز کرد.

با دیدن کارت تولیدی اش آه سردی کشید. دختره‌ی
 احمق تمام داشته‌هایش را نادیده گرفته بود و
 می‌خواست زندگی اش را تمام کند.

زیپ ظریف یکی از جیب‌های کیف را باز کرد و کارت
 ملی اش را بیرون کشید.

با دیدن مشخصات روی کارت اما نفس در سینه‌اش
 حبس شد. تند تند پلک زد و پلک‌هایش را روی هم
 فشار داد.

تمام شک و تردید نشسته بر جانش دود شد و رفت
 هوا. انگار دنیا نورانی شد و حقیقت در مغز و جلوی
 چشم‌هایش جولان داد.

ابروهای درهم رفته اش باز شد و کارت در دستش
لرزید.

اشتباه نکرده بود. نه اولین باری که آیه را دید و نه حالا
که کارت را در دستش گرفته بود و با دیدی تار به نام
دخترک نگاه می کرد.

شکش از بین رفت و همان یک ذره تردید هم جایش
را به یقین داد.

خودش بود؛ راحله.

دختری که سال ها پیش دوستش داشت. کسی که
بی خبر و بدون آنکه خم به ابرو بی آورد، گذاشت و
رفت.

#پست_93

با انگشت شصت و اشاره چشم‌هایش را فشار داد و دوباره مثل کسی که تازه بینایی خودش را به دست آورده باشد، همانقدر گیج و ناباور به نوشته‌های روی کارت نگاه کرد.

در اولین دیدارشان شک کرده بود اما چیزی در عمق وجودش آن را انکار می‌کرد. انگار دوست نداشت که این دختر همان راحله‌ی مهربان باشد. همانی که چشم‌هایش می‌درخشید و با سادگی‌اش دلش را برده بود.

مغزش دوتا پای بلند درآورده بود و داشت یک نفس از اولین دیدار بچگی هایشان تا حالا را، می دويد و صحنه ها را یکی بعد از دیگری روی پرده ی چشم های مهيار می آورد.

تصویر اولین باری که راحله را دیده بود، اولین باری که در آغوشش کشید و گونه های گل افتاده ی او. اولین باری که او را بوسید و دخترک از شدت خجالت در چشم هایش نگاه نمی کرد.

اوایل رابطه اش با راحله، جذبش شده بود اما فکرش را هم نمی کرد که راستی راستی عاشق یک دختر شانزده ساله شود. آنقدر که مدت ها طول کشید تا به نبودنش عادت کند و با سوال های بی جواب ذهنش کنار بیاید.

بعد از آشنایی با شبنم او را گوشه‌ی ذهنش، به اتاقی
تنگ و تاریک فرستاد تا مزاحم زندگی و رابطه‌ی تازه
اش نشود.

احمق بود که فکر می‌کرد فراموشش کرده است.

حالا هم که بعد از ده سال او را با اسم جدید، چهره‌ی
متفاوت‌تر و اخلاق تند و تیزی که دلش را می‌زد، در
دفترش می‌دید.

چه سر راحله آمده بود که بی‌مها با خودش را به گارد
ریل می‌کوبید؟ چه بر او گذشته بود که انقدر راحت و با
تصمیمی آنی دست از جانش می‌شست؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد افسار ذهنش را به دست بگیرد.

باید سر از کار این دختر در می آورد نه به این دلیل که عاشقش بود! نه... بعد از ده سال و در سن او دیگر شور و شوق یک احساس بچگانه جایی نداشت. آیه فقط برایش دختری آشنا بود که هر بار با دیدنش هزارتا سوال جدید به سرش می افتاد و باید اینبار به جوابش می رسید.

به جواب اینکه چرا او را نادیده گرفت و رفت؟ چرا گوشه اش را خاموش کرد و بدتر از آن چطور انقدر ساده ازدواج کرد؟

یا اصلا چرا نسرین هربار از حرف زدن درباره‌ی او
 طفره می‌رفت و می‌گفت راحله قسم‌اش داده است که
 حرف نزند.

به جواب اینکه چه بر سرش آمده است که اینطور
 پرخاشگر شده و همه از او به عنوان دختری قالتاق
 اسم می‌بردند.

و تا وقتی که جواب سوال‌هایش را پیدا نمی‌کرد، نشان
 نمی‌داد که او را شناخته است.

کارت ملی را به کیف برگرداند. دستی به ته ریشش
 کشید. به سوسن نگاه کرد که با قدم‌هایی نرم و سبک
 به سمتش می‌آمد.

_ دکترش رو پیدا کردین؟

قد کوتاهی داشت و به زحمت تا سینه‌اش می‌رسید.
دستی به چتری‌هایش کشید و آن‌ها را مرتب کرد.

_ نه گفتن که اتاق عمله. شما کارت ملی رو پیدا

کردین؟

خواست چیزی بگوید که صدای معین نجاتش داد.

_ داداش.

بینی‌اش بخاطر سرما سرخ شده بود و نگرانی از
سرتاپایش می‌بارید.

دست سردش را آرام فشرد و گفت: بالاخره رسیدی.

معین همانطور که سرتاپایش را دقیق چک می‌کرد،

پرسید.

– خوبی تو؟ مرگ معین چیزی نشده که؟

– من خوبم. آیه هم که اتاق عمله.

#پست_94

نفس راحتی کشید. فاصله‌ی کارگاه تا آنجا را با چنان
استرس زیادی طی کرده بود که می‌ترسید جانش
هر لحظه بالا بی‌آید.

نگاهش به سوسن افتاد که به آن دو خیره شده بود و
گفت: معرفی نمی‌کنی؟

سوسن دستش را جلو برد و خودش را معرفی کرد.

– من سوسن هستم؛ منشی آیه جان.

معین هم سری به نشانه‌ی احترام تکان داد و همانطور
که دستش را می‌فشرد گفت: همونی که منو سرویس
کرد تا وقت ملاقات بده.

مهیار ضربه‌ی آرامی به پهلویش برداشش زد اما سوسن
بی‌آنکه به روی خودش بیاورد و با لبخندی پهن جواب
داد.

– من فقط حرفای آیه جان رو اجرا می‌کنم.

– خب حالا این آیه جان حالشون چطوره؟

اینبار مهیار جواب داد.

_ گفتن ضربه ی سختی به سرش خورده و باید جراحی شه.

قبل از آنکه معین حرفی بزند، کیف را سمت سوسن گرفت و گفت: من موفق نشدم کارت ملی ایشون رو پیدا کنم و راستش کمی عجله دارم. شما می تونید کارهای پذیرش رو انجام بدین؟

_ بله مشکلی نیست فقط دیر نشده باشه یه وقت.

_ نه صحبت کردم باهاشون، بخاطر اورژانسی بودن شرایط بیمار مشکلی با دیرتر پذیرش شدن نداشتن.

– خیلی خب پس شما بفرمایید، من کارهارو انجام می دم.

مهیار سری برایش تکان داد و آرنج معین را گرفت.
– پس با اجازه.

و او را دنبال خود کشید و با عجله به سمت در خروجی بیمارستان رفتند.

معین متعجب از این حرکت شتاب زده ی برادرش، نگاهی به او و بعد آرنجش انداخت. لبخندی روی لبش نشست و همانطور که با گام هایی بلند پشت سر او راه می رفت تا جا نماند، گفت: با همین سرعت بری یه ساعت دیگه رسیدیم مرز ایران عراق! چه خبرته داداش؟

در محوطه‌ی بیمارستان ایستادند. مهیار بی توجه به
لوده‌گویی‌های او گوش‌اش را از جیب سویی شرتش
درآورد.

- خون دادی بهش؟!

- آره.

معین دقیق به صورت درهمش نگاه کرد. حال و هوای
برادرش عجیب بود و با شناختی که از مهیار داشت
بعید می‌دانست بخاطر حال بد آیه باشد.

- خون دادن خوب بود؟! خوش گذشت؟

مهیار به سختی نگاهش را از صفحه‌ی گوشی کند و به
برادرش چشم دوخت. چشم‌هایش برق می‌زد و لبخند
پر شیطنتی روی لب‌هایش نشست بود.

- چی می‌گی معین؟!

معین دستی به لب‌هایش کشید بلکه جلوی کش آمدن
بیشتر لب‌هایش را بگیرد.
- آخه یه حالی هستی!

- چه حالی هستم؟ چرت نگو معین، باید با یکی از
دوستام تماس بگیرم. صبر کن...

معین آرام خندید و دست‌هایش را بالا آورد.

- باشه زنگ بزن، من این طرفم.

با چند گام بلند از هم فاصله گرفتند. می ترسید فعلا چیزی راجع به راحله به معین بگویند. بعد از جدا شدن شان برادرش بیشتر از هر کسی حرصش را خورده بود و می دانست که اگر بفهمد آیه همان دختری است که رهایش کرده، حسابی امپر می چسباند.

#پست_95

شماره‌ی حمید را گرفت و خیلی طول نکشید که صدایش در گوشش پیچید.

_ باد آمد و بوی عنبر آورد! آقای مهرگان چی باعث شده که من بعد از چند ماه صدای شمارو بشنوم؟

این اواخر آنقدر درگیر شبنم و استعفای از بانک و مرگ پدرش بود که فرصت هیچ کاری را نداشت.

_ درگیر بودم چون تو حمید. اول ماجرای شبنم، بعدش فوت بابا و استعفا از بانک... خودت بهتر می دونی شرایطو.

_ الان اوضاع چطوره؟ بهتر شدی؟

_ شکر، خوبم، تو چطوری؟ نسرین؟ کوچولوها؟ حمید با ذوق و عشقی زیاد خندید.

– توپ داداش توپ! الان خوابن و گرنه خونه رو می داشتند روی سرشون.

در دوران عقدش با شبنم همه ی آرزوی شان این بود که مثل نسرین و حمید صاحب دوقلو شوند اما به مرور این رویا کم رنگ تر شد و به قول شبنم غرق شد در زندگی عادی با کاری دولتی!

– کار و کاسبی چطوره؟

– بازار لوازم خانگیه دیگه، بالا و پایین داره اما شکر خوبه.

– این روزها کلا بازار بالا و پایین داره.

حمید روبه نسرين كه مقابلش چای می گذاشت، تشكر
كرد و بعد به مهيار گفت: حس می كنم آشفته‌ای مهيار،
چیزی شده؟ كاری داری با من؟

درباره‌ی راحله سوال داشت اما نمی‌خواست بگوید كه
او را دیده است. حمید زیادی صاف و ساده بود و
می‌ترسید همه چیز را به نسرين لو بدهد و او هم با
راحله در ارتباط باشد و...

زبان بر لب‌هایش كشید و گفت: فكر می‌كنم دیروز
ینفرو دیدم از دور، یعنی در حد سایه‌ش بود فقط...
ذهن مو درگیر کرده.
@Vip Roman
_ کی؟

این پا و آن پا شد و همانطور که به معین نگاه می کرد،
لب زد.

_ راحله... یادته؟

سکوت حمید در ذوقش زد.

_ الو، گوشی دستته؟

_ آره آره، دستمه... کجا دیدیش؟

دستی میان موهایش کشید و آن ها را عقب داد.

_ نمی دونم خودشه یا نه. گذرا دیدمش توی بازار

پارچه.

چه دروغ شاخ داری! فقط کافی بود که نسرين همچين
آماري را به آيه بدهد! آن وقت مي توانست كتمانش
كند؟!

_ احتمالا خودش بوده آخه اونم تو كار پارچه اس.

مهيار لباش را به دندان گرفت. براي پرسيدن
سوالش دو دل بود.

_ نرفتي جلو؟

_ جلوي چي؟!

_ بيني خودشه يا نه؟

_ برم جلو بعد ده سال چي بگم؟ اصلا منو مي شناسه؟!

_ آره بابا، مي شناسه.

صدای حمید آنقدر آرام بود که انگار با خودش حرف
می زد. دستی به ته ریشش کشید و پرسید.

#پست_96

_ پارچه فروشه یعنی؟
_ نه بابا مزون داره ولی چی شده که تو یهو انقدر پیگیر
شدی مهیار؟ اوایل دوستی ت با شبنم هرچی می گفتم
باهاش حرف بزن و ببینش که مسخره بازی در
می آوردی.

راست می گفت. تازه چند ماهی از رابطه اش با شبیم گذشته بود که حمید موی دماغش شد. مدام از راحله می گفت و خواهش می کرد که یک فرصت دیگر به خودشان بدهد اما آنقدر از دخترک ناراحت بود که زیر بار نرفت.

_ پیگیر نشدم فقط چون خیلی تغییر کرده کنجکاو شدم درباره اش، همین.

_ آهان.

حرف زدن بیشتر از این با حمید رسوایش می کرد برای همین هم گفت: من برم فعلا حمید، معین هی چشم و ابرو میاد واسم.

_ یه شب بیا سمت ما.

_ حتما سر می زنم بهت

_ این حتما یعنی عمرا! باید دعوت کنم... آخر این هفته چگونه؟ خوبه؟

_ نسرین می دونه داری مهمونی میاری واسه شش؟

_ خودش بهم اشاره کرد اصلا.

حوصله ی دورهمی را نداشت اما حساب حمید با بقیه جدا بود. مثل برادر دوم بود برایش و آنقدر در حقش خوبی کرده بود که نمی توانست نه بیاورد.

_ یکم گرفتارم... برنامه هارو چک کنم بهت خبر می دم.

_ با شبنم میای؟

_ نه، خودم میام.

_ رابطه تون شکرآبه هنوز؟

_ آره بد جور... دارم حذفش می کنم از زندگیم.

حمید آه سردی کشید و گفت: ای بابا.

مهیار اما حواسش آنجا نبود.

_ به نسرين گفتي سراغ راحله رو گرفتيم؟

_ نه، چرا؟

_ نشنيد صدامونو يعني؟

_ نه بابا. مشکوک می زنی مهیار، این تن بمیره چی

شده؟

_ هیچی نشده حمید فقط نمی خوام به دختره بگه و

اون فکری بکنه با خودش.

– غریبه که نیست فکری بکنه! می شناختید همو.

– آره ده سال پیش می شناختیم همو! آدما توی یه روز
عوض می شن.

حمید جوابی نداد انگار داشت در سکوت جریان را بالا
و پایین می کرد و سپس گفت: نه جون تو یه چیزی
شده و نمی گی. حالا بیخیال آخر هفته که دیدمت
تعریف کن واسم.

بعد با صدای آرام تری در دهانه ی گوشی زمزمه کرد.
– الان نسرين نزديکه می ترسم بشنوه. خدا لعنتت کنه
که منو مجبور به قايم موشک بازی می کنی.

لب‌هایش هرچند کم‌رنگ کش آمد. رابطه ی این زن و شوهر را دوست داشت. پر بود از عشق و دوستی قشنگ. اصلاً شاید بخاطر همین رفاقت بود که مقابل تمام سختی‌ها و مخالفت خانوادگی حمید، دوام آورده بودند.

_ دمت گرم داداش، جبران کنم واست.

_ می‌بینمت آخر هفته.

بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و شانه‌هایش را کمی جلو آورد.

به آسمان آلوده که به قرمزی می زد، نگاه کرد.
زندگی اش وارد مسیر جالبی شده بود. از دختری که در
اوج خامی و بچگی دوستش داشت، جدا شد و زن
گرفت.

و همسری که پنج سال با خوب و بدش زندگی کرده
بود، با شخص دیگری به او خیانت کرد و حالا که در
آستانه ی طلاق بودند، عشق بچگی اش را می دید آن
هم با یک دنیا تفاوت!

تفاوتی که باعث شده بود یک هزارتوی پر پیچ و خم
در ذهنش درست شود. هزارتویی که ابتدای هر
ورودی اش پر شده بود از سوال هایی که انگار اینبار
زمان رسیدن به جواب شان بود.

#پست_97

فصل نه:

کدام احمقی می گوید که فاصله‌ی مرگ و زندگی به
اندازه‌ی یک پلک بهم زدن است؟!
پس من چرا هربار در طی کردن این فاصله‌ی کم به
مشکل بر می خورم؟ چرا حالا که باید مرده باشم،
صدایم از دردی که در سرم پیچیده است در نمی آید و
این ماسکِ اکسیژنِ لعنتی روی دهانم ول کن نیست.

@Vip Roman

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم با چند نفس عمیق
خودم را آرام کنم. فشار داروهای بی‌هوشی آنقدر زیاد
بود که نه خواب بودم و نه بیدار.

درد می‌کشیدم اما حتی توان ناله کردن هم نداشتم.

ذهنم مدام من را سمت فکرهای چرت عقب می‌کشید
و خودم اما تمام تلاشم را می‌کردم که در زمان حال
بمانم.

صدای باز شدن در آمد و از کنج چشم به پرستار نگاه
کردم. کنار تخت ایستاده بود و هوای سرنگ را
می‌گرفت.

دوست نداشتم بیشتر از این مسکن مصرف کنم اما
قدرتی برای مخالفت نداشتم.

محتویات آمپول را در سرم خالی کرد و بی آنکه چیزی بگوید رفت.

نه سوالی و نه حرفی. حتی حالم را هم نپرسید.
باید یادم باشد که دیگر به این بیمارستان نیایم.

پلک هایم رفته رفته سنگین شد و روی هم افتاد. دردی که در بند بند جمجمه‌ی سرم نشسته بود، کمتر شد اما هنوز بیدار بودم و پشت پلک‌هایم گذشته را ورق می‌زدم.

اصلا تقصیر یاور کوفتی بود که به دیدنم آمد و دوباره من را سر داد در آن روزهای کذایی بعد از رابطه‌مان که فهمیدم باردار هستم. @Vip Roman

با دست‌های لرزان بی‌بی چک را کنار آینه و قرآن روی
طاقچه گذاشتم. در اتاق راه می‌رفتم و خدا را به قرآن
قسم می‌دادم که حامله نباشم.

چند درصد از زن‌های روی زمین بخاطر شرایطی که
در آن دست و پا می‌زنند از مادر شدن نفرت دارند؟
چند درصد از آن‌ها مثل من در انتظار یک جواب منفی
کوفتی زار می‌زدند و خدا را به تمام ارزش‌های‌شان
قسم می‌دهند که نطفه‌ای در وجودشان شکل نگرفته
باشد؟

من خودم به اندازه‌ی تمام آن‌ها از مادر شدن نفرت
داشتم. از اینکه بچه‌ی یاور را حمل کنم و بزرگ کنم و
ادای مادرهای خوشحال را در بی‌آورم.

اصلا من خودم به اندازه‌ی تمام زن‌های روی زمین
می‌ترسیدم از جواب تستی که روی طاقچه بود.
در دل دعا می‌کردم که منفی باشد اما تهوع و عقب
افتادن عادت ماهانه‌ام چیز دیگری می‌گفت.
- سلام.

با صدای یاور نگاه وحشت زده‌ام را به در اتاق دوختم.
نباید بی‌بی چک را می‌دید. اصلا نباید بو می‌برد که
ممکن است حامله باشم.

- بچه جون، کجایی؟

- اینجام.

@Vip Roman

صدایم می لرزید و دست‌هایم یخ زده بود. بی آنکه
جواب تست را نگاه کنم آن را زیر بلوزم و کش شلوار
گذاشتم.

- چی قایم کردی اونجا؟

با شنیدن صدایش درست پشت سرم از جا پریدم.
چرا متوجه حضورش نشده بودم؟ چرا همیشه گند
می زدم؟

قدمی به عقب برداشتم و مثل کسی که بزرگترین جرم
دنیا را مرتکب شده باشد. دست روی تست گذاشتم و
گفتم: هیچی، یه چیز خصوصیه.

#پست_98

نگاهش از چشم هایم سر خورد و روی خط سینه ام
نشست که از یقه ی تی شرت گلگلی ام بیرون افتاده
بود.

_ چیز خصوصی نمونده بین من و تو بچه.
اوایل بچه گفتنش حس خوبی داشت. فکر می کردم
اینطوری نزدیکم نمی شود اما بعد از رابطه مان و
نزدیکی های گاه و بی گاهش حس بد تمام وجودم را پر
می کرد.

_ هیچی نیست، بیا شام بکشم واست.
خواستم از کنارش بگذرم که بازوی برهنه ام را گرفت.

_ واسا بینم. اون چیه زیر لباسه؟

از بوی گوشت و عرق اش حاله داشت بهم می خورد. تا همین جا هم به زحمت خودم را کنترل کرده بودم.

سرم را تکان دادم و با حالی خراب گفتم: هیچی یاور جان.

از کی یاد گرفته بودم بگویم یاور جان؟ یا اینکه محبت کنم بلکه دست از سرم بردارد؟ او اما قبل از آنکه حرکتی نشان دهم، تی شرتیم را بالا زد و بی بی چک را دید.

_ این چیه؟

لبه هایم خشک شده بود و زبانم تکان نمی خورد. عرق روی پیشانی ام سر خورد و تا گردنم پایین آمد. نگاه

من هم مثل یاور به جواب مثبت تست افتاد و بعد در چشم‌های گیج و ناباورش گره خورد.

_ مثبتہ؟

مثل احمق‌ها بی‌آنکه چیزی بگویم به دو خط تست نگاه کردم. یاور بی‌طاقت تر گفت: با توام بچه جون، مثبتہ؟
جان از پاهایم رفته بود و خانه دور سرم می‌چرخید.

_ آره خب... مثبتہ.

صدایم دو رگه شده بود و می‌لرزید. من عزا گرفته بودم و یاور روی پاهایش بند نبود. تست را در هوا تکان می‌داد.

_ و خسته برم سراغ اون عموی دیوثات.

باید جلویش را می گرفتم اما توانش را نداشتم. مثل
یک مترسک وسط اتاق ایستاده بودم و به این فکر
می کردم که راستی راستی حامله بودم و باید بچه ی او
را بزرگ می کردم.

بچه ی مردی را که زمانی با مادرم...

خدایا این دیگر چه زندگی بود که من داشتم؟ این
دیگر چه لجن زاری بود که در آن دست و پا می زدم؟

اینکه چقدر گذشت و چطور گذشت را یادم نیست.
یاور رفته بود و من مانده بودم با فکر های بیخود.
ذره ای خوشحالی یا ذوق در وجودم نبود. اصلا چرا
باشد؟! من یک دختر شانزده ساله بودم که حاملگی ام
در سن کم با مردی مثل یاور می گذشت. کسی که
مطمئن نبودم هنوز سر و سری با مامان دارد یا نه.

از طرفی هم بچه‌ام را در هفده سالگی به دنیا می‌آوردم
و می‌شدم یه مادر نوجوان که حتی به سن قانونی
هجده سال هم نرسیده بود.

این زندگی بود که می‌خواستم؟ کجای کار را لنگیدم که
همچین چیزی نصیبم شد؟ منی که تا قبل از مرگ بابا با
او نقشه‌ی دکتر شدن می‌کشیدم و می‌گفت دوست
دارد مرا در روپوش سفید ببیند حالا داشتیم می‌زاییدم!
یاور رفت و هوش و حواس من را با خود برد. نفهمیدم
دقیقا به کدام قسمت خاطراتم رسیدم که خوابم برد.

@Vip Roman

#پست_99

چشم‌هایم را با جان کندن باز کردم و نور آن‌ها را زد.
 اخم کوچکی میان ابروهایم نشست و دوباره پلک
 بستم.

_ آیه جان، بیداری؟

صدای نسرین که در گوشم نشست به سختی به
 پلک‌هایم فاصله دادم.

بالای سرم ایستاده بود و جلوی برخورد نور را به
 چشم‌هایم می‌گرفت.

سعی کردم چیزی بگویم اما ماسک روی دهانم مانع
 شد.

دست سردم را گرفت و وجودم گرم شد.

– چیزی نگو خواهر، نباید بهت فشار بیاد.

نسرین بازهم به دادم رسیده بود. مثل تاریک ترین روزهای زندگی ام. مثل روزی که خبر بارداری ام در خانواده پیچید و همه شاد بودند.

عمو کاظم، آقاجون، زن عمو لیلا. اما مامان چی؟! سعی کردم واکنشش را به یاد بیاورم. تمام مدت گوشه‌ی خانه نشسته بود و بی آنکه چیزی بگوید به گل قالی نگاه می کرد.

یاور بی توجه به او باد به غبغب انداخته و با عمو کاظم از افتخار بزرگش حرف می زد!

نگاه من اما روی مامان بود که رنگ به رو نداشت و دست هایش می لرزید. هیچکس به اندازه ی من

حالش را نمی فهمید. نه او این بچه را می خواست و نه من.

هر دو از وضعیت زندگی نکبت بارمان شاکی بودیم اما اجازه ی حرف زدن نداشتیم.

تمام مدتی که در خانه ام نشسته بودند، لرز کردم، اوق زدم و گذاشتند به حساب بچه ی در راهم و ذوق کردند و دست زدند و خندیدند.

حال بهم زن ترین روز زندگی ام همان روز بود اصلا. می دیدم خودشان را به حماقت زده اند و کاری از دستم بر نمی آمد.

@Vip Roman

— آیه.

صدای نسرين بند افكارم را پاره كرد. از كنج چشم نگاهش كردم. لبخند به لب داشت اما چشم هاي قهوه ايش نگران بود.

- باز داري فكر و خيال مي كني؟

هيچكس به اندازه ي او من را نمي شناخت. از حالت صورت و چشم هايم مي فهميد كه چه مرگم شده است. مثل آن روزي كه براي تبريك بارداري به خانه ام آمد و حال بدم را كه ديد شيريني از دستش افتاد.

بيچاره خبر نداشت كه اين مدت چه به سرم آمده است. فكر کرده بود با ياور کنار آمده ام و زندگي خوبي داريم.

نمی دانست خشم، بی اعتمادی و سرخوردگی مثل
مورچه های قرمز گوشت خوار به جان وجودم افتاده
است و ول کن ماجرا نیست.

_ نمی خوام این بچه رو نسرین.

کنارم روی زمین نشسته بود و شانۀ ام را ماساژ
می داد.

_ نگو اینطوری راحله. خدا قهرش می گیره ها.

من اما دلم پر بود. از همین خدایی که قرار بود بابت
نخواستن این بچه ی زوری قهرش بگیرد. چرا من
نباید با او قهر کنم؟ چرا من نباید بابت بلاهایی که
سرم می آمد از او شاکی باشم؟

- از چی قهرش می گیره؟ از اینکه این بچه رو تو دامنم گذاشته؟ مگه خدا نمی دونست یاور کیه؟ مگه ندید چطور آدمیه؟ اصلا مگه ندید نسبتش با من چیه؟!

- چی بگم والا راحله؟ حق داری بخدا.
دستم را روی شکمم گذاشتم و نالیدم.

- نمی دونم چه فکری می کنی درباره ام اما دوستش ندارم. این بچه رو دوست ندارم. نسرین. هر روزی که می گذره بیشتر احساس بدبختی می کنم. انگار یه بار اضافه شده واسم... من... خب... همیشه فکر می کردم که مادر شدن حس خوبی داره. همیشه فکر می کردم عاشق بچه ها هستم اما الان دست خودم نیست. ازش بدم میاد.

آشفته دستش را گرفتم و زل زدم به چشم‌های
 ناراحتش و گفتم: من بی‌عاطفه‌ام؟! آره؟ آخه... خب
 این بچه که گناهی نداره. من خیلی بی‌عاطفه‌ام که
 ازش بدم میاد، نه؟

اشک از مژه‌های کوتاهش گذشت و روی گونه‌اش
 ریخت.

_ نه خواهر نیستی بخدا.

بدنم می‌لرزید و هذیان می‌گفتم: باید چیکار کنم؟ باید
 چیکارش کنم حالا؟ اگه به دنیا بیاد بدبخت می‌شم
 نسرین. بگم باباش کیه؟ بگم مادر بزرگش کیه؟ بگم
 چرا اوردمش تو دنیای سیاه خودم؟ بگم چرا درگیر این
 بدبختی‌ش کردم؟ من از یاور بدم میاد نسرین... بگم

چرا بچه مونو به دنیا اوردم وقتی حسی به باباش
ندارم؟

#پست_100

با صدای پرستاری که وارد اتاق شد، چشم باز کردم.

_ حالت چگونه؟ درد نداری؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم و لب زدم.

_ نه.

صدایم در نمی آمد و سینه ام می سوخت. نسرین که

صورت پر دردم را دید، گفت: حالش بهتره؟

_ بله خیلی بهتره. البته نظر نهایی رو دکتر بهتون می گن اما خداروشکر وضعیت بد و ناپایدارش رو پشت سر گذاشته.

بعد با مهربانی نگاهم کرد و گفت: دو هفته ی سختی رو گذروندی دختر. تو خیلی قوی هستی.

دو هفته؟! پس چرا نفهمیده بودم؟ ماسک را به هر ترتیبی بود پایین آوردم و لب زدم.

_ بی... بیهوش... بود... بودم؟

نفسم بند آمد و دوباره ماسک را زدم.

_ آره عزیزم...درد داشتی و مسکن قوی می زدیم بهت تا بحران رو پشت سر بذاری که خداروشکر همینطور هم شد. الانم استراحت کن، عصری دکتر میاد بالای سرت.

نسرین تشکری کرد و روبه من گفت: وقتی مرخص شدی می ریم خونه ی من آیه. یه مدت اونجا بمون نمی خوام ازت چشم بردارم. باید بینم داری چیکار می کنی با خودت.

حوصله بحث نداشتم برای همین هم چیزی نگفتم. نسرین به اندازه ی کافی با من خوب بود و نمی خواستم جواب کمک هایش را به تندی بدهم.

اینطور در حق خودم ظلم می کردم چون از او مهربان تر در زندگی من نبود.

کسی که پیشنهاد سقط داد و این شاید بهترین راهی بود که تا آن روز جلوی پایم قرار گرفت.

هرچند که بعد از آن همه چیز بهم ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

نسرین با هزار بدبختی یاور را راضی کرد تا مثلاً شب
را به خانه شان بروم و بعد از مدت ها دورهمی دخترانه
داشته باشیم.

هرچند که در نهایت هم باور نکرد. انگار بو برده بود که
می خواهم چه غلطی بکنم.

به مطب درب و داغانی که نسرین با پرس و جو از
دوست هایش پیدا کرده بود رفتیم.

زنی که کار سقط را انجام می داد عجیب بداخلاق بود.
انگار نه انگار که پولش را می گرفت. پولی را که با
فروش طلاهای کوچک و درشتم به دست آورده بودم.

تمام مدتی که منتظر روی تخت دراز کشیده بودم با
بداخلاقی غرزد و غرزد و حرف هایش خراش به جانم
انداخت.

– وقتی نمی‌خواهی چرا بندو آب می‌دی؟ این همه وسیله
ی پیشگیری! استفاده کنید دیگه.

دوست داشتم زبانش را از حلقش بیرون بکشم بلکه
ذهن آشفته‌ام را بدتر از این نکند اما کارم گیرش بود.
برای همین هم خودم خفه شدم و در نهایت هم وقتی
کارش تمام شد با حالی بد از مطب بیرون زدیم.
نمی‌دانم چه غلطی کرده بود که آن همه خونریزی و
درد داشتم.

در اتاق نسرین دراز کشیده بودم و به خودم
می‌پیچیدم. هیچکدام از مسکن‌هایی که می‌خوردم
جواب نمی‌داد و هر یک ساعت یکبار پد عوض
می‌کردم.

رنگم پریده بود و حال بدی داشتم. آنقدر که مادر
 نسرين، اشرف خانم، همه چیز را فهمید و بی توجه به
 التماس های من و نسرين بیچاره همه چیز را به
 خانواده ام گفت.

هنوز هم با یادآوری آن روز تمام تنم می لرزد.

#پست_101

اول از همه عمو کاظم آمد سراغم.

از چشم هایش خون می بارید و به محض اینکه او را
 دیدم فاتحه ی خودم را خواندم.

سرش را زیر انداخته بود و از اشرف خانم و آقا یونس
 عذرخواهی می کرد.

_ باس ببخشید شما... این سلیطه خون مارو کرده تو
شیشه! باس آدمش کنیم که دیگه از این گه ها نخوره.

با حال خراب به در اتاق چسبیده بودم و به حرفهایش
گوش می دادم.

_ آخه این که راهش نیست آقا کاظم. تو یا چیزی بگو
یونس.

_ حق با ایال بنده است. من باهات تماس نگرفتم که از
کوره در بری و بیفتی به جون این دختر. حالاشم حال
مساعدی نداره بنده خدا.

_ والا چی بگم یونس خان. من از دست خود شماهم
شکارم که حواست به رفت و آمد دخترت نی! ما دلمون
خوش بود که دختر شما عاقله، بهش اعتماد داشتیم و
این شد نتیجه اش.

چانه ام لرزید و اشک روی گونه ام ریخت. نسرین
 بیچاره هم داشت به پای من می سوخت. بعد از رفتن
 ما حتما شرایط در خانه برایش سخت می شد و چطور
 جواب پدر و مادرش را می داد؟!!

_ لعنت بهت راحله که همه رو می اندازی توی زحمت.
 محکم بر سرم کوبیدم و به دلم راه داشت انگار که درد
 در جانم پیچید. کاش همین لحظه می مردم و
 بر نمی گشتم به آن خانه. کاش کمی دیرتر می فهمیدند
 و جان مثل ذره ذره خونی که دفع می کردم، از تنم
 می رفت و دوباره به آن کثافت بر نمی گشتم.

تا حالا آرزوی مرگ کرده ای؟ از ته دلت از خدا مرگت
را بخواهی، التماسش کنی که همین لحظه جانت را
بگیرد و عمیقا منتظر این معجزه باشی؟!

من کردم و ته تمام این دعا و التماس ها جز ناامیدی
چیزی نبود. دوست داشتم همه چیز جلوی چشم هایم
سیاه شود، خون بدنم تمام شود و همان لحظه بمیرم
اما خدا و عزرائیل هم با من لج کرده بودند!

- راحله... پیام داخل.

با شنیدن صدای نسرین از پشت در کنار رفتم و
همانطور که اشک هایم را پاک می کردم گفتم: بیا.
وارد اتاق شد. چشم هایش سرخ و بینی اش باد کرده
بود. اوهم مثل من یک چشمش خون بود و یک
چشمش اشک.

_ خیلی بد شد.

کنارم نشست و دست روی پیشانی ام گذاشت.

_ خیلی بد شد که نمی تونی بمونی.

_ ببخش نسرین تو دردسر افتادی.

دست سردم را گرفت. نمی دانم قیافه ام چه شکلی بود

که هربار صورتم را می دید چشم هایش پر می شد از

نگرانی.

_ من نگران توام بخدا... رنگ به رو نداری. کلی هم

تب داری، بدنت داغه.

تصویر مقابل چشم هایم تار بود و اشک بی اختیار من،

از چشم هایم پایین می ریخت.

_ حس می کنم دارم تموم می شم نسرین.

– یعنی چی؟

– جونم داره در می ره... بدنم سرده، چشمام کم سو شده! تار می بینم آخه خب... دارم می میرم، نه؟

– خدا نکنه دیوونه، دور از جون بگو.

اشرف خانم که وارد اتاق شد، خودم را جمع کردم. صورتش از خشم سرخ بود اما نگاهش که روی من نشست آرام می گرفت انگار. شاید دلش برایم سوخت که آنطور بی جان گوشه ای افتاده بودم.

– بلند شو بریم دخترم، عموت منتظره توی حیاط.

زیر بازویم را گرفت و به زحمت بلند شدم. نسرین با صدایی لرزان گفت: نباید بهش می گفتی مامان. بخدا گناه داره.

دیدم که چه ویشگون محکمی از بازویش گرفت و
نسرین اما مقابل من آخ هم نگفت.

_ تو خفه شو نسرین! باهات کار داریم، دختره ی چشم
سفید. باید بینم از کجا این زنه رو گیر اوردی و این
دختر و بچه شو دستی دستی بدبخت کردی.

#پست_102

باید می گفتم که بچه ام اگر به دنیا می آمد، بدبخت بود.
اگر سقطش نمی کردم. اگر وارد زندگی نیمه بند من و
یاور می شد. اما آنقدر بی جان بودم که نتوانستم دفاع
کنم.

از بالای پله های آهنی به عمو کاظم نگاه کردم که
وسط حیاط کوچک ایستاده بود.

با دیدنم گره ابروهایش محکم تر شد. دستی به ریش
هایش کشید و غرید.

_ لا اله الا الله.

من اما در حال خودم نبودم. نه می ترسیدم و نه
استرس داشتم! نه برایم مهم بود که به چه سرم
می آید و نه حتی به نسرین فکر می کردم. فشارم هر
لحظه پایین تر می آمد و دنیا جلوی چشم هایم گاهی زرد
بود و گاهی سیاه.

نفهمیدم اشرف خانم چه گفت یا عمو کاظم کی و
چطور مچ دستم را گرفت و به سمت خانه کشید.

حتی نفهمیدم چطور داخل حیات پرت شدم. تنها چیزی که من را به خود آورد صدای فریاد آقا جون بود و پشت بند آن یاور که مدام قاتل قاتل می کردند.

اول سیلی آقا جون در صورتم نشست.

_ ای تف به ذات بیاد دختر. تف به ذات که اینطور زندگی مارو سیاه کردی. گندی که مادرت زد کم بود؟ حالا نوبت خودته.

گندی که مادرم زد! راستی مادرم کجا بود؟ کجا بود که ببیند چه بلایی سر زندگی کوفتی ام آورده است؟

_ خاتل... فاحشهی خاتل... تف به نونی که تو

می خوری. خاتل بچه مو کشتی.

من قاتل بودم؟! نه... من فقط نوجوان بدبختی بودم که

جلوی قربانی شدن کودک دیگری را می گرفتیم. اصلا

بگذار بگویند قاتل... همه باهم صدایم بزنند قاتل من
ذره‌ای پشیمان نبودم.

یاور که موهایم را دور دستش پیچید و از روی زمین
بلندگ کرد، آخ آرامی گفتم.

_ دیگه نمی‌ذارم پاتو از اون خونه بذاری بیرون.

چرا کاسه‌ی داغ تر از آتش شده بود؟! مگر مادرم را
دوست نداشت؟ خودش گفته بود دیگر! گفته بود که
این لقمه را عمویم برایش گرفته است. پس چرا به
جای شادی تمام وجودش را خشم گرفته بود؟

_ یاور.

صدای مادرم در گوشم پیچید و همه جا ساکت شد.
انگار از اول هیچکس حرف نمی زد و همه چشم شدیم
و به او نگاه کردیم که گوشه ای ایستاده بود و با چشم
های خیس نگاهم می کرد.

انگار از چشم های وق زده ی رویش معذب شد که
دوباره گفت: آقا یاور.

- چی می گی؟

- ولش کن. رنگ و روشو ببینید، این بچه جون نداره.
چطور دلتون میاد؟

دستم را روی مچ یاور گذاشتم و لب زدم.

- موهام.

صدایم اما انقدر کم بود که متوجه نشد.

_ این دختر با همین رنگ و روش آتیش کشیده به
زندگیم.

نگاه آن لحظه‌ی مامان به یاور هرگز از خاطر م پاک
نمی‌شود. یک دنیا ناباوری و بهت در آن بود. یک دنیا
ناامیدی و غم... انگار باور نمی‌کرد که این حرف‌ها از
زبان کسی باشد که ادعای عشق و عاشقی داشته
است.

_ تو عقب و ایسا سوزمونی... عقب و ایسا که هرچی
می‌کشیم از توئه.

عمو کاظم انگشت تهدید به سمتش تکان داد و مامان
بی آنکه چیزی بگوید عقب کشید. به همین سادگی!
دخترش را ول کرد در دست جماعتی نر که از مرد
بودن فقط اسمش را یدک می‌کشیدند.

زن عمو لیلا که تمام مدت سکوت کرده بود، گفت: کجا
می بریش آقا یاور؟

– می خوام ببرمش خونه... باید ادبش کنم تا دیگه از
این گه خوری ها نکنه.

من اما همین حالا هم ادب شده بودم! همین حالا که از
شدت درد تمام تنم تیر می کشید و چشم هایم داشت
روی هم می افتاد.

اصلا نفهمیدم چه شد که میان پاهایم داغ شد و خون
از شلوارم گذشت و روی زمین ریخت.

– یا حسین... راحله.

#پست_103

صدای مامان آخرین چیزی بود که آن لحظه شنیدم.
 اینکه بعد از آن روز چه به من گذشت، گفتن ندارد.
 شبیه یکی از آن تراژدی‌هایی است که از تمام عنصرها
 استفاده می‌کند تا اشک بیننده‌اش را در بیاورد.
 حتی حوصله‌ی یادآوری مجددش را هم ندارم چه
 برسد به اینکه تعریف کنم.

فقط بخش مهم آن وقتی است که دکتر بعد از معاینه
 آزمایش‌های مربوطه گفت که بخاطر جراحی ناشیانه‌ی
 دکتر، دیگر نمی‌توانم بچه دار شوم.

دروغ چرا؟ این خبر آن روز و با شرایطی که داشتیم،
برایم شبیه یک معجزه بود.

اینکه دیگر نگران بارداری ام نبودم. اینکه عمو کاظم و
آقا جون اینبار به خواسته شان نمی رسیدند. اینکه مجبور
نبودم تن بدهم به همچین بدبختی بزرگی.

اما حالا که در بیست و شش سالگی زندگی ام قرار
دارم، حالا که مستقل شده و از آن کثافت بیرون زده ام
حسرت تک تک نداشته ها و کمبودهایم روی دلم مانده
است.

آن وقتها فکر می کردم که این بهترین تصمیم ممکن
است اما تنها راه پیش روی من را به گورستان
حسرتها کشانده بود.

دوست نداشتم دیگر ازدواج کنم ها اما با این حال با دیدن هر بچه‌ای بغض می‌کردم و به خودم و کاظم و یاور و مادرم و آقاجون فحش می‌دادم.

ماسک را از روی دهانم برداشتم و گفتم: من خیلی... به... تو... زحمت دادم.

_ واه! خل نشوها، بخدا اینطوری نیست.

نسرین هم بخاطر من و بچه‌ام زیادی سختی کشید. خبر داشتم که بعد از آن اتفاق دیگر اجازه‌ی بیرون رفتن نداشتم و رابطه‌اش با حمید تا پای پاشیدن پیش رفت.

_ یادته او... اون روزا... رو که بچه‌مو...

نسرین اما ماسک را روی دهانم گذاشت و کنار گوشم گفت: خسته نشدی از ورق زدن اون روزها؟ جون

نسرین خسته نشدی؟ قربونت برم آخه همه ش تموم شده. با مرورشون فقط خودتو آزار می دی.

قطره اشکی از کنج چشمم سر خورد. سعی کردم با چند نفس عمیق خودم را آرام کنم اما بی فایده بود.

نسرین دست روی شانیه ام گذاشت و آرام ماساژ داد.

_ نه که درد کمی باشه ها. نه بخدا می دونم که نیست.

اصلا خداشاهده هر بار که بچه های خودمو می بینم و یاد

اون روزها می افتم دلم می گیره واست اما می گی چیکار

کنیم آیه؟ هی بشینیم به یادشون گریه کنیم؟ زجر

بکشیم؟ تهش که چی؟ گذشته ها گذشته. تمومش کن

دیگه.

@Vip Roman

حرف حق می زد اما دل من که این چیزها حالی اش
 نبود. چطور به قلب آتش گرفته ام حالی می کردم که
 زخم های عمیقش را نادیده بگیرد؟!!

– می خوام بگم یه مسکنی آرامبخشی چیزی بزنی
 واست اگه درد داری؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم. بیشتر از این نباید
 می خوابیدم.

چشم بستم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم.

مثلا مهیار و آخرین باری که او را دیدم. نشسته بودم
 روی موزاییک سرد دفتر و به نگاهش می کردم که با
 احتیاط به سمتم می آید. هر وقت دیگری بود شاید قلبم
 برایش بالا و پایین می شد. برای توجهی که بعد از ده
 سال از او گرفته بودم اما آن لحظه حال درستی
 نداشتیم.

بعد هم که از کارگاه بیرون زدم و دنبالم آمد؟ تا جایی
ماشینش را پشت سرم می دیدم اما باقی آن را یادم
نیست.

_ سلام آیه جون.

با شنیدن صدای سوسن چشم باز کردم. کی به او خبر
داده بود؟ نسرین کمک کرد تا سر جایم بنشینم.

_ خیلی نگران بودم، خداروشکر بهتری انگار. آره؟

ماسک را از روی دهانم برداشتم.

_ بهترم... تو... چطوری فهم... فهمیدی؟

– بزن ماسکتو تورو خدا عشقم، نفس کم می آری آخه.
اون شبی که تصادف کردی من مهمونی بودم بعد یهو
دیدم داری زنگ می زنی! فکر کردم مشکلی پیش
اومده توی دفتر اما وقتی جواب دادم یه آقای بود.

#پست_104

خودش بود! مهیار.

تمام مدت پشت سرم آمده بود و دید که چطور خودم
را به گارد ریل کوبیدم.

– وقتی اومدم بیمارستان دیدم که همون آقای
مهرگانه.

جلوی مهیار تقریباً خودم را کشته بودم و او منِ احمق
را تا بیمارستان رسانده و مانع مردنم شده بود.

– مهرگان؟!

صدای متعجب نسرین که بلند شد، سوسن نگاهش
کرد و گفت: بله. می شناسید ایشون رو؟ آخه بنظر
ایشون با آیه جون آشنا بودن.

– چطور؟

سوسن لبخند پر شیطنتی زد و همانطور که دست
هایش را در هوا تکان می داد با آب و تاب گفت: یکم
سردرگم و کلافه بودن انگار. نمی دونم شاید من اشتباه
می کنم.

نسرین انگار که کشف بزرگی کرده باشد، آهان بلندی
گفت و موشکافانه به من نگاه کرد. لابد می خواست
مچم را بگیرد! روبه سوسن گفتم: تو برو سوسن... من
خوبم. باهات تم... تماس می گیرم.

سوسن باشه‌ای گفت و بعد از بوسیدن پیشانی‌ام از
اتاق بیرون رفت. نسرین که تمام مدت منتظر رفتن او
بود، صندلی کنار تخت را جلو کشید و گفت: آقای
مهرگان؟! چرا بهم نگفته بودی که باهم در ارتباطید؟

_ نیستیم خب... او... اومد برای شراکت اما من رد...
ردش کردم.

_ چطوری اون شب پشت بود؟ اون رسوندنت
بیمارستان؟

دست و پا شکسته همه چیز را برایش تعریف کردم
 بلکه دست از سرم بردارد. چشم‌هایش برق می‌زد.
 برقی که معنی‌اش را خوب می‌دانستم اما چیزی
 نمی‌گفت و سکوتش آزارم می‌داد با این حال من هم
 حرفی نزددم.

دل‌م می‌خواست در این لحظه مهیار را خط بزنم و به
 حرکت احمقانه‌ام فکر نکنم. به اینکه خودکشی‌ام را
 دیده است. با یادآوری مجددش لبم را گزیدم و پلک
 هایم را روی هم فشار دادم.

آیه‌ای که ساخته بودم تا به حال گند به این بزرگی
 نزده بود و دقیقا همین بود که عذابم می‌داد. شخصیت
 بی‌نقصم خدشه دار شده بود و می‌ترسیدم رفته رفته
 بازهم تبدیل شوم به همان دختر ترسو و احمق.

به سختی آب دهانم را قورت دادم. گلویم انگار خراش
داشت و طعم خون می داد.

ابروهایم درهم شد و کلافه از این همه حال بدی که
داشتم؛ نالیدم.

– می شه بگی مس... مسکن بزنی.

دلَم می خواست بخوابم. ذهن و بدنم هنوز برای
همچین فکریایی زیادی ضعیف بود.

#پست_105

@Vip Roman

همانطور که قول داده بودم به خانه ی نسرين رفتم. او را مثل کف دستم می شناختم.

از آن رفیق های مهربانی بود که تا از سلامتیم مطمئن نمی شد، دست از سرم بر نمی داشت. برای همین هم بدون مخالفت چند روزی را مهمان شان شدم.

کاری هم برای انجام دادن نداشتم. تمام طول روز دراز کشیده بودم روی تخت فلزی و کلاف خاطراتم را رج می زدم. می خواستم یکبار دیگر و هرچه زودتر این دفتر را به پایان برسانم و آن را ببندم تا آزارم ندهد.

بعد از سقط جنین و خونریزی شدیدی که داشتم، چند روزی را در بیمارستان بستری شدم. کسی به دیدنم نمی آمد. نه مامان و نه راضیه. دلم حضورشان را

می خواست اما شنیده بودم که آقاجون دیدنم را غدغن کرده بود.

از طرفی هم یاور چشم از من بر نمی داشت. انگار می ترسید فرار کنم و دستش را در پوست گردو بگذارم!

تا اینجا هم زیادی جلوی عمو کاظم و آقا جون خیط شده بود! همین که همه جا چو می افتاد که یاور قصاب از پس همسرش بر نمی آید، برای او و من بس بود.

درگیر حسِ نفرت از اطرافیان و حسرت بچه‌ی از دست رفته‌ام بودم که فهمیدم زنی که برایم سقط را انجام داده ناشی بوده و به بدنم آسیب زده است.

حال خوبی نداشتم و دکتری که بالای سرم آمد،
نگاهش سرد بود و کلامش بی احساس.

- بخاطر سهل انگاری که داشتی، دیگه نمی تونی
بچه دار بشی.

به همین سادگی با یک جمله ی کوتاه و غیر علنی و
انگشت اتهامی که به سمتم گرفت، دنیا را برداشت و با
قدرت به سرم کوبید.

بماند که چه شوکی به روح و روانم وارد شد. روزی که
تصمیم به سقط گرفتم هیچ فکر نمی کردم که آخر و
عاقبتم، این شود. در سن کم نازا شوم و یک عمر
حسرت مادر بودن را بچشم.
نفسم تنگ شد و به هق هق افتادم اما هیچکس نبود تا
روح خسته و پرتلاطمم را آرام کند.

نیاز داشتیم به دستی که با مهربانی موهایم را نوازش
 کند و دلداری ام بدهد. این بار سنگین را از روی
 شانیه هایم بردارد و یا حداقل بخشی از آن را با هم
 تقسیم کنیم اما اطرافم پر بود از خالی!
 یاور که به خون ام تشنه بود و نه مادری داشتیم و نه
 خواهری.

تنها با همچین درد بزرگی دست و پا می زدم و نهایتش
 هم کارم کشید به افسردگی.

تیترا خبر افسردگی ام هم که واضح بود: دختر نوجوان
 شانزده ساله ای که بخاطر سقط اشتباه، نازا شده
 است.

ابروهایم را درهم کشیدم و دست روی شکم خالی ام گذاشتم. بعد از ده سال هنوز هم گاهی از خودم می پرسم که اگر روزی به عقب بازگردم باز هم این کار را انجام می دهم یا نه؟

#پست_106

و جوابم هر بار به این سوال مثبت است! فرقی هم ندارد کی چه فکری درباره ام می کند. کار اشتباه، در هر صورت و به هر شکلی و با هر توجیهی غلط است و من هرگز حاضر نبودم و نیستم بچه ای را در شرایط بدی مثل آن وقتها قرار دهم.

هرچند که تاوان دارد! اصلاً آدم با هر تصمیمی در این دنیا، چیزهایی را از دست می‌دهد و این برای من فرو رفته در لجن‌زار از دست رفته‌ها هم صادق بود و همین هم شد که دیگر هرگز مادر نشدم.

کاش می‌شد صورت یاور را بعد از شنیدن این خبر توصیف کنم. چنان سرخ شده بود و عرق از سر و پیشانی اش می‌ریخت که می‌ترسیدم بیمارستان را سر همه خراب کند.

اما در کمال ناباوری کاری نکرد. نه نگاه خشمگینی و نه حتی یک فحش ناقابل داد!

در سکوت کارهای ترخیص را انجام داد و به خانه برگشتیم. در عالم بچگی فکر می‌کردم که تمام شد!

راحت شدم و دیگر خبری از سرکوفت و کتک نیست
اما تازه آغاز بدبختی هایم بود.

بعد از آن اتفاق بدبینی اش شروع شد. در خانه حبس
کرده بود و اجازه ی تماس گرفتن با هیچ احدی را
نداشتم.

تمام سیم های تلفن را بریده بود و هر وقت که
می توانست، کارش را ول می کرد و به خانه می آمد تا
زنده بودنم را چک کند!

شاید هم می خواست مطمئن شود که هنوز فرار
نکرده ام. بدهکاری من طلبکار از عالم و آدم، بالا زده
بود و باید به همه بابت سقط بچه ای که هیچ میلی به
آمدنش نداشتم، جواب پس می دادم.

رسمما در جهنم دست و پا می زدم. تمام مدت روی زمین دراز می کشیدم و به دیوارهای رنگ و رو رفته خیره می شدم.

عذاب وجدان مرگ نطفه‌ی نارس درون بدنم روز به روز بزرگ‌تر می شد و مجنونم کرده بود.

حرف‌های عموکاظم، قاتل گفتن‌های یاور و اشتباهی که دکتر زنان از آن حرف زد همه روی سرم آوار شده بود و نمی توانستم از شر هیچ کدام خلاص شوم.

دیگر نه میلی به تکان خوردن و حرکت داشتم و نه امیدی به ادامه‌ی زندگی. همه چیز را از دست رفته می دیدم و از جایی به بعد دیگر حتی اشکی هم برای ریختن و شیون نداشتم.

درد نشسته بر جان و روحم آنقدر زیاد بود که حتی
نمی توانستم آن را فریاد بکشم.

لال شده بودم و تنها کسی که گاهی صدایم را
می شنید خودم بودم و ترک های بزرگ روی سقف که
هرروز به رویم دهان کجی می کرد.

#پست_107

آن اوایل یاور سعی می کرد به هر شکلی حصار دورم را
بشکند. با شوخی های مسخره و نزدیک شدن های گاه
و بی گاه که حالم را بهم می زد. تنها نقطه ی مثبت آن
روزها خیال راحتم از بارداری مجدد بود.

وقتی هم واکنشی نمی دید، ضایع می شد و به جانم غر
می زد که آره، همه زن می گیرند و من هم زن گرفته ام!

انگار یادش رفته بود که ماجرای ازدواج کوفتی مان
باهم چه بوده است.

اینکه چقدر در آن وضع بودم را یادم نیست.

یک ماه؟ دوماه؟ شاید هم یک سال... حافظه ام
همچنان در به یاد آوردن زمان و اتفاقات لنگ می زند.
فقط می دانم به جایی رسیده بودم که جز به جز وجودم
برای خودم اضافی بود. از دست هایم گرفته تا پاهایم.
بند بند انگشت ها و موهایم حتی...

سنگین شده بودم و داخلی ترین عضوهای بدنم هم به
شکل بدی به من فشار می آورد. دلم می خواست از شر
تمام وجودم خلاص شوم و این حجم از سنگینی و
سیاهی را تمام کنم.

فشار روحی ام آنقدر زیاد بود که یک روز پا برهنه وارد حمام شدم و با ماشین موهایم را از ته زدم. بماند که دیدن چهره‌ی کچل و بی‌مویم در آینه چقدر خوشحالم کرد.

خب این تنها کاری بود که از دستم بر می‌آمد و انجام دادنش حس خوبی داشت.

هرچند که یاور وقتی سر کچلم را دید، سیلی محکمی در گوشم خواباند اما من بیخیال و سرمست مثل دیوانه‌ها می‌خندیدم و او بیش از پیش ترسید.

شاید همان هم باعث شد به خودش بی‌آید و از مامان و راضیه کمک بخواهد. مامان که زیر نفوذ عموکاظم و آقا جون بود، نمی‌توانست دست از پا خطا کند و برای همین راضیه به دیدنم آمد.

آن روز شفاف تر از باقی لحظات جلوی چشم هایم
نقش بست. صورتش با دیدن حال و روزم رنگ پریده
و وحشت زده شد. انگار مرده‌ی متحرکی را می‌دید که
تازه از گور بیرون آمده است.

دست روی دهانش گذاشته بود و با چشم های وق زده
نگاهم می‌کرد. انتظار نداشت من را این همه درهم
شکسته ببیند. با موی تراشیده و چشم‌های گود افتاده.
- ابجی جونم، خودتی؟

بغض کرده بود و دست‌هایش می‌لرزید. بی‌اینکه
صورت‌م رنگ احساسی به خودت بگیرد، از جلوی در
کنار رفتم و گفتم: بیا داخل.
مثل کش تنبان به بدنم چسبید. هر جا می‌رفتم دنبالم
می‌آمد و مدام سوال‌های بیخود می‌پرسید.

- ابجی راحله، تورو خدا خودتی؟ چرا این شکلی شدی؟
 دانه های درشت اشک روی گونه اش می ریخت و به هق
 هق افتاده بود. ناسلامتی آمده بود تا همدم شود نه که
 من او را آرام کنم. لیوان آبی برایش بردم و بالای
 سرش ایستادم.
 - بخور.

بس که این مدت حرف نزده بودم، خو گرفته بودم با
 سکوت انگار. آنقدر که جملاتم کوتاه شده بود و گاهی
 هم که اصلا جوابی به دیگران نمی دادم.

کنارش نشستم. دست هایم را چنگ زد. صورتش
 همچنان خیس بود و چانه اش می لرزید. خوشبحالش

که انقدر راحت گریه می کرد. من بیچاره دیگر حتی
اشکی نداشتم.

- تورو خدا چی شدی؟ چی به سرت اومده؟

#پست_108

جز اینکه مجبور شدم بچه ام را بخاطر تقدیر کوفتی ام
بکشم، هیچی! اتفاقی نیفتاده بود.

حالا هم که در خانه زندانی شده بودم و دیگر حتی حق
یک بیرون رفتن ساده را هم نداشتم.

- اذیتت می کنه یاور؟ آره؟ کتکت می زنه؟

همیشه وقتی حرف از آزار و اذیت‌های خانگی می‌شود؛
 ذهن آدم ناخودآگاه به سمت کتک و آسیب‌های جسمی
 می‌رود در صورتی که این فقط بخشی از ماجرا است.
 اکثرمان همیشه و حتی شاید ناآگاهانه آسیب روحی را
 نادیده می‌گیریم و دمل‌های چرکی روح همیشه
 آزاردهنده‌تر از هر چیزی هستند.

من دچار یک روح بیمار و زخمی بودم. درد عمیق
 بی‌طاقتی و افسردگی را با پوست و خون حس کردم و
 فهمیده بودم که یک روح آسیب دیده صد برابر
 خطرناک‌تر از یک جسم کتک خورده و زخمی است.

یاور، مامان، آقاجون و عمو کاظم بدون دست زدن به
 جسم من، روحم را خراش انداخته بودند و هیچکس

هم به فریادم نمی رسید. اصلا هیچکس حرف هایم را
 درک نمی کرد که به بتواند به فریادم برسد!
 هیچکس درک نمی کرد که یک روح خسته آدم را
 افسرده می کند و تا پای مرگ پیش می کشاند. راستش
 هنوز هم نمی دانم چه چیزی جلوی خودکشی ام را
 گرفته بود.

منی که هیچ دلبستگی خاصی نداشتی و حضور یاور هم
 که همیشه ی خدا عذاب الهی بود.

راضیه اشک هایش را پاک کرد و بینی اش را بالا
 کشید.

– به مامان می گم که باهات حرف بزنه.

با پوزخندی که روی لبم نشست، تندتر از قبل گفتم:
 بهت کمک می کنه آبجی. راست می گم بقرآن! کمک
 می کنه بهت.

کاش ذره‌ای امید داشتیم. از نظر من همه چیز از دست
 رفته بود. من و زندگی‌ام، مامان و زندگی‌اش! حتی
 سرنوشت راضیه‌ای هم که کنارم نشسته بود و به حال
 آبغوره می گرفت، بهتر از من نمی شد.

- یاور چیزی نمی گه؟ که چرا همچین شدی؟
 جرعه ای از چای تلخ نوشیدم.

- نه.

- یعنی هیچی؟ اصلا واسش مهم نیست آبجی؟!
 شانه بالا انداختیم.

– نه!

من و راضیه همیشه کلی حرف داشتیم و می فهمیدم که کم حرفی ام آزارش می دهد. باید فکری به حال این موضوع می کردم. ناسلامتی بعد از این همه وقت به خانه ام آمده بود و باید خوش می گذراند اما دروغ چرا؟ این موضوع برایم هیچ اهمیتی نداشت.

یعنی انقدر در عالم خود دست و پا می زدم که فرصت فکر کردن به این چیزها را نداشتم.

تا شب ماند و قبل از آمدن یاور عزم رفتن کرد. مقابل در ایستاده بود و کفش های تابستانی اش را که با این فصل سرد در تضاد بودند، می پوشید.

– کفش نخردی هنوز؟

خوشحال از توجه ام، سر تکان داد.

- نه... عمو کاظم به مامان پول نمی ده انگار می ترسن
بازهم خرابکاری بکنه.

بعد خندید.

- مهم نیست ابجی. با همینا راحتیم.

سادگی و قناعتش آزارم می داد. تمام بدبختی مان از
همین بود خب. اینکه هیچوقت از هیچ چیز شکایت
نمی کردیم و با همه گهی کنار می آمدیم.

کفش هایش را که پوشید. دست هایم را گرفت و گفت:
بهت زنگ می زنم، باشه؟ جوابمونو بده.

- تلفن ندارم؛ سیم تلفن رو بریده.

هین بلندی کشید و دست روی دهانش گذاشت.

- راست می گی؟ یعنی تلفن نداری؟

فقط سرتکان دادم یعنی نه.

- کتکت می زنه آبجی، آره؟

- نه، نمی زنه.

باور نکرد و آه سردی کشید. بالاخره داشت طعم
ناامیدی را می چشید و این برایش خوب بود. داشت
بزرگ می شد!

به نظر من آدمها با زدن اولین جرقه‌ی ناامیدی بزرگ
می شوند.

یاد می گیرند که دل نبندند به اتفاقات خوب دنیا، دل
نبندند به هر چیزی که عطر و بوی وابستگی دارد و دل

نبنند به هر حباب رنگی که در زندگی شان دیدند و چه
بهتر از این؟!

هیچوقت هم به همچین اراجیفی که انسانی به امید
زنده است اعتقادی نداشته‌ام!

من سر سوزن و به اندازه‌ی یک ارزن کوچک به هیچ
چیز امیدی نداشتم و هنوز زنده بودم، نفس می کشیدم
و مهم‌تر از همه بزرگ بودم و قوی بودم و چه چیزی
بزرگ و قوی‌ام کرد؟

امید نداشتن به هیچ چیز!

– به مامان می‌گم.

@Vip Roman

#پست_109

حالا انگار مامان شق القمر می کرد! بازوهایم را بغل کردم.

- ول کن.

- ولی نمی شه که از هم بی خبر باشیم ابجی جونم.

گفت و خودش را به گردنم انداخت. آخ که راضیه ول کن ماجرا نبود! به هر ترتیبی می خواست یخ بی صاحب من را آب کند.

- یه کاری کنیم؟ ولی می ترسم بقیه بفهمن.

- چیکار؟

- اون موبایل بود؟ که پسره واست آورده بودش؟

مهیار را می گفت. قبل از ازدواجم سیم کارت را شکسته
بودم و موبایل را به راضیه دادم تا دور از چشم همه از
آن استفاده کند.

- میارمش واست. یاور که خونه نیست تا شب.
اینطوری می تونی با ما حرف بزنی و انقدر بی خبر
نباشیم ازت.

فکر خوبی بود.

- باشه.

راضیه دوباره گونه ام را بوسید و گفت: زودی واست
میارمش ابجی. برم تا آقاتون نیومده، خداحافظ.

بنظر من هر زندگی ای نقطه ی عطفی دارد و آمدن
راضیه و دیدنش دقیقا نقطه عطف زندگی من بود.

اینکه به هر ترتیبی گوشی مهیار را به دستم رساند و
 ظاهرا با کمک مامان توانسته بودند برایم خط جدید
 بخرند. هرچند که استفاده‌ی خاصی برایم نداشت و با
 دیدنش زجر می کشیدم.

چت های مان هنوز توی بایگانی اش بودند و راضیه در
 جواب اینکه چرا آن ها را حذف نکرده است، گفته بود
 که دلش نمی آمد آن همه عشق را پاک کند!
 من دلم آمده بود رابطه‌ی خوبم را تمام کنم و او دلش
 نیامده بود چهارتا چت کوفتی را پاک کند تا سوهان
 روح من نشوند.

کار شبانه روزی ام شده بود خواندن چت هایی که
 خاطراتم را زنده می کرد. به قول هاشمی، مشاورم، من

هرگز چیزی را دور نیانداخته بودم و اتفاقا برعکس،
همه را مثل شی قیمتی دور تا دور ذهنم چیده و هر از
چند گاهی به یکی از آنها سر می‌زدم.

زندگی‌ام به همین شکل گذشت. از عموکاظم و آقاجون
خبر نداشتم. تنها راه ارتباطی‌ام با دنیای بیرون و
ماجراهایش راضیه بود. می‌گفت مامان دلتنگم شده
است اما من چیزی نمی‌دیدم. نه تلفنی حرف زده بودیم
و نه بعد از سقط خبری گرفته بود.

حال نسرین را هم پرسیده بودم. بعد از ماجرای که
باهم داشتیم خانواده‌اش حسابی محدودش کرده بودند
و بعدها فهمیدم که بخاطر همین محدودیت‌ها تا پای
از دست رفتن حمید هم رفته بود.

هرچند حمید مردتر از این حرفها بود و چند ماه مانده به فارغ التحصیلی اش، به خواستگاری نسرین رفت و عقد کردند. برای عقدش دعوت شده بودم اما طبق معمول یاور نه آورد و من هم چیزی نگفتم.

– خاله... خاله خوابی؟

صدای آراد باعث شد بند افکارم پاره شود. پتو را کنار زدم و به صورت تپل و سفیدش که درست بالای سرم بود نگاه کردم.

– به آرزو بگو دفترمو بده خاله.

این دو جوجه همیشه عالم را بهتر می کردند. با دلی رفته به صورت سرخ آراد نگاه کردم. طفلک کم مانده

بود گریه اش بگیرد. کاش دست لعنتی ام سالم بود و او
را در آغوشم می چلاندم.

خود را کمی بالا کشیدم و به آرزو نگاه کردم که پایین
تخت نشسته بود و با مداد شمعی آبی، آسمان
می کشید. کی به اتاق آمده بودند که من نفهمیدم؟

#پست_110

- آرزو دفترشو بده. چرا داداشتو انقدر اذیت می کنی؟

آرزو اما از آن سرتق های روزگار بود! به قول خود

نسرین یک وزه ی به تمام معنا.

لب های کوچک و سرخش را اویزان کرد و شانه بالا

انداخت.

- نخیرم خاله نمی دم. باید به حرف بزرگترش گوش کنه.

آخ که وقتی بلبل زبانی می کرد دوست داشتم گازش بگیرم! به زحمت جلوی لبخندم را گرفتم و با ابروهای درهم گفتم: فقط یه دقیقه بزرگتری وزه خانم! آراد از فرصت استفاده کرد و موی بافته شده اش را کشید.

- بدش بهم.
آرزو جیغ زد و اینبار فریاد نسرین هم به هوا رفت.

- بچه ها! مگه نگفتم نرید توی اتاق؟
آرزو چینی به بینی اش داد و غر زد.

– بفرما آقا داداش! همینو می خواستی؟ الان مامان
دعوامون می کنه.

نسرین که به اتاق آمد، با لبی خندان به او اشاره کردم
که کاری با آن دو نداشته باشد. او اما از آن مادرهای
سخت گیری بود که هرطور شده حرفش را به کرسی
می نشاند.

دست هردویشان را گرفت و کشان کشان به سمت در
اتاق برد.

– بیاید بیرون؛ خاله باید استراحت کنه.

آراد با لب های آویزان به دست گچ گرفته ی من نگاه
کرد و گفت: ولی خاله قول داد که روی دستش نقاشی
بکشیم.

طاقت نیاوردم و بلند خندیدم. بعد از مدت ها!

- آره عزیزدلم اما خاله الان باید بخوابه. وقتی بیدار
شدم بیا نقاشی تو بکش. باشه؟
صدایش در زنگ گوشی ام گم شد. به سختی خودم را
به سمت آن کشیدم.

با دیدن اسم مهیار مهرگان اما لبخند روی لبهایم
ماسید. اصلا انگار برق فشار قوی به تنم وصل کردند!
موهای تنم سیخ شده بود با چشمهای گرد و نفسی
رفته به صفحه نگاه کردم.

من که شماره اش را نداشتم پس چطور اسمش روی
صفحه ی گوشی ام افتاده بود؟

#پست_111

نسرین رنگ پریده و دست لرزانم را که دید، در اتاق را
به روی بچه‌ها بست و کنجکاو پرسید.

- کیه؟

من اما شوکه‌تر از آن بودم که بتوانم جوابش را بدهم.
اصلاً زبانم کوتاه شده بود.

جلو آمد و من هم گوشی را سمتش گرفتم. با دیدن نام
مهیار لبخند موزیانه ای زد.

- شمارشو هم داری؟

@Vip Roman

بی آنکه سرم را بلند کنم، گفتم: نه! یعنی نمی‌دونم
خب... گیج شدم نسرین آخه من شماره‌شو نداشتم
اصلاً!

لبخند پهن نسرین روی مخم راه می‌رفت.

- واه! جوابشو بده دیگه. لابد کارت داره که زنگ زده.

قلبم به تپش افتاده بود و پایه پای من می‌ترسید.

- تو خبر داری نسرین؟

منظورم را فهمید. کنارم روی تخت نشست و با آرامش

گفت: نه بخدا، به جون آرزو و اراد مدتی هست که از

مهیار خبر ندارم.

تماس که قطع شد، نفس راحتی کشیدم. دوست

نداشتم بعد از آن گند بزرگ، با او صحبت کنم.

اصلا اگر می شد ارتباطم را همین لحظه و همینجا تمام می کردم.

- نمی خوای جواب بدی؟

وارد لیست تماس هایم شدم تا بلاکش کنم.

- حرفی ندارم باهاتش.

- داری بلاکش می کنی؟!

او اما دوباره زنگ زد. حرصم گرفته بود از این همه پیگیری! من یکبار او را رد کرده بودم و او صدمبار دیگر می خواست جلو بی آید انگار.

نفسم را بیرون فوت کردم.

- آگه یه دقیقه امون بده آره، بلاکش می کنم.

نسرین ریز خندید و بازوی برهنه ام را نوازش کرد.

- جوابشو بده آیه جان. اصلا بین شماره تو چطوری
گیر آورده.

بعد انگار که تازه یاد چیزی افتاده باشد، دست هایش
را بهم کوبید و ادامه داد.

- مگه نگفتی اومده کارگاه؟ خب راهشو بلده دیگه. الان
جواب ندی می آد اونجا مچتو می گیره.

راست می گفت. در این تصادف مغزم تکان خورده بود
و درست فکر نمی کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی
کردم حداقل جلوی لرزش احمقانه‌ی دست‌هایم را
بگیرم.

نسرین که از این همه تردید من خسته شده بود،
آیکون سبز را لمس کرد و تماس برقرار شد.

نگاه پر خشمی حواله اش کردم و لب زدم.

#پست_112

- چیکار می کنی؟

او اما در جواب فقط شانه بالا انداخت.

- الو.

صدای مهیار تمام افکارم را پاک کرد. فکرش را هم نمی کردم که بعد از این همه سال تلفنی حرف زدن با او دوباره اینطور من را به هیجان بی اندازد. انگار دوباره تبدیل شده بودم به راحله ی سابق.

- سلام.

نفس آسوده‌اش را رها کرد و گرمای آن را در گوشه
حس کردم! همینقدر نزدیک بود به من و همینقدر
عجیب حسش می‌کردم.

نباید وا می‌دادم. اصلاً این معنایی نداشت برای منی که
جان‌کنده بودم تا شخصیت جدیدی برای خودم
بسازم.

پس در جلدِ سرسخته‌م فرو رفتم و سعی کردم همه‌ی
حس‌هایم از هیجان گرفته تا ترس و غم را سرکوب
کنم.

– می‌شه بگید شماره‌ی شما تو گوشه من چیکار
می‌کنه؟!

منتظر همچین شروع آتشینی از جانبم نبود. چون
لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدایی که انگار به
سختی خنده‌اش را کنترل می‌کرد، گفت: گوش
شماست، از من می‌پرسید؟!

مرد گنده دستم انداخته بود! چشم ریز کردم و غر زدم.

- شوخی می‌کنید با من؟!

- من با شما شوخی دارم خانم؟

- نمی‌دونم! برای خودمم سواله والا.

اینبار آرام و مردانه خندید. حتما سرش کمی عقب رفته
بود و سبک گلوش تکان می‌خورد.

همه چیز این مرد را از بر بودم.

- نه، حالت بهتره انگار... زبون باز کردی!

آرامش صدایش، صمیمیت و مهربانی که در آن موج می‌زد، مشکوک بود.

من را می‌شناخت دیگر؟! دلیلش همین بود؟ صد درصد وگرنه رفتارش جز این که منطقی نبود.
- بله مچکر، بهترم.

نسرین برایم چشم و ابرو می‌آمد بلکه بهتر جوابش را بدهم اما این چیزها حالی‌ام نبود.

مهیار برایم تبدیل شده بود به یک حسرت بزرگ و جلوی چشم بودنش، اینکه نه می‌توانستم نزدیکش شوم و نه از او فرار کنم، عذابم می‌داد.

- دیگه انقدر دیوونه نیستی که خودتو بکوبی توی گارد ریل؟

لبم را گزیدم و پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. عمدا گفته بود تا خجالتم دهد؟ نفسم را بیرون فوت کردم و مثل خودش آرام گفتم: چرا توی چیزی که بهتون مربوط نیست دخالت کردین؟

- کی می گه مربوط نیست؟

- من می گم!

- اشتباه می کنید دیگه، مربوطه... یعنی اگه تا الان مربوط نبود، از الان به بعد مربوطه.

این همه محق بودن و اطمینانش خونم را به جوش آورده بود. دندان‌هایم را ساییدم و پر حرص تر از قبل و مثل دختر بچه‌ای لجباز گفتم: چرا اونوقت؟

- چون خون من توی رگهاته...

زمان ایستاد و قلبم ایستاد و جهان ایستاد و گوش هایم
سوت کشید.

اشتباه شنیده بودم دیگر، نه؟!

نسرین مقابل چشم هایم بال بال می زد تا سر از
حرف های مان در بی آورد اما من مسخ و گیج به صدای
شوخ و مهربانش گوش می کردم.

- چی؟

- وقتی بی هوش بودین به خون نیاز داشتید و
می دونستید که گروه خونی من و شما یکیه؟

پوست لبم را با دندان کردم. راستی راستی خون داده بود به من؟ یعنی الان خون او در رگهای من بود؟!
لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم نشست و خاطرهای دور رفته رفته در مغزم جا گرفت.

به بهانه‌ی خیاطی از خانه بیرون زده بودم. توی ماشین حمید، مقابل هم نشسته بودیم و من با هیجان از کیفم بسته‌ای بیرون کشیدم.

- واست یه چیزی خریدم.

نگفتم که توی خانه داشته‌ام. خجالت می‌کشیدم از بی‌پولی‌ام حرف بزنم.

هیجان‌زده بسته را از دستم گرفت و ربان قرمز دور آن را باز کرد.

- کتابه؟

- اوهوم. کتاب مورد علاقه‌مه، از شاعر مورد علاقه‌م.

نگاهش کردم که چطور با لبخند به کتاب زل زد و
گفت: مثل خون در رگ‌های من... نامه‌های شاملو به
آیدا.

سرش را بالا آورد و به من زل زد. چشم‌هایش
می‌خندید و برق شیطنت داشت.

- یعنی من شاملو باشم و تو آیدا؟

ابرو بالا انداختم.

- نه! تو مهیار باش و من راحله... خودمون

قشنگ‌تریم.

#پست_113

من را شناخته بود. از کجا نمی دانم اما حالا دیگر مطمئن بود که راحله هستم و اصلا برای همین هم تماس گرفته بود، صدایش مهر داشت. چشم بستم و با هر جان کندی که بود حواسم را به صدایش دادم.

- خوشحالم که تونستم کمکت کنم اما این دلیل نمی شه که جبران نکنید.

- چطوری باید جبران کنم؟

موش شده بودم رسما! هنوز هم بهتر از هر کسی بلد بود من را با خودش همراه کند و همین دقیقا دلیل ترس من از او بود.

- یه وقت ملاقات دیگه بهم می دین توی دفتر تون...
چطوره؟

- می شه اول یه توضیحی راجع به شمارتون بدین به من؟

- بله خانم حتما. روزی که شما زیر تیغ جراحی بودین من شماره رو توی گوشی تون سیو کردم تا دوباره بتونم باهاتون ارتباط بگیرم.

- شما بی... !

با ویشگونی که نسرین از ران پایم گرفت، حرف در
گلویم شکست و آخ آرامی گفتم.

- من چی؟

صدای عصبی اش هشدار داد که بی احترامی نکنم.
آیه ی سرتق و افسار گسیخته ی درونم جایش را به
راحله ی ترسیده و مودب داد.

ماستم را کیسه کردم و اینبار آرام تر از قبل گفتم:
اشتباه کردین که بی اجازه ی من به گوشی ام دست
زدین.

- بله درست می گید شما اما آگه می تونستم ساده
از تون وقت ملاقات بگیرم مجبور نمی شدم همچین
کاری بکنم.

- و اصلا با خودتون فکر نکردین که دلیل رد کردنم
چیه؟ من نمی خوام با کسی شریک شم، چرا
متوجه نیستید؟

دوباره خندید و اینبار خونسردتر. انگار بحث کردن با
من برایش لذت بخش بود.

- من دهم می بینمتون. راس ساعت چهار، توی
کارگاه تون.

و بی آنکه منتظر جواب من بماند، تماس را قطع کرد.

#پست_114

شوکه و با دهانی باز به صفحه‌ی موبایل نگاه کردم. نه منتظر جوابی از جانبم ماند و نه به مخالفتم توجه کرد. ده سال پیش هم انقدر یک دنده و بدپيله بود؟!

- چی گفت؟

با دندان به جان لبم افتادم و عصبی پوستش را کندم. خون خونم را می خورد و هیچ غلطی نمی توانستم بکنم. مهیار من را شناخته بود و دیگر کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه سرم را انقدر به تاج تخت بکوبم تا مغزم متلاشی شود.

همه چیز داشت بهم می ریخت. قلب زندگی تکراری ام
دچار آریتمی شده بود و از زمین و زمان برایم می بارید.

- واه! چی گفت دختر؟

- دنبال شراکت.

نگاه پر دقتش رویم سنگینی می کرد.

- مطمئنی که تورو شناخته؟ بنظرم که شناخته،

خوبم شناخته.

پر حرص بازدمم را بیرون فوت کردم و غریدم.

- نه واقعا مطمئن نیستم.

- ببینش خب، چرا لج می کنی آیه؟

بند کرده بود به این سوال تکراری و هرچند دقیقه
یکبار آن را می پرسید. باید حتما برایش شرح می دادم
که چرا از این مرد فراری هستم و چه خاطرات و
حسرتی را در سرم زنده می کند.

- چرا لج می کنم؟! چون نمی خوام توی زندگیم باشه.
نه اون نه هیچکس دیگه.

نسرین چینی به بینی اش داد و نگاه عاقل اندر سفیهی
حواله ام کرد.

- خب حالا توهم. توی زندگیم باشه چیه؟! طرف زن
داره ها. می آد باهم حرف می زنید و می ره دیگه این
اعصاب خردی هارو نداره.

زبان نفهمی اش بدجور روی اعصابم راه می رفت. دلم
می خواست سرش فریاد بکشم و بگویم انقدر زن

داشتنش را در سرم نکوبد جوری که انگار خودم
نمی دانم.

دلَم می خواست هوار بکشم و بگویم که مشکل من
عشق و عاشقی با مهیار نیست و اصلا در این برهه از
زندگی کوفتی ام به عاشقی کردن فکر نمی کردم.
هیچکس نمی فهمید که این مرد مرا با قدرت به عقب
هل می دهد، حسرت هایم را تازه می کند و انگار نمک به
زخم هایم می پاشد و تک تک شان به خونریزی
می افتند.

او راحله ی بیچاره و کز کرده ی درونم را سرحال می کرد
و باز احساسات سرکوب شده ام نسبت به همه چیز
بیرون می ریخت.

من این را نمی خواستم. این به عقب برگشتن و درجا زدن. حداقل نه حالا که زندگی ام بی نقص بود. وگرنه زن داشت که داشت. مبارک هم باشند اصلاً!

- می گم شراکت می خواد خب. نسرين حالت خوبه؟ خواست چیزی بگويد که در اتاق باز شد و اراد داخل پريد.
- مامان آرزو خودشو خيس کرده.
- نسرين هين بلندی گفت و به صورتش کوبيد.
- دوباره؟! کجاست الان؟
- توی کمد قايم شده خجالت می کشه بياد بيرون.
- دلہ به حال دخترک بيچاره سوخت. آنقدر که مشکلاتم فراموشم شد و پرسيدم.

- جدیداً دکتر بردی بچه رو؟

نسرین دست روی زانویش گذاشت و با گفتن آخ آرامی بلند شد. مدت‌ها بود که از زانو درد رنج می‌برد و نمی‌دانم چرا دنبال درمانش نمی‌رفت.

- آره همین هفته‌ی پیش. عفونت مثانه است باید درمانش رو طی کنه.

- دعواش نکنی ها

خود و اندام پرش را در آینه قدی اتاق نگاه کرد. دستی به موی کوتاهش کشید و سپس دامن چین چین بلند هندی‌اش را مرتب کرد.

- واه! نه بابا دست خودش نیست بچهم.

گفت و از اتاق بیرون رفت.

نفس آسوده‌ای کشیدم و لبخند کوفتی روی لب‌هایم پر کشید.

#پست_115

بدنم را سر دادم زیر پتو و صدای فنرهای تشک قدیمی بلند شد.

همه چیز اینجا خوب بود جز اینکه خانه‌ام نبود. در این سال‌ها برای خودم گوشه‌ی امنی ساخته بودم و به هیچ قیمتی از آن بیرون نمی‌زدم. حالا اما یک‌جورهایی در خانه‌ی نسرین وصله‌ی ناجور بودم.

خانه‌ای گرم و روشن که در ذهنم آبی رنگ بود و همه چیزش بوی آرامش می‌داد.
از غذاهای رنگ‌رنگی نسرين گرفته تا شیطنت بچه‌ها و حتی رابطه‌ی نسرين و حميد.

دروغ چرا؟ گاهی به بهترین دوستم و زندگی‌اش حسادت می‌کردم. دست خودم نبود و انگار کسی قلبم را بابت تمام نداشته‌هایم آتش می‌زد.

قبل از مرگ بابا زندگی سختی داشتیم اما هرگز حسرت هیچ چیز به دلم نمی‌ماند. کافی بود من یا راضیه اراده کنیم و بابا بهترین خواسته‌های مان را فراهم می‌کرد.

آن وقت‌ها حسادت دوست‌هایم به ما و توجهی که از بابا می‌گرفتیم برایم گنگ بود اما حالا می‌فهمم.

همیشه حسرت‌ها حسادت را می‌سازند و من، آیه‌ی به
ظاهر همه چیز تمام پر بودم از عقده و حسرت.

هرچند که اعتراضی هم نداشتم. زندگی من را به همه
چیز عادت داده بود اما به شرطی که این بالا و پایین‌ها
دست از سرم بردارد.

یاور و مهیار را یک دفعه سر راهم قرار ندهد، مادرم
سرطان نداشته باشد. راضیه حامله نباشد و از علی
کتک نخورد.

- تف به زندگی من خب.

عصبی از این فکرهای گه دندان روی هم ساییدم.
دوباره پتو را روی سرم کشیدم بلکه جلوی برخورد
نوری را که از پنجره می‌تابید، به چشم‌هایم بگیرد.

باید می دیدمش دیگر؟ باید قبول می کردم که به کارگاه
بیاید و با او شراکت کنم؟

با ذخیره کردن شماره اش در موبایلم و تماس و
حرف های امروز به وضوح نشان داده بود که راهی جز
قبولش ندارم اما واقعا این چیزی بود که می خواستم؟
نزدیک بودن به مهیار؟ مخصوصا حالا که من را
شناخته بود و می دانستم که دیر یا زود این اتفاق
می افتد.

خب خر که نیست! بینی ام را عمل کرده ام و موهایم
رنگ داشت درست اما آنچنان تغییر چشم گیری
نداشتم که نفهمد.

حتی اگر تا امروز شک داشتیم بعد از کنایه‌اش و اشاره
به اینکه خون او در رگ‌هایم است، مطمئن شده بودم
که من را شناخته است اما چرا به رویم نمی‌آورد؟!
مغزم داشت سوت می‌کشید و به هیچ نتیجه‌ای
نمی‌رسیدم.

ظاهراً فعلاً باید دندان روی جگر می‌گذاشتم. تا کی؟ تا
وقتی که که به روی خودش بیاورد که من را شناخته
است و بعد می‌توانم او را برای همیشه حذف کنم.

دل‌م لرزید و بغض در گلویم حجم گرفت اما توجه
نکردم. زندگی برایم استاد خوبی بود و پا گذاشتن روی
دل‌م را به من ماهرانه یاد داده بود و می‌دانستم که اینبار
هم شاگرد نمونه‌ای برایش می‌شدم.

در نهایت پا می گذاشتم روی دلم و یکبار دیگر در غار
تنهایی ام فرو می رفتم.

#پست_116

پشت میز گرد نشسته بودم و با قاشق محتویات لیوان
بزرگ چای را هم می زدم.
اما حواسم به فردا بود که بالاخره گچ دستم باز می شد
و به خانه ی خودم بر می گشتم.

- بله، چشم مادر جون حتما... من به حمید جون

می گم.

به نسرين نگاه کردم که عصبی تماس را قطع کرد و
تلفن بی سیم را روی این کوبید.

- خوبه والا! همه ی کاراشونو می اندازن گردن حمید،
ککشون هم نمی گزه.

- چی شده؟

لخ لخ کنان به آشپزخانه آمد و با حرکتی عصبی پیازی
از سبد کنار یخچال برداشت.

- دخترعموی انترش داره از ترکیه بر می گرده،
مادرشوهرم زنگ زده می گه حمید بره دنبالش!
بابای خودش نمی تونه و کسی نیست استقبال کنه
از میمون خانم!

شیرین حرص و جوش می خورد و خنده ام گرفته بود
اما لبهایم را روی هم فشار دادم.

- دوتا فحش دیگه بده بلکه اروم شی!

خشمگین پوست پیاز را کند و آن را توی سینک
انداخت.

- راست می گم بخدا آیه. زنیکه فکر کرده خرم
نمی فهمم که چه خوابی دیده واسه ی حمید.

- چه خوابی دیده؟

- که منو ول کنه بره با همین زنیکه ی تازه از فرنگ
برگشته.

چشم هایم گرد شد. فکرش را هم نمی کردم که نسرین
همچین افکار سیاهی داشته باشد.

- نسرین! چی می گی؟!

چاقو را در مشتش گرفت و به کانتر تکیه داد. دست
آزادش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست.
- تو خبر نداری.

- از چی خبر ندارم؟ بنظرم زیادی داری سیاه می بینی
همه چیو.

نگاه تند و تیزی سمتم انداخت و غر زد.

- دیگ به دیگ می گه روت سیاهست!!

نه انگار امروز اخلاقش حسابی قهوه‌ای بود. به صندلی
اشاره کردم و گفتم: بیا بشین بینم جریان چیه خب.

آه سردی کشید و کنارم روی صندلی نشست.

دست‌هایش می لرزید و به هر جایی نگاه می کرد جز

من. این مدت آنقدر درگیر خودم بودم که توجهی به او

و مشکلاتش نداشتم. یادم رفته بود که هر کس
دغدغه‌های خاص خودش را دارد. با دست سالم
دستش را گرفتم و با آرامش گفتم: چی شده خواهر؟
این روی مهربانم فقط برای دونفر رو می‌شد. راضیه و
نسرین که همه چیز من بودند.

- از اولش با بودن من تو زندگی پسرشون. انگار
تحفه اس... اه.

با یادآوری حمید و قد و بالای خوبش، ابرو بالا انداختم
و گفتم: البته بد چیزی هم نیست.

عصبی خندید و ضربه ی آرامی به دستم زد.

- خب حالا توهم... درویش کن ها.

هرچند زور کی اما خندیدم. دلم نمی خواست در این شرایط گیر من و مشکلات همیشگی ام باشد.

- چی شده که این حرفارو می زنی؟

- می دونی که چقدر سخت قبول کردن حمید باهام ازدواج کنه؟

سر تکان دادم. خانواده ی حمید سطح زندگی خوب و مرفه ی داشتند. پدرش از دکترهای عمومی قدیمی و مطرح تهران بود و مادرش هم معلم. برای همین هم دختری با شرایط نسرین را نمی خواستند.

کسی که پدرش مسافرکشی می کرد و به هر ترتیبی که بود نان حلال در می آورد. اما حمید آنقدر کنار نسرین

خوش بود و او را دوست داشت که زیر بار حرف و مخالفت آن‌ها نرفت که نرفت.

- خب حرف حسابشون چیه؟

ابروهای کم پشت هاشور خورده‌اش را درهم کشید و گفت: مامانش هنوز امید داره که از من جدا شه و اون دختره رو بگیرن واسش.

- شوخی می کنی دیگه؟

- نه به جون آیه، شوخی چیه؟ فکر کردی چرا انقدر کلافه‌ام این روزا؟ خیلی دارن دخالت می کنن توی زندگی مون و به هر ترتیبی حمیدو می کشونه سمت خودش این افعی.

- مامانش؟

- آره دیگه، مگه چندتا افعی داریم؟

- اما آخه دوتا بچه دارید!

#پست_117

- بچه هارو هم می خوان بکشن سمت خودشون.

چانه اش تکان خورد و دستم را محکم تر گرفت.

- دق می کنم اینطوری آیه، بخدا دق می کنم اگه

حمید و بچه ها رو از دست بدم.

دلَم برایش کباب شد. چرا زندگی به کام هیچکدامان

خوش نبود؟! @Vip Roman

- با حمید حرف زدی درباره اش؟

با نوک انگشت نم چشم هایش را گرفت.

- خودش می دونه ولی می گه سخت نگیرم، کاری نمی تونن بکنن و این حرفا.

- خب پس نگران چی هستی دیوونه؟ حمید عاشقته، فکر کردی بخاطر یه دختر دوزاری فرنگی و حرف ننه باباش می گذره ازت؟

تلخ خندید و دلم را بیش از پیش سوزاند.

- اون روزها گذشته آیه. کدوم عشقی بعد از ده سال عشق می مونه؟ بعد این همه دست و پا زدن تو مشکلات زندگی، عشق تبدیل می شه به عادت. من و حمید همو دوست داریم درسته اما اون احساسات تندی که فکر می کنی نه، دیگه خبری ازش نیست.

همیشه فکر می کردم که چون شخصی مثل یاور
 همسر بود طعم عشق را در زندگی مشترکم نچشیده
 بودم اما انگار برای همه همین بود و بعد از ازدواج همه
 چیز کم رنگ تر می شد.

- به حمید اعتماد نداری؟

دستمالی از جا دستمالی چوبی روی میز بیرون کشید و
 بینی اش را گرفت.

- دارم، مثل چشمم. حمید مرد شریفیه اما اینکه دیگه
 مثل روز اول عاشقم نیست منو می ترسونه.

- همیشه عشق لازم نیست آخه. مهم اینه که اون هنوز
 دوستت داره.

برای بار هزارم آه کشید و از پشت میز بلند شد.

- چی بگم خواهر؟ آبغوره گرفتن بسه. باید ناهار درست کنم تا قبل اومدن بچه ها از مدرسه.

- می خوام من با حمید صحبت کنم؟

- نه! نکنی ها. مهم نیست نمی خوام حساسیت نشون بدم و اونم بدتر چشمش باز بشه روی این انتر خانم.

- اما شوهرته! باید از احساسات خبر داشته باشه یا نه؟

روغن را توی ماهیتابه ریخت و گاز را روشن کرد.

- آره بهش بگو مامانش خیلی افعیه تا هردو تامونو

بندازه تو قفسش!

گفت و به من نگاهی انداخت. همین کافی بود تا هردو

خنده مان بگیرد. او اما بیشتر از من.

مدتها بود که از ته دل نخندیده بودم و تنها هنرم تک
خنده‌هایی کوتاه و به درد نخور بود.

پیازها را توی روغن داغ ریخت و با اخم به دود بلند
شده از آن نگاه کرد.

– خب تو به چی فکر می‌کنی خواهر؟ ببخش من امروز
رد دادم.

– نه بابا، به قول خودت خل نباش!

نفس عمیقی کشید و بدون آنکه جوابی بدهد، مشغول
آماده کردن ناهار شد.

من هم با تلنگرش غرق شدم در خاطرات گذشته. به
یکسالی که از زندگی‌ام با یاور گذشت.

فکرش را هم نمی کردم دوام بیاورم اما انگار قوی تر از این حرف ها بودم. به خیال بقیه ارتباطی با دنیای خارج نداشتم اما به لطف راضیه، موبایل داشتم و گاهی با او و یا نسرين حرف می زدم.

همان وقت بود که از نسرين شنیدم مهیار با دختری آشنا شده است.

آن شب چه گذشت بر من؟ بگذریم! یادآوری اش هم دردناک است. وجودم پر شده بود از حسادت و خشم. مردی که می خواستمش نصیب دختر دیگری شده بود و من بدبخت حبس شده بودم در خانه اش شصت متری درب و داغان که شوهرم، سایه ی سرم، دوباره ارتباطش را با مادرم شروع کرده بود.

بماند که چقدر گریه کردم، جیغ کشیدم و خودم را
زدم.

همان شب بود که پیام‌های مهیار را پاک و با قدرت او
را در قلبم چال کردم. یا حداقل فکر می‌کردم که چال
شده است.

#پست_118

وارد هفده سالگی شده بودم اما امید به هیچ چیز
نداشتم. روزهایم یکی بعد از دیگری می‌گذشت و من
بیشتر از قبل به پوچی زندگی‌ام پی می‌بردم.

چرا خودم را نمی کشتم؟ جراتش را نداشتم. شاید هم چون هنوز کورسوی امیدی برایم مانده بود!
 لابد فکر می کردم که در ادامه ی زندگی برایم ریده اند.
 همینقدر رک و واضح!

اواخر هفته سالگی ام بود و ارتباط جزئی با نسرین داشتم.

راضیه مدت ها سمتم نیامده بود. حق هم داشت خب. تا می دیدمش مثل آدم های مریض از رابطه ی مامان و یاور می پرسیدم. اینکه چه روزهایی یکدیگر را می دیدند و بازهم به خانه مان می رود یا نه؟!
 مثل احمق ها دنبال این بود که بدانم یاور جز من با او هم رابطه جنسی دارد یا نه. دانستنش چه کمکی

می کرد؟ این را هم نمی دانم! فقط بیشتر حرص
می خوردم.

نه از دستم بر می آمد این غول بی شاخ و دم را پس
بزنم و نه سر مامان را زیر آب کنم.
یک انسان بی فایده و منفعل بودم با کلی آرزو و امید
خاک خورده. هنوز هم وقتی یاد آن وقتها می افتم حالم
از راحله بهم می خورد.
بابت ضعفی که داشت و نشخوار بیمارگونه ای افکارش
و تصور رابطه ای مامان و یاور.

اصلا برای همین اسمم را عوض کردم. می خواستم
همه چیز راحله را در سرم بکشم. می خواستم او را هم
کنار باقی چیزها در وجودم چال و زندگی تازه ای را

شروع کنم. هرچند که صد درصد موفق نبودم و هنوز هم گاهی برمی گشتم به جلد آن دختر بچه ی احمق.

یکی از روزهایی که یاور سرکار بود، نسرین به دیدنم آمد. روبه رویم نشسته بود و مثل همین حالا با نگرانی به موهای از ته تراشیده ام نگاه می کرد.

- چرا نمی ذاری بلند شن خواهر؟

برایش هندوانه قاچ کردم و توی سینی گذاشتم.

- اضافی ان.

- واه! چه حرفا.

نگفتم که خودم هم در این زندگی اضافه ام چه برسد

به موهایم! شانه بالا انداختم و سینی را سمتش هل

دادم.

از سکوت‌م معذب شده بود و کاری از دستم بر نمی‌آمد.
دیگر از آن راحله‌ی شر و شور چیزی نمانده بود که
بخوایم پابه پای تعریف و غیبت‌هایش جلو بیایم.

- از خودت بگو راحله. چرا انقدر ساکتی آخه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- چی بگم خب؟ تو بگو.

نگاهش غم داشت و از این حجم ترحم بیزار بودم.
برای همین هم صرفاً جهت عوض کردن بحث
پرسیدم.

- حمید چطوره؟ خوبید باهم؟

چشم‌هایش برق زد و دست‌هایش را بهم کوبید.

- آره خیلی... خداروشکر که بهم رسیدیم راحله،

بخدا! اصلا فکر نمی کردم واقعا زنش بشم.

لبخند کج و کوله ای زدم.

- خداروشکر.

- البته هنوز یسری مشکلات هست، مشکلات مالی ها.

قبلا گفتم بهت که خانواده اش خیلی راضی به این

وصلت نبودن. حمید هم که فعلا کار درستی نداره و

تازه درسش تموم شده.

- دلشونم بخواد.

با این حرف من، پشت چشم نازک کرد و بادی به

غیغ انداخت.

@Vip Roman

- والا بخدا، کی بهتر از من برای حمید؟ هم خوشگل،
هم مهربون، هم زبون دراز!
- هیچکس.

سیبی را هم از ظرف میوه برداشتم تا برایش پوست
بکنم.

- آره می گفتم خواهر. می خوام یه مزون بزنم بلکه
خرجمون در بیاد.

حتی به مزون زدنش هم حسودی ام شده بود.
آن وقتها با مهیار درباره‌ی داشتن یک تولیدی بزرگ
حرف می زدیم. دلم می خواست بهترین تولیدی تهران را
داشته باشم و حالا اما از آن رویا چه مانده بود؟
دختری که در اواسط هفده سالگی موهایش را از ته
می تراشید و جز فکر و خیال بیخود هیچ چیز نداشت.

- خیلی خوبه.

صدایم آنقدر آرام بود که نشنید و ادامه داد.

- تا قبل از بچه دار شدن یکم پول و پله جمع کنیم

بینم چطور می شه.

مشتاق نگاهم کرد و چشم های گردش درخشید.

- نظر تو چیه؟ خوبه؟

#پست_119

سرم را تکان دادم و اینبار بلند تر گفتم: اوهوم خوبه.

دروغ نگفتم چون خوب هم بود. مخصوصا برای منی که

از آن وضع نجاتم داد.

حدود شش هفت ماه بعد تولیدی اش را راه انداخت و همان موقع بود که با من تماس گرفت.

ساعت رفت و آمد یاور دستش بود و می دانست کی زنگ بزند تا مقابل همسر عزیزتر از جانم سوتی ندهم.

آن روزهم مثل روزهای دیگر، مثل یک سال و نیم دیگری که گذرانده بودم گوشه ای نشسته و از پنجره‌ی کوچک به شاخ و برگ‌های درخت بی‌ثمر نگاه می‌کردم. بیچاره فهمیده بود که چه جای گندی رشد کرده است و میلش به ثمر دادن نمی‌کشید!

- الو سلام خواهر، خوبی؟

- خوبم، تو خوبی؟

- آره خوبم. یعنی بعد از مدت ها خیلی خوبم بخدا
راحله. یادته درباره ی تولیدی گفتم بهت؟ زدمش...
بالاخره زدمش.

گفت و قهقهه خندید و بعد خنده اش با گریه ترکیب شد!
- باورم نمی شه.

- مبارکه.

تمام ذوق من این بود. صدایی پژمرده و کلماتی
بی روح. دست خودم نبود خب! روزانه با صدتا فکر
سیاه و منفی سر می کردم و شادی از یادم رفته بود.

- توهم باید بیای باهام کار کنی.

و همین یک جمله من را از خانه کند. دریچه ای شد
برای پروازم و هنوزهم فکر می کنم که اگر نسرین و

همین یک جمله‌ی لعنتی نبود، الان در چه وضعی دست
و پا می‌زدم.

اولش نه آوردم. می‌دانستم یاور اجازه نمی‌دهد.
همانطور که در این یکسال و بعد از سقط اجازه‌ی
خروج از خانه نداده بود.

اما نسرین هرروز زنگ زد و پیام داد.
بیچاره برای اینکه راضی‌ام کند تکانی به خود بدهم،
روزی یک ساعت تلفنی فک می‌زد و در نهایت با یک
نه بزرگ از جانب من روبه رو می‌شد.

مخالفت می‌کردم اما عمدی نبود اصلا. می‌دانستم که
باید تکان بخورم، تلاش کنم و دست و پا بزنم اما
ماتحتم به زمین چسبیده بود.

آن وقتها نمی فهمیدم اما الان می دانم که حال بد و
آشفته ام مصداق بارز افسردگی بود.

تمام وجودم میل ماندن در خانه را داشت و فکر ترک
کردن محیط امنی که برای خود ساخته بودم بدجوری
ترسناک بود.

در نهایت کار به جایی رسید که نسرین با راضیه حرف
زد و اینبار او آمد سراغم.

طبق معمول توی آشپزخانه نشستیم بود و برایش سیب
زمینی سرخ می کردم.

- می گم آبجی. چرا نمی ری پیش نسرین باهاتش کار
کنی؟

#پست_120

دسته‌ای از سیب زمینی‌های سرخ شده را از روغن
گرفتم و توی قابلمه‌ی کوچک ریختم.

- نسرین گفته بیای اینجا نصیحت کنی.

- نه جون...

نگاه سردی حواله اش کردم و میان حرفش پریدم.

- قسم نخور.

لبش را گزید و معذب نگاهم کرد. خوب بود که هنوز

هم از من حساب می‌برد. درواقع تنها کسی بود

در خانواده که به حرفم گوش می‌داد و این را دوست

داشتم. انگار هنوز قدرت داشتم، هرچند کوچک و

هرچند در برابر این نیم و جب بچه.

- اخه نسرین خیلی بهت نیاز داره توی تولیدی. راست می گم بقرآن. تازشم از خونه موندن بهتره.

- من اینطوری راحتم.

سیب زمینی ها را جلوی دستش روی زمین گذاشتم و سس گوجه را هم سمتش گرفتم. دست دراز کرد و سس را گرفت.

- یاور دیشب اونجا بود.

- چی؟!

- شنیدی!

- نه نبود. راست می گم...

قبل از آنکه قسم بخورد، انگشت اشاره ام را سمتش تکان دادم و میان حرفش پریدم.

- قسم نخور راضیه. می فهمم دروغ می گی یا نه.

لب هایش اویزان شد.

- دیشب اونجا بود، آره؟

چشم از من دزدید و سرش را تکان داد یعنی آره. انگار چاقویی در قلبم فرو رفت. تیر کشید و درد در قفسه‌ی سینه ام پیچید. سرم گیج رفت و دستم را به کانتربند کردم بلکه جلوی افتادنم را بگیرد.

- چی شد آبجی؟

نگران از جا پرید و به سمتم آمد. زیر بازویم را گرفت و کمک کرد روی زمین بنشینم

- انقدر خودتو حرص نده آبجی. توروخدا. آخه من جز تو کیو دارم.

او یک ریز دلداری می داد و من به بدبختی ام فکر می کردم. معده ام بهم می پیچید و حالم بهم می خورد از خودم، از زندگی ام. چرا کارم به اینجا کشید؟ چرا آخر و عاقبتم این شد؟ چه گناهی مرتکب شده بودم.

- اصلا از لج اوناست که می گم بری پیش نسرين كار كنى أبجی.

مستم را روی سینه ام کوبیدم بلکه نفسم بالا بی آید و درد کوفتی دست از سرم بردارد.

- کار... کنم که چی... چی بشه؟

چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم.

- آیه، کجایی تو؟

با شنیدن صدای نسرين نگاهم را از لیوان چای گندم.

– نیم ساعته دارم باهات حرف می‌زنم دختر. باز غرق
شدی تو خاطرات؟

لیوان چای یخ زده ام را به لب‌هایم نزدیک کردم و
گفتم: یاد روزی افتادم که بهم گفتی پیام توی تولیدی
کار بکنم.

بسته‌ی گوشت را توی ماهی‌تابه ریخت و با حسرت
گفت: آخ آره. چه روزهایی بود، یادته؟ خیلی خوش
می‌گذشت بهمون.

– اوهوم. هرچند که سخت راضی شدم پیام.

قری به سر و گردنش داد و ادای من را درآورد.

– گیر دادی بودی که نمیام نمیام. اون چه فازی بود
برداشته بودی دختر؟!

#پست_121

لب‌هایم کش آمد و آرام خندیدم.

- خیلی ناامید بودم از همه چیز.

- الهی قربونت برم، حق داشت. ولی هیچوقت نگفتی

چی نظرتو عوض کرد.

پوزخندی زدم.

- همون روزی که بهت خبر دادم میام برای کار،

راضیه گفت یاور شب گذشته‌اش پیش مامان بوده.

پشت به من بود اما دیدم که دستش از حرکت ایستاد.

به سمتم برنگشت که صورت درهمش را ببینم.

می‌خواست هرطور شده خودش را مقابلم عادی جلوه

دهد تا حرف زدن از گذشته برایم سخت نشود و چقدر
بابت این کار ممنونش بودم.

– بعد اون بود که نظرم عوض شد. من مثل احمقا
نشسته بودم تو خونه، دست روی دست گذاشته بودم
و شوهر و مامانم ریخته بودن روی هم!

گفتنش دلم را می سوزاند اما حقیقت زندگی ام همین
بود دیگر. اصلا اگر جز این بود که همان بار اول مامان
را می بخشیدم ولی او چنان به کارش و آتش زدن
زندگی من ادامه داد که جایی برای بخشش باقی
نمانده بود.

– اینطوری شد که تصمیم گرفتم از غار بیرون بیام.
البته ناگفته نمونه که وقتی به یاور گفتم مخالفت کرد،

انگار می ترسید از دستش فرار کنم و هنوز هم نفهمیدم
چرا با وجود داشتن مامان من را هم می خواست.

- چطوری راضی شد؟

- راضیه به مامان گفت و اون باهاش حرف زد. رگ

خوابشو می دونست و تونست راضی اش کنه...

به سمتم چرخید و سعی کرد لحن اش مثل قبل

پرانرژی باشد.

- باز خوبه خاله یه سودی داشت برای تو!

بلند و عصبی خندیدم و ادامه داد.

- والا بخدا. هیچی که کمک دست من شدی، کلی هم

پیشرفت کردی توی این کار.

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه از ته قلبم گفتم: اگه تو
 نبودی، من هنوزم توی اون خونه بودم. زیر سقف اون
 چهاردیواری نحس با یاور... تو بودی که منو از خونه
 بیرون کشیدی و بعدشم که مشاورو بهم معرفی کردی.
 همه‌ی اینا باعث شد سرپای خودم بایستم و کم کم
 مستقل شم.

- از هر ده تا دیالوگت، نه تاش تشکر از منه ها.

- خودتم نمی‌دونی که چیکار کردی واسم خب.

کفگیر چوبی دستش را سمتم تکان داد و با چشم ریز
 نگاهم کرد.

- می‌دونم، خوبم می‌دونم. توهم جای این حرفا بلند شو
 یه مولتی ویتامین بخور رنگت پریده.

چقدر این دختر ماه بود. چقدر به من فکر می کرد.
درست مثل یک خواهر بزرگتر یا شاید هم شبیه مادری
که هیچوقت انقدر به من توجه نمی کرد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت یخچال رفتم.
لیوان را زیر شاسی گرفتم و چند قطعه یخ در آن افتاد.
- راستی یه چیز یو بهت نگفتم.

به خط باریک آب که با فشار کم توی لیوان می ریخت،
نگاه کردم.

- بگو.

- پس فردا شب مهیار میاد اینجا.

#پست_122

- چی؟!

صدایم انقدر بلند بود که تکان سختی خورد. به سمتم
چرخید و دست روی سینه اش گذاشت.

- چیه؟! ترسیدم.

با چشم‌های گشاد نگاهش کردم. باورم نمی‌شد که
همچین کاری کرده باشد.

- تو دعوتش کردی؟

- نه بابا! من این اواخر با مهیار ارتباطی نداشتم بخدا.

فقط اون تایمی که توی بیمارستان بودی حمید برای
شام دعوتش کرد اما مثل اینکه هی کار پیش اومده و
نتونست بیاد. حالا دیشب تماس گرفته بود با حمید و
خودشو دعوت کرد.

مغزم داشت از این همه اتفاق عجیب منفجر می شد.
اصلا فرار کردن به من نیامده بود انگار.

تند تند پلک زدم و با لحنی عصبی گفتم: پس من
می رم خونه ی خودم.

- آیه.

لیوان آب را همانطور پر روی میز رها کردم و بی آنکه به
نسرین نگاه کنم غر زدم.

- اصرار نکن نسرین، نمی خوام من و اینجا ببینه.

- تو چرا اینقدر فرار می کنی؟ واقعا فکر کردی این

طوری باهات روبرو نمی شی؟ بابا همین دیروز پریروز
بود که باهات هماهنگ کرد توی کارگاه بینت.

عصبی شده بودم. حرفم را نمی فهمید و به زور می خواست من را به مهیار بچسباند. کلافه دستی به پیشانیم کشیدم و موهایم را عقب هل دادم.

- تو چرا حرف منو نمی فهمی؟ چند بار باید تکرار کنم که نمی خوام بینمش. الان آماده‌ی روبرو شدن باهات نیستم. مهیار منو یاد گذشته می ندازه. یاد راحله، یاد کسی که بودم! من حتی از خودم فراریم نسرین چه برسه به اون.

آه سردی کشید و ناراحت نگاهم کرد.

- اما با این وضع بری نگران می شم.

- نگران چی خب؟ فردا دستمو باز می کنم دیگه، مشکلی هم که ندارم. می تونم خودم کارای خودمو انجام بدم.

نگاهش اما پر از نگرانی بود. می دانست که حال من به سادگی و این زودی ها خوب نمی شود. مخصوصا اینکه برای تصادف هیچ دلیل موجهی پیدا نکرده بودم و فهمیده بود که قصد خودکشی داشته ام.

- دلم راضی نمی شه بخدا. اصلا بیرون نیا، توی اتاق بمون. فقط بمون آیه نمی خوام اینطوری ولت کنم. به قصد آرام کردنش لبخند کج و کوله زدم. جلو رفتم و با دست سالمم شانهاش را آرام فشار دادم.

- من حالم خوبه، باور کن. اتفاقی هم نمی افته. سالهاست تنها زندگی می کنم. درسته این مدت بازم یکم بحران روحی داشتم اما تموم شده. من که نمی تونم تا ابد اینجا زندگی کنم. اصلا شاید حمید دوست نداشته باشه.

ابرو در هم کشید و طلبکار گفت: غلط کرده! اعتراض
 کنه اون افعی خانم و میندازم توی سرش.
 رفیقم را می شناخت. غر می زد اما هیچی در دل
 کوچکش نبود. برای همین هم او را در آغوش کشیدم و
 گفتم: حالا تو صبر کن من فردا برم برای دستم بینم
 چی می شه.

- یعنی ممکنه بازم بمونی پیشم؟

نفس عمیقی کشیدم. از یک طرف توان روبرو شدن با
 مهیار را نداشتم و از طرف دیگر نسرین با بی تابیش
 معذبم می کرد.

- نمی دونم خب.

انگار که کشف مهمی کرده باشد دست هایش را بهم
 کوید و جدی گفت: بین تو برو دکتر، اگه گچ دستت
 باز شد بر گرد خونه اما اگه نه که بیا پیش خودمون.

جز این راه دیگری هم نداشتیم. تنهایی با این دست
 سنگین گچ گرفته کاری از دستم بر نمی آمد پس به
 ناچار قبول کردم
 _ باشه، بینم چیکار می کنم.

#پست_123

ثانیه به ثانیه ای این زندگی به من ثابت کرده است که
 اگر بدشانسی دست و پا داشت قطعا شبیه من می شد.

اصلا انگار تمام کائنات جهان دست به دست هم داده
بودند تا دهانم را به هر نحوی سرویس کنند!

همه چیز طبق خواسته‌ی نسرين پيش رفت. بعد از
معاینه‌ی دست گچ گرفته‌ام مشخص شد که استخوان
آن هنوز جوش نخورده است و باید یک هفته دیگر به
آن فرصت می‌دادم.

با اعصابی خراب به خانه برگشتم و از اتاق بیرون
نمی‌آمدم. بی‌تاب کارگاه بودم. هر روز چک کردن
سوسن هم کافی نبود و می‌دانستم تا وقتی خودم
بالای سر کار نباشم چیز درست از آن در نمی‌آید.
سفارش‌ها را هم تمام مدتی که بی‌هوش بودم یا در
خانه استراحت می‌کردم، بسته بودیم و کار با ضرر
بزرگی روبه‌رو شده بود.

به لطف کله‌ی خرابم، ماشین هم حسابی خرج روی دستم گذاشته بود و باز خدا حمید را خیر بدهد که مسئولیت تعمیرگاه بردنش را به گردن گرفته بود.

اصلاً ماشین و کارگاه و فلان و بهمان به درک! روبه‌رو شدن با مهیار را کجای دلم می‌گذاشتم؟! اینکه قرار بود امشب به اینجا بیاید و من مثل احمق‌ها در اتاقی نشسته بودم که تنها یک در و دیوار فاصله‌مان بود. هنوز ته دلم خدا خدا می‌کردم که من را نشناخته باشد. احمقانه بود اما دعا می‌کردم دیگر! شبیه بچه‌ی بهانه‌گیری بودم که حقیقت را باور نمی‌کرد.

با کمک نسرین دوش گرفتم و مقابله می‌ز آرایش نشستم. موهای بلند خیس روی شانهم افتاده بود و

پوست گندمی صورتم بخاطر رطوبت و گرمای حمام
سرخ بود.

نسرین در اتاق را باز کرد و گفت: چیزی نیاز نداری
عشقم؟

بی آنکه نگاهش کنم با صدای تحلیل رفته گفتم: این در
قفل نداره؟
چشم‌هایش گرد شد.

- قفل چرا؟ فقط خودمونیم دیگه.

- می ترسم اراد و آرزو یهو بیان توی اتاق.

- آره راست می گی، اینم هست. قفل نداره ولی اگه
می خوای صندلی رو بذار پشت در. هرچند بعید

می‌دونم، رابطشون با مهیار خیلی خوبه سرگرم
می‌شن.

عالم و آدم هم که با شازده رابطه‌ی خوبی داشتند جز
من گردن شکسته که در این اتاق پناه گرفته بودم!

باشه‌ی آرامی گفتم و بعد از رفتن نسرین از جا
برخاستم. صندلی را از پشت میز تحریر کوچک
برداشتم و پشت در و دستگیره فیکس کردم.

حوله‌ی حمام سفید را از تنم درآوردم. از گچ و
محدودیتی که نصیبم شده بود، کلافه بودم. بعد از این
همه سال آزاد زندگی کردن با کوچکترین مانعی از
کوره در می‌رفتم.

با دست سالم موهای خیس را سشوار کشیدم و دوباره
مقابل آینه نشستم. دلم آشوب بود و می‌خواستم یک

جوری خودم را سرگرم کنم. برای همین هم گرم پودر را برداشتم و روی صورتم زدم. آرایش همیشه حالم را بهتر می کرد اما امروز همه چیز فرق داشت انگار.

بی طاقت بودم و دلم شور می زد. فکر به اینکه من توی اتاق باشم و مهیار بیرون یک لحظه هم دست از سرم بر نمی داشت.

دروغ چرا؟ من احمقِ دل نازک دوست داشتم بینمش. پای حرف هایش بنشینم و یکبار دیگر او را بشناسم. به هر حال آدم بعد از ده سال تغییر می کند دیگر. دل بی جنبه ی من هم می خواست با مهیار همه چیز را از نو شروع کند. انگار که واقعا من آیه باشم و او مهیاری که هیچوقت قبل از این یک دیگر را ندیده بودیم.

آه سردی کشیدم و کثو را باز کردم. برای لحظه‌ای
 بی‌حواس به محتویات آن نگاه کردم. چه می‌خواستیم؟
 ذهنم آنقدر درگیر بود که تمرکز درست و حسابی
 نداشتیم. دستم را روی سایه و رژ لب‌ها کشیدم. تازه
 یادم افتاد که می‌خواستیم به لب‌هایم رنگ بدهم.
 نسرین برعکس من علاقه داشت به رنگ‌های فانتزی
 و هیچ رژ به درد بخوری میان لوازم آرایشش پیدا
 نمی‌شد. برای همین هم برق لبی برداشتیم و روی
 لب‌های کوچکم نشاندم.

با بلند شدن صدای زنگ نگاهم به سمت در بسته
 کشیده شد.

- آخ جون عمو اومد.

– عمو اومد، عمو اومد.

#پست_124

صدای فریاد اراد و آرزو و بالا و پایین پریدن شان
باعث شد ابروهایم درهم گره بخورد.

فکرش را هم نمی کردم رابطه‌ای به این نزدیکی داشته
باشند.

– آروم بچه‌ها، بنده خدا رو نرسیده فراری ندین.

تشر نسرين هم کارساز نبود و همچنان جیغ می زدند.

از جا بلند شدم و با گام‌هایی بی جان به سمت در رفتم.
روی صندلی نشستم و خود را کمی کج کردم تا گوشم
روی در چوبی قرار بگیرد.

- سلام، سلام.

صدای بلند و گرمش باعث شد لبخند محوی روی
لب‌هایم بنشیند.

- به آقا مهیار. پارسال دوست امسال آشنا رفیق.

- شرمنده می کنی حمید.

- راست می گه بخدا مهیار جان. رفتی حاجی حاجی
مکه دیگه؟

صدای مهیار در جیغ بچه‌ها گم شد.

- عمو مهیار.

- سلام فنچ‌های عمو.

حالا حتما روی پنجه نشسته و بچه‌ها را بغل گرفته بود.

دل مظلومم بالا و پایین شد و دلیلش را نمی دانستم. از حسرت بود؟ یا عشق؟ یعنی بعد از این همه سال هنوز با همچین شدتی عاشق بودم؟ سرم را تکان دادم تا این فکر هارا از خودم دور کنم.

- شبنم کجاست؟ تنهایی می ری اینور اونور ناقلا.
 نسرين از بچگی کنجکاو بود و زبان دراز. می دانست چطور آمار همه چیز را در بیاورد.
 - همه ی سوالارو اول کاری ریختی سرش عزیزم، فرار می کنه.

حمید گفت و مهیار خندید. صدای جیغ بچه ها که هنوز سعی در جلب توجه داشتند، اجازه نمی داد همه چیز را بشنوم. آه سردی کشیدم و چشم هایم را بستم.

خاطره‌ای از پستوهای ذهنم بیرون آمد و تاریکی پشت
پلک‌هایم را روشن کرد.

چهارتایی به پارک نزدیک کلاس خیاطی رفته بودیم.
البته پارک که چه عرض کنم، یک محیط سبز کوچک
بود با دو سه تا نیمکت رنگ و رو رفته اما برای مایی که
جز کافه پاتوق دیگری نداشتیم، تنوع بزرگی حساب
می‌شد.

آن وقت ظهر جز ما چهار نفر کسی آنجا نبود و
می‌توانستیم راحت باشیم.

یک پایم را روی نیمکت جمع کرده و روبه مهیار
نشسته بودم. دست‌هایم در دست‌هایش بود و نرم
نوازشش می‌کرد.

- تو کتاب می‌خونی مهیار؟

ارتباط چشمی مان حتی یک لحظه هم قطع نمی شد.
انگار هر دو حریص دیدن هم بودیم.

- فقط درسای دانشگاهی رو می خونم نفسم.

لب‌هایم را اویزان کردم و ابرو درهم کشیدم.

- حیف شد خب! لذت تصور چیزای تازه رو از دست دادی.

کوتاه خندید و چشم‌هایش برق زد.

- تو با کتاب خوندن چیزای جدیدو تصور می کنی؟

سرم را تکان دادم و با هیجان زیادی گفتم: اوهوم.
مخصوصا رمانای تخیلی و فانتزی، عاشقشونم. انگار

می تونم وارد یه دنیای دیگه بشم. جایی که خبری از
این همه سختی و تلخی نباشه.

نگاهش مهربان شد. دستش روی گونه ام نشست و
زیر چشمم را نوازش کرد. آنقدر نرم که رشته های کلام
از دستم در رفت. دلم فرو ریخت و قلبم به تپش افتاد.
- می خوای بدونی چی منو به یه دنیای دیگه می بره؟

سر تکان دادم یعنی آره. یکی از ابروهای خوش
فرمش را بالا انداخت و آرام تر از قبل ادامه داد.

- ولی نباید به کسی بگی ها. این یه رازه و باید بین
من و تو بمونه.

خود را به سمتش کشیدم و هیجان زده سر تکان دادم.
- قول می دم.

#پست_125

موهای موج و بلندم را که از شال بیرون زده و آزاد
روی شانهام افتاده بود، نوازش کرد.

- با موهات.
چشم‌هایم گرد شد و متعجب پرسیدم.

- هان؟

لبخند شیرینی زد و بی توجه به موقعیتی که داشتیم و
نگاه نسرین و حمید، صورتش را توی گردنم، درست
میان موهایم فرو برد و دم عمیقی گرفت.

- موهات سرزمین عجایبه. هر بار که توشون نفس می کشم سر می خورم توی یه دنیای جدید و عجیب...
لبهایش روی موهایم تکان خورد و نفس پر حرارت و داغش بر پوست گردنم نشست.

قلقلکم آمد. کمی سرم را خم کردم اما عقب نکشید و دوباره و اینبار حریص تر نفس کشید. حالم شبیه به یک خلسه‌ی شیرین بود. انگار زمان متوقف شد و من ماندم و او.

- می‌دونی الان کجام؟

هرم نفس‌هایش، چشم‌هایم را خمار کرده بود و دلم ضعف می‌رفت. دستش را فشردم و آرام خندید.

- توی یه دشت با کلی شکوفه‌ی سیب...

اخه موهات یه عطر خاص داره. هم شیرینه، هم
ملایم...

لبهایم کش آمد و ریز خندیدم.

سرش را عقب کشید و با محبت نگاهم کرد. انگشتش
را روی لبهای خندانم کشید و لب زد.

- خنده‌هاتم شبیه سیبه. یعنی وقتی می خندی،
گونه‌هات رنگ می گیره، سرخ می شه، شبیه سیبه...

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم: پس از این به بعد
بههم بگو شکوفه‌ی سیب.

اینبار اوهم خندید و آرام پلک زد.

- باشه، شکوفه‌ی سیب.

نگاهش کردم، پر عشق و با قلبی که پر شده بود از
ذوق و لذت.

تمام احساسی را که در وجودم جمع شده بود، به
چشم‌هایم ریختم و لب زدم.

- عاشقتم.

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و مثل خودم لب
زد.

- منم عاشقتم.

قلبم تیر کشید و قطره اشکی از کنج پلکم پایین
چکید. سینه‌ام را ماساژ دادم و سعی کردم با نفس‌های
عمیق دردش را کم کنم اما فایده‌ای نداشت.

زخم‌هایش دوباره به خونریزی افتاده بود انگار و جز قرص دوائی نداشت.

از روی صندلی بلند شدم و محتویات کیفم را روی زمین ریختم. بسته‌ی کوچک قرص را برداشتم، به سختی یکی از آن بیرون کشیدم و زیر زبانم انداختم.

تن سنگینم را روی تخت انداختم و به سقف خیره ماندم بلکه خوابم ببرد.

یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت...

فایده نداشت. هم هیجان داشتم و هم غم. نه

می‌توانستم یک جا دراز بکشم و نه حتی بنشینم. راه رفتن زیادی هم با این دست سنگین و گچ گرفته برایم سخت بود.

#پست_126

آن بیرون هم تعریفشان گل کرده بود. هندزفری گذاشتم تا صدایی نشنوم اما تمرکز نداشتم و فکرم سمت آنها بود. دلم می خواست از کلمه به کلمه ی حرف های شان سر در بیاورم و برای همین هم سر جایم برگشتم. روی صندلی نشستم و یکبار دیگر گوشم را به در چسباندم.

- عمو واسمون شکلات نیوردی.

- عمو قربونت بره فنچ من. اینبار باعجله اومدم،

می بخشی منو؟

اینبار صدای اراد بلند شد. @Vip Roman

- عمو برای منم تفنگ میاری؟

لب‌هایم کش آمد. این دو بچه شیطان را هم درس
می‌دادند.

مهیار هم خندید و گفت: چشم عموجان، می‌آرم.

- بچه‌ها بیاید کمک ول کنید عمو رو.

صدای غرغر آرزو بلند شد.

- نمی‌خوام پیام!

اینبار حمید بدون نرمشی گفت: بدوید برید کمک
مامان.

کمی بعد صدای گام‌های سبک‌شان که احتمالاً به

سمت آشپزخانه می‌رفتند، گوشم را پر کرد. نفس

عمیقی کشیدم و چشم بستم.

حمید و مهیار تا آنجا که می توانستند صدایشان را پایین آورده بودند اما مبلها با فاصله ی کمی از در اتاق قرار داشتند و می توانستم صدای شان را بشنوم.

- به نسرین نگفتی که دیگه شبنمی در کار نیست؟
با این حرف، گوش هایم تیز شد. لبم را به دندان گرفتم و با دقت بیشتری گوش دادم.

- یه چیزایی تعریف کردم واسش اما کامل نه. خودت باید بگی نه من.

- دوست ندارم تا طلاق مون رسمی نشده چیزی بدونم.

- اما ناراحت می شه. می شناسیش که، روحیه ی حساسی داره دلش می خواد همه ی خبرارو تازه و داغ بشنوه.

- همچین خبر مالی نیست آخه! طلاقه دیگه. ماهم مثل همه‌ی زوج‌هایی که طلاق می‌گیرن.

داشتند طلاق می‌گرفتند؟ اما نسرین که گفته بود زن دارد! هرچند که الان هم داشت اما خب با لحنی که او گفت، فکر کردم حتما خوش و خرم باهم زندگی می‌کنند.

- اما بنظر من این جریان واست راحت نیست.

- نه! عجیبه واسم که همه اینو می‌گید بهم. پنج سال باهم زندگی کردیم و حالا تموم شدنش باید راحت باشه؟

قلبم برای حرص و خشم نشسته در صدایش جمع شد. پس به او هم همچین خوش نگذشته بود.

- نه اما پر از حرص و خشمی مهیار. با هر حرف ما از
 کوره در می‌ری و بهم می‌ریزی. نمی‌خوای برای مهار
 کردنش از کسی کمک بگیری؟
 آه سردش تن من را هم لرزاند
 - اول باید تکلیف جلسات دادگاه رو مشخص کنم.

- خوددانی فقط این یادت باشه که می‌تونی روی ما
 حساب کنی.

- می‌دونم، تو همیشه و حتی بیشتر از خانواده‌م کنارم
 بودی. راستی راجع به اون...

به اینجای حرفش که رسید، یکباره ساکت شد. ابرو
 درهم کشیدم و گوشه‌م را روی در فشار دادم بلکه
 فرجی شود اما صدایی نبود.

کلافه از کنجکاوی ارضا نشده ام، لب برچیدم و بینی ام
 را چین دادم. چرا یک دفعه ساکت شد؟ چرا دیگر ادامه
 نداد؟ می خواست راجع به چی حرف بزند؟ همسرش؟
 شبنم بود دیگر نه؟ شاید می خواست درباره ی دلیل
 جدایی اش بگوید. آخ کاش می گفت و اطلاعاتم را کامل
 می کرد.

با شنیدن صدای قدم های آهسته ای که به در نزدیک
 می شد، یکباره از جا پریدم.

#پست_127

@Vip Roman

قلبم در جایش می کوبید و چیزی در گلویم نبض می زد.

می توانستم حضورش را حس کنم. همان جا... درست پشت همین در لعنتی که بین مان فاصله انداخته بود. توهم بود یا واقعیت نمی دانم اما حتی عطرش هم در بینی ام نشست. بوی سرد و فلزی خاصی که داشت و همیشه مسخم می کرد.

با چشم های وق زده به در اتاق خیره ماندم. انتظار داشتم که یکهو در را هل بدهد، صندلی را کنار بزند و مچم را بگیرد. قلبم از طرفی برای دیدنش بی تابی می کرد و دوست داشتم راستی راستی حریم امنم را بشکند و از طرفی هم مثل سگ می ترسیدم.

می ترسیدم از آمدنش، دیدنش، حس کردن دوباره اش. می ترسیدم از خود بی جنبه ام.

از راحله‌ی کز کرده در وجودم که هر لحظه منتظر
 عصیان بود. از آیه‌ای که ساخته بودم و حتم داشتم که
 با حضور مهیار می‌شکند. از گذشته‌ای که به رویم دهن
 کجی می‌کرد.

- واه! چرا اینجا واسادی؟

صدای خنده‌ی مصنوعی مهیار را شنیدم و گام‌هایش
 که عقب گرد کرد.

- دنبال اورکتش می‌گرده. فکر کرد گذاشتم توی این
 اتاق.

خودش بود! حمید نامرد موقعیتم را لو داده بود. با
 نفسی رفته روی تخت نشستیم. ضربان قلبم هنوز
 عادی نشده بود و هیجان داشتم.

اگر تا الان یک درصد امید احمقانه در دلم زنده مانده بود، حالا دیگر مطمئن بودم که مهیار من را شناخته است.

اینکه از کی شناخته بود را نمی دانم. شاید از همان اول و شاید بعد از تصادف. اصلا این موضوع مهم نبود. در این شرایط ذهنم حرکاتش را می کاوید و انگار همه چیز برایم معنا پیدا کرده بود.

مثل نجات دادنم از دست یاور. یا اینکه دنبال ماشینم راه افتاده بود و دست از سرم بر نمی داشت. یا حتی همین ذخیره کردن شماره اش در موبایلم بدون آنکه خبر بدهد. همه و همه برایم روشن شده بودند و مثل احمقها تمام مدت انکارش می کردم.

حالا برایم فقط یک سوال بزرگ مانده بود. چرا نگفت
 که من را شناخته است؟ چرا به روی خودش نیاورده
 بود؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا!؟

یعنی انقدر بد بودم؟ انقدر نسبت به من بی تفاوت بود
 که ترجیح می داد دور بایستد؟ چرا که نه؟ اصلا چه
 انتظاری داشتیم؟ ده سال گذشته بود و زن هم که
 داشت! هرچند که داشتند طلاق می گرفتند.

با دست سالمم موهایم را چنگ زدم و خود را روی
 تخت انداختم. دلم می خواست از دست این همه فکر و
 خیال سر به کوه و بیابان بگذارم.
 پلک هایم را روی هم فشار دادم. باید قبل از آنکه رم
 کنند، افسار احساس و ذهنم را می کشیدم.

نمی خواستم تمام رشته هایم پنبه شود. باید مثل
خودش رفتار می کردم. خونسرد و حق به جانب. به
روی خودم هم نمی آوردم که او را می شناسم.

بازی را که خودش شروع کرده بود تا انتها می رفتم و
در نهایت یا من کم می آوردم یا او بی که انگار نه انگار
یک روز من را می شناخت.

#پست_128

@Vip Roman

فصل دهم:

- آقای قاضی من درخواست مهریه دارم. این آقا باید تا قرون آخر مهریه‌ی منو بده.

تمام مدت به فریادهای ناحق شب‌نم گوش می‌داد بدون آنکه ذره‌ای از خود دفاع کند. انقدر درگیر وقاحت بی حد این زن بود که اصلاً هیچ حرکت مثبتی به ذهنش نمی‌رسید.

- نظر شما چیه جناب؟ توان مالی پرداخت مهریه رو دارید؟

با این همه بدهی که کارگاه بالا آورده بود، باید هر دو کلیه‌اش را هم می‌فروخت تا قسط‌شان را صاف کند و حالا هم که مهریه شده بود قوز بالا قوز. با این حال ضعف نشان نداد. با دستمال عرق ریز روی پیشانی اش را گرفت و گفت: بله.

بخاطر خیانت شبنم نباید مهریه می داد اما خودش هم
 نمی دانست چه مرگش شده است. شبیه آدم‌هایی بود
 که دیگر به چیزی اهمیت نمی دهند، خودشان را
 سپرده‌اند به دست سرنوشت و هرچه بادا باد.
 شاید هم لج کرده بود با خودش، شبنم، زندگی و همه
 چیز اصلا.

– بسیار خب. ما در ابتدا باید از اموال شما استعلام
 بگیریم و بعد روند مهریه طی بشه.

چیزی در وجودش می سوخت. چیزی شبیه به کوهی از
 گاه. بی قرار شده بود و در آن اتاق بزرگ سرد که تنها
 وسیله اش چند صندلی رنگ و رو رفته‌ی فلزی و میز
 چوبی بود، احساس خفگی می کرد.

دلش می خواست هرچه زودتر از آنجا بیرون بزند و خودش را به هوای آزاد برساند.

دست برد و دکمه ی دوم پیراهنش را هم باز کرد.
- آقای قاضی تو رو خدا یه جوری نشه که حق من پایمال بشه.

سرچرخاند و نگاه خشمگینی به شبیم انداخت. چرا همان اول و قبل از ازدواج شان متوجه این حجم وقاحتش نشده بود؟ چرا چشم هایش را روی ذات بدش بست؟

حالش انقدر بد بود که حتی متوجه تمام دادگاه هم نشد. سرش از شدت درد روبه انفجار بود و شقیقه اش نبض می زد. خشمی را که هر لحظه شدت می گرفت، با

فشار دادن دندان هایش روی هم و مشت کردن دست
هایش سرکوب می کرد.

نگاه پیروزمندانه‌ی شبنم که رویش نشست، پوزخند
زد. همانطور که از روی صندلی بلند می شد، غرید.

- لذت می بری از این وضع، نه؟

- لذت ببرم؟! چرا؟ چون دارم حق مو می گیرم ازت؟

هرکس این حرف هارا می شنید فکر می کرد که او
خیانت کرده است! سری به نشانه‌ی تاسف برایش
تکان داد و گفت: متاسفم که نشناختمت.

شبنم اما خم به ابرویش نیاورد. دستی در هوا تکان داد
و صدایش را بالا برد.

- برو بابا.

و از اتاق خارج شد. با رفتن او توانش تحلیل رفت و ابروهایش درهم جمع شد. از درون می سوخت و حتی نمی توانست این را نشان دهد. آنقدر احساساتش را سرکوب کرده بود که می ترسید این همه خشم کار دستش بدهد.

با گام‌هایی سست از محیط دادگاه بیرون زد. هوا سرد شده بود و بخار نفس هایش مقابل چشم هایش گم می شد. به سمت ماشینش رفت و قفل آن را باز کرد. کیفش را روی صندلی کناری پرت کرد و پشت رل نشست.

باید چیکار می کرد؟ تن می داد به ادعای شبنم و درخواست مهریه؟ مگر در این پنج سال از گل نازک تر

به او گفته بود؟! مگر آسیبی به این زن زده بود که اراده کرده بود او را زمین بزند؟

بازدمش را با صدا بیرون داد و چشم بست. زندگی مشترکشان شبیه به تراژدی شده بود. یک زندگی با عشق و سرانجامی پر نفرت.

صدای آلام موبایلش که بلند شد، تکان سختی خورد. چشم باز کرد و به سمت کیفش خم شد. با دیدن یادداشت روی صفحه، آخ بلندی گفت.

- قرار امروز یادت نره.

ساعت چهار با آیه قرار داشت. دوست نداشت او را با این وضع ببیند. با این چشم‌های گود افتاده و موهای چرب.

برای همین هم ماشین را روشن کرد و به سمت خانه به راه افتاد. باید کمی به سر و وضعش می‌رسید.

#پست_129

- سلام آقای مهرگان.

نگاهی سرسری به سوسن که مقابلش ایستاده بود، انداخت.

- سلام، خانم هستن؟

– بله. اتفاقا منتظر تونن.

آیه منتظرش بود؟! به حق چیزهای ندیده نشنیده.

دنبال سوسن به سمت اتاقک رفت و نگاهش را در

سرتاسر کارگاه بزرگ چرخاند.

باورش نمی شد که راحله توانسته باشد یک تنه اینجا

را راه بی اندازد.

این همه کارمند و کارگر، این همه ماشین دوخت و

دکمه زنی، این همه پارچه ای که گوشه ی کارگاه افتاده

بود، نیاز به نظارت شبانه روزی داشت و دخترک خوب

از پیشش برآمده بود.

سوسن به در بسته اشاره کرد.

– بفرمایید.

دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از آنکه وارد اتاق شود، دم عمیقی گرفت. فکر اینکه آیه دوباره پیشش بزند، خسته‌اش می‌کرد اما برای جا زدن نیامده بود.

می‌خواست هرطور شده و مخصوصا حالا که او را شناخته بود، با او شریک شود و این موقعیت خوب را از دست ندهد.

بازدمش را بیرون فوت کرد و دستگیره‌ی در را پایین کشید.

با دیدن آیه که وسط اتاق ایستاده بود، لبخند زد. بی‌اراده و کاملا ناگهانی آنقدر که حتی خودش هم تعجب کرد.

- سلام.

نگاه آیه برعکس دفعه‌ی قبلی پر از ستاره بود.
می‌درخشید و دیگر خبری از آن بی تفاوتی و سرما
نبود.

فهمیده بود که او را می‌شناسد؟! احتمالاً وگرنه
گونه‌هایش اینطور گل نمی‌افتاد.

- حال شما چگونه سرکار خانم؟

آیه هم لبخند محوی زد و همانطور که به سمت کاناپه
می‌رفت، گفت: مچکر، بفرمایید لطفا.

مودب و محترمانه برخورد می‌کرد. انگار در این مدت
آن آیه‌ی چموش و سرکش رفته و جایش را دختری
آرام گرفته بود که دیگر قصد دعوا و جنگیدن نداشت.

مقابلش نشست و یک پایش را روی پای دیگر
انداخت.

- دستتون رو باز کردین؟

آیه ابرو بالا انداخت. جالب بود که مهیار جز به جز جراحاتش را می دانست.

با نگاه مچ گیرانه ای گفت: از وضعیت من لحظه ای خبر دارید؟!

سرش را عقب برد و خندید.

- لحظه ای که نه ولی خب بله خبر دارم. اون شب تصادف بدی کردین.

آیه که به وضوح از حرف زدن درباره اش فرار می کرد، از جا بلند شد و به سمت میز رفت.

- اجازه بدین بگم چای بیارن واستون.

- مچکر خانم، برای خوردن چای نیومدم اینجا.

آیه اما دکمه‌ی تلفن را فشار داد و به سوسن گفت: بگو
ایرج چای بیاره واسمون.

سپس روی پاشنه چرخید و به میز تکیه داد.

- می‌شنوم.

سر تا پایش را با دقت برانداز کرد. انگار می‌خواست
جز به جز ظاهرش را در ذهنش هک کند و البته سر از
تغییراتش در بی‌آورد.

ناسلامتی ده سال گذشته بود و حالا آیه، یا همان
راحله‌ی خودش تبدیل شده بود به یک زن بالغ.

هنوز هم در نظرش زیادی زیبا بود. پوست گندم‌گونش
روشن‌تر شده بود و شفاف.

شبیه به یک آینه... می درخشید و چشم های سبزش با موهای رنگ شده ی بلوند که از زیر شال کرم رنگش با بی قیدی بیرون زده بودند، هارمونی جالبی درست کرده بودند.

#پست_130

بینی کوچک عملی اش هم به خوبی روی صورت گرد و پرش نشسته بود.

با تک سرفه ی آیه، چشم هایش را درویش کرد.

نگاهش را از او گرفت و همانطور که روی مبل جابه جا می شد، گفت: خب...

لعنتی بر خودش فرستاد. انقدر مشغول دید زدنش بود
که حرف اصلی یادش رفت!

آیه با صدایی که رنگ خنده داشت، گفت: راجع به
شراکت می خواستید صحبت بکنید اما ظاهراً حواستون
اینجا نیست.

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. راحله ی سابق جز
سرخ و سفید شدن کار دیگری بلد نبود چه برسد به
اینکه دید زدنش را واضح به رویش بی آورد. این بلبل
زبانی ها را نداشت و نسبت به ده سال پیش زیادی
تغییر کرده بود.

زبان بر لب هایش کشید و گفت: نظرتون راجع به
شراکت همچنان منفیّه؟

آیه تکیه از میز گرفت، به سمت کانایه رفت و دوباره روبه رویش نشست.

- راستش من هنوزم نفهمیدم چرا باید با شما شریک بشم.

- اینو دفعه‌ی قبل توضیح دادم اما شما توجه نکردین. آیه ابرو درهم کشید.

- بله، یکم حالم خوب نبود.

مهیار بی‌آنکه این موضوع را کش دهد، گفت: ببینید خیلی ساده‌ست. شما دنبال سی تا مجلسی دوز می‌گردین که ما این نیرو رو داریم.

ابروهای آیه بالا پرید و لبخند کجی زد.

- اگه مجلسی دوزتون کارش خوبه چرا ورشکسته شدین خب؟!

زیادی رک بود و شاید هم کمی گستاخ. این ویژگی اخلاقی هم خاص آیه بود نه راحله‌ای که همیشه مراعات غرورش را می‌کرد.

سعی کرد خوددار باشد. گارد گرفتن مقابل این دختر بی‌فایده بود. باید مثل خودش جواب می‌داد، خونسرد و درعین حال گستاخ.

– اینم ساده‌ست! چون شما قاپ مشتری پدر بنده رو دزدیدین. همیشه اینکارو می‌کنید؟ نون مردای مسنی رو که روش دوختشون قدیمیه آجر می‌کنید؟

نگاهش طوفانی شد اما لبخند کج روی لبش از بین نرفت.

- نمی دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنید چون اصلاً پدر
شمارو ندیدم اما خب انتظار نداشته باشید توی بازار
کار، منفعت خودم رو بابت همچین مسائلی نادیده
بگیرم.

سپس به اطرافش اشاره کرد و ادامه داد.

- فکر کردین چطوری به اینجا رسیدم؟ با دلسوزی
برای دیگران؟! نخیر آقا، اینطوری که کلاهم پس
معرکه بود.

مهیار پوزخندی زد.

- من و پدرم نیازی به دلسوزی شما نداریم.

- نه اشتباه متوجه نشید، من برای شما و پدرتون
احترام قائلم و روحشون شاد باشه اما در کار خودم
حرفه‌ای هستم و یه آدم حرفه‌ای قبل از هر چیزی
منفعت خودش رو می‌سنجه.

آنقدر جدی و محکم کلماتش را ادا می کرد که دهان
مهیار بسته شد.

زیر و بم شخصیت آیه را هنوز کشف نکرده بود و برای
همین هم مقابلش کوتاه می آمد. نمی خواست بعد از
این همه سال فراری اش بدهد.

با ضربه ای که به در خورد، فرصت پیدا کرد تا کمی
ذهنش را جمع کند. مرد مسنی سینی به دست دارد
وارد اتاق شد و روبه آیه گفت: چای تون خانم.
- بذارش روی عسلی.

#پست_131

تمام مدت به او خیره مانده بود. انگار می توانست اینطوری بهتر او را بشناسد. دختری که دم از حرفه‌ای بودنش می زد اما دست‌هایش کمی می لرزید و گاهی از نگاهش فرار می کرد.

هرچند که هنوز هم چیزهایی برایش گنگ بود.

زندگی راحله پتانسیل چنین شرایطی را نداشت.

این استقلال، این بامردها سر و کله زدن، این دویدن برای کار، حتی همین شالی که حالا دور گردنش افتاده و بود و نبود آن برایش مهم نبود انگار.

تمام این‌ها با شرایط زندگی‌اش ناسازگار بود و کنجکاو بود که بداند چطور به اینجا رسیده است.

اینجایی که به قول حمید حتی اسمش را هم عوض کرده است.

اصلا برای همین هم آن روز در خانه‌ی حمید و نسرین وارد اتاق نشد.

شاید اگر شرایط دیگری داشتند، همان روز خودش را به او نشان می‌داد اما می‌دانست و حمید هم تاکید کرده بود که اینطور فقط دخترک را فراری می‌دهد و یکبار دیگر سوالاتش بی‌جواب خواهد ماند.

- بفرماید چای.

خود را جلو کشید و فنجان چای را برداشت. لیوان را به بینی‌اش نزدیک کرد و گرما و عطر خوش دارچین را تا مغزش بالا کشید.

سنگینی نگاه دختر را حس می کرد اما واکنشی نشان
 نداد و با آرامش جرعه ای از چای داغش نوشید. لیوان
 را به لب هایش چسباند و نگاهش را تا آیه بالا آورد که
 ناشیانه چشم دزدید.

لبخند محوی روی لب هایش نشست. به هر جا که
 رسیده باشد بازهم دست از این عادت پنهانی دید
 زدنش بر نمی دارد.

فنجان را روی عسلی گذاشت و ادامه داد.

- می تونید از خیاطهامون امتحان بگیرید.

- و اگه قبول نشدن؟

- هرچی شما بگید. حتی اگه بخواید دیگه مزاحمتون
 نمی شم.

آیه لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد گفت: چند نفرن؟

- سی تا هستن.

از جا بلند شد و به سمت میزش رفت.

- من یسری طرح به شما می‌دم، بدین بدوزن و نتیجه

رو چک می‌کنم.

از کشوی میز، کلاسور طرح‌هایش را بیرون کشید.

- برای یه خیاط ماهر، دوختن این طرح‌ها کار سختی

نیست.

- نگران نیستید که طرح‌هاتون رو به اسم خودمون کار

کنیم؟!

@Vip Roman

او اما فقط خندید. انگار مطمئن بود که هرگز نمی تواند
 همچین کاری بکند. چهار تا از طرح هایش را از پوشه
 درآورد و گفت: من برای هفته ی آینده باید این چهار
 طرح رو تحویل بدم اما بخاطر شرایط جسمی ام و
 استراحت این مدت نتونستم به موقع برسونم کار رو.
 - پس این یه جور شروع به همکاری هم هست.
 کاغذها را از دستش گرفت.

- می خوام اینطور کار خیاطها تون رو بسنجم.

نگاهش را به پیرهن های نقاشی شده انداخت.

- اما اگه خوب نباشه چی؟ نگران کیفیت کار نیستید؟

- در اون صورت خودم کار رو می دوزم و تحویل می دم،
 مشکلی نیست.

#پست_132

بعد دفترچه‌ی زرد رنگی را سمتش گرفت و ادامه داد.

- این اندازه‌هایی هستش که هر طرح باید با توجه

بهشون دوخته بشه.

مهیار دفترچه را گرفت. هرچه می‌گذشت بیشتر از این

همه کاردانی‌اش حیرت می‌کرد.

- و درضمن برای دوخت پارچه از ماست. نمی‌خوام سر

کیفیت کار ریسک کنم.

- سپردن دوخت این طرح‌ها به ما ریسک نیست؟

آیه خونسرد شانه بالا انداخت.

- ممکنه دوخت خیاطها تون واقعا خوب باشه خب! چرا باید اجازه بدم با پارچه‌ی بی کیفیت کار کنید؟

از خود متشکر و مطمئن هم شده بود انگار. فکر می‌کرد کار همه ایراد دارد جز خودش.
بی‌آنکه بحث کند، سر تکان داد.

- خیلی خب. پارچه هارو کی بار بزنیم؟

- همین امروز چطوره؟

- عالی.

@Vip Roman

آیه دستش را جلو آورد. نگاهش نافذ بود و لبخند
 پرنگی به لب داشت. انگار واقعا از این همکاری
 راضی بود و به خوب پیش رفتن همه چیز امید داشت.
 - این می تونه شروع یه همکاری باشه.

لحظه‌ای به دستش و بعد چشم هایش نگاه کرد.
 سبزی شان می درخشید و صورتش برعکس آخرین
 باری که او را دیده بود، آرام بود.
 به دور از هر خشم و آشوبی و این موضوع حال او را هم
 بهتر می کرد.

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید. در این گیر و
 دار طلاق و فشارهای ریز و درشت زندگی، آیه برایش
 تبدیل شده بود به یک سرگرمی بزرگ که حواسش را

پرت می کرد از همه چیز و چه بهتر که حال او هم خوب باشد.

دستش را گرم فشرد و مثل خودش با لبخندی پهن،
گفت: از این همکاری خوشحال می شم.

#پست_133

جلوی درب ورودی ایستاد و نگاهش را در رستوران
بزرگ و سنتی چرخاند.

با دیدن معین که روی یکی از تخت‌های نزدیک آبنمای
فیروزه لم داده بود و برایش دست تکان می داد، سری
بالا و پایین کرد.

به سمتشان پا تند کرد و با رسیدن به تخت لبخند زد.

- مزاحم خلوتتون نیستم؟

معین از جا بلند شد و با برادرش دست داد.

- اختیار داری داداش.

لاله هم لبخند مهربانی زد.

- این چه حرفیه پسر عمه.

کفش هایش را درآورد و روی تخت نشست.

- چه فضای خوبی داره اینجا.

- من جای بد نمی‌آرم شمارو. مگه نه لیدی؟

لاله با ناز خندید.

- بله اقامون!

گفت و همزمان با معین هردو گفتند: اه اه چندش!

مهیار سرش را عقب برد و اینبار بلند خندید.

- چیکار کردی با طرفمون دادا؟ رفتی تولیدی؟

کت چرمش را درآورد.

- آره رفتیم. برعکس دفعه‌ی قبل برخورد خوبی داشت.

دیگر نگفت این برخورد خوب ناشی از چه بوده که اگر

می‌گفت معین هم مثل حمید و نسرین موی دماغش

می‌شد.

- کم کمکش نکردیم خدایی. اگه باز بد برخورد می‌کرد

که نشونه‌ی بیشعوریش بود.

لاله دستی به شالش کشید و آن را که دور گردنش

افتاده بود، روی سرش انداخت.

- درباره‌ی آیه حرف می‌زنید؟

معین سری به نشانه‌ی آره تکان داد و روبه مهیار
گفت: حالا چه قرار مداری گذاشتید؟

- یسری طرح داد که باید تا هفته‌ی آینده واسه‌ش
آماده کنیم. بعد از اون تصمیم می‌گیره که شراکت کنیم
یا نه.

- او هوع! سلسله مراتب داره خانم.

- آره دیگه، تولیدی بزرگی هم داره آخه. امروز یه
گشتی زدم توی کارگاهش، باورم نمی‌شد.

معین بادی غبغبش انداخت جوری که انگار از او
تعریف کرده بود!

- خب دیگه داداش فکر کردی کم کسیو بهت معرفی می کنم؟!

گارسون با قلیان بزرگی به سمت شان آمد آن را گوشه ی تخت گذاشت. مهیار بی توجه به حضور او، غر زد.

- این کوفتی رو نداشتی کنار هنوز؟

معین با لبخندی گشاد شلنگ یک بار مصرف را به قلیان وصل کرد و گفت: نه جون تو دو ماهی هست که نکشیدم. لاله شاهد. یهو هوس کردم.

- آره ارواح عمه ت.

- عمه ی من، عمه ی توهم هست.

- ارواح عمه ی دو تامون.

گفت و هر سه غذا سفارش دادند. معین دهنی را روی دهانش گذاشت و نفس را داخل کشید.

صدای قل قل قلبان بلند شد و لحظه‌ای بعد دود آن را بیرون داد.

- تا دود بیفته کار داره! تو نمی کشی لاله؟

- نه بو می گیرم بابا می کشتم.

معین چشمکی به مهیار زد و با اشاره‌ای به لاله گفت: زن نمونه به این می گن! هنوز از باباش حساب می بره. مهیار به شوخی مسخره‌اش نیشخندی زد.

- ولی اگه شریک شیم باید عروسی دعوتش کنیم، آره؟

لاله ابرو درهم کشید.

- معلومه که آره. زشته دعوتش نکنیم.

#پست_134

مهیار اما به این کار راضی نبود. دلیل خاصی هم نداشت.

شاید از نه گفتن آیه می ترسید یا شاید هم از قبول کردنش.

اینکه به او نزدیک باشد و این رابطه از یک سرگرمی ساده فراتر رود. به خودش اعتماد داشت اما به حس و حال آیه نه.

او بعد از این طلاق و خیانت سنگین شبنم آمادگی رابطه‌ی مجدد را نداشت و می ترسید آیه یکبار دیگر وابسته‌اش شود.

آن وقت چه؟!

صدای معین افکار نابۀ سامان و آشفته‌اش را بهم
ریخت.

- چرا بابا. فکر کنم از این دختر قری‌ها هم باشه.

و روبه لاله گفت: یه رقاص دیگه جور کنیم خوبه، نه؟
لاله اما از شوخی‌اش خوشش نیامد. ابرو درهم کشید و
ضربه‌ای به بازویش زد.

- اینطوری حرف نزن معین! دختر بیچاره رو چقدر
قضاوتش می‌کنی.

او هم از خدا خواسته حرف دخترک را تایید کرد.

- لاله حق داره. گاهی زیادی تند می‌ری.
معین دود غلیظ را از بینی و دهانش بیرون داد.

– چند نفر به یه نفر نامسلمونا؟ هنو نیومده رقیب شده
واسم.

با آوردن غذا بحثشان ناتمام ماند. لاله سفره را پهن
کرد و سینی های مسی چلو کوبیده را مقابلشان کشید.
معین دست هایش را بهم مالید و گفت: دست شما درد
نکنه همسرم.

مهیار هم زیر لب تشکری کرد و به جان گوشت
خوابیده در سینی اش افتاد.

متوجه اشاره ی معین به لاله شده بود اما واکنشی
نشان نداد. می دانست دیر یا زود خودشان به حرف
می آیند.

لاله کلافه از اشاره های معین، تک سرفه ای کرد و
روبه مهیار گفت: یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی؟

مهیار بی آنکه نگاهش کند، قاشقش را از برنج پر کرد.
- پرس دختر دایی.

- جلسه‌ی دادگاه با شب‌نم چطور پیش رفت؟

می‌دانست که معین مجبورش کرده است و گرنه خود
لاله ذاتا دختر کنجکاوی نبود.

لقمه‌اش را قورت داد و خونسرد گفت: مهریه می‌خواد.
صدای متعجب معین بلند شد.

- تو رو خدا؟

- آره، مهریه شو می‌خواد.

@Vip Roman

لاله ای بابایی گفت. دلش برای مهیار می سوخت.
ناسلامتی باهم بزرگ شده بودند و طاقت دیدن
ناراحتی اش را نداشت.

- حالا می خوای چیکار کنی؟ مهریه بدی؟!

- نمی دونم! باید بینم حکم دادگاه چیه.

- چی بود مهریه اش؟

- هشتصد تا سکه.

- شِت! گندش بزنی. تو این شرایط این همه سکه رو

از کجا بیاری آخه؟ تازه می خواستیم کارگاه رو راه

بندازیم.

با این بحث اشتهايش کور شد.

- نمی دونم واقعا معین. صادقانه بگم از فردای خودمم
خبر ندارم. اصلا گیجم انگار، توی یه حباب افتادم که
هر لحظه ممکنه بترکه.

#پست_135

معین بی حرف به غذای دست خورده اش نگاه کرد.
نمی دانست چطور کمکش کند. برادرش به خود
می پیچید و حتی در بی صدا می شکست و از اوی احمق
کاری بر نمی آمد.

حداقل کاش می شد یک جوری حالِ شبنم را بگیرد تا
دیگر اینطور یکه تازی نکند.
بازدمش را پر حرص بیرون فوت کرد و غر زد.

- اصلا چرا می خوامی مهریه بدی؟! والا بخدا من جای تو باشم نمی دم داداش.

- اگه دادگاه تعیین کنه که راهی ندارم. مجبورم بدم مهرشو.

عصبی خندید و ادامه داد.

- اگه هم نداشته باشم که می رم زندان. اونطوری شبنم باید بهم رضایت بده تا پیام بیرون!

حتی فکر به این موضوع هم خورش را به جوش می آورد. شبنم مقصر بود و همه چیز سر او خراب می شد.

- خب یه کاری بکن که این جریان به نفع تو تموم بشه.

- چطوری؟ باید چیکار کنم که تا حالا نکردم؟!

معین عصبی از زبان نفهمی اش قاشق را توی سینی انداخت.

- باید غرور تو بزاری کنار و اصل مطلبو به قاضی بگی.

انگار یک سطل آب یخ روی سرش ریختند. آن شب اشاره‌هایی به مقصر بودن شب‌نم کرده بود اما انتظار نداشت که این موضوع را جلوی لاله بگوید. حس می‌کرد خیانت لاله تمام وجودش را خرد می‌کند و می‌توانست صدای شکستن تکه‌های وجودش را بشنود.

- چیه تعریف کنم معین؟!

او هم دست کمی از مهیار نداشت. این همه غرور
 بیخود داشت دیوانه اش می کرد.
 - اینکه زنت خرده شیشه داشته.

لاله هین بلندی کشید و لبش را به دندان گرفت. با
 اشاره های معین تا حدودی در جریان مشکلات شان
 قرار گرفته بود اما فکرش را هم نمی کرد که شبنم
 خیانت کرده باشد.

به مهیار نگاه کرد و بی توجه به رگ بیرون زده ی گردن
 و صورت سرخش، پرسید.

- بهت خیانت کرده؟

معین کلافه دستی به صورتش کشید. نمی خواست در
 چنین شرایطی حقیقت را به صورت برادرش بگوید اما

احمقِ مغرور کوتاه نمی‌آمد و می‌خواست دستی دستی
خودش را بدبخت کند.

لاله که جوابش را از سکوتش گرفته بود، ابرو درهم
کشید.

- چطور دلش اومد آخه؟

او اما تمام مدت به غذای یخ زده نگاه می‌کرد. آن هم
از دهان افتاده بود درست مثل زندگی مزخرفش.

- مهیار.

صدای گرفته‌ی معین را که شنید، نگاهش را بالا
کشاند. شرمندگی از چشم‌هایش می‌بارید.

- ببخش داداش. من واقعا ناراحتم واست.

- مهم نیست.

- مهمه. این صدای گرفته ت می گه که مهمه لعنتی.
موهات داره سفید می شه زیر بار غمش مهیار.

لاله دست روی پای همسرش گذاشت و صدایش زد
اما معین بیخیال نبود. می خواست تا فرصت است کاری
برای برادرش بکند.

- می گی چیکار کنم؟ برم بلندگو دستم بگیرم به همه
بگم یه بی غیرتم که زخم بهم خیانت کرده؟
- اینکه بهت خیانت شده از بی غیرتیتته؟ یعنی غیرت
برای توی اینطوری معنی می شه؟ دمت گرم بابا! تو که
از این تفکرات تخمی نداشتی.

زبان بر لب های خشکش کشید و لحظه ای پلک بست
بلکه ذهن آشفته اش را کنترل کند.

- نه، اما سخته... انگار یکی دست گذاشته بیخ
 گلومو داره فشار می ده، انگار هربار با یادآوری اش
 یکی می زنه توی سرم و داد می کشه که چقدر کم
 و نالایق بودم... سخته تشنه رسوایی خودمو از
 بوم بندازم پایین. سخته برم و همه جا جار بزنم
 که ایهاالناس مچ زنمو با یکی دیگه تو خونه و روی
 تخت خودمون گرفتم. درک نمی کنی چرا معین؟!
 فکر می کنی سکوت واسم آسون بوده؟ اینکه مدام
 متهم بشم و زبون شبنم دراز باشه؟ اینکه جلوی
 قاضی دم از خواستن مهریه بزنه؟ اینکه جلوی
 شما یه احمق بی منطق باشم که با سر داره می ره
 توی چاه؟ فکر کردی اینا واسم آسونه؟

#پست_136

نفس کم آورد و به ناچار سکوت کرد. شقیقه اش با قدرت نبض می زد و حس می کرد هر لحظه ممکن است که از شدت سردرد خون دماغ شود.

پلک بست و دم عمیقی گرفت بلکه کمی از فشار و استرسی که به جانش افتاده بود کم شود اما فایده ای نداشت.

بالاخره بعد از یک سال خودداری و خودخوری مداوم از کوره در رفته بود و دلش می خواست تمام غم های این مدت را خالی کند.

- چرا نگفته بودی تا حالا اینارو بهمون؟

- چی بگم؟ تف سر بالاست.

اینبار لاله چشم غره‌ای به معین رفت و تشر زد.

- بنده خدا داره می‌گه که واسش سخته حرف زدن

ازش.

معین کلافه موهایش را چنگ زد و درحالی که سعی

می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد، غرید.

- دِ درد من واسه خودشه که از اول این ماجرا تا

الان لام تا کام با کسی حرف نزده. تنهایی به

دوش کشیدن همه چی خوب نیست داداش. بابا

زبونم مو درآورد بس که اینو گفتم بخدا! تا همین

یه ماه پیش حتی منم نمی‌دونستم که شبنم

مقصره. چه من چه مامان فکر می‌کردیم خوشی

زده زیر دلت. شلوارت دو تا شده. چه می دونم آخه،
 چه خبرته؟! می اومدی می گفتی مشکل کجاست تا
 حداقل این زنیکه رو با احترام کامل نیاریمش تو
 اون خونه.

خسته از غرغره‌هایش، سری به نشانه‌ی تاسف تکان
 داد.

- می‌خوای مامان با فکر اینکه بهم خیانت شده، دق
 کنه؟

- بیخیال، جنگه مگه؟! دق کنه چه سمی بود دیگه؟

- خب شاید اینطوری راحت تره عشق من. چرا انقدر
 پیله کردی تو؟

- آخه تو که نمی‌دونی چی کشیدیم از دستش لاله.

مهیار که دیگر کلافه شده بود، صدایش را بالا برد و
غرید.

- چی کشیدی معین؟! جز اینکه دردش واسه ی خودم
بود؟ چی کشیدی؟ بگو خودمم بدونم.

- همینکه دربارش حرف نزدی خلیه.

- الان باید جواب پس بدم بهت؟!

- نه! من کی باشم که داداش بزرگه جواب پس بده
بههم؟! سکوت کردی، باشه. سخت بود می فهمم، درک
می کنم اون روحیه ی حساستو بخدا اما الان تمام حرفم
اینه که خیانت شبنم، اشتباه تو نبود ولی مهریه دادن
بهش اشتباه توئه. نده بهش مهیار، نده این مهر
کوفتی رو. توی دادگاه اعلام کن بهت خیانت شده و
تمومش کن.

حرفش هایش حق بود اما از اینکه جلوی لاله مراعاتش
را کند، حرصش گرفته بود. دلش می خواست مثل
بچگی های شان باهم درگیر شوند و تا می خورد او را
بزند.

- بد می گم لاله؟ تو بگو اصلا، مهیار که چیزی
نمی گه.

لاله معذب و درمانده نگاهی به معین و بعد مهیار
انداخت.

- شاید درست نباشه دخالت کنم توی این بحث اما
منم با معین موافقم. هیچ جای دنیا تورو دلیل این
خیانت نمی بینه اما بنظر خودت کوتاه اومدن و
مهریه دادن درسته؟ یه جوریه که انگار زبونم لال
تو خیانت کردی.

کلمه به کلمه‌ی حرف‌های شان را قبول داشت. اصلا روزی هزار بار این فکرها را مرور می‌کرد و بابت همه چیز به خودش سرکوفت می‌زد اما دروغ چرا، خودش هم نمی‌دانست دقیقا چه مرگش شده است. انگار هنوز آمادگی اقرار به این اتفاق را نداشت.

اصلا لج کرده بود با خودش.

به او و زندگی‌اش خیانت شده بود و حالا می‌خواست اینطوری خودش را سرزنش کند، انتقام کار نکرده را بگیرد یا هرچه اصلا!

شبيه به شکنجه‌گرهای ساواک شده بود.

می‌دانست کارش اشتباه است و نباید زیر بار مهریه برود اما انگار اینطوری می‌خواست خودش را بابت اتفاقی که افتاده بود تنبيه کند.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت: شما می گید
چیکار کنم؟ برم همه جار بزنم زنم خیانت کرده؟
اینطوری خودم زیرسوال نمی رم؟

اینبار لاله با آرامش و لحنی قانع کننده، گفت: چرا زیر
سوال بری پسرعمه؟ مگه غیر از اینه که شبنم ذات بد
خودش رو نشون داده؟
معین بشکنی زد.

- آفرین زن همه چیز دونم.

لاله بی توجه به او ادامه داد.

- ما همه شاهد این بودیم که دوستش داشتی و
هیچی واسش کم نداشتی. مطمئن باش این وسط
کسی تورو مقصر نمی دونه.

کسی او را مقصر نمی دانست اما کم چرا!
معین که زیر و بم شخصیت برادرش را می شناخت،
گفت: تو فکر می کنی اگه کسی بفهمه خودت زیر سوال
می ری؟! درسته؟

#پست_137

@Vip Roman

نگاه خسته و سکوت سنگین لب‌هایش مهر تایید زد بر حرف معین.

- خب پس از اول بگو مشکل اینه. اینکه چون بهت خیانت کرده بی‌غیرتی و فلان و این چرندیات کشکه همه‌ش. والا تعجب هم کردم آخه تو از این تفکرات تخمی تخیلی نداشتی. فکر کن یکی بهت خیانت کنه بعد بگی از بی‌غیرتی من بوده که طرف زیر سرش بلند شده!

مهیار تلخ خندید و سرش را پایین انداخت. عرق سرد از تیغهی پشتش سرخورد پایین و لرز تمام جانش را گرفت.

- به روح بابا اینطور نیست مهیار. می دونی بعضی چیزها برمی گرده به ذات آدم. خیانت، خیانته و شکستن تعهد توی یه رابطه حالا چه ازدواج باشه چه دوستی هیچ توجیهی نداره. اینکه طرف هر غلطی دلش خواست بکنه و بعد باد بندازه تو غبغبش که به فلان دلیل و بیسار دلیل من اینکارو کردم چرته.

خودتو سرزنش نکن، تو مسؤل ذات خراب یکی دیگه نیستی... می دونم شکستی، می دونم دلت ناآرامه اما این یادت باشه که خیانت یکی دیگه، خوب یا بد بودن تورو مشخص نمی کنه.

حق با او بود اما همچنان چیزی در وجودش می سوخت و تمام دردهای عالم را به جانش می ریخت.

- نبین اینایی رو که واسه گه کاری هاشون هزار جور
توجیه و دلیل می آرن. این وسط تو قربانی اعتمادت
شدی. حالا چرا می خوای تا تهش یه قربانی
بمونی؟ چرا حق تو نمی گیری؟

- از کی حقمو بگیرم؟ از شبنم؟! شما چی می دونید از
زندگی ما آخه؟ اون حرمت شکسته، منم باید
بشکنم؟! جدا باید حرمت پنج سال زندگی رو
بشکنم؟

لاله دست سرد و لرزانش را گرفت.

- ما هیچی نمی دونیم ولی تورو می شناسیم.

هزاران فکر و سوال منفی در سرش می گشت و دنبال تایید آن ها بود. تایید بر شخصیت له شده اش، بر غرورش.

دوست داشت با تعریفشان این توهم کافی نبودن را از سرش دور کنند ولی نه جرات گفتنش را داشت و نه دلش می خواست که بیش از این ضعف نشانر دهد. به هر حال برادر بزرگ تر بود و اینطور خراب نمی شد؟ می شد دیگر.

لاله و معین اما نگفته دردهایش را می فهمیدند. اصلا مثل روز برایشان روشن بود که شخصیت مهیار چقدر آسیب دیده است.

- حواست هست مهیار؟ ما تورو می شناسیم. تو صادقی، مهربونی، متعهد و وفاداری. تو شبنم و

زندگی تو دوست داشت و چی از اینا بزرگتر؟ چرا
بابت چیزی که هستی خودتو سرزنش می کنی؟

آب دهانش را قورت داد بلکه گره نشسته در گلویش
حل شود اما فایده ای نداشت. حس می کرد طنابی دور
گردنش پیچیده شده است و دارد خفه اش می کند.
دکمه ی دوم پیرهنش را هم باز کرد و نالید.

- فکر نمی کنم دیگه بتونم به آدم جدیدی توی زندگی
اعتماد کنم.

- ای تف به این زن بیاد.

لاله چشم غره ای به شوهرش رفت.

- می تونی. این دوره هم می گذره، باور کن. خیانت بد هست، سخت هست اما می گذره. لازم نیست انقدر خودتو غرقش بکنی.

نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای و زلالش انداخت. این دختر داشت رفته رفته جای خواهر نداشته‌اش را پر می کرد.

دم عمیقی گرفت بلکه خودش را پیدا کند.
- گند زدم به شبتون.

- به دادگاه همه چیو می گی دیگه؟! نرو زیر بار دادن مهریه مهیار. این حقت نیست بخدا.

زبان بر لب های خشکش کشید و برای آنکه خیال برادرش را راحت کند، سر تکان داد.

- نمی رم زیر بار دادن مهریه، همه چیزو به قاضی
می گم اما این جریان بین خودمون بمونه. نمی خوام
مامان فعلا بو ببره.

- تا کی داداش من؟ مامان همین الانشم واس خاطر
طلاق مثلا بی دلالت شبنم ازت شکاره!
- تا هروقت که تشخیص بدم. خودم بهش همه چیزو
می گم.

بعد قاشق و چنگالش را از توی سینی برداشت و
لقمه‌ای از غذای یخ زده را در دهانش گذاشت.

- غذاتونو بخورید، از دهن افتاده.

#پست_138

صدای قاضی در گوشش زنگ می زد و حواس او اما
جای دیگری بود.

به حرف های معین فکر می کرد و به وقاحت شبنم.
به اینکه چقدر خوشبحالش می شد اگر حرفی از خیانت
نمی زد و زیر بار پرداخت مهریه می رفت.

واقعا دنبال چه بود؟ اینکه شبنم سوارش شود؟ او که
اهل سواری دادن نبود پس چرا مقابل شبنم کوتاه
می آمد؟

با چه کسی لج کرده بود؟ خودش! انگار می خواست
اینطوری خودش را بابت خیانتی که در حقش شده بود،
تنبيه کند. راستی راستی باورش شده بود که او مقصر
کثافت به بار آمده است.

سر چرخاند و به نیمرخ پر آرایش همسرش نگاه کرد.
بی توجه به او با قاضی حرف می زد اما هیچ یک از حرف
هایش را نمی شنید انگار.

به لبها و دستهایش نگاه کرد که با آب و تاب تکان
می خوردند و او را مقصر همه چیز نشان می دادند.
همین؟! ته زندگی شان همین بود؟ خیانت و تنفر؟!

بارها شنیده بود که گاهی عشق به تنفر می رسد اما
هرگز باورش نمی کرد.

عشق همیشه برایش یک حس پاک بود. حسی که
هیچوقت آلوده به این چیزها نمی شد. حسی که می آمد
و دیگر هیچوقت نمی رفت.

چرا همچین فکر احمقانه‌ای کرده و گول شوآف‌ها را
خورده بود؟! فکر می‌کرد که آدم‌ها همیشه مثل روز اول
عاشق می‌ماند.

دیر فهمیده بود که عشق می‌تواند به همان سرعتی که
آمده است، از بین برود و جایش را به بی تفاوتی بدهد
و حتی تبدیل به نفرت شود.

باید قبل از آنکه دیر می‌شد، احساسات خاک
گرفته‌شان را تمیز می‌کرد.

باید در گیر و دار آن زندگی روزمره‌ی لعنتی وقت
می‌گذاشت برای احساس‌شان، دستمال می‌کشید به
گوشه و کنار قلب خودش و شبنم و عشق پژمرده‌شان
را جلا می‌داد.

حتما باید سرش به سنگ می خورد تا این حقیقت
دردناک را درک کند؟!

هرچند که ذات خراب خود شبنم هم این چیزها
حالی اش نمی شد که اگر جز این بود زندگی شان به
این نقطه نمی رسید.

اوضاع اش قمر در عقرب بود. شبیه بند بازی ناشی
شده بود که لبه ی تیغ نفرت راه می رفت و هر لحظه
ممکن بود سقوط کند.

- آقای مهرگان.

با صدای بلند قاضی، نگاهش را از شبنم که حالا به او
زل زده بود کند.

- بله؟

- با عرایض بنده مشکلی ندارید؟

حتی یک کلمه از حرف هایش را هم نشنیده بود.

- جناب قاضی...

از کنج چشم نگاهمی به شبنم انداخت که بابت گرفتن
مهریه احساس پیروزی می کرد و گفت: این خانم به
من خیانت کرده.

شبنم شبیه اسپند روی آتش به جرز و ولز افتاد. از جا
پرید و با صورت برافروخته فریاد کشید.

- چی داری می گی مرتیکه؟ من به تو خیانت کردم؟!

قاضی از پشت عینک مستطیلی اش نگاه دقیق به مهیار
انداخت.

- آروم باشید خانم.

- دروغ می گه جناب قاضی. من خیانت نکردم. آخه
چطور می تونم؟ من شوهرمو دوست داشتم، زندگی مو
دوست داشتم.

حالش از این همه دروغ بهم می خورد.

#پست_139

- بفرمایید خانم.

نگاه پر حرصی به مهیار انداخت و سر جایش نشست.

- شما برای اثبات حرفتون مدرکی هم دارید؟

- بله، مدرک دارم... از چت‌های خانم با اون آقا ویدئو گرفتم جناب قاضی.

گوشی را از جیب کاپشنش درآورد و بی توجه به نگاه بهت زده‌ی شبنم، به سمت میز قاضی رفت.

فکرش را هم نمی‌کرد که فیلم گرفتن از چت‌های شبنم با پدرام روزی به کار بی‌آید.

قاضی نگاهی به فیلم‌ها انداخت و سپس جملاتی روی کاغذ نوشت.

- مدارک رو به دادگاه تحویل بدین.

- من شکایت دارم از این خانم. همزمان با من، با این

آقا رابطه‌ی نامشروع داشته در صورتی که چیزی
واسش توی زندگی کم نداشتیم. می‌خوام چت‌ها و

تماس‌هایش بررسی بشه.

- اما...

قاضی دستش را به نشانه‌ی سکوت روبه شب‌نم بالا آورد و گفت: بسیار خب. شکایتتون رو مکتوب کنید، بهشون رسیدگی می‌شه و نتیجه‌ی نهایی رو ابلاغ می‌کنیم.

از اتاق که بیرون زد، نفس عمیقی کشید. برخلاف قبل دیگر شلوغی راهروی دادگاه و فحش‌هایی که بین مردم رد و بدل می‌شد، اذیتش نمی‌کرد.

انگار تمام آن انرژی منفی و سیاهی رفته، سبک‌تر شده و ذهن درهمش کمی آرام گرفته بود.

- کار خودتو کردی. @Vip Roman.

با شنیدن صدای شب‌نم سرجایش ایستاد.

- گفתי خیانت کردم آره؟ از این به بعد می خوامی
همه جا جار بزنی که خیانت کردم بهت؟

روی پاشنه‌ی پا چرخید و خونسرد نگاهش کرد.

وجودش انقدر سبک و آسوده بود که دیگر حتی
حرف‌های شب‌نم هم حالش را خراب نمی کرد.

- باید با عواقب کاری که کردی روبه رو شی.

با چند گام بلند خودش را به او رساند. سرش را بالا
گرفت و پرنفرت در چشم هایش نگاه کرد.

- می دونی اگه بفهمن باهات رابطه داشتیم، اجازه‌ی
عقد نمی دن؟

@Vip Roman

خدایا این چه موجودی بود دیگر؟! چطور یک آدم این همه بی شرف و وقیح می شد؟ نیشخندی زد و تای ابرویی بالا انداخت.

- اون موقع که دعوتش می کردی خونه یا عکس لخت می فرستادی واسش باید فکر اینجارو می کردی.

صورت زن از حرص روبه کبودی می رفت و کارد می زدی خونش در نمی آمد. از شدت خشم پره های بینی اش باز و بسته می شد.

- چیه؟ حالا می خوای هر جا نشستی گردن کج کنی بگی وای زخم بهم خیانت کرده؟ زخم با یکی دیگه خوابیده؟ می خوای دل همه واست بسوزه؟! انقدر بدبخت شدی؟

#پست_140

- اینکه می خواهم چیکار کنم به خودم مربوطه.
 - آره به خودت مربوطه. فقط هر جا نشستی از ایراد
 خودتم حرف بزن! بگو چرا بهت خیانت کردم. بگو
 چقدر یبس و احمق بودی! بگو که کل این پنج سال
 سرتو کردی زیر برف و ندیدی من چه نیازهایی دارم.

معددهاش بهم پیچید و اسید ته حلقش را سوزاند. نبض
 شقیقه‌اش با قدرت شروع به تپیدن کرد و خون به
 صورتش دوید. قدمی به جلو برداشت و باخشم غرید.

- چه نیازی داشتی که من ندیدم؟! داشتن ماشین
 آخرین مدل؟ خونه‌ی پنت‌هاوس؟! اینارو می‌گی؟ آخه
 یادم می‌آد که قبل ازدواج حرفای دیگه‌ای می‌زدی.
 صدایش را ظریف کرد و ادای شبنم را درآورد.

- من به پول اهمیت نمی‌دم! مهم خودتی که عاشقتم!
 من عاشقتم مهیار دوست دارم کنار تو باهم از صفر به
 همه چی برسیم.

عصبی خندید. شبنم اما بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، حق
 به جانب گفت: رسیدیم؟! از صفر باهم به چیزهایی که
 خواستیم رسیدیم؟ تهش شد یه حقوق بخور نمیر که
 به هیچ جامون نمی‌رسید.

قدم دیگری جلو رفت و اینبار شبنم از ترس چشم‌های
 به خون نشسته‌اش عقب کشید. بعد از دعوای آن روز

در خانه و کتک خوردن پدرام، از دیوانگی مهیار
می ترسید.

- نه، بحث اون حقوق به قول تو بخور نمیر نیست
شبیم. بحث تویی که توی این پنج سال حتی یک
ذره هم تلاش نکردی. خونه‌ی بزرگ‌تر
می خواستی؟ ماشین بهتر می خواستی؟ می دیدی
من تنهایی زورم به خواسته‌های تو نمی‌رسه؟ فقط
کافی بود که پایه‌پای من کار و تلاش کنی، یه قدم
کوچیک برداری تا باهم بهش برسیم. این
شخصیت توئه که مشکل داره. ذات توئه که فکر
می‌کنی باید آدم‌هارو برای رسیدن به خواسته‌هات
نردبون کنی. تو نمی‌خوای خودت موفق بشی،

می خوای از دیگران بالا بکشی و به رویاهات
برسی.

خودش هم نمی دانست چرا با این حرف ها یاد آیه
افتاد. دختری که با وجود گنگ بودن گذشته اش باز هم
احتمالا جنگیده و تنهایی به اینجا رسیده بود.

- تو حقیری نه بخاطر اینکه خیانت کردی، نه. به
درک که با یکی دیگه خوابیدی. تو حقیری چون
عشق واست یه بازیه برای رسیدن به
خواسته هات. تو حقیری چون جرات تنهایی دست
و پا زدن و تلاش کردن رو نداری.

حرف هایش را زده بود و دیگر منتظر نماند.

می دانست اگر بماند شبنم دست بر نمی دارد و بی آنکه
 کلمه ای از حرف هایش را بفهمد، می تازاند. این زن به
 طرز عجیبی روی درستی اشتباهش پافشاری می کرد و
 دیگر حریفش نمی شد.

صدای جیغ شبنم را پشت سرش شنید .

- ولی من از مهرم نمی گذرم.

دستش را در هوا تکان داد و مثل خودش فریاد زد.
 - بشین تا بدم بهت.

از سالن دادگاه که بیرون زد، حالش خوب بود. بعد از
 مدت ها بخشی از بار روی شانه هایش بلند شده بود.
 شبیه یک پر معلق در آسمان سبک بود و حتی
 می توانست پرواز کند.

انگار فقط باید گند شبنم را جار می زد! فقط باید
قبولش می کرد و در نهایت از حق خودش دفاع می کرد
تا بالاخره وجودش کمی سبک شود.
کنار ماشین ایستاد و نگاهی به آسمان صاف انداخت.
برعکس چند روز پیش خبری از آلودگی نبود و تکه های
سفید ابر در آبی آسمان لم داده بودند.

دم عمیقی گرفت. سوز زمستان بینی اش را سوزاند اما
خم به ابرو نیاورد. هیچ چیز نمی توانست این خوشی
کوچک روبه رو شدن با خیانت شبنم و دفاع از خودش
را خراب کند.

اصلا اگر می دانست که اوضاع روحی خرابش لنگ
همچین کاری است، زودتر از این ها انجامش می داد و
خودش را راحت می کرد.

شیپور دستش می گرفت و همه جا می گفت که
همسرش چه جنس بدی دارد و تقصیر او نبوده که
می خواهند طلاق بگیرند.

با صدای زنگ موبایل، تکیه از ماشین گرفت و آن را از
کت پشمی درآورد.

شماره‌ی آیه باعث شد ابروهایش بالا بپرد. این اواخر
فکر و ذکرش آنقدر مشغول بود که یادش نمی آمد
امروز ساعت دوازده ظهر باهم قرار داشتند.

با تک سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد و همانطور که در
جیب شلوارش دنبال سویچ ماشین می گشت، جواب
داد.

– سلام خانم.

- سلام آقای مهرگان، حالتون خوبه؟!

با چنان تردیدی حالش را پرسید که لحظه ای به حال خودش شک کرد.

- ممنون، خوبم. چیزی شده؟

آیه نفسش را کلافه بیرون فوت کرد و گفت: چیزی که نه نشده، فقط من نیم ساعتی هستم که جلوی کارگاهتون منتظر شما هستم.

- ای وای!

ضربه‌ی محکمی به پیشانی‌اش زد و لبش را به دندان گرفت. باورش نمی‌شد قرار به این مهمی را از یاد برده باشد.

- یادتون رفته بود؟!

حرص نشسته در صدای دخترک آنقدر آشکار بود که
لب هایش کش آمد.

خودش هم نمی دانست چرا.

شاید از آن روزهایی بود که بی دلیل به هر کس و هر
چیزی لبخند می زد.

آواز آیه ها:

#پست_141

- ببخشید من یه جایی گیر بودم، فراموش کردم.

می رسم خدمتون.

- نه دیگه لازم نیست. قرار رو بندازیم یه روز دیگه.

گوشی را بین شانہ و گوشش فیکس کرد، سوئیچ را
چرخاند و دنده را عوض کرد.

- قهر نکن خانم! زود می‌رسونم خودمو، خیلی دور
نیستم.

صدای آیه همچنان عصبی بود. دخترک نسبت به قدیم
زود از کوره در می‌رفت و بی‌حوصله شده بود.
- کی می‌رسید؟

به اعداد قرمز ساعت ماشین نگاه کرد.
_ بیست دقیقه‌ی دیگه.

- باشه، می‌بینمتون.

گفت و تماس را قطع کرد.

مهیار هم گوشی را روی صندلی کنارش انداخت.

پایش را روی پدال گاز فشرد و دوباره دنده را عوض کرد.

باید به آیه می گفت که او را شناخته است، اما کی؟
 نمی توانست این بازی بچگانه را کش دهد. اصلا این
 چیزها دیگر به آن دو نمی آمد و باید با حقیقت روبه رو
 می شدند.

حقیقت اینکه یکدیگر را می شناختند هر چند که این
 رابطه همچنان برایش یک نقطه ی کور داشت.

اگر به آیه می گفت که او را شناخته است و دیوار
 نامرئی بین شان فرو می ریخت، رابطه شان چه می شد؟
 باید قید همکاری با یکدیگر را می زدند؟! در این صورت
 که آیه همین اندازه اش را هم قبول نمی کرد.

نه دلش می خواست همین رابطه‌ی تازه شکل گرفته‌ی
کاری بین شان تمام شود و نه توان اینطور پیش رفتن
را داشت.

اصلا بنظرش احمقانه بود.

بعد از ده سال دوست دختر سابقش را دیده بود و حالا
بلافاصله بعد از خیانت همسرش و طلاق از او، رابطه‌ی
احساسی با عشق سابقش را شروع کند!

این سناریو بیشتر شبیه یکی از آن سریال‌های ترکی
آبکی بود که گاهی مادرش نگاه می کرد و معین با
مسخره کردن فیلم‌ها سر به سرش می گذاشت.

دم عمیقی گرفت و ضربه آرامی به فرمان ماشین زد.

– باید چیکار کنم باهات آیه؟!

حضور ناگهانی دخترک در زندگی اش هزارتا سوال بی جواب در سرش انداخته بود و مهم ترینش شاید این بود رابطه‌ی گنگ‌شان دقیقا داشت به چه سمتی می‌رفت؟

بی‌آنکه آشنایی‌شان را بروز دهند؛ شریک می‌شدند باهم و هرچند وقت جای نگاه دزدکی او و آیه عوض می‌شد؟

اما تا کی به این روند بچگانه ادامه می‌دادند؟!

ذهنش شبیه هزارتو شده بود. همانقدر تودرتو و پیچ

در پیچ و بی سر و ته... @Vip Roman

از هرطرفی می‌رفت برمی‌خورد به یک‌سری فکر و خیال تکراری که برای هیچ‌یک جوابی نداشت و مجبور

می شد هر کدام را دست نخورده رها کند به امید اینکه
روزی به پاسخ برسند.

روزی که دقیقا خودش هم نمی دانست کی خواهد
رسید.

#پست_142

پژوی سفید رنگش در برابر سراتوی تازه تعمیر شده ی
او او، زیادی کوچک و حقیرانه به نظر می رسید.

همان طور که لبش را می جوید گوشه ای پارک کرد.

نگاهش اما روی آیه بود که به ماشین تکیه داده و
عصبی پایش را تکان می داد.

- خدایا صبر!

باید بلبل زبانی اش را تحمل می کرد. بازدمش را پر صدا
بیرون فوت کرد و بعد از برداشتن کیفش از ماشین
پیاده شد.

- سلام.

با گامی بلند از جوی پهن و پر آب وسط کوچه گذشت.
- چه عجب واقعا!

هنوز نیامده غرغرش شروع شده بود. لبخند محوی زد
و سرش را کمی روبه پایین خم کرد.
- گردن من از مو باریک تره.

آیه ساعت مچی ظریفش را جلوی چشم هایش گرفت
و به صفحه اش ضربه زد.

- بیست دقیقه توی زمان شما، یک ساعته؟! همیشه
انقدر بدقولید؟

تا راستش را نمی گفت یقه ی خیالی اش را ول نمی کرد.

- وقت دادگاه داشتیم و زمان از دستم خارج شد.
معذرت می خوام.

و به در کارگاه اشاره کرد.

- حالا بریم داخل؟

آیه عینک دودی را از چشم هایش به روی موهایش سر
داد.

- دادگاه برای چی؟

صدایش واقعا نگران بود؟

چشم‌های سبزش پر شده بود از تردید و اضطراب.

این حس و حال بخاطر او و دادگاه رفتنش بود؟!!

- چیزی نیست، یسری مسائل خانوادگیه.

کلید را از جیب کتش بیرون کشید و در حیاط را باز کرد.

- اول شما.

آیه اما قبل از آنکه وارد شود، از همانجا نگاهی به حیاط

انداخت. فکرش را هم نمی‌کرد که تولیدی زن روز

همچین جایی باشد.

- اینجاست؟!!

مهیار که متوجه حیرتش شده بود، لبخندی زد و با

حوصله جواب داد.

- بله. انتظار دیگه‌ای داشتین؟

از آن جایی که ایستاده بود و چند قدم مانده به در،
نمی توانست تمام حیاط را ببیند.

فقط یک درخت پیر و خشکِ بزرگ گوشه‌ی حیاط به
چشم می خورد و بخشی از یک باغچه‌ی خالی و
سیمانی وسط آن.

- فکر می کردم با یه جایی شبیه به تولیدی خودم
طرف هستم. سی تا کارگر رو چطوری اینجا جا
می دین؟

تای ابرویش را بالا انداخت. هنوز بی طاقت و عجول
بود.

- اگه بریم داخل می بینید که چطوری جا دادیم سی
تا کارگر رو.

آیه بی آنکه جوابی بدهد، قدم بلندی برداشت و وارد
حیاط شد.

از در و دیوار خاک می بارید جوری که انگار سالها
تمیزش نکرده بودند.

نگاهی به باغچه‌ی خشک و سیمانی انداخت و با
ناراحتی گفت: چرا سیمان ریختید اینجا؟
مهیار درب کارگاه را روی هم گذاشت.

- فرصت رسیدگی بهش رو نداشتن ظاهرا.

لب‌هایش اویزان شد و چنان با تاسف به باغچه نگاه
می کرد انگار که تنها دغدغه‌ی بزرگش در زندگی
خشک بودن آن است.

- حیفه خب. خوب نیست خشک کردن برگ و بار یه
گیاه.

- بله شما درست می‌گید. اصلا دستور بدین همین
امروز درستش می‌کنم.

سرجایش چرخید و دلخور به او که حالا درست پشت
سرش ایستاده بود نگاه کرد.

- مسخرم می‌کنید؟

مهیار لبخند مهربانی به رویش پاشید. به عالم و آدم
شک داشت انگار و اعتماد کردن در کارش نبود.

#پست_143

- نه، جدی گفتم. ناسلامتی تا چند ساعت دیگه
شریک می‌شیم و باید به راحتی تون فکر کنم.

آیه پشت چشمی برایش نازک کرد و به سمت ورودی
خانه‌ی بزرگ رفت.

- من همینطوری هم راحتتم.

مردمک چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و سرش را
تکان داد.

دخترک افاده‌ای نازنازوا!

لبخند به لب، دنبالش به راه افتاد.

وارد راهروی باریکی شدند. نگاه پرتردیدش را به
اتاق‌های کنارهم می‌دید.

- چندتا اتاق داره اینجا؟

- هشت تا. انتهای راهرو پله می‌خوره و چندتا اتاق هم
طبقه‌ی بالاست.

آیه مقابل یکی از اتاق‌ها ایستاد. برعکس راهروی تنگ، فضای آن بزرگ بود.

پنجره‌ی قدی نور گرم خورشید را با قدرت به داخل می‌تاباند و فضا را روشن می‌کرد.

– سلام آقا.

مهیار در همان راهروی باریک پشت سرش ایستاد و لبخندی به روی میلاد که به احترام‌شان ایستاد، زد.

– سلام، خسته نباشی.

نگاه سنگینش را از به سختی از گوشه و کنار اتاق گرفت و همانطور که روی پاشنه‌ی پایش می‌چرخید، گفت: اتاقا هم کثیفه. شما اصلا...

با چرخش بی‌موقع و سینه به سینه درآمدنش، حرف
جایی میان گلویش گم شد.

صدایش را از پشت سر شنیده بود اما فکرش را هم
نمی‌کرد که فاصله‌ی میان‌شان انقدر کم باشد.

گونه‌اش در کسری از ثانیه رنگ گرفت و آتش زیر
پوست سردش دوید.

همچین موقعیت نزدیکی با او دور از تصورش بود.

نگاهش از دو دکمه‌ی باز پیرهن ساده‌ی سفیدش به
روی موهای کم پشت سینه‌اش سرخورد.

زنجیر دور گردنش که بخشی از آن زیر پیراهن قایم
شده بود، جذابیت استایلش را بیشتر می‌کرد.

نگاهش با طمانینه از گردشش بالا کشید و روی
چشم‌هایش نشست.

- من چی؟! -

دم عمیقی گرفت بلکه نفس گره خورده در سینه‌اش
آزاد شود. باید خودش را جمع می‌کرد نه که مثل یک
احمق تمام عیار زل بزند به دکمه‌ی باز و سینه و حالت
چشم‌های مهربانش.

- سر راهتون هستم؟! -

صورت دخترک گل افتاده بود و شخصیت راحله‌ی
سابق چنان با قدرت در وجودش جولان می‌داد که به
عمد حرفش را دو پهلو زد.

می‌دانست که دختر باهوشی است و منظورش را
می‌فهمد.

- نه.

همین!

یک نهی کوتاه و گرفته تحویلش داد. راهرو آنقدر باریک بود که برای رد شدن، باید از مقابلش کنار می رفت اما بازی اش گرفته بود انگار.

می خواست حالا که فرصتش پیش آمده بود، کمی اذیتش کند.

ناسلامتی رابطه شان را ناگهانی قطع کرد. نه تماسی،

نه پیامی و نه توضیح کوتاه و نه حتی فحشی!

یک دختر نوجوان شانزده ساله او را رها کرده بود میان

یک دنیا سوال.

تند می رفت؟ می دانست.

رفتارش زیاده روی بود شاید؟

این را هم می دانست.

زندگی شخصی اش با سرعت به قهقهه می رفت و او تمام مشکلاتش را پشت در این کارگاه گذاشته بود و مقابل این دختر لپ گلی را گرفته و حرف دو پهلو نثارش می کرد.

اشتباه بود؟ شاید... احتمالا در نظر خیلی ها این رفتار نرمال و منطقی نبود اما برای او بی که آیه حواسش را از تمام دغدغه هایش پرت می کرد و می بردش به یک عالم دیگر، اهمیتی نداشت.

اسمش را می گذاشتند ترسو؟ فراری؟
به درک... داشت فرار می کرد اصلا. از همه چیز و چه اشکالی داشت اگر شراکت با آیه و سربه سر

گذاشتنش برای ساعاتی از روز پناهگاه خستگی هایش
باشد؟

سرش را پایین برد و بی توجه به مکان و موقعیتی که
داشتند، گوشش را به لب هایش نزدیک کرد.

- صداتو ندارم خانم.

دخترک سعی کرد با دمی عمیق التهابش را کم کند اما
عطر سرد و فلزی خاص مهیار دو دستی به پرزهای
بینی اش چسبید.

پاهایش سست شد و لعنتی به خودش و دل احمقش
فرستاد.

نباید خودش را می باخت. ده سال جان کنده بود که
حالا در راه رویی تنگ و باریک مقابل مردی با یک
جمله ی دوپهلوی مسخره وا دهد؟!!

آیه ی واقعی این بود؟! برای همچین چیزی دست و پا
زده بود اصلا؟

دسته ی کیفش را میان مشتش فشرد.

حرصی از رفتار بی پروای او که نمی دانست دقیقا از کجا
پیدایش شده است، بی مهابا لب هایش را به گوشش
نزدیک کرد و بلند غرید.

- می خوام رد شم اگه اجازه بدین!

شوکه از صدای بلندش عقب کشید. صورتش درهم
جمع شده بود و انگشتش را روی گوشش گذاشت
بلکه اینطور فشار ناشی از صوت را کم کند.

- الان صدا اومد؟!!

لبهایش را روی هم فشار داد بلکه جلوی خنده اش را بگیرد. پس اوهم قواعد بازی را بلد بود.

دم عمیقی گرفت و دستش را انداخت. از مقابلش کنار رفت و سرش را کمی خم کرد.

- بله، بفرمایید.

#پست_144

به آیه که از کنارش رد شده بود و در اتاقها سرک می کشید، نگاه کرد.

- اینجا خیلی بزرگ تر از چیزیه که انتظار داشتیم. هر اتاق شبیه یه خونیه کامله! از بیرون اینطور بنظر نمی رسه.

- همه چیز همینطوره. از بیرون یه شکن اما باطن شون فرق می کنه.

تیکه انداخته بود و آیه هم منظورش را فهمید اما باز هم بی توجهی کرد.

- سفارش های من آماده شدن؟

- بله آماده ان، با من تشریف بیارید.

از پله های قدیمی و خاک گرفته بالا رفتند. فضای طبقه بالا هم مثل پایین بود. یک راهروی تنگ که به اتاق های بزرگ منتهی می شد.

وارد اتاق انتهای راهرو شدند. مهیار کیفش را روی میز تحریر گذاشت و گفت: بفرمایید، اینم سفارش‌هایی که داشتید.

در فرصتی که آیه لباس‌ها را رصد می‌کرد، چای‌ساز مشکی و نقره‌ای را به برق زد.

- خوب دوخته شدن.

سرجایش چرخید و به او نگاهی انداخت که با دقت دوخت لباس‌های اویزان از رگال را چک می‌کرد.

- بهتون که گفتم شک نکنید به کارمون.

دست آیه اما روی دوتا از پیرهن‌ها ثابت ماند.

- این دوتا کار ینفر نیستن، درسته؟

جلو رفت و اسم خیاطها را که با برگه‌ای به پشت
لباس‌ها چسبیده بود، نگاه کرد. دروغ چرا، از این همه
تبحرش جا خورده بود.

انتظار نداشت که صرفاً با یک نگاه فرق دوخت دو
خیاط را متوجه شود.

- چطوری فهمیدین؟!

آیه شانه بالا انداخت و خونسرد گفت: کارم اینه! از این
دوتا راضی نیستم لطفاً خیاطشونو رد کنید برن.

انتظار نداشت انقدر ساده دم از اخراج کردن کسی
بزند.

- رد کنم برن؟! کجا برن؟

آیه گامی به عقب برداشت و اینبار از فاصله‌ی دورتری به لباس‌ها نگاه کرد. راستی راستی دوخت خوبی داشتند. ته دلش خوشحال بود که بالاخره مجلسی کارش را پیدا کرده است؛ اما نشان نداد. نمی‌خواست گاردش را از مقابل این مرد پایین بیاورد.

- دنبال کاری که توش استعداد بیشتری دارن.

مهیار ناراضی از امر و نهی او ابرو درهم کشید.

خدا را خوش نمی‌آمد که دو نفر از نیروهایش را به همین سادگی بیرون کند.

- به این سادگی‌ها نیست خانم.

- به این سختی هم که فکر می‌کنید نیست.

- خیلی خب، پس خودتون بفرمایید اخراج کنید.

– باشه. الان اینکارو کنم؟

آنقدر از او و خونسردی اش عصبی شده بود که دستش را در هوا تاب داد و غرید.

– هر وقت که دوست داری.

آیه لب برهم فشرد بلکه اینطور خنده اش را کنترل کند. این چهره‌ی او را دوست داشت. وقتی حرص می خورد و مثل پسر بچه‌های لجباز رفتار می کرد.

حالا هم عصبی شده بود لجبازی می کرد با تصمیم او و خوب می دانست که آرامشش نفت روی آتش است.

– دلیل این عصبی شدنتون چیه؟

– اینکه نیومده داری می تازونی.

#پست_145

متعجب از لحن تندش چشم گرد کرد.

- می تازونم؟! من فقط دارم کارمو انجام می دم.

- بیکار کردن این زبون بسته ها کارته؟

- شما فکر می کنید کار کردن اینطوریه؟ با دلسوزی

چیزی رو پیش نمی برید آقای مهرگان.

خنده اش گرفت. اگر ده سال پیش می گفتند که روزی

راحله راه و روش کاسبی را یادش خواهد داد، محال

بود باور کند.

@Vip Roman

- خیلی خب، من دلسوز شما بی رحم، شما کاربلد، من کار نابلد! بفرمایید برید این دو بنده خدارو بیکار کنید اگه خیلی واستون آسونه.

منم منم کردن هایش و اینکه می خواست به هرنحوی بهتر بودنش را به رخ بکشد، عصبی اش کرده بود. آیه هم دوباره و بی آنکه خم به ابرو بیاورد، شانہ بالا انداخت و کوتاه گفت: باشه.

و از اتاق بیرون رفت.

دستی به ته ریش نامنظم روی صورتش کشید و نفسش را بیرون فوت کرد.

دختر چموش عاصی اش کرده بود. باید با او چیکار می کرد؟

تا جایی که یادش می آمد راحله همیشه آرام بود.
دختری دلرحم و مهربان که آزارش به یک مورچه هم
نمی رسید.

اما آیه زمین تا آسمان با تصوراتش فرق داشت.
اصلا چون نمی دانست دقیقا چطور باید اوی سرکش را
با خود راه بیاورد، عصبی می شد.

قصد داشت یک جوری او را رام کند و این همه زهر
توی وجودش را بیرون بکشد اما چطور؟
هنوز قلقلش را پیدا نکرده بود.

@Vip Roman

نمی توانست تا ابد در اتاق بماند. خیاطهایش در این شرایط بد اقتصادی به این کار نیاز داشتند و خدا را خوش نمی آمد که امیدشان را ناامید کند.

با گام هایی بلند از اتاق بیرون زد و صدایش کرد.
- خانم آیه.

صدایش میان سر و صدای دستگاهها و همهمه ی کارگرها گم شد. به قدمهایش سرعت بخشید و از پله ها پایین رفت.

با دیدن آیه که از اتاقی به اتاق دیگر می رفت و سراغ رضایی را می گرفت، لبخند روی لبش نشست.
باید می گذاشت کارش را بکند.

نمی توانست الان مانع تصمیمش شود. تجربه‌ی همین چند وقت ارتباط نشان داده بود که وقتی تصمیم به انجام کاری می‌گیرد حتماً آن را عملی می‌کند.

برای همین هم بدون آنکه دخالت کند، دنبالش به یکی از اتاق‌ها رفت و در چهارچوب در ایستاد.

آیه مقابل رضایی ایستاده بود و با تکان دادن دست‌هایش سعی می‌کرد قانع‌اش کند.

رنگ از صورت لاغر و گونه‌های فرورفته‌ی رضایی رفته بود و با صدای لرزان از مانده غرورش دفاع می‌کرد.

- من از آقا دستور می‌گیرم خانم. فرمایش شما متینه ولی تا آقا نگویند من نمی‌رم.

- من شریک جدید ایشون هستم جناب و دوست ندارم شما اینجا باشید. کارتون خوب نیست آقای رضایی اصرار نکنید لطفا.

- خدارو خوش نیامد منو دم عیدی بیکار کنید خانم. آیه چشم گرد کرد و حق به جانب گفت: دم عیدی چیه؟! تازه اواسط دی ماهه. دلش برای مرد و لرز صدایش گرفت. روا نبود که بیش از این غرورش را خرد کند، برای همین هم پادر میانی کرد.

- من باید با شما حرف بزنم. رضایی که انگار با دیدنش جان دوباره گرفته بود، گفت: آقا شما یه چیزی بگید.

لبخند کجی به رویش پاشید.

- تو به کارت برس من درستش می کنم.

آیه اما شاکی از دخالت بی موقع او ابرو درهم کشید و
غر زد.

- چیه درست می کنید؟! کار ایشون خوب نیست من
دوست ندارم توی مجموعه م کار کن.

دخترک غرغرو! فیس و افاده اش کم بود، دست از غر
زدن هم بر نمی داشت!

دلش می خواست از دست این همه غر و آه و ناله سر
خودش را به دیوار بکوبد.

بی حوصله مردمک چشم هایش را در حدقه چرخاند و
گفت: بهش فرصت بده تا خودشو بهتر کنه.

آیه حق به جانب از رضایی پرسید.

- شما چندساله که داری کار می کنی؟

- شش سال خانم.

نیشخندی زد و اینبار روبه مهیار گفت: بعد از شیش

سال خودشو بهتر کنه؟

رضایی دوباره خودش را وسط انداخت.

- می کنم خانم. یه فرصت بدین بهم. بخدا جایی کار

نمی ده بهم. زن و بچه دارم، گشنه می مونن.

- بخاطر اینکه کارتون خوب نیست خب. دمه شدین.

مهیار دستی به نشانه‌ی سکوت برای رضایی که با

حرفهایش گند زده بود. بالا آورد.

- شما بفرما به کارت برس آقای رضایی.

رضایی دست روی چشمش گذاشت و پشت چرخ
خیاطی اش نشست.

#پست_146

چند قدمی از خیاطها فاصله گرفتند.

صورت آیه از خشم سرخ شده بود. کارد می زدی
خونش در نمی آمد و دلش می خواست کارگاه زن روز را
بر سر تمام کارکنانش خراب کند.

@Vip Roman

- هدفتون همین بود؟ که منو بد جلوه بدین بعد
خودتون سر برسید و تبدیل بشید به یه قهرمان
؟ سوپرمن؟!

- چرا انقدر بدبینی؟ من فقط نمی خوام کارگری که
می تونه پیشرفت بکنه از کار بیکار بشه. رئیس این
مجموعه من بودم و نمی تونم اجازه بدم بیشتر از این
دخالت بکنی توی تعدیل نیروهام.

انقدر حرص و خشم در چشم های سبزش موج می زد
که می ترسید جلوی همه سیلی محکمی در گوشش
بخواباند.

- خیلی خب، رئیس این مجموعه شما یید دیگه آره؟
- بله منم.

- تعجبی هم نداره که ورشکسته شده!

گفت و لبخند دندان نمایی زد.

آخ امان از این زبان تند و تیز که عجیب زخم می زد. با
که لج می کرد؟ اویی که به حق پشت کارگر بیچاره اش
درآمده بود؟

بازدمش را بیرون فوت کرد و صدایش را تا آنجا که
می شد، پایین آورد.
- یکم بزرگ شو.

آیه اما راضی از حرفش و بی توجه به زمزمه ی او، گفت:
یه خودکار و کاغذ بدین بهم.

- می خوای دلایل ورشکسته شدنمو بنویسی واسم؟!!

صدایش همچنان پایین بود و حرص داشت. امید
نداشت که آبشان در یک جوی برود و فقط خدا
می دانست که ته این شراکت به کجا خواهد رسید.

آیه اما حتی نگاهش نکرد. با دست اشاره‌ای به
سرتاپایش انداخت و مثل خودش لب زد.

- اونکه پر واضحه!

- خدا به من باید صبر بده برای همکاری با شما سرکار
خانم.

اینبار سرچرخاند و جدی نگاهش کرد.

بحث با این مرد برایش لذت بخش بود. آن هم خیلی!
ناسلامتی بعد از صدسال! روبه روی هم بودند و اینطور
کل کل می کرد با او.

چیزی که حتی خوابش را هم نمی‌دید. هرچند که
حرف‌هایش به نظر خودش هم بچگانه بودند اما چه
اهمیتی داشت؟!

مهیار حرص می‌خورد، سربه سرش می‌گذاشت و کمی
از تنش دادگاهش کم می‌شد. همین کافی نبود؟
چرا، همین‌ها برایش بس بود.

- می‌تونیم همین لحظه قید همکاری رو بزنیم. نظرتون
چیه؟

- اولین پیشنهاد اینه؟ که قید همکاری با مارو بزنی؟!
بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم خودتون از خدا طلب صبر می‌کنید خب.

هزار جواب دهان پر کن در سر مهیار جولان می داد اما
 چیزی نگفت. صدای وسایل باعث شده بود که
 بحثشان به گوش کسی نرسد و هردو در عالم خود
 بودند.

مردمک‌های مشکی‌اش در صورتش دو دو زد. لحظه‌ای
 روی چشم‌هایش نشست و بعد با مکت پایین آمد.
 از بینی‌اش گذشت و روی لب‌هایش ماند.
 قلب بی‌جنبه‌ی آیه از جایش کنده شد و افتاد جایی
 میان کف پاهایش. دلش لرزید اما حتی پلک‌هم نزد.
 دندان‌هایش را روی هم فشرد و دم عمیقی گرفت تا
 زیر نگاه نافذش تاب بیاورد.

- یه کاغذ و خودکار بدین به خانم.

صدای بلندش باعث شد تکان سختی بخورد و به خودش بی آید.

میلااد تکه‌ای کاغذ و خودکار سمت آیه گرفت. باحرص آنها را از دستش گرفت، کاغذ را روی دیوار گذاشت و آدرسی نوشت.

- این آدرس یه آموزشگاهست که دوره های پیشرفته برگزار می کنه. اگه می خواید با من کار کنید باید این دوره رو بگذرونید آقای رضایی، متوجه هستید؟ رضایی دوباره از پشت چرخش بلند شد و به سمتشان آمد.

- بله خانم چشم.

مهیار سرش به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- از فرصتش استفاده می‌کنه.

- اون یکی کجاست؟ آقای میر بودن انگار.

- من آدرسو بهش می‌دم شما زحمت نکشید خانم.

آیه سری تکان داد و گفت: درباره‌ی قرارداد باید صحبت بکنیم.

- وکیل قدیمی پدرم می‌تونه متن قراردادو واسمون تنظیم کنه.

- بسیار خب. فقط من یه شرط دارم.

مهیار به در اشاره کرد.

- بریم اتاق من. هم یه چای می‌خوریم و هم درمورد

شرایط صحبت می‌کنیم.

#پست_147

هر دو به سمت اتاق به راه افتادند.
او تغییر کرده بود اما مهیار نه. هنوز همان مرد مهربانی
بود که دلش برای همه می سوخت.
از این ویژگی هم بدش نمی آمد. در واقع مهیار تنها مرد
خوش قلبی بود که در زندگی اش می شناخت و این
تفاوت او را با بقیه و خودش دوست داشت.
هر چند می دانست ممکن است این موضوع در کار به
ضررشان تمام شود اما اهمیتی نداشت.

از همان لحظه‌ای که حضورش را به عنوان شریک
قبول کرد، پی همه چیز را به تنش مالید.

روی کاناپه رنگ و رو رفته نشست. کیف مشکی‌اش را
کنارش گذاشت و پای روی پا انداخت.

مهیار هم چای‌ساز را خاموش کرد و لیوانی چای
برایش ریخت.

- بفرمایید.

قندان استیل را سمتش گرفت اما آیه رد کرد.

- ممنون

- ببخشید دیگه چای کارگریه.

لیوان گرم را میان دستانش گرفت و کمی از سرمای
انگشت‌هایش کم شد.

- خیلی هم عالی

مهیار هم مقابلش نشست و گفت: خب شرایطتون رو
می‌شنوم.

- من توی کار دقت زیادی دارم و نمی‌تونم هرروز بین
کارگاه خودم و شما در رفت و آمد باشم تا کار
خیاط‌های جدیدو چک کنم. چون جز این پیج
اینستاگرام هم هست و سفارش‌های اینترنتی که باید
کنترل بشه.

مهیار بی‌آنکه چیزی بگوید فقط سرتکان داد.

- توی کارگاه خودم جا برای اعضای شما هم هست.
شرطم اینه که شماهم بیاید اونجا تا بتونم کارو کنترل
کنم.

ابرو بالا انداخت و پرسید.

- به مدیریت من اعتماد ندارید؟

آیه جرعه‌ای از چای داغش نوشید. زبانش سوخت اما
عادت داشت. اصلا به هر چیزی که آزارش می‌داد
عادت داشت.

- نه بحث اعتماد نیست اصلا. ما تبدیل می‌شیم به یه
مجموعه و اینکه کنار هم باشیم خیلی بهتره و خوب
حقیقته که من بیشتر از شما از خیاطی سر در میارم.
مهیار سری به نشانه‌ی تایید تکان داد

- حق به شماست، من مشکلی ندارم. شرط تون همین بود؟

- بله، شما چیزی تو ذهنتون نیست؟

روی کاناپه جابه جا شد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت.

- برای من مهمه که مسولیت خیاط و کارگرم با خودم باشه. نمی خوام مشکل امروز با رضایی و میر دوباره پیش بیاد.

- اما اگه کارشون خوب نباشه چی؟

- قبلش باید باهم مشورت کنیم و شما بتونید منو قانع کنید. نباید یک طرفه برای اعضای من تصمیم بگیرید همونطور که من درمورد کارگرماتون نظری نمی دم.

– اما...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و آیه زبان به
دهن گرفت تا حرفش تمام شود.

– باور کنید منم مثل شما دنبال کیفیت کار هستم و تا
همینجا هم انقدر بدهی بالا اومده داریم که جای اشتباه
بیشتر نیست. پس نگران نباشید، اگه کسی خراب کنه
قطعا بیرونش می‌کنم.

آنقدر محکم و مطمئن هر کلمه را گفت که دهانش را
بست. اعتماد کردن را بلد نبود، حتی به مهیار اما تا
همین جا هم بحث بین‌شان زیادی کش آمده بود.

از طرفی هم درست نبود اول کاری با شریکش وارد
جدال بی پایان شود. باید یکبار هم که شده فرصت
می داد تا زمان همه چیز را مشخص کند.

سر تکان داد و همانطور که فنجان چای را به لب‌هایش
نزدیک می کرد، گفت: باشه.

باقی وقت در سکوت گذشت. سکوتی آرامش بخش و
شاید پُرتر از هر نجوا و کلمه‌ای.

هیچ کدام قصدی برای شکستش نداشتند.

اصلا همیشه که نباید حرف زد. گاهی همین سکوت
بیشتر از کلمات قدرت دارد و لحظه لحظه‌ی
حضورشان در اتاق پر از حس خوب بود.

حس خوبی که از تجربه‌ی آن برای آیه ده سال
می‌گذشت و چقدر به آن نیاز داشت.

به بودن کنار مردی که به جای قضاوت، بی‌احترامی و
تهمت، آرامش به بند بند وجودش تزریق کند.

- من برم دیگه.

#پست_148

فنجان چای را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.
مهیار هم مقابلش برخاست.

- خوشحال شدم از دیدنتون.

لبخند پررنگی به رویش پاشید. بعد از مدت ها این
واقعی ترین خط منحنی ای بود که روی لبهایش
می نشست.

- منم همینطور. کی جابه جا می شید؟

- بعد از امضای قرارداد خوبه؟

همانطور که به سمت در می رفت، جواب داد.

- عالیه. کی قراره قرارداد رو امضا کنیم؟

مهیار هم دنبالش راه افتاد تا بدرقه اش کند.

- سعی می کنم تا آخر هفته درستش کنم. باهاتون

تماس می گیرم.

دسته ی کیفش را در مشت فشرد و دوباره تشکر کرد.

- پس فعلا.

از در خارج شد و قبل از آنکه مهیار دنبالش راه بیفتد،
دستش را بین در و چهارچوب فلزی آن گذاشت.

- نیاید لطفا. راه رو بلام.

- هرطور مایلید.

با رفتنش از اتاق، چند گام بلند به سمت پنجره
برداشت. از میان دو دندانهای پرده‌ی کرکره‌ای، به او
نگاه کرد. چنان قدم هایش را با عجله و بلند
برمی داشت انگار می خواست فرار کند.

لبخند محوی روی لبش نشست. آنقدری که تظاهر
می کرد، خونسرد نبود. بیشتر شبیه کسی بود که نقابی
به چهره زده باشد و اجازه ندهد کسی ترس‌ها و دلهره
اش را ببیند.

این دختر کی این همه جسور شده بود؟ کی توانسته بود به چنین قدرتی در کنترل احساساتش برسد؟ تا جایی که یادش می آمد راحله همیشه رو بود. مثل کف دست صاف و شبیه یک کاغذ سفید و بی لک که همه چیز را راحت از روی آن می خواند اما آیه نه. استاد بود در جمع کردن احساساتش و پنهان کردن آن.

مثل وقتی که در راهرو سینه به سینه ی هم درآمدند. فکر می کرد مثل قدیم خودش را می بازد اما رفتار دخترک هرچند کمی دیر و با وقفه، تمام تصوراتش را بهم ریخت.

فهمید که باید از نو او را بشناسد و اتفاقا همین هم
جذابش می کرد.

فکر کشف دوباره اش باعث شد تا برای چندساعتی از
حال و هوای دادگاه و خیانت شبنم و طلاق دور شود.

دقیقا همینقدر ساده و

همینقدر احمقانه...

#پست_149

تمام مدتی که آیه بندهای قرارداد را می خواند، بی حرف
روی صندلی نشسته بود و او را نگاه می کرد.

فرصت خوبی بود تا جزئیات صورتش را رصد کند.
 نیم‌رخش جدی‌تر از هر وقت دیگری بود و لب‌هایش با
 خواندن هر کلمه آرام تکان می‌خورد.

هنوز هم این عادت را داشت. وقتی کتابی می‌خواند،
 کلمات آن را زیر لب هجی می‌کرد و به قول معروف
 نمی‌توانست در دلش بخواند.

- انگار فکر همه جا رو کردین.

سرش را بالا آورد و مچ نگاه خیره‌اش را گرفت.
 لحظه‌ای مغزش قفل کرد و بی‌آنکه جوابی بدهد، فقط
 به او زل زد.

معین که مکث آن دو را دید، پیش‌دستی کرد و گفت:
 بله خب این همکاری واسمون اهمیت داره.

آیه نگاه گذرایی به او انداخت و بعد دوباره روبه مهیار
گفت: کی نقل مکان می کنید به کارگاه من؟

با تک سرفه‌ای سینه‌اش را صاف کرد.

- امروز که قرارداد بینمون بسته می شه. آخر هفته

چطوره؟

ابروهای پرپشت دخترک محو درهم جمع شد و
چهره‌ی متفکری به خود گرفت.

- دیره یکم. بنظرم هرچی زودتر کارمونو شروع کنیم
بهتره. همین الانم کلی کار رو زمین مونده داریم.

معین هم از خدا خواسته ضربه‌ای به ران برادرش زد و
حرف او را تایید کرد.

- آره داداش. هرچی زودتر، بهتر. قبل از اینکه سرکار

خانم دوباره پشیمون بشن.

و لبخند پرشیطنتی روبه او زد.

آیه بازدمش را بیرون فوت کرد و با چشم ریز اول

نگاهی به لبهای کش آمده‌ی او و بعد مهیاری که به

سختی خنده‌اش را کنترل کرده بود، انداخت.

- این جریان تیکه انداختن تون خانوادگیه انگار!

اینبار خود مهیار خونسرد شانه بالا انداخت.

- کم از تون زخم نخوردیم آخه.

لبخند کجی بر لبهای سرخ دخترک نقش بست.

برای شان پشت چشم نازک کرد و همانطور که صندلی

چرخ دار را به سمت میز می چرخاند، گفت: شراکت با
بهترینا دردسر داره.

معین حیرت زده از این همه اعتماد به نفسش ابرو بالا
انداخت. تعریفش را جسته و گریخته از دیگران شنیده
بود اما به قول مادرش شنیدن کی بود مانند دیدن!

نگاه مهیار تا انگشت های کشیده اش که خودکار را
دستش گرفته و داشت قرداد را امضا می زد، پایین آمد.
هیچوقت اهل استفاده از زیورآلات نبود و این هم شاید
دومین وجه شباهت آیه و راحله باشد.

- خیلی خب، تموم شد. @Vip Roman

برگه را سمت مردی که پشت میز نشسته بود، سر داد
و گفت: ما کار دیگه ای نداریم؟

- نخیر می تونید تشریف ببرید مدارک کامل شدن.
خودکار و کپی مدارکش را داخل کیف بزرگ دستی اش
گذاشت و از روی صندلی برخاست.
- خب دیگه می تونیم بریم.

دو برادر هم از جا بلند شدند. ساختمان ثبت اسناد
رسمی قدیمی بود و بوی نم می داد.
به محض اینکه از آن بیرون زدند، معین دم عمیقی
گرفت و کش و قوسی به تنش داد.
- آخیش! پوکیدم اون تو. داشتیم نم می کشیدیم.

#پست_150

@Vip Roman

مهیار از آیه پرسید.

- آگه ماشین همراه تون نیست برسونیمتون.

- نه هست ممنون.

معین ضربه‌ای به شانهای برادرش زد و گفت: من برم

قفل ماشینو باز کنم.

- باشه.

کنار هم بی حرف توی پیاده‌روی خلوت ایستاده بودند و

به معین نگاه می‌کردند که پشت رل نشسته و با قفل

بدقلق پدال درگیر بود.

- من به شما زخم زدم؟! -

به سمت دخترک چرخید و با ابروهای بالا پریده

نگاهش کرد. انتظار همچین سوالی را نداشت.

آیه حیرتش را که دید، توضیح داد.

- بالا که بودیم گفتید...

یادش می آمد چه گفته است فقط تصور نمی کرد که

درگیر حرفش شده باشد.

- دیدار اولمونو یادت نیست؟ رسما از اتاقت بیرونم

انداختی.

حالا که تنها بودند دلیلی برای مراعات نمی دید و

می خواست صمیمی تر برخورد کند بلکه او هم گاردش

را کمی پایین بیاورد.

- اون روز واقعا حال مساعدی نداشتم خوب.

@Vip Roman

یکی از ابروهایش را بالا انداخت و حق به جانب گفت:
در هر صورت می گن دیدار اول ادما همیشه توی
ذهن شون می مونه.

آیه لحظه ای بی آنکه چیزی بگوید نگاهش کرد. نگاهی
پر معنی و آشنا...

انگار می خواست حالی اش کند که خر خودتی و آن
اولین دیدارمان نبوده است.

با این حال لب برهم فشرد و سرش را به نشانه ی
تایید تکان داد.

- بله، دیدار اول ادما توی ذهن موندگاره.

دست هایش را در جیب شلوار کتانش فرو برد و اینبار
او پرسید.

- دقیقا چی باعث شد باهامون شریک شی؟
آیه همانطور که کیفش را تاب می داد، شانہ بالا
انداخت.

- اینکه مجلسی کار می خواستم و شما اون تعداد رو
داشتید.

لبخندش آنقدر محو بود که فقط کنار چشم هایش ریز
چروک افتاد.

دختر زبان دراز حرف خودش را به خودش تحویل
می داد!

- یعنی خانمی که ملاقات کسی رو قبول نمی کرد، تا
همین چند هفته ی پیش درست جواب منو نمی داد
صرفا بخاطر مجلسی کارهای من تصمیم به
شراکت گرفت؟

- نه بخوام صادق باشم همه ش بخاطر این نبود.

#پست_151

- بیا بریم داداش.

صدای معین باعث شد نگاهش را لحظه‌ای از آیه بگیرد.

- می‌آم الان.

دوباره روبه او کرد و گفت: خب، دلیل دیگه تون چی بود برای شراکت؟

نگاه سبزش مستقیم خیره شد در چشم‌هایش و با
شیطنت جواب داد.

- اینکه دست از سرم بر نمی‌داشتید! ول کن قضیه

نبودین و منم اینطوری خودمو راحت کردم.

خنده‌اش گرفت. آیه هرطور که می‌توانست از زیر

جواب دادن به سوالاتش فرار می‌کرد و ته تمام

بحث‌های جدی‌شان به بن‌بست می‌خورد.

از شدت خنده شانه‌هایش هم لرزید. صدایش را پایین

آورد تا فقط به گوش خودش برسد.

- چرا گارد داری جلوی همه؟

- کی گفته جلوی همه گارد دارم؟

کلافه دستی میان ته ریشش کشید و نالید.

- ای وای!

دل آیه رفت برای ناله‌ی پر دردش. لب‌هایش را روی
هم فشرد بلکه جلوی خنده‌اش را بگیرد و سرش را تا
آنجا که می‌شد زیر انداخت.

حسابی کلافه‌اش کرده بود و دوست داشت ببیند
مهیار تا کی و کجا همین آدم صبور باقی می‌ماند.
هرچند که قصد امتحان کردنش را نداشت، نه... بحث
این حرف‌ها نبود اصلاً.

به قول او گارد داشت جلوی همه اما خب کنجکاو بود
نسبت به مردی که زمانی گذشته‌ای باهم داشتند دیگر.

- همین رفتارایی که داری و جوابایی که می‌دی یعنی گارد داری دختر خانم. تجربه ثابت کرده آدمایی که زیادی زخم خوردن، بیشتر از همه زخم می‌زنن و گارد می‌گیرن مقابل بقیه.

قصد داشت به این وسیله به او نزدیک تر شود. با همین بحث‌های کوچک و سر از کارش در بی‌آورد. این دختر شبیه یک علامت سؤال و تعجب همراه با هم بود که برای معنی شدنش زیادی باید با آن کلنجار می‌رفت.

او اما سکوت کرده بود و مردمک سبز چشم‌هایش سرگردان بودند. گاهی زمین را نگاه می‌کردند و گاه آسمان و گاه تنه‌ی قطور درخت کنارشان را.

کمی نزدیک تر رفت و سعی کرد لحنش آرام باشد.
 نمی خواست دستوری به نظر برسد و با شکستن حریم
 خصوصی اش فراری اش دهد.

- اگه زخم های خودتو درمان کنی، به آرامش
 می رسی و دیگه با دیگران کاری نداری.

پایش که تمام مدت با سنگ ریزه های روی زمین بازی
 می کرد، ایستاد و سرش را بالا آورد.

چشم های آرایش شده اش ریز شده بود و با دقت او را
 نگاه می کرد.

سفیدی چشمانش به سرخی می زد و مشخص بود که
 حرصش گرفته است. @Vip Roman

عمیق نفس می کشید بلکه خودش را آرام کند و با
گرفتن یقه‌ی مهیار و کتک زدنش ابروی خود و او را
نبرد.

- شما کی هستید؟ شریک من؟ یا معلم اخلاقم؟

شایدم کارشناس یه برنامه زرد روانشناسی!

مهیار اما بی آنکه از تلخی کلامش خم به ابرو بیاورد، با
لبخندی کج گفت: من یه شریک بخت برگشته‌ام که از
گارد تو زخم خورده و برای ادامه‌ی شراکت مجبوره یه
کاری کنه که این سپر رو بندازی.

لب باز کرد چیزی بگوید اما صدای بوق ممتد ماشین
مانع شد. مهیار دستی برای برادر عجولش تکان داد و

روبه آیه گفت: فعلا سرکار خانم. برای جابه جایی
کارگاه باهاتون هماهنگ می کنم.

و بدون آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد، به سمت
ماشین رفت.

#پست_152

فصل یازدهم:

گفته بود که باید زخم هایم را درمان کنم اما نمی دانست
که هیچ چسب زخم و بانندی توان تحمل این دمل های
چرکی بدبو را ندارد.

خبر نداشت که بارها جان کنده بودم دور بی اندازم این
 خاطرات لعنتی نفرین شده را که انگار هرچند وقت
 یکبار آوار می شد بر سرم اما همه اش بی نتیجه بود.

- آقا آروم جابه جا کن چرخ خیاطی رو.

همهمه‌ی کارگاه روی اعصابم رژه می رفت. کلافه از
 پشت میز بلند شدم و همانطور که کش و قوسی به تنم
 می دادم، غر زدم.

- کی تموم می شه امروز؟!

با بلند شدن صدای مهره‌های کمرم، آخیش آرامی
 گفتم.

آنقدر بی حرکت پشت میز نشسته و مشغول طراحی
مدل‌های جدید بودم که کل بدنم گرفته بود.
به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاقک رفتیم و گوشه‌ی پرده‌ی
شیری رنگ را کنار زدم. مهیار وسط کارگاه ایستاده
بود و به کارگرها دستور می‌داد.

از فرصت استفاده کردم و قد و بالایش را از نظر
گذراندم.

آستین‌های پیراهن چهارخانه‌ی طلایی و خاکستری
رنگش را بالا زده بود. یک دستش را در جیب شلوار
جین آبی‌اش فرو کرده بود و با دست دیگر گاهی به
گوشه‌ای اشاره می‌کرد تا کارگرها وسایل را آنجا
بگذارند.

نه که زیباترین مرد روی زمین باشد ها، نه اما برای من جذاب بود.

شاید در نگاه دیگران عادی به نظر می رسید اما برای من انگار زیباترین و هوس انگیزترین مرد جهان بود.

مخصوصا با آن قامت کشیده و سینه ی پهن که قلبم را به تپش می انداخت.

لب رژ زده ام را به دندان گرفتم.

چه می شد اگر ناغافل بغلش می کردم؟!

مثلا همین حالا که حواسش نبود، پاورچین پاورچین جلو می رفتم و از پشت دست هایم را دور کمرش حلقه می کردم.

سرم را به کمرش تکیه می دادم و گوش می سپردم به
ریتم نفس هایش.

یا اصلا بی مهابا و رو در رو خودم را در آغوشش
می انداختم، سرم را توی سینه اش پنهان می کردم و به
آواز قلبش گوش می دادم.

یعنی زندگی همین یک آغوش ساده را هم به من بی نوا
بدهکار نبود؟!

کلافه از این فکرهای بی سر و ته، آه سردی کشیدم.
باید بر می گشتم پشت میز و با طرح هایم سر و کله
می زدم اما قبل از آنکه از پنجره فاصله بگیرم به سمت
چرخید و با نگاهش غافلگیرم کرد.

دستم به پرده خشک شد و مثل یک احمقِ کامل، زل
 زدم به او که از همان فاصله‌ی کم با چهره‌ای جدی
 نگاهم می کرد.

#پست_153

حتی توان عقب‌نشینی هم نداشتم. مثل بت ایستاده بود
 و دست به پرده‌ی مادر مرده به او زل زده زده بودم.
 در آن شرایط اگر نسرین بود اسمم را الهه‌ی نگاه
 خیره‌ی یونان باستان می گذاشت قطعاً!

او زودتر از من به خودش آمد. دست تکان داد و من
 هم بالاخره افتخار دادم و سر بی صاحبم را بالا و پایین
 کردم.

گام بلندی به عقب برداشتم و پرده از دستم رها شد.
 باید خودم را جمع می کردم. قرار نبود کنارش باشم تا
 احساسات و اماندهام اینطور خربازی در بیاورند!
 نمی توانستم کارم را قربانی عشق یا احتمالاً حسرت
 نسبت به یک مرد بکنم.

دم عمیقی گرفتم و خواستم به پشت میز برگردم که
 صدای در بلند شد.

- بله؟

با باز شدن در و دیدم مهیار و معین که با نیش باز
 پشت سرش وارد اتاق شد، آه سردی کشیدم. نه،
 امروز روز کار کردن نبود.

- خسته نباشید.

جواب لبخند گرمش را با کش آوردن کج و کوله‌ی
لب‌هایم دادم.

- ممنون شما هم خسته نباشید. کارها تموم نشد؟

- چندتا میز دیگه مونده.

معین با همان لبخند دندان نما گفت: حالا که اینجا
ساکن شدیم لازمه درخواستی بکنم ازتون.

- چیز دیگه‌ای مونده؟

لحن بی‌حوصله‌ام را که شنید، چشمکی زد و گفت: مثل
اینکه حسابی زحمت دادیم تا اینجا.

سپس از جیب سویی شرتش کارتی بیرون کشید و
گفت: خب حالا برای جبران اون همه زحمت و صدالبته
به پاس این شراکت واجب شده که به عروسیم
دعوتتون کنم.

کارت دعوت ساده را از دستش گرفتم.

- ممنون اما بعید می دونم پیام.

و به نوشته های رویش نگاه کردم.

معین و لاله...

قبل ترها همین کارت دعوت ساده هم یکی از

حسرت های بزرگم بود.

- چرا؟ حیفه که.

دم عمیقی گرفتم و همانطور که به سمت میز می رفتم

تا کارت را روی آن بگذارم، گفتم: یکم کار دارم.

نگفتم که از تنهایی بیشتر با مهیار فراری هستم و تا

همین جا هم زیادی بهم نزدیک شده بودیم.

نگفتم که من جایگاهی در زندگی آنها و مراسماتشان ندارم.

هزارتا دلیل داشتم اما لب‌هایم را بهم دوختم. او که نمی‌فهمید پس چرا الکی خودم را کوچک می‌کردم؟

- یه شب هزارشب نمی‌شه آیه جان.

با جانی که تنگ اسمم گذاشت ابروهایم بالا پرید؛ بچه پررو نیامده صمیمی هم شده بود!

- حق با معینه، لطفا تشریف بیارید.

اینبار به صورت جدی مهیار نگاه کردم. مطمئن بودم

که از تک تک استرس‌هایم خبر دارد و با این حال

همراه برادرش اصرار می‌کرد به رفتنم.

- اما آخه...

معین میان حرفم پرید و گفت: به عنوان یه همکار اگه
 نیاید هم من هم لاله ناراحت می شیم.
 بی حوصله و رک گفتم: لاله خانم مگه اصلا منو دیده که
 ناراحت بشه از نیومدنم؟!

خندید و بی آنکه از رو برود، گفت: نه اما تعریف تونو
 زیاد شنیده و عمیقا دوست داره که ببینتون.
 لب باز کردم چیزی بگویم که مهیار مانع شد.
 - اگه مایل نیستید اجباری نیست.

دل بی جنبه‌ام باز گرفت.
 مایل نبودم به مهمانی‌شان بروم اما اینکه انقدر زود با
 نرفتنم راه آمد، بدجور در ذوقم زد.

بی توجه به حضور معین، عصبی و تند با لحنی شبیه به
خودش غریدم.

- بله مایل نیستم!

ابروهای او بالا پرید و لبهای مهیارکش آمد.

- آق مهندس این میزو کجا باس بذاریم؟

صدای یکی از کارگرها که بلند شد، مهیار روبه معین
گفت: معین تو حواست به کارگرها باشه؛ من با خانم
حرف دارم.

#پست_154

کاش اوهم می رفت و این همه به من نمی چسبید.

نمی فهمیدمش... رفتارش را، نزدیکی اش را، حرف های
دو پهلویش را. اصلا هرچه می گذشت گیج ترم می کرد.
معین نگاه مشکوک و آزاردهنده ای به من و بعد او
انداخت. انگار چیزهایی فهمیده بود.

- باشه.

از اتاق که بیرون رفت، توپیدم.

- شما چیکار دارید با من که برادرتونو می فرستید پی
نخود سیاه؟

او اما عجیب خونسرد بود و بدتر حرص می داد.

- چرا نمی آی عروسی؟

- چرا باید پیام؟

- چون دعوت شدی.

- یعنی هر کی هر جا دعوت بشه باید بره؟!!

قدمی به سمتم برداشت و بی تفاوت اما با لحنی محکم
و شمردن گفت: تو هر کی نیستی و جشن ما هم هر جا
نیست.

نگاه مردمک‌های مشکی اش عمیق بود و نافذ. آنقدر که
تا عمق جانم نفوذ کرد.

بی طاقت چشم‌هایم را به زمین دوختم و کلافه گفتم:
دلیلی نداره که پیام.

و دم عمیقی گرفتم بلکه به خودم مسلط تر باشم.
به او پشت کردم و بی آنکه نگاهش کنم، ادامه دادم.

- حالا هم برید لطفا، باید به کارهام برسم.

صدای قدم‌هایش نزدیک‌تر شد و درست پشت سرم ایستاد.

بین مان فاصله بود اما حضورش، بوی عطر خاصش، گرمای تنش را حس می‌کردم.

چه بازی مسخره‌ای راه انداخته بود! اصلا مگر زن نداشت؟! یعنی طلاقش داده بود؟ اصلا گیرم که آره، با چه روحیه‌ای دوباره می‌توانست به من نزدیک شود؟ همسرش انقدر در نظرش بی ارزش بود؟

- وقتی یه نفر باهات حرف می‌زنه بهش پشت نکن.

صدایش آرام بود و لحنش قوی و محکم. قلبم در قفسه‌ی سینه‌ام سرخورد و افتاد پایین.

دست مشت کردم و دندان روی هم ساییدم. به سمتش چرخیدم و نگاه وحشی‌ام را در چشمانش دوختم.

همین چند دقیقه‌ی پیش آغوشش را تصور کرده بودم
و حالا تن بی‌جنبه‌ی بدبختم داشت گرمی گرفت از
نجوایش اما بی‌پروا نگاهش کردم.

بی‌آنکه خودم را ببازم، سرخ و سفید شوم یا
عقب‌نشینی کنم.

- الان این همه نزدیکی تون به من برای چیه؟
می‌خواستم لب باز کند و بگوید که من را شناخته است.
می‌خواستم این بازی مسخره را تمام کنم. می‌خواستم
از زبانش بکشم و بعد از آن روش دیگری را درپیش
بگیرم اما دهانش قرص تر از این حرف‌ها بود.
لبخند محوی زد و قدم دیگری به جلو برداشت.
بی‌اراده قدمی عقب رفتم.

باورم نمی شد که این همه بی پروا باشد.

گیج بودم، منگ بودم و تمام مدت بهت زده نگاهش می کردم که چطور دستش را دراز و به میز پشت سرم بند کرد.

- برای آینه.

روی تنم خم شد. عطر سرد فلزی اش در بینی ام پیچید و قلبم لرزید.

مسخ شده بودم و تمام حواسم درگیرش شده بود. چشم هایم درگیر چشم هایش، حرارت تنم درگیر نزدیکی بی اندازه ی تنش، پوست صورتم درگیر هرم نفس های گرمش و ذهنم درگیر دست بزرگ و قدرتمندی که به میز چسبانده بود.

خودم را تا آنجا که می شد به میز چسباندم و نفسم را در سینه ام حبس کردم بلکه بیش از این رسوا نشوم. نگاهش می خندید. جوری که انگار لذت برده بود از این بازی.

بی توجه به بهت من کارت دعوت را از روی میز پشت سرم برداشت و یکباره عقب کشید.

گیج بودم. این حرکتش شبیه ضربه ای محکم بود به سرم و درست نمی فهمیدم چه اتفاقی در حال افتادن است.

بی توجه به بهت من کارت را باز کرد.

- زمانش هم خوبه اتفاقا. برای دو هفته ی دیگه است و تا اون موقع بیشتر آشنا می شیم باهم.

اوضاع ذهنم آنقدر آشفته بود که حرفی برای زدن
نداشتم.

سکوتم را که دید، بالاخره نگاهم کرد و متعجب
پرسید.

- حالت خوبه؟

#پست_155

انگار نه انگار که تا همین لحظه‌ی پیش تا حلقم جلو
آمده بود!

چطور این همه خونسرد بود؟

اصلا چرا اینطور رفتار می کرد و آزارم می داد؟ مگر چکار کرده بودم؟

قبول که زمانی مجبور شدم بی خبر رهایش کنم اما خودم هم قربانی شدم دیگر!

گلویم حجم گرفت و با صدای گرفته نالیدم.
- خوبم.

می خواستم زودتر از آنجا برود.

من را تنها بگذارد تا با دردِ خودم بمیرم. دردی که با وجود مهیار خونریزی می کرد و دلیل ترسم از حضورش همین بود اصلا.

همین سادگی که مقابله به خرج می دادم.

همین تپش قلبی که می گرفتم و همین راحلهای که در وجودم بیدار می شد و به جنگ با من می پرداخت.

کارت را از دستش کشیدم و پشتِ میزم برگشتم.
- می‌خوام تنها باشم.

هنوز هم آن لبخند محو لعنتیِ پیروز مندا نه توی
چشم‌هایش بود.

دل‌م می‌خواست از شدت حرص اول سر او و بعد سر
خودم را بکوبم توی میز!

انقدر محکم که هردو سر عقل بی‌آییم و مثل انسان‌های
بالغ رفتار کنیم.

- عروسی رو میای دیگه؟

جرات نه گفتن داشتیم؟! نه!

معلوم نبود اینبار اگر زیر بار نمی‌رفتیم، چیکار می‌کرد
این مرد دیوانه.

نگاهم را دزدیدم و عصبی جواب دادم.

- بله، برید بیرون.

آرام خندید.

- خیلی هم عالی. پس با اجازه من برگردم سر کارم.

برگردد سر کارش؟!

مگر کاری هم داشت جز حرص دادن و بازی کردن با
من بدبخت؟

بی توجه به حال خرابم از اتاق بیرون رفت.

خود را روی صندلی انداختم و پیشانی ام را روی میز
سرد گذاشتم.

نگاهم به زمین و کفش هایم بود اما حواسم هول همین
چند دقیقه ی پیش می چرخید.

دلیل رفتارش را نمی فهمیدم. دلیل این همه پیگیری و اینکه چرا دست از سرم بر نمی دارد...

می خواست با این کارها به کجا برسد؟ به ضعف من؟ دوست داشت ثابت کند که همچنان مقابلش کوتاه می آیم و دست و پاییم را گم می کنم؟ مگر چکار کرده بودم؟ ده سال پیش رهایش کردم و این دلیل خوبی بود برای همچین بازی مسخره ای؟ آن هم برای اویی که سی و خورده ای سن داشت و منی که بیست و شش ساله بودم؟!

اصلا آخرش که چی؟

می خواست با همین روند پیش روی کند و تا ابد به
غریبه بودن مان ادامه دهد؟ چه نصیبتش می شد از
همچین نقشه‌ی مضحکی؟!

خسته پلک‌هایم را روی هم گذاشتم بلکه ذهنِ شلوغم
کمی آرام بگیرد.

به عروسی معین دعوت شده بودم.

اینکه چه نصبتی با آنها داشتم را نمی دانم که به بودنم
در این مراسم اصرار می کردند.

انگار مادر یا خواهر عروس بودم!

ولم کنید دیگر!

@Vip Roman

سرم را بلند کردم و با دراز کردن دست، کارت را برداشتم.

مدلش قدیمی و ساده بود و دوستش نداشتم.

بازش کردم و با دیدن آدرس تالار ابروهایم بالا پرید.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

این همه راه باید می رفتم شمال؟ حوصله ام کجا بود؟!

من همینکه هرروز صبح از نقطه‌ی امن اتاقم بیرون

می زدم و به کارگاه می آمدم، هنر بود برایم و حالا

انتظار داشتند بروم شمال!

انگار عروسی من بود به جای لاله.

بازدمم را پر حرص بیرون فوت کردم و کارت را روی میز انداختم.

از همین اول کاری در دسرهای شان شروع شد و خدا به
آخر این ماجرا رحم کند.

#پست_156

صدای بلند و متعجب نسرین فضای ساکت اتاق را پر
کرد.

- گفتی دعوت کردن عروسی؟!

همانطور که توی کمدها لباس مجلسی مناسبی
می گزینم، جواب دادم.

- آره. داداشش کیه؟ همون خُنکه، معین! اون کارت
دعوت داد و گفت نیای ناراحت می شیم و این

چرندیات. انگار بیست ساله دوست جون جونی هستیم
 که نبودنم باعث می شه دلش بشکنه!

نگفتم که مهیار تا کجا پیش روی کرده است که اگر از
 دهانم در می آمد؛ بل می گرفت و اوهم یک دور دیگر
 دهانم را سرویس می کرد!

- برو خواهر، خوبه که. خوش می گذره.

- تو نمای نسرين؟ دعوت نشدین؟

دوست نداشتم تنها باشم.

- چرا بابا مگه می شه دعوت نکنن؟ ولی دایی حمید

تازه مرده یادت رفته.

با یادآوری اش هین آرامی کشیدم.

- وای یادم رفته بود! از بس سرم شلوغه این مدت
خب.

پیراهن ماکسی مشکی مخملم را بیرون کشیدم و روی
تخت انداختم.

- برو جای منم قر بده باشه؟ مدت هاست عروسی
دعوت نشدم، دلم می خواد اصلا.

آنقدر دلم به رفتن بود که به جای او عربی می رقصیدم
اصلا!

نگاهی به پیراهن روی تخت انداختم. آستین های بلند
داشت و می دانستم روی تن محشر می شود.

- کاش می اومدی.

- اگه پیام این افعی خانم ولمون نمی کنه دیگه.

پشت میز آرایش نشستیم. کمی گرم پودر روی پوستم
زدم و گفتم: چی شد راستی؟ رابطه تون بهتر نشده؟

- نه! زنیکه ول کن ماجرا نیست. هی اون فامیل

انترشو می چسبونه به حمید.

دلیم برایش می سوخت. عذاب زیادی را تحمل می کرد.

بیوتی بلندر نم دار را زیر چشم هایم کشیدم تا کانسیلر
محو شود و گفتم: حمید چی می گه؟

- حمید؟ تو باغ نیست اصلاً آیه. شایدم هست و به

روی خودش نمیاره. تو کارش موندم بخدا.

- باید باهاش حرف بزنی نسرین.

- چی بگم خواهر؟ می ترسم تو فکرش نباشه و خودم

دستی دستی چشم شو باز کنم به این جریان.

آه سردی کشید و ادامه داد.

- ولی دلم باهات صاف نیست. همین دشب یهو
وسط سکس مون شروع کردم زار زار گریه کردن.
بیچاره ترسیده بود.

سایه‌ی نقره‌ای روی چشم‌هایم نشاندم.

- داری عذاب می‌کشی دیوونه. همه چیزو هم تحت
شعاع قرار داده. باهات حرف بزن خب.
- نمی‌دونم بخدا. حالا یه کاریش می‌کنم. تو نمی‌ری
آماده شی.

با بلند شدن صدای بوق گوشی، براتش را روی میز
گذاشتم.

- نسرین، پشت خطی دارم. می گیرمت باز.

- باشه خواهر برو؛ خوش بگذره بهت.

قطع کرد و تماس دوم را برقرار کردم.

- بله؟

- الو آیه جون، صدای منو داری.

صدای کم رنگ دختری میان آهنگ گم بود.

- بفرمایید.

- من لاله هستم، می شناسی که؟

ابروهایم بالا پرید. این دیگر چه می خواست؟!

خانوادگی حمله کرده بودند به من!

- بله. بفرمایید، چیزی شده؟

#پست_157

- نه عزیزم؛ می خواستم بگم که شما با مهیار بیا
مراسم.

- چیکار کنم؟

انتظار هر چیزی، حتی کنسل شدن عروسی را داشتیم؛
جز این.

او هم فهمید انگار که خندید و گفت: پارکینگ تالار
محدودیت داره آیه جون. شرمنده ولی اگه ماشین
نیاری برای خودتم راحت تره. آخه مسیر کوتاهی نیست
و از طرفی گفتن قراره بارون بباره و گل می شه همه جا.
مهیار هم که ماشینش خالیه.

درخواستش آنقدر ناگهانی بود که من زبان دراز، لال
شده بودم رسماً.

تند تند پلک زدم و گفتم: اما من با ماشین خودم راحت
ترم خب.

- می دونم اما ببخش تو رو خدا عشقم. نه معین نه
مهیار جرات نداشتن بهت بگن. برای همین خودم
زنگ زدم بهت. یکم دعوتی هامون زیاده، تالار الان
دبه کرده می گه پارکینگ جا نداره و این حرفها.

- خب می آرم همون اطراف تالار پارک می کنم.

- نگهبان نداره که جونم! تالارم خارج شهره خدایی
نکرده دزد می زنه ماشینتو. @Vip Rom.

میان بهت و گیجی من کسی صدایش زد و اینبار با
 عجله گفت: من برم دیگه آیه جون. ادرستو واسم
 بفرست که به مهیار بگم بیاد دنبالت. مرسی که
 همراهی می کنی باهامون عزیزدم.
 و بی آنکه منتظر جوابم بماند تماس را قطع کرد.

بین زمین و آسمان مانده بودم انگار. این عروسی
 لعنتی از هر جهت برایم دردسر شده بود.

- تو روحتون!

گفتم و گوشی ام را روی میز آرایش انداختم.

دوست داشتم قید رفتن را بزنم. اصلا من را چه به
 عروسی؟! آن هم عروسی برادر مهیار؟

کلافه از جا بلند شدم و موهایم را چنگ زدم.

این همه نقشه چینی کار مهیار بود؟ اینکه ماشین نبرم
و جای پارک نیست و تالار خارج شهر است و قرار
است باران ببارد و فلان جا گلی می شود و ماشین در
گل می ماند و... آخ امان!

شاید می خواست فقط همراهی من را داشته باشد و به
این بهانه ها متوسل شده بود.
صدای زنگ پیام گوشی که بلند شد به سمت میز
آرایش رفتم. لاله بود.
- مهیار منتظر آدرسه عشقم.

ول کن ماجرا هم نبودند!
بی آنکه جواب او را بدهم آدرس خانه را برای مهیار
فرستادم.

کارد می زدی خونم در نمی آمد. دیگر داشت زیاده روی می کرد.

هرطور فکر می کردم این همه نقشه چینی با هیچ عقل و منطقی هم خوانی نداشت.

باید یک جوری خشمم را بروز می دادم و گرنه سخته می کردم حتما.

اما اول از این ها باید می دیدمش. می خواستم این ماجرا را به رویش بیاورم. بس بود هرچه سرکوب کرده بودم احساساتم را.

قصد کوتاه آمدن نداشت و مطمئن بودم اگر اجازه دهم بیش از این می تازاند برای همین هم باید هرطور شده جلویش می ایستادم.

با همین فکرهای آشفته پشت میز آرایش نشستیم و
آرایش کردن را از سر گرفتیم.

در ماشین را که باز کردم، بوی عطرش در آغوشم
کشید.

روی صندلی عقب جا خوش کردم که گفت: چرا عقب
نشستی؟

در را پر قدرت به هم کوبیدم بلکه کمی از حرصم خالی
شود.

- اینطوری راحت ترم.

انتظار همچین حرکتی را نداشت حتما که ابروهایش از
حیرت بالا پرید و لبهایش دوباره کش آمد.

دلَم می خواست جیغ بکشم و تار به تار موهایش را از
 ریشه در بیاورم بلکه دست بردارد از این همه
 خونسردی اما دروغ چرا، جراتش را نداشتیم.
 مقابل او انگار کسی مدام اعتماد به نفس و جراتم را
 عقب می کشید.

- اومد سراغت؟

خیره به گوشتی جواب دادم.

- آره اومد. نسرین، زنشو طلاق داده؟

- نمی دونم! مگه نیست اونجا؟

نگاهم را از دست چپ بی حلقه اش که فرمان را گرفته
 بود، کُندم و نوشتیم.

- نه نیست. حلقه هم نداره.

#پست_158

لبهای رژ زدهام را به هم فشار دادم و نگاهش کردم
 که با مهارت فرمان را می چرخاند.
 دلم برای رانندگی اش هم ضعف می رفت.
 ویبره‌ی گوشی باعث شد نگاهم را از او بگیرم.
 - باید از حمید پرسیم. شاید واسه همینه که بهت
 نزدیک می شه.

من اما از نزدیکی اش حس خوبی نداشتم.

از اینکه بلافاصله بعد از طلاق به فکر تجدید فرارش و آمدن سمت من افتاده بود. برای همین هم کوتاه نوشتیم.

- بیچاره زنش!

و گوشه را سایلنت کردم و توی کیف گذاشتم.

- ممنون که اومدی.

بی آنکه نگاهش کنم، تند گفتم: یه جوری همه نفری بهم حمله کردین که نمی تونستم نیام.

انگار اصلا ناراحت نشد، چون آرام خندید.

- یکی از ویژگی های خانوادگی ما همین یهویی حمله کردنه.

- بله، متوجهم!

سنگینی نگاه نافذش را از آینه‌ی جلو روی خودم حس کردم.

- بد شد مگه؟ تنوع هم هست.

خوشحال از اینکه بالاخره بحثی که می‌خواستیم پا گرفته بود، خریدم.

- نخیر بد نشد. اما گرفتن حریم خصوصی من کار خوبی نیست.

- حریم خصوصی؟!

- بله! اینکه فرمودین ماشین نیارم و اون روز هم که

توی کارگاه اونطوری...

به اینجای حرف که رسیدم، لپم را از داخل گاز گرفتم.

نباید می گفتم. چرا زبان کوفتی ام یک لحظه از کار
نمی افتاد؟ حالا حتما باید آن روز و نزدیکی مان را یادش
می آوردم؟ لعنت به من!

- توی کارگاه چی؟

- هیچی.

- حرف بزن.

برعکس قبل صدایش جدی و بدون هیچ نرمشی بر
سرم فرود آمد.

آنقدر که دلم خالی شد. از ترس؟ نه، مهیار من را
نمی ترساند اما مقابلش اعتماد به نفس نداشتم.

تبدیل می شدم به همان راحله ی بی دست و پا که
می ترسید با حرفی ناراحتش کند.

- اون روز توی کارگاه که بهم نزدیک شدین.

دست آزادش را میان موهایش کشید و آن ها را عقب سر داد.

- اون روز؟! می خواستم کارت دعوت رو بردارم، شما اشتباه برداشت کردی.

- رفتارتون یه چیز دیگه رو نشون می داد.

کلافه مردمک های چشکش را تابی داد و گفت: الان از این ناراحتی که من اومدم دنبالت؟ می خوام پیاده شو و با ماشین خودت بیا.

فکر می کرد با خر طرف است! انگار بچه ی پنج ساله بودم که گول حرف هایش را بخورم.

- نخیر، من فقط نمی فهمم چرا باید این همه بازی در
بیارید برای نیوردن ماشین خودم و رسوندن...
حرفم هنوز تمام نشده بود که پایش را روی ترمز فشار
داد.

تعالدم را از دست دادم و پیشانی ام محکم به صندلی
جلو خورد.

- آخ.

برایش مهم نبود که وسط خیابان بودیم و ماشین ها
پشت سرمان بوق می زدند. به سمتم چرخید و با خشم
نگاهم کرد.

- من چیکار کردم؟! @Vip Roman

گفته بودم که از او نمی ترسم؟ غلط کردم!

قالب تهی کرده بودم؛ به معنای واقعی کلمه.
 تصور نمی کردم که این چنین از کوره در برود.
 با این حال خود را نباختم و همانطور که پیشانی
 دردناکم را ماساژ می دادم، گفتم: خودتون می دونید!

- چرا باید همچین کاری بکنم؟ چی بهم می رسه که
 ماشین تو نیاری و با من بیای؟ فکر کردی لنگ همچین
 چیزیم؟ انقدر بچه دیدی منو؟

صدایش از خشم می لرزید. می فهمیدم که به سختی
 تُن صدایش را کنترل می کند تا سرم فریاد نکشد.

بیشتر از این طاقت نیاوردم و نگاهم را به خیابان
 دوختم.

- متاسفانه عروستون انقدر ناشیه توی دروغ گفتن که
من دلیل دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه.

نگاه به خون نشسته‌اش سنگین بود و داشت ذره ذره
آبم می‌کرد.

کیف دستی کوچکم را میان دست هایم فشردم و سعی
کردم زیر نگاهش نشکنم. به هر حال همین گهی بود
که خورده بودم دیگرا! عقب نشینی که فایده‌ای
نداشت.

- تو...

گفت و مکث کرد.

@Vip Roman

#پست_158

لبهای رژ زده‌ام را به هم فشار دادم و نگاهش کردم
که با مهارت فرمان را می‌چرخاند.

دل‌م برای رانندگی‌اش هم ضعف می‌رفت.

ویبره‌ی گوشی باعث شد نگاهم را از او بگیرم.

- باید از حمید پرسیم. شاید واسه همینه که بهت

نزدیک می‌شه.

من اما از نزدیکی‌اش حس خوبی نداشتم.

از اینکه بلافاصله بعد از طلاق به فکر تجدید فراش و

آمدن سمت من افتاده بود. برای همین هم کوتاه

نوشتیم.

- بیچاره زنش!

و گوشی را سایلنت کردم و توی کیف گذاشتم.

- ممنون که اومدی.

بی آنکه نگاهش کنم، تند گفتم: یه جوری همه نفری
بههم حمله کردین که نمی تونستم نیام.

انگار اصلا ناراحت نشد، چون آرام خندید.

- یکی از ویژگی های خانوادگی ما همین یهویی حمله
کردنه.

- بله، متوجهم!

سنگینی نگاه نافذش را از آینه ی جلو روی خودم حس
کردم.

- بد شد مگه؟ تنوع هم هست.

خوشحال از اینکه بالاخره بحثی که می خواستم پا
گرفته بود، غریدم.

- نخیر بد نشد. اما گرفتن حریم خصوصی من کار خوبی نیست.

- حریم خصوصی؟!!

- بله! اینکه فرمودین ماشین نیارم و اون روز هم که توی کارگاه اونطوری...

به اینجای حرف که رسیدم، لپم را از داخل گاز گرفتم. نباید می گفتم. چرا زبان کوفتی ام یک لحظه از کار نمی افتاد؟ حالا حتما باید آن روز و نزدیکی مان را یادش می آوردم؟ لعنت به من!

- توی کارگاه چی؟

- هیچی.

- حرف بزن.

برعکس قبل صدایش جدی و بدون هیچ نرمشی بر
سرم فرود آمد.

آنقدر که دلم خالی شد. از ترس؟ نه، مهیار من را
نمی ترساند اما مقابلش اعتماد به نفس نداشتم.

تبدیل می شدم به همان راحله‌ی بی دست و پا که
می ترسید با حرفی ناراحتش کند.

- اون روز توی کارگاه که بهم نزدیک شدین.

دست آزادش را میان موهایش کشید و آن ها را عقب
سر داد.

- اون روز؟! می خواستم کارت دعوت رو بردارم، شما
اشتباه برداشت کردی.

- رفتارتون یه چیز دیگه رو نشون می داد.

کلافه مردمک‌های چشکش را تابی داد و گفت: الان از این ناراحتی که من اومدم دنبالت؟ می‌خوای پیاده شو و با ماشین خودت بیا.

فکر می‌کرد با خر طرف است! انگار بچه‌ی پنج ساله بودم که گول حرف‌هایش را بخورم.

- نخیر، من فقط نمی‌فهمم چرا باید این همه بازی در بیارید برای نیوردن ماشین خودم و رسوندن...

حرفم هنوز تمام نشده بود که پایش را روی ترمز فشار داد.

تعاللم را از دست دادم و پیشانی‌ام محکم به صندلی جلو خورد.

- آخ.

برایش مهم نبود که وسط خیابان بودیم و ماشین ها پشت سرمان بوق می زدند. به سمتم چرخید و با خشم نگاهم کرد.

- من چیکار کردم؟!

گفته بودم که از او نمی ترسم؟ غلط کردم!
 قالب تهی کرده بودم؛ به معنای واقعی کلمه.
 تصور نمی کردم که این چنین از کوره در برود.
 با این حال خود را نباختم و همانطور که پیشانی
 دردناکم را ماساژ می دادم، گفتم: خودتون می دونید!

@Vip Roman

- چرا باید همچین کاری بکنم؟ چی بهم می رسه که ماشین تو نیاری و با من بیای؟ فکر کردی لنگ همچین چیزیم؟ انقدر بچه دیدی منو؟

صدایش از خشم می لرزید. می فهمیدم که به سختی تَن صدایش را کنترل می کند تا سرم فریاد نکشد. بیشتر از این طاقت نیاوردم و نگاهم را به خیابان دوختم.

- متاسفانه عروستون انقدر ناشیه توی دروغ گفتن که من دلیل دیگه ای به ذهنم نمی رسه.

نگاه به خون نشسته اش سنگین بود و داشت ذره ذره آبم می کرد.

کیف دستی کوچکم را میان دست هایم فشردم و سعی کردم زیر نگاهش نشکنم. به هر حال همین گهی بود

که خورده بودم دیگر! عقب نشینی که فایده‌ای
نداشت.

- تو...

گفت و مکث کرد.

#پست_159

می‌دانست چطور کنجاوی ام را تحریک کند و به
بهترین شکل ممکن انجامش می‌داد.

سرچرخاندم و نگاهش کردم که برخلاف چند لحظه‌ی
قبل خونسرد بود.

دیگر خبری از کاسه‌ی خون چشم‌هایش نبود و
صورتش انگار هیچ حسی نداشت.

شبیه یک عروسک کوکی بی احساس و عاطفه شده
بود.

- کارگاه زدی، ریاست می کنی اما بچه ای هنوز. هیچ
بزرگ نشدی آیه.

باز مکث کرد، بعد از کمی چشم و ابرو آمد برایم و
غرید.

- خانم!

چنان محکم کلمه به کلمه ی حرفش را زد که در جایم
فرو رفتم.

از این واضح تر که یکدیگر را می شناختیم اما هیچ
کدام مان از رو نمی رفت؟!

ماشین روشن شد و به راه افتاد. بازدمم را بیرون فوت کردم.

حق داشت که می گفت بچه ام. این چند وقت بس که گارد داشتم مقابلش شبیه یک دختر نوجوان شانزده ساله با او بحث می کردم.

با این حال زدن این حرفها دست خودم نبود اصلا. زبانم گاهی زیادی کار می کرد و زخم می زد به خودم و طرف مقابلم.

کلافه و ناامید از خطای آیهی درونم و راحله اش که این روزها بدجور جولان می داد، پلک هایم را روی هم فشردم و لب زد.

- ریدی آیه، ریدی!

لبم را به دندان گرفتم و به جان پوست رژ زده‌اش
افتادم.

با گند پیش آمده ترجیح دادم تا شمال و تالار ساکت
باشم و حداقل در دلم خودم را سرزنش کنم.

انتخاب مهیار هم همین سکوت بود و جو میانمان
زیادی سنگین بود.

#پست_160

@Vip Roman

تازه به باغ رسیده بودیم که باران گرفت. قطره‌های ریز روی شیشه‌ی ماشین می‌افتاد و با سرعت پخش می‌شد جوری که انگار از اول نبوده‌اند.

- چه وقت بارون بود؟! -

سرم را به شیشه چسباندم و با لذت به آسمان تاریک و پوشیده از ابرهای تیره نگاه کردم.

- خوبه که، بارونو دوست دارم.

او اما چیزی نگفت و من هم دوباره سکوت کردم. برای نگهبان بوق زد و دقیقه‌ای بعد در باغ باز شد. لاله حق داشت که بابت جای پاک ماشین اخطار داد.

اینجا اصلا جای پارک نبود و با این زمین گل آلود و
هوای تاریک رعب آور نمی شد ماشین را بیرون پارک
کرد.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. شبیه مجسمه‌ی
شرمندگی بودم.

خجالت‌زده و عرق کرده از قضاوت احمقانه‌ام.

باغ پوشیده شده بود از انواع درخت‌های کوچک و
بزرگ.

کاج‌های همیشه سبز زیر بارش باران تکان می خوردند
و درخت‌های لخت و بی بار تاریکی شب را مرموزتر
کرده بودند.

- چقدر قشنگه اینجا.

مثل باغ ندیده‌ها نگاهم را اطراف می‌چرخاندم که البته
حق هم داشتم.

مدت‌ها زندگی‌ام در کار خلاصه شده و به همچین سفر
و همچین جایی نیامده بودم.

ماشین با سرعت کمی در سنگ‌ریزه‌ها جلو می‌رفت و
نگاه من روی چراغ‌های کوتاه و مشکی کنار
مسیر ماشین رو می‌چرخید.

- بارون می‌آد خراب نمی‌شن این چراغا؟

بعد از چنو ساعت سکوت تلخ، بالاخره صدای خنده‌ی
آرامش را شنیدم.

- نگران چراغایی؟! -

به چشم‌هایش در آینه‌ی کوچک ماشین نگاه کردم. او
اما نگاهش به مسیر بود.

- جالبه واسم.

اوهم نگاهم کرد. برخلاف چند ساعت پیش هردو آرام
بودیم. نه او دعوا داشت و نه من.

- دیگه پوستِ سر منو نمی‌کنی بابت اومدنت؟!

لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا جلوی خنده‌ام را
بگیرم.

- قبول کنید که اصرار تون درست نبود.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و همانطور که چتر را از
روی صندلی شاگرد برمی‌داشت، گفت: دوست دارم
حالا که قراره باهم کار کنیم، رابطه‌مونم نزدیک‌تر بشه.

منظورش را فهمیدم و نفهمیدم.

دنبال رابطه‌ی نزدیک بود و دقیقا چقدر نزدیک؟

نکند واقعا فکر و خیالی در سر داشت؟ آن هم وقتی که

تازه از همسر سابقش جدا شده بود؟ دل کندن انقدر

برایش راحت بود؟

همان حین که در افکار آشفته‌ام دست و پا می‌زدم؛ از

ماشین پیاده شد و لحظه‌ای بعد درب سمت من را باز

کرد.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

کنارم ایستاده و چتر مشکی را بالای سرش و مایل به

درب ماشین نگه داشته بود تا از بارش باران در امان

باشیم.

نورهای رنگی روی صورتش می نشست و نیمی از آن را
روشن می کرد.

صورتی، سبز، زرد...

نگاهم از چشم‌های مشکی و اخمی که بابت بارش
باران میان ابروهای خوش حالتش نشسته بود،
سرخورد و روی لب‌هایش نشست.

تا همین دوماه پیش اگر کسی می گفت که روزی مهیار
برایم چتر ننگه می دارد و یا دوباره انقدر بهم نزدیک
می شویم؛ به ریشش می خندیدم. حالا اما همه چیز
واقعی شده بود.

این نزدیکی، حرف زدن‌های مان، خندیدن هایش،
شنیدن صدایش...

- عروسی توی سالنه خانم! بفرماید پایین.

نگاهم را دزدیدم و لبم را به دندان گرفتم. زندگی بهتر می شد قطعا اگر کمی، فقط کمی از رفتار ضایعم کم می کردم.

دستم را به پیرهنم بند کردم و آن را بالا کشیدم تا در گل نی افتد و با آرامش پیاده شدم.

مهیار اما بی آنکه تکانی به خود بدهد، سرجایش ایستاده بود.

میان ماشین و تن او گیر افتاده بودم. ترکیب خوش بوی باران و عطرش پر قدرت در مشامم پیچید.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم که قصد عقب رفتن نداشت انگار.

نزدیکی اش برخلاف دفعه‌های قبل باعث اضطرابم
 نشد. آرام بودم و دلم گرم بود به حضورش. هرچند که
 فکری موزی همچنان آزارم می‌داد و برای همین هم
 کاملاً بی‌ربط نسبت به موقعیت‌مان پرسیدم.

- خانومتون نیومدن امشب؟!

#پست_161

انگار می‌خواستم مچش را بگیرم.

اوهم شاید قصدم را فهمید چون اخمش پررنگ‌تر شد
 و همانطور که عقب می‌کشید، گفت: نه، دیگه با من
 جایی نیما.

و در ماشین را بست.

- بریم داخل.

قدم‌هایش بلند بود و محکم.

پاشنه‌ی تیز کفش‌های من اما در خرده سنگ‌ها گیر

می‌کرد و سرعتم را می‌گرفت.

بی توجه به بارش شدید باران ایستادم و کلافه دستی

به مچ پای دردناکم کشیدم.

- می‌شه یکم آروم‌تر برید؟

با شنیدن صدایم به سمتم چرخید. تازه متوجه لنگ

زدنم شده بود. خودش را به بالای سرم رساند.

- آسیب دیدی؟

سعی کردم صاف بایستم.

- نه، بخاطر سنگاست. یکم درد می کنه.

دوباره کنارش ایستادم و غر زدم.

- چرا تهران نگرفتن جشنو؟

باز هم آرام خندید. انگار غرغره های کوچکم به جای

اینکه آزاردهنده باشد، لذت بخش بودند.

آهسته کنار هم به سمت در ورودی سالن به راه

افتادیم. چترش را بالای سرم گرفته بود و صدایش با

برخورد قطرات باران روی سطح آن ترکیب می شد.

- خیلی بهشون گفتیم اما گوش نکردن.

- آخه اینجا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که پاشنه ی کفشم دوباره

گیر کرد و پایم پیچ خورد.

- وای.

تعاللم را از دست دادم و به سمت او کج شدم.
 قبل از آنکه بی‌افتم اما دستش پر قدرت دور کمرم
 پیچید.

- آروم، حواست کجاست؟

از شوک این اتفاق چشم‌هایم گرد شده بود.
 به شانهاش تکیه دادم و دستش محکم دور کمرم حلقه
 شده بود تا جلوی افتادنم را بگیرد.
 شبیه به گیاهی که دور ستونی پیچیده باشد.
 نفس در سینه‌ام گره خورد و سعی کردم ذهنم را از
 آغوشش منحرف کنم.

از دستش که دور تنم پیچیده بود. از صدای
نفس هایش که زیادی نزدیک بود و در گوشم
می نشست.

از عطر تنش که با بوی نم باران معجون عجیبی
ساخته بود.

با نفسی رفته، لب زدم.

- در دسر شدم برای شما.

- به همین وضع ادامه بدی مجبور می شم کولت کنم!

گفت و خندید.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم فاصله
بگیرم.

- ممنون، دیگه دو قدمی ورودی تالار هستیم.

دستش هنوز دور کمرم بودم.

به عمد؟

نمی دانم هرچه که بود این نزدیکی را دوست داشتم.

منی که سال ها حسرتش را کشیده بودم دیگر به عمد

و غیر عمد حرکاتش فکر نمی کردم و دلم می خواست

فقط تن کویرزده ام را آباد کنم.

با دیدن زنی که از در سالن خارج شد، بلافاصله

دستش را انداخت.

من هم کمی فاصله ام را زیاد کردم و از پله ها بالا

رفتیم.

- سلام حدیث بانو.

مادرش بود. قبلا اسمش را شنیده بودم.

از نگاه خیره و مچ گیرانه اش روی من و مهیار بدم آمد.

- سلام پسرم.

مهیار خم شد و گونه اش را بوسید. بعد من را نشانش

داد و گفت: ایشون خانم آیه هستند، شریک جدید

تولیدی.

سعی کردم لبخند بزنم اما بی فایده بود. دست دراز

کردم و کوتاه گفتم: خوشوقتم.

باید بهتر از این ها رفتار می کردم اما دست خودم نبود.

سال های سال به سردی با آدم ها خو گرفته بودم.

نگاه حدیث همچنان معنی دار بود. انگار داشت می گفت

که بد موقعی مچ تان را گرفته ام بچه های ناخلف.

#پست_162

- بفرماید داخل.

- بچه ها رسیدن؟

- نه هنوز مادر. ای کاش توهم می رفتی با معین،
می شناسیش که رعایت نمی کنه اصلا. تند می رونه.
وارد سالن شدیم و صدای آهنگ لایت گوشم را پر
کرد. ابروهایم بالا پرید. این دیگر چطور عروسی ای
بود؟

- نگران نباش. امشبو مراعات می کنه؛ بارونم هست
آخه. دی جی کجاست؟ این چه آهنگیه؟

- داییت باهاتش بحثش شد، قهر کرده.

- بحث چرا؟

حدیث بانو باز به من نگاه کرد که دنبال جایی برای نشستن می گشتم.

- چه می دونم مادر از خودش پرس.

و بعد در حالی که به میز کنار ستون اشاره می کرد، روبه من گفت: اینجا بنشین دخترم.

کوتاه تشکر کردم. وسایلم را روی میز گذاشتم و به سمت اتاق پرو رفتم تا مثلاً مانتویم را در بیاورم.

در واقع می خواستم خودم را از نگاه سنگین او نجات دهم.

توی اتاق مقابل آینه ی قدی ایستادم و نفسم را بیرون فوت کردم.

عجب عروسی پر ماجرای بود. از اولش یکریز
اتفاقات عجیب می افتاد.

مثل همین چند دقیقه ی پیش! مهیار چنان محکم کمرم
را گرفته بود انگار می ترسید فرار کنم.

با یادآوری اش لپم را از داخل گزیدم و سرم را تکان
دادم بلکه فکرش را از مغزم بیرون کنم.

نه حوصله ی رویابافی داشتم و نه جانش را.

حضورش آرامش می داد درست اما همچنان دلم
می خواست فرسخ ها از او فاصله بگیرم قبل از آنکه گه
بزند به تمام تلاش هایم.

همین حالا هم راحله ی بدبخت درونم بازی اش گرفته
بود چه برسد به اینکه به آن پر و بال بدهم.

بعد از تعویض لباس به میز برگشتم. روی صندلی آرام
گرفتم و پایم را روی پا انداختم.

صدای آهنگ اوج گرفته بود و چند نفری وسط
می رقصیدند.

نگاهم روی دختر جوانی که مقابل مردی می رقصید و با
موهای بلند و بازش دلبری می کرد ثابت ماند.

دروغ چرا، حسودی ام شد.

به همین موضوع ساده که شاید به چشم هیچکس
نیاید، حسودی ام شده بود.

نه که دست خودم باشد ها.

نه که دیگران را نگاه کنم و به نداشته هایم فکر کنم.

در حال حاضر آنقدر غنی از همه چیز بودم که احتمالاً همین دختر روبه رو نمی توانست خوابش را هم ببیند.

داشتن یک سری حس ها درونی است. از اعماق جان می آید و وقتی که در وجودت جوشید دیگر نمی توانی کاری کنی.

مثل عشق، حسرت، غم، حسادت...

آدم برای پر نبودن از حسرت و حسادت باید عشق دریافت کند.

عشق از خانواده و نیمه ی گمشده ای که می دانی هست و قرار نیست جایی برود.

قلب منی که هیچ یک از این ها حس نکرده بودم،
 سوراخ بود انگار و اینطور وقتها بدون آنکه دست
 خودم باشد؛ چرک و حسرت از آن بیرون می ریخت و
 نتیجه اش هم می شد همین حسادت که با دیدن
 همچین چیز ساده ای در من موج می زند.

از طرفی هم خیلی دلم می خواست مثل بقیه بگویم که
 اگر روزی دختر داشتم فلان و بیسار می کردم برایش
 اما من لعنتی حتی بچه دار هم نمی شدم!
 اصلا چقدر مزخرف است این جمله ی اگر روزی بچه ای
 داشته باشم!

چند زن و مرد در دنیا مثل من وجود دارد که بابت یک
 اشتباه کوچک برای همیشه لذت داشتن بچه را با خود
 به گور می برند؟

#پست_163

پس تکلیف ما چه بود؟
 مایی که بدن مان حتی توان حمل بچه را هم نداشت؟
 اصلا چرا هیچوقت هیچکس نگفته بود که اگر روزی
 بچه دار نشدم...؟!
 با دردی که در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید، پلک‌هایم را
 روی هم فشار دادم.
 باز هم رسیده بودم به هذیان گویی‌های همیشگی.
 می‌خواستم از پارچ روی میز لیوانی آب برای خودم
 بریزم که دست مهیار روی آن نشست و مانع شد.

- می ریزم واست.

نگاهش کردم که بالای سرم ایستاده بود. از کی اینجا بود؟ نکند متوجه درد قلبم شده باشد؟ دستم را از روی سینه‌ی دردناکم برداشتم و ابروهایم را بیشتر در هم کشیدم.

بی آنکه بنشیند، برایم لیوان یکبار مصرف را پر کرد.
- حالت خوبه؟

نگاهش به هر جایی بود جز من و با این وجود حالم را می پرسید. جرعه‌ای از آب خنک نوشیدم و با صدای تحلیل رفته گفتم: خوبم.

- به چی فکر می کردی؟

دوست نداشتم برایش توضیح دهم. برای همین هم
کاملاً بی ربط پرسیدم.

- چرا خانومتون نیومدن امشب؟

او که من را می شناخت و می دانست که من هم می دانم
که من را شناخته است! پس گور بابای مراعات های
بیخود.

سر چرخاند و نگاهم کرد.

- داریم طلاق می گیریم.

لیوان میان دست هایم را آرام فشردم.

- چرا؟!

فکش سفت و منقبض شد انگار داشت دندان هایش را

روی هم فشار می داد. سر چرخاند و دوباره به جایی

نامعلوم نگاه کرد. سبیک کوچک گلویش بالا و پایین می شد.

نمی دانستم این همه تردید برای چیست. انگار کسی در وجودش نشسته و داشت عذابش می داد.

باید می گفتم که اگر اذیت می شود درباره اش صحبت نکند اما عقب نشینی نکردم.

دم عمیقی گرفت و شانۀ بالا انداخت.
- خیانت کرد.

انگار کسی با پتکی سنگین بر سرم کوبید. تلخ ترین و عجیب ترین حقیقتی بود که بعد از این همه سال زندگی را کد با آن روبه رو شده بودم.

- خیانت کرد؟!

از صدایم حیرت و تعجب می‌بارید حتما که سرچرخانند
و نگاهم کرد.

- آره خیانت کرد. تعجب کردی؟

عجب دختر احمقی! اصلا مگر می‌شد به این مرد
خیانت کرد؟

مگر نه اینکه آرزوی هر دختری بود؟ این قد بلند و
سینه‌های فراخ.

دم عمیقی گرفتم و تند تند پلک زدم بلکه خودم را
جمع کنم و گفتم: انتظار نداشتم راستش خب...

- پس چه فکری کردی؟

چه فکری کرده بودم؟ مغزم آنقدر خالی بود که هیچی
یادم نمی‌آمد.

درواقع هرچیزی را تصور کرده بودم جز این یکی!

عصبی خندید و قلبم برایش لرزید. حتما درد زیادی را
تحمل کرده بود که خنده‌اش همچین درد زیادی
داشت.

- بنظرت نمی‌شه به من خیانت کرد؟!!

می‌دانستم چقدر به دلگرمی نیاز دارد. به اینکه کسی به
او یادآوری کند که چه انسان بی‌نظیری است و این
خیانت ربطی به کم بودنش ندارد.

#پست_164

برای همین هم صادقانه گفتم: اون دختر خیلی احمق
بوده که بهتون خیانت کرده.

ثانیهای بی حرف نگاهم کرد. انگار می خواست صداقت حرفم را از چشم هایم بخواند.

- خب حالا چرا پرسیدی؟

- چیو؟

- اینکه خانومم کجاست؟ چه فرقی می کنه واست؟
نگاهش جدی بود و فکش همچنان سفت و سخت.
چرا حالش شبیه ابربهار بود؟! لحظه ای گرم و آرام و
لحظه ای هم سرد و جدی.

خودم را جمع کردم و مثل خودش جدی جواب دادم.

- زندگی شما فرقی برای من نداره قطعا جناب. فقط
کنجکاو شدم همین. آخه روز اولی که اومدین
کارگاه حلقه دستتون بود و الان نه.

لبهایش کش آمد و ابرو بالا انداخت.

حالتش مثل کسی بود که میچم را گرفته باشد.

- پس حسابی زیر نظر داری منو.

چشم دزدیدم و خونسرد شانه بالا انداختم.

- من کارم با جزئیات برای همین به همه چیز دقت می کنم.

آرام خندید و جرعه ای از آب لیوان دستش نوشید.

- باشه، زندگی من واست مهم نیست.

با دلبری سرم را تکان دادم. لبخند پهنی زدم و

حرفش را تایید کردم.

- بله دقیقا.

لیوانش را روی میز گذاشت و دستش را سمتم دراز کرد.

- خیلی خب خانم. می خوای تا آخر عروسی همین جا بشینی و مثل پیرزنا غر بزنی یا اینکه افتخار یه رقص دو نفره رو به من می دی؟

رقص دو نفره با او؟

مثل دختری که آن وسط داشت برای مردش دلبری می کرد؟ از خدایم بود قطعاً اما حوصله ی تحمل نگاه خصمانه ی مادرش را نداشتم.

تا همین جا هم بخاطر برخورد بدموقع مان مقابل درب ورودی رفتارش غیردوستانه بود وای به حال اینکه با پسرش آن وسط جولان دهم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: نزدیکی ما به هم
برای شما بیشتر از من اهمیت داره انگار.

- می خوام از راکد بودن نجات بدم.

چشم‌هایم گرد شد. منظورش را فهمیده بودم اما باز هم
انتظار این همه رک بودنش را نداشتم.

چقدر حق به جانب شده بود در این ده سال!

- و این لفتونو چطوری باید جبران کنم؟!

- با پایین آوردن گاردت.

چشم ریز کردم و تند جواب دادم.

- نه دیگه اشتباه می کنید. من یه پیرزن غرغروام که

زندگی راکدش بهش اجازه‌ی رقصیدن نمی‌ده پس

گاردشو سفت و سخت نگه داشته تا در امان بمونه

از دست مزاحمای اطرافش.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم خنده‌اش پررنگ‌تر می‌شد و با تاکید آخرم روی مزاحم، دندان‌هایش بیرون افتاد.

- و این مزاحم کیه؟!

بی‌پروا بود و پا به پایش بی‌پروا می‌شدم. یادش می‌دادم که شاید گاهی در لاک خودم فرو می‌رفتم اما عقب نمی‌کشیدم.

- هرکسی که اصرار می‌کنه پیام عروسی. به بهونه‌ی برداشتن کارت دعوت به من نزدیک می‌شه و زیر بار نمی‌ره! پيله می‌کنه گاردمو پایین بیارم و زیر بار نزدیک نشدن به من هم نمی‌ره.

چشم‌هایش برق زد. این را به وضوح دیدم و نگاهش معنی دار بود.

نمی فهمیدم یعنی چه اما جنس خاصی داشت. شاید
 بابت همچین جوابی تحسینم می کرد و شاید هم
 انتظارش را نداشت که انقدر واضح همه چیز را به
 رویش بی آورم.

- تو...

صدایش در موج عظیم موسیقی گم شد. گوش تیز
 کردم تا بشنوم که زنی ورود عروس و داماد را اعلام
 کرد و حرفش را نیمه گذاشت.

لحظه‌ای به در تالار نگاه کرد و گفت: این پیرزن
 غرغرو نمی‌خواد بیاد به استقبال عروس و داماد؟
 مسیر بحث را عوض کرد و سعی کردم بی تفاوت
 باشم.

- نخیر، همینجا راحتم.

باشه‌ای گفت و به سمت در رفت.

تکه‌ی کوچک موزی در دهانم گذاشتم و به جمعیت نگاه کردم که چطور جلوی عروس و داماد می‌رقصیدند و شادی می‌کردند.

لبخند کوچکی روی لب‌هایم نشست. از آخرین باری که در چنین مراسمی شرکت کرده بودم، صدها سال می‌گذشت.

با ویبره‌ی گوشی آن را از کیف دستی‌ام درآوردم.

- چطوره اوضاع؟ زنش هست؟

امان از کنجکاوی تمام نشدنی نسرین.

- نه، ازش پرسیدم گفت داره طلاقش می‌ده.

- طلاق؟ جدی می‌گی؟ چرا؟

می توانستم تصورش کنم که چطور چشم‌هایش گرد شده و زل زده بود به صفحه‌ی موبایل.

- خیانت کرده بهش انگار.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و در ادامه کوتاه نوشتم.

- چطور دلش اومده؟

نسرین اما پیام دومم را نادیده گرفت.

- خیانت؟! وای می کشم مهیار و حمید رو که نگفتن

بههم هیچی. من حمیدو می کشم.

برایش آدمک خندانی فرستادم که اصلا شبیه به من نبود.

آه سردی کشیدم و گوشی را توی کیف گذاشتم.

نیاز داشتم لحظه‌ای دور از این هیاهو خلوت کنم و سیگاری بکشم. مغزم بعد از مدت‌ها داشت حجم زیادی از شلوغی را تحمل می‌کرد و کم‌کم نزدیک به آوردوز بودم.

از جا برخاستم و بعد از پوشیدن پالتو به سمت درب تالار رفتم.

کمی دورتر از ورودی ایستادم و سیگاری بین لب‌هایم گذاشتم. یک دستم را سد باد کردم و با دست دیگر فندک زدم.

@Vip Roman

#پست_165

چشم بستم و اولین کامم را سنگین و طولانی گرفتم.
 کمی ذهن آشفته ام آرام شد.

پلک هایم را باز کردم و زل زدم به دود سفیدی که
 لب هایم بیرون آمد، شبیه ابری کوچک در هوا چرخید و
 محو شد.

- بخدا حالات نمی کنم مهیار.

با شنیدن صدای ضعیف حدیث در میان تاریکی پاگرد،
 ابرو درهم کشیدم.

- چرا حلال نمی کنی مامان؟! چیکار کردم جز اینکه

تا امروز هرچی تو و بابا گفتید، گفتم چشم؟
 صدایش آنقدر خشم و حرص داشت که قلبم جمع شد.

کام عمیقی از سیگار گرفتم و با گام‌هایی سبک به
سمت صدا جابه جا شدم.

در تاریکی پاگرد سالن ایستاده بودند و نمی‌توانستند
هیچکدام‌شان را بینم.

فقط صدای ضعیفی از جر و بحث‌شان را داشتم که آن
هم گاهی میان غوغای جمعیت داخل سالن گم می‌شد.
خودم را سمت دیوار کشیدم تا در تیررس نباشم.

- من فکر می‌کردم تو عاقلی، متعهدی! ولی چیکار
کردی؟ شب‌نم بیچاره رو نیوردی امشب که با این
دختره بیای؟!!

انگار سطلی آب یخ روی سرم ریختند. نفسم بند آمد و
گره سفت و سختی میان ابروهایم نشست.

- دمت گرم بابا! من اینطور آدمی هستم حدیث بانو؟
 آره؟ پسرت اینطور آدمیه؟

- چی بگم والا؟! یعنی می گی چشمم اشتباه دیده؟ با
 اون وضعیت و دستت دور کمرش...

به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد اما من همه
 چیز را فهمیده بودم.

لعنت به شانس گندی که داشتم. لعنت به بخت سیاهم
 که نیامده آنقدر حرف و حدیث می شنیدم از این و آن.
 سیگار خجالت زده در دستم می سوخت و حواس من
 پی حرف های آن دو بود.

- من حرفمو زدم مهیار. به روح بابات، به ولای علی
 حالات نمی کنم اگه پاتو کج گذاشته باشی. حالات

نمی‌کنم آگه اون دختر بیچاره رو بخاطر این خانم
که اصلا معلوم نیست کیه، کنار گذاشته باشی.

شب‌نمی‌خیانت‌کار، دختر بیچاره بود و من بدبختی
تبدیل شده بودم به خانم بی‌هویت!
آخ که چقدر حالم از خودم و همه بهم می‌خورد.
تا می‌آمدم کمی از انزوا جدا شوم، چنان ضربه‌ای از
آدم‌ها و حرف‌های‌شان می‌خوردم که به غلط کردن
می‌افتادم.

با شنیدن صدای قدم‌های حدیث خود را در سایه
پنهان کردم. نمی‌خواستم بعد از شنیدن این حرف‌های
سمی با او روبه‌رو شوم.

اصلا دلیلی نداشت.

خط و نشانش را برای پسر عزیزش کشیده بود و من
این وسط سینه سپر می کردم برای شخصیت له
شده ام؟!

سعی می کردم غرور خدشه دار شده ام را بالا بکشم؟!
اصلا مگر ممکن بود همچین کاری؟! آن هم مقابل زنی
مثل حدیث که در ذهنش بریده و دوخته بود.

من را ندید رفت. بهترا!

می دانستم اگر ببینند مانع می شوند و می خواستم قبل از
آنکه کسی متوجه شود، برگردم.

لعنتی! ماشین هم نداشتیم اما ترجیح می دادم پیاده تا
تهران برگردم و یک لحظه ی دیگر هم در این خراب
شده نمانم.

سیگار را روی زمین انداختم و با نوک کفش پاشنه
بلندم آن را محکم له کردم. انگار می خواستم حرصم را
خالی کنم.

شالم را روی موهایم انداختم و کیفم را میان انگشتانم
فشردم.

قبل از آنکه از پله ها پایین بروم اما صدای مهیار از
پشت سرم بلند شد.

- آیه!

امشب هر جا و هر لحظه کنار خود می دیدمش.

@Vip Roman

#پست_166

انتظار آنجا بودنم را نداشت که مات و مبهوت ایستاده
و نگاهم می کرد.

چشم‌های من هم دلخور بود.

نه که عمدی باشد ها، اما قلبم شکسته بود واقعا!

من که گناهی نداشتم؛ پس چرا بی دلیل متهم
می شدم؟! چرا هربار چوب حماقت و اعتمادم را
می خوردم?!

چرا این سرنوشت مسخره برایم تکرار می شد و مردم
ندانسته قضاوت می کردند و زخم می زدند?!

او زودتر از من به خودش را جمع کرد. با گام‌هایی
آهسته به سمتم آمد و پرسید.

- اینجا چیکار می کنی؟

نیشخندی زدم و تلخ گفتم: اومدم بشنوم بینم چی
پشت سرم می گید!

شرمندگی از بندبند وجودش می بارید. از مژه های
بلندش و چشم هایش... صورت درهم و لب هایی که
روی هم فشار می داد.

واقعا بابت این اتفاق متاسف بود اما ناراحتی اش چه
چیزی را عوض می کرد؟ هیچی.

- متاسفم آیه، نباید می شنیدی.

حرفش آنقدر احمقانه بود که بی اراده و بلند خندیدم.

- نباید می شنیدم؟ آره خب!

از شدت خشم می لرزیدم و حتی از تمام کردن حرفم
هم عاجز ماندم.

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

- باید واست توضیح بدم.

من اما از این همه قضاوت کلافه و آشفته بودم، خسته
بودم.

همانطور که قدم به عقب برمی‌داشتم؛ سرم را به
نشانه‌ی نه تکان دادم. معده‌ام بهم می‌پیچید و
گوش‌هایم توان شنیدن نداشت.

سرجایم چرخیدم بلکه از سمت دیگر پله‌ها پایین
بروم.

@Vip Roman

از هر جایی که مخالف جهت او باشد. دلم نمی خواست
حتی یک لحظه‌ی دیگر نزدیکش بمانم.
- آیه.

بی توجه به صدایش، با سرعت از پله‌ها پایین رفتم.
پاشنه‌ی کفش‌های کوفتی‌ام دوباره در سنگ‌ها گیر
کرد.

- آیه، صبر کن.
سرعتم کم شده و صدای او هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.
مچ دستم را گرفت و من را با قدرت به سمت خودش
چرخاند.

هر وقت دیگری بود شاید با تماس دستش آرام
می‌شدم اما آن لحظه عصبی‌ترم کرد.

دستش را با شدت پس زدم و غریدم.

- ولم کن، به من دست نزن.

انتظار همچین خشمی را نداشت. محتاط گفت: باشه

اما صبر کن، نمی تونی اینطوری بری.

هوا سرد بود و باران رفته رفته سر تا پای مان را خیس

می کرد اما از چشم های من آتش می بارید.

- نمی تونم برم؟! می تونم اتفاقا. من همیشه رفتم،

این بارم می رم. می رم آقای مهرگان. شراکت و

همکاری و این چرندیات هم تموم شد دیگه. یه

جوری می رم انگار نه انگار از اول دیدیم همو،

خب؟ توهم به مادرت بگو که نگران نباشه.

آنقدر عصبی و آشفته بودم که نه اختیار جملات

تکراری ام را داشتم و نه کنترل صدایم را که هر لحظه

اوج می گرفت.

- کسی نمی تونه جلوی رفتن مو بگیره. هیشکی،
هیشکی نمی تونه بهم بگه برم یا بمونم.
او هم آشفته شد. چرا؟ نمی دانم. من حرف شنیده بودم،
من قضاوت شده بودم و او آتش گرفته بود!

- من می تونم بگم بمون و توهم می مونی.
- بمونم که حرف بشنوم؟ چرت و پرت بارم کنید؟
بغض بدی به جان گلویم افتاده بود. دلم نمی خواست
جلویش گریه کنم اما ارادی نبود.
حرف های حدیث مستقیم روحم را نشانه گرفته و مثل
خراش افتاده بود روی یک زخم قدیمی.
همه چیز از دمل عفونی درونم بیرون می ریخت و بوی
گندش رفته رفته داشت وجودم را برمی داشت.

دست روی سینه‌ام گذاشتم.

#پست_167

- من به جای زنت اینجا اومدم؟ من لعنتی که تا
لحظه‌ی آخر نمی‌دونستم چه خوابی واسم دیدین
تو و عروستون و داداشت!
کلافه‌تر از من دستی میان موهای خیشش کشید و
غرید.

- ماما نمی‌دونه اون به من خیانت کرده آیه. فکر
می‌کنی خبر داره؟ برای همین مارو توی اون وضع
دید و یسری فکرا کرد.

تمام این سالها انقدر از جانب دیگران زخم خورده
بودم که با این چیزها قانع نمی شدم. همیشه هم پای
یکسری فکر خاص در میان بود و به درک که
یکسری فکر خاص می کردند!

- آره نمی دونه. باشه، منم خرا!

گوشی ام را در آوردم و یک دستم را سایه بانم کردم
تا باران صفحه اش را خیس نکند.

- چیکار می کنی؟

باید اسنپ می گرفتم، یا آژانس یا هر چیز دیگری که
من را از اینجا نجات دهد.

- می خوام برم.

- این وقت شب کجا بری آخه خودت تنها؟ حتی ماشینم همراهت نیست آیه، چرا لج می کنی؟

تپش قلبم کند شده بود و حس می کردم اکسیژن ریه هایم هر لحظه کمتر می شود.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و نالیدم.

- لج نمی کنم. فقط خسته شدم از قضاوت، از حرف شنیدن. جایی که بهم بی احترامی بشه نمی مونم.

قدمی به سمتم برداشت و با لحن مهربان تری گفت:

من معذرت می خوام، باشه؟ من به جای مامان معذرت

می خوام. اون نمی دونه که شبنم چرا نیومده، حتی

نمی دونه که جلسه ی نهایی طلاق من دو هفته ی دیگه

است. چه انتظاری داری ازش؟ هر کس دیگه ای هم بود

همین فکر می کرد.

راست می گفت. حتی اگر من هم او را در چنین شرایطی با دختر دیگری می دیدم ذهنم به همین سمت می رفت اما دلم بهانه گیر شده بود.

شبیه بچه‌ی لجبازی شده بودم که خودش هم نمی داند چه می خواهد.

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم و غریدم.
- باید برم.

درد قلبم هر لحظه شدیدتر می شد. انگار کسی چاقویی به سینهام زده بود و با قدرت فشار می داد.

حالم آنقدر آشفته بود که نفهمیدم کی نزدیکم شد و گوشه‌ی را از دست لرزانم گرفت.

بی جان تر از آن بودم که مقاومت کنم.

- بدش بهم.

صدایم در نمی آمد اما همچنان محکم بود و نمی لرزید.

- کجا می خوای بری؟ خودم می رسونمت.

قدمی به عقب برداشتم.

- نمی... نمی خوام بازم سوتفاهم درست بشه. لطفا...

لطفا برگرد داخل.

- مهم نیست من تورو به اینجا اوردم، خودمم برت

می گردونم هر جا که بخوای.

لعنتی زبان نفهم!

همین چند دقیقه ی پیش از مادرش حرف شنیده بودیم

پس چرا کوتاه نمی آمد؟ چرا دست بردار نبود؟

دسته‌ی کیفم را در مشت فشردم جوری که انگار منبع
قدرتم باشد و اینبار از ته دلم نالیدم.

- چرا بیخیال نمی‌شی مهیار؟

#پست_168

بعد از ده سال این اولین باری بود که اسمش را صدا
می‌زدم.

آن هم این همه خسته و آشفته.

این همه نالان و وا رفته...

رنگ نگاهش عوض شد. انگار با همین جمله‌ی من
پرده‌ی بین‌مان افتاد.

- چرا بیخیال شم بخاطر یه سوتفاهم؟ اتفاقی که افتاده یسری فکر اشتباه بوده از جانب مادر من که بابتش ازت عذرخواهی کردم. اگه بنا باشه سر همچین چیزای کوچیکی بیخیال بشیم، چی از روابطمون می مونه؟

- نمی... نمی فهمی.

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم زبان سنگینم را با سرعت بیشتری تکان دهم. نباید می فهمید که تا چه اندازه ضعیف شده ام.

- نمی فهمی شرایطمونو؟ نمی فهمی که تو هنوز زنتو... طلاق ندادی؟ نمی فهمی که همین حالا هم مادرت به من مش... مشکوک شده که...

صدای رعد و برق که بلند شد، دنیا دور سرم چرخید.

سکندری خوردم و با قدمی محکم به عقب خود را
سرپا نگه داشتم.

- حالت خوبه؟

بی توجه به نگاه نگرانش، سر تکان دادم یعنی نه و
نالیدم.

- مشکوک شده که باهم رابطه داریم؟ نمی خوام
اینطوری باشم، من... من همه ی عمرم و جنگیدم
برای خو... خوب زندگی کردن. نمی تونم
اینطوری...

با غرش آسمان یکبار دیگر تکان سختی خوردم.
سرما خنجر خود را با قدرت از پالتویم عبور می داد و بر
پوست تنم می کشید.

دنیا هر لحظه بیشتر می چرخید و هربار روشن و خاموش شدن آسمان بی دلیل من را می ترساند. منی که همیشه عاشق باران و صدای غرش آسمان بودم حالا مثل کودکی بی پناه وحشت کرده بودم.

چرا؟!

شاید چون قلب بی نوایم به زحمت خودش را در این شرایط نگه داشته بود و طاقت بار اضافه را نداشت. حال بدم را که دید، نگران بازوهایم را گرفت و کمی تکانم داد تا هوشیار بمانم.

- انتظار داری با این وضع تنهات بذارم؟ تو حالت خوب نیست.

صدایش مضطرب بود و توی صورتم نجوا می کرد. سعی کردم پیشش بزنم.

- تنهایی من به تو ربطی نداره. من ده سال با
تنهایی ساختم، کنار... اومدم حالا هم...
فشار انگشتانش دور بازوهایم، زبانم را کوتاه کرد.

- آی.

دندان‌هایش را روی هم سایید و نگاهش پر از حرص
شد.

- کنار اومدی و ساختی با تنهایی؟ باشه. اما حالا که
من هستم، حالا که جلوت ایستادم زیر این بارون و
توی این سرما، وقتی که خودم اوردمت اینجا و
مسئول حال بدت شدم؛ حق نداری حرف از تنها
بودن بزنی. فهمیدی؟

تند تند پلک زدم بلکه آب باران در چشم هایم نرود و
سرم را تکان دادم.

فهمیده بودم و از طرفی هم جان مخالفت نداشتیم.
می خواست عذاب وجدان خودش را کم کند و من هم
اجازه می دادم.

- بمون همینجا، می رم ماشین بیارم.

هنوز چند قدم برنداشته بود که بی جان و درمانده
صدایش زدم.

- مهیار.

ایستاد و به سمتم چرخید. موهای مشکی اش به
پیشانی اش چسبیده و لباس هایش همه خیس بودند.

منتظر نگاهم کرد و من بازوهایم را بغل گرفتم تا کمتر
بلرزم.

زبان روی لبهایم کشیدم و با جان کندن پرسیدم.

- تو... تو منو می شناسی، آره؟

#پست_169

چرا یکباره همچین چیزی پرسیدم؟

خسته شده بودم.

قلبم با آخرین قدرتی که داشت، با درماندگی محض

می زد و زندگی ام به یک مو بند بود.

ظاهرا مورد شک همه بودم و هیچکس هیچ فکر خوبی
درباره‌ام نداشت.

قضاوت دیگران داشت خفهام می‌کرد و بعد از ده سال
دست و پا زدن هنوز در نقطه‌ی صفر مانده بودم انگار.

در نقطه‌ای که همه چیز داشتم و هیچ چیز نداشتم.

همچین حسی ساده به دست نمی‌آید ها. اینکه در اوج
دارا بودن احساس فقر کنی نوبر است والا.

زمانی فکر می‌کردم که اگر از خانه‌ی یاور بیرون بزنم و
شغل بخور نمیری داشته باشم در گوشه‌ی خوابگاهی
درب و داغان زندگی‌ام خوش خواهد بود.

اما چرا حالا که حدود صد کارمند و کارگر زیر دستم کار
می‌کرد، حالا که ماشین مدل بالا زیر پایم بود احساس
آرامش نمی‌کردم؟!!

مهیار هم که شده بود قوز بالا قوز!

من را می شناخت، من می شناختمش، باهم خاطره داشتیم، یکدیگر را بوسیده بودیم، در آغوشش آرام گرفته بودم، وقت و بی وقت به من نزدیک می شد و با روح و روانم بازی می کرد اما حرفی بهم نمی زدیم! هم خنده دار بود و هم احمقانه و شاید حتی بچگانه.

خسته شده بودم از این همه بالا و پایین. دیگر توان بازی کردن و بازی خوردن را نداشتیم.

فکر می کردم دارم ها!

اما درست در این نقطه، زیر همین باران شدید و این سرمای کشنده در حالی که جان از دست و پایم

می رفت و لب‌هایم به زوق زوق افتاده بود، فهمیدم که
طاقتش را ندارم دیگر.

بعد از نگاهی خیره و طولانی، کامل به سمتم چرخید و
با همان اخم روی صورتش گفت: نه، نمی‌شناسمت.
وا رفتم و شاید اگر راحله‌ی درونم کمی سرخودتر بود؛
روی زمین می‌افتادم.

به‌تتم را که دید، به سمتم آمد و با فاصله‌ی کمی روبه
رویم ایستاد.

- تو به من بگو کیو باید بشناسم؟ آیه رو؟ یا راحله
رو؟

پس شناخته بود اما باز داشت گیجم می‌کرد.

- اصلا تو خودت، خودتو می شناسی؟!

این چه سوالی بود دیگر؟! ابرو درهم کشیدم و سر
تکان دادم یعنی آره.

- دختری که روبه روی من ایستاده، راحله است یا آیه؟

لب باز کردم که جواب دندان شکنی بدهم اما چیزی
خفهام کرد.

چیزی شبیه به حس درماندگی راحله‌ی بیچاره‌ای که
گوشه‌ای از درونم کز کرده بود.

دختری که سرکوب شده بود و هرگز پروانه نشد.
سکوتم را که دید، لبخند محوی زد.

- می بینی؟ وقتی تو خودتو نمی شناسی چه انتظاری از دیگران داری؟ وقتی تو با خودت به صلح نرسیدی، وقتی هنوز همه چیزت باهم می جنگه چه انتظاری داری از من که بعد از ده سال بشناسمت، آیه...
مکثی کرد و ابرو بالا انداخت.

- یا نه، راحله! من حتی نمی دونم تویی که روبه روم ایستادی، تویی که الان رنگت پریده و داری می لرزی، تویی که به زحمت خودتو سرپا نگه داشتی آیه هستی یا راحله ای که داره جون می کنه تا خودشو به رخ بکشه و نمی ذاری.

متاسف سر را تکان داد.

- نه راستش نمی شناسمت.

هنوز هم بعد از این همه سال فقط او با تمام بدهای
من آشنا بود.

می گفتم نمی شناسد اما بهتر از هر کسی فهمیده بود که
چقدر با ذره ذره‌ی وجودم در جنگ هستم.
حرف‌هایش شبیه سیلی بود اصلاً.

یکی، دوتا، سه تا، شاید هم هزار تا سیلی که همزمان
به سر و صورت‌م فرود آمد.

بهت و سکوت‌م را که دید، کوتاه گفت: بمون همینجا،
می‌رم ماشین و بیارم.

#پست_170

با وجود بخاری روشن، دندان‌هایم بهم می‌خورد.
 بازوهایم را در آغوش کشیدم و خود را گوشه‌ی ماشین
 جمع کردم. اینبار جلو نشسته بودم.

بعد از حرف‌های مان دلیلی نداشت غریبی کنم.
 - کجا می‌ریم؟

سنگینی نگاهش را حس کردم.

- یه خونه‌ی کوچیک داریم، می‌برمت اونجا بمونی
 امشب.

از شدت لرز و سرما کلماتم را می‌جویدم.

- من... می‌خوا... می‌خوام برم تهران. خونه‌ی خودم.

دنده را عوض کرد و با حرص گفت: امشب اینجا
 می‌مونی.

عاجز نگاهش کردم.

- اما...

- تو کی انقد لجباز شدی؟! می دونی که نمی تونم
امشب برت گردونم تهران. امشبو بمون خونه ی اینجا،
فردا برمی گردیم.

هرچه می گفتم قانع نمی شد پس کاملا بی ربط
پرسیدم.

- خودت چی؟

- تا نیمه شب مراسم ادامه داره. بنا نبود هوا بارونی
باشه و می خواستیم برگردیم تهران اما با این مه غلیظ
نمی شه. دایی یه ویلا گرفته که می ریم اونجا همه.
- بخاطر من نمی آید خونه ی خودتون.

- نه، مامان بعد از فوت بابا دلش نمیاد از این خونه استفاده کنه.

دست‌هایم را روی دریچه گذاشتم تا حرارت گرم، یخ‌شان را آب کند.

- چرا نفروختیدش؟ می‌شد باهش کارتونو نجات بدین.

گذرا نگاهم کرد. فهمیده بود که می‌خواهم ذهنم را از اتفاقات چند دقیقه‌ی پیش پرت کنم و برای همین هم بی‌اعتراض جواب می‌داد.

- یه ملک موروثیه. از بابای مامان بهش رسیده.
پدربزرگم با مامان خیلی جور بوده و برای همین

این خونه رو می سپره بهش. هیچکس دلش نمی آد
که بفروشتش.

هومی گفتم و باقی مسیر در سکوت گذشت.

به نمای آجری خانه نگاه کردم. انتظار داشتم که با
باغی چیزی طرف باشم اما اینجا کوچک تر از انتظارم
بود.

در را باز کرد و پشت سرش وارد راه پله‌ای باریک و
قدیمی شدم.

از پله‌های خاک گرفته بالا رفتیم و مقابل در چوبی خانه
ایستادیم.

بی آنکه چیزی بگوید قفل در را باز کرد و اینبار کنار
کشید.

- بفرما.

وارد شدم و نگاهم را در سر تا سرش چرخاندم.
هال کوچکی داشت. یک دست کاناپه‌ی پوشیده با
ملافه‌های سفید گوشه‌ی آن بود.
پرده‌ی حریر سفیدی که از شدت کثیفی به زردی می‌زد
دو پنجره‌ی کوچک را پوشانده بود.
آشپزخانه‌ی مربعی کوچکی هم داشت.

- من دیگه می‌رم. یسری لباس هست توی کشوی
کمد اتاق، فکر می‌کنم کارتو راه بندازه برای
امشب.

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم: باشه.

- توی اتاق یه تخت قدیمی هست؛ احتمالا صدا بده
اما از هیچ بهتره.

#پست_171

- روی زمین می خوابم.

- خیلی خب، پس تشک و بالش از توی کمد بردار.

کل خانه هشتاد متر هم نبود و برای هر چیزی کلی

سفارش می کرد!

- باشه.

- من می رم دیگه.

مثل خودش که تمام مدت با خونسردی سفارش
می کرد، گفتم: لباسات...

ابروهایش بالا پرید و نگاهی به خودش انداخت.

- چی؟

لپم را از داخل گاز زدم.

- خیسن.

لبخند زد. محو اما گوشه‌ی چشم‌هایش کمی چروک
افتاد.

- کاری ازم بر نمی‌آمد. در رو قفل کن، اگه کاری
داشتی زنگ بزن. شب بخیر.

گفت و بی‌آنکه منتظر جواب بماند رفت. نفس آسوده‌ای
کشیدم.

بخاری را روشن کردم.

پالتوی خیس را در آوردم و انداختم روی زمین کنار
بخاری تا خشک شود.

همه چیز این خانه بوی سنت و قدیم را می داد و حال
را بهتر می کرد.

یک جورهایی انگار بعد از مدت ها به خانه برگشته
بودم. خانه ای که مال خودم نبود اما گرم بود، سقف
بلندی داشت و دیوارهایش به گلویی فشار نمی آورد.

به اتاق رفتم و از کشوی در آور تی شرت ساده ای
رنگی بیرون کشیدم.

برای تنم آنقدر بزرگ بود که دیگر نیازی به شلوار
نداشتم. به تصویرم در آینه قدی دیواری اتاق نگاه
کردم و بعد از مدت ها خنده ام گرفت.

احتمالا لباس مال مهیار بود. کاش من را در این وضع
می دید. دلم واکنشش را می خواست.

موهای خیس را در حوله ای کوچک پیچیدم تا خشک
شود. بالش و پتویی از کمد برداشتم نزدیک بخاری
توی هال دراز کشیدم.

باران بند آمده بود اما هنوز باد با قدرت می وزید و
پنجره ها را تکان می داد. باید می ترسیدم اما خبری
نبود.

حتی قلبم که تا ساعتی پیش ناسازگاری می کرد، آرام
گرفته بود.

آخرین بار کی این حال را داشتیم؟

یادم نیست. توی خانه‌ی خودمان بودم؟! بعید می‌دانم.
 خانه‌ی قدیمی هیچ آرامشی برایم نداشت و بخش
 عجیب ماجرا هم همین بود.

در چهاردیواری احساس آرامش می‌کردم که ربطی به
 من و گذشته‌ام نداشت. جایی که می‌دانستم صاحبش
 از بودنم در آن زیاد راضی نیست و با این حال همه
 چیزش شبیه خانه بود.

این بخاری گازی و شعله‌ی آبی رنگش،
 رو مبلی‌های سفیدی که بوی نم و خاک می‌داد.
 فرش‌ی که رویش دراز کشیده بودم و گرمایی که از در
 و دیوارش می‌ریخت.

برای منی که هیچوقت جای مشخصی نداشتیم، این
کنج کوچک و گرم تبدیل به خانه شده بود!

#پست_172

با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم. پلک‌های به هم
چسبیده‌ام را نیمه باز کردم و دست روی زمین کشیدم.
گوشی را از کنار بالش برداشتم و بی توجه به شماره
جواب دادم.

- بله.

صدایم آنقدر گرفته بود که خودم هم جا خوردم چه
برسد به نسرین.

- الو، خودتی خواهر؟!

سرجایم غلتیدم و با همان چشم بسته گفتم: هوم.

- ساعت خواب. تا این وقت روز نمی خوابیدی تو

هیچوقت.

با صورت درهم نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. با

دیدن ساعت یازده، مغزم هوشیار شد.

- وای! کاش زودتر زنگ می زدی.

صاف سرجایم نشستم و نگاه گنگی به اطراف انداختم.

نور آفتاب با قدرت از پرده‌های حریر داخل آمده بود و

فرش‌های لاکی را روشن می کرد.

- اول زنگ زدم خونه دیدم جواب نمی دی فکر کردم
شاید رفتی سر کار. اونجا هم زنگ زدم سوسن
گفت نیومدی امروز کلا.

از جا بلند شدم و همانطور که به سمت سرویس
بهداشتی می رفتم، گفتم: آرہ، دیشب جریان داشتیم.

- چه جریانی؟

- با مہیار و مامانش.

همانطور که انتظار داشتیم صدایش کنجکاو شد.

- خب، چی شد؟ تعریف کن بینم.

به تصویرم در آینه نگاه کردم.

عجب افتضاحی! ریمل و خط چشم دور چشم‌هایم
 ماسیده و رژ لب دور لبم پخش شده بود. دیشب تمام
 مدت این شکلی مقابل مهیار گری خوانده بودم؟!!

آبی به صورت‌م زدم و گفتم: تعریف می‌کنم واست بعدا.
 باشه، رسیدی تهران؟

- نه، خونه‌ی مهیار اینام.

- واه! اونجا چرا؟ وای نمیری دختر می‌گم چرا از دیروز
 نیستی! تعریف کن بینم.

از سرویس بیرون زدم و گوشی‌ام را که تمام مدت
 روی بلندگو بود، از کنار در برداشتم.

- میام تعریف می کنم واست نسرین خیلی طولانیه همه چیز. تو کاری داشتی زنگ زدی؟

- آره آره. دیشب از حمید پرسیدم راجع به طلاق مهیار. نمی خواست بگه ها، با دعوا و تهدید از زیر زبونش کشیدم. ظاهرا دو هفته ی دیگه قرار طلاق دارن. بعد گفت دختره بهش خیانت کرده با یه پسری که دو سال از خود دختره کوچیکتره فکر کن! ظاهرا چشمش دنبال پول پسره اس. دلم سوخت واسه ی مهیار خواهر، حقش این نبود.

- اوهوم منم دلم می سوزه.

- حالا وقتی رسیدی تهران بیا سمت ما. امروز که نمی رسی بری کارگاه. فردا هم تعطیله کارهای عقب مونده ت رو راه می اندازی. منم ناهار لوبیا پلو درست می کنم.

می دانستم اگر قبول نکنم فریادش به آسمان می رود و پوست سرم را می کند.

برای همین هم کوتاه گفتم: باشه عزیزم میام.

و بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم. باید هرچه

زودتر و قبل از آمدن مهیار از اینجا می رفتم.

نیاز داشتم کمی در خلوت به اتفاقات دیشب فکر کنم.

به حرف هایش...

به اینکه با تمام ابعاد وجودم در جنگم.

خواستم لباس هایم را عوض کنم که دوباره تلفن

همراهم زنگ خورد. بی توجه به ناشناس بودن شماره

جواب دادم.

- بله؟

- به به، سرکار خانم.

#پست_173

در این هاگیر واگیر شنیدن صدای نحس یاور را کم
داشتم فقط.

دست‌هایم می لرزید و دلم می خواست جیغ بزنم بلکه
دست از سرم بردارد.

ابرو درهم کشیدم و با تندترین لحنی که می توانستم،
غریدم.

- چه مرگته تو هی مزاحم من می شی؟ چی
می‌خوای؟

او اما خندید. این حجم از خشم من به هیچ جایش
 نبود رسما.

- ترش نکن بچه جون! ترش نکن که با این هارت و
 پورتای بیخود از شر من خلاص نمی شی.

- حوصله ندارم یاور. بنال بینم چته؟

می خواستم یکبار برای همیشه حرف هایش را بشنوم و
 خلاص. نمی شد که هرچند وقت یکبار سر و کلاهش در
 زندگی ام پیدا شود و روح و روانم را به بازی بگیرد.

- مامانت کجاس؟

قلبم با شدت خون را به صورتم پمپاژ کرد.
 نبض شقیقه ام می زد. دلم می خواست تمام فحش های
 عالم را نثارش کنم.

- از مامان من بکش بیرون.

- بکشم بیرون و بکنم تو خودت؟!!

این را گفت و قهقهه خندید.

حالم داشت بهم می خورد و بیشتر از این نتوانستم

خودم را کنترل کنم .

- خفه شو مرتیکه‌ی دوزاری. دیگه سمت من و

مامانم و خانوادم نمیای. فهمیدی یا نه؟!!

- چیه؟ دم می جنبونی دختره‌ی پیزوری! فکر کردی

تونستی با دوز و کلک طلاخ بگیری ازم همه فن

حریفی؟ نمی تونم رامت کنم؟

صدایم را در سرم انداختم و مثل خودش با لاتی ترین
لحن ممکن غریدم.

- دقیقا دلم می خواد بینم چه غلطی می کنی. این منم
منم گفتنات به کدوم گورستونی می رسه.

- آدرس ننه تو می دی یا ابرو تو ببرم؟

آخ باز هم این ابروی لعنتی. چرا همیشه همه من را با
بردن ابرو می ترساندند؟

دندان هایم را روی هم ساییدم و غریدم.

- هر غلطی که دوست داری بکن.

و بی آنکه منتظر بمانم تماس را قطع کردم.

نفس هایم به شماره افتاده بود و عرق بر تیغهی پشتم
سر می خورد.

گوشی را در دستم فشردم و غر زدم.

- گور بابات عوضی...-

سر پایم چرخیدم و با دیدن مهیار که در چهارچوب در
ایستاده بود، فحش در دهانم ماسید.

ابروهایش بالا پریده بود و با حیرت من را نگاه می کرد.

- یا حسین! به کی داری فحش می دی؟! -

لبهایش کم کم داشت کش می آمد. از حرص من
خنده اش گرفته بود.

- اینجا چیکار می کنی؟ -

ابرو بالا انداخت و با همان لبخند کنج لبش گفت: اگه
منو هم به فحش نمی کشی باید بگم خونه مونه!

بعد نگاهی به سر تا پایم انداخت و با شیطنت گفت:
لباسای منو هم که پوشیدی! خوبه بهت میاد.

یاور چنان اعصابم را خط خطی کرده بود که به او هم
تشر زدم.

- چون خونه تونه باید سر زده و بدون خبر دادن بیای
داخل؟

تکیه از چهارچوب در گرفت و وارد اتاق د.

- زنگ زدم اما انقدر غرق فحش دادن بودی که
نشیدی. کی بود حالا؟

دم عمیقی گرفتم و سر جایم چرخیدم.

#پست_174

- یه از خدا بی خبر. چه فرقی داره واست؟

- اذیتت می کنه؟

اذیتم می کرد، خیلی هم. تماس های گاه و بی گاهش تا مدت ها خش می انداخت بر روحم.

- آره، اذیتم می کنه.

سر چرخاندم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

- چه فرقی داره واست؟

شانه بالا انداخت.

- دوست ندارم کسی اذیتت کنه.

- چرا اونوقت؟! *@Vip Roman*

ابرو درهم کشید. انگار از سوالاتم کلافه شده بود.

- چرا برای هر چیزی دنبال جواب می گردی؟

- از ترحم و دلسوزی خوشم نمی آد.

- از حمایت چی؟

بلند خندیدم. نه که عمدی باشد ها، نه. برای منی که هیچوقت حمایت نشده بودم شنیدن این واژه عجیب بود.

- تو می خوای حمایت کنی؟!

قدمی به سمتم برداشت. دستهایش توی جیب شلوارش بود و دو دکمه‌ی باز پیراهن سرمه‌ای رنگش استایلش را جذاب می کرد.

@Vip Roman

- چرا اجازه نمی‌دی کسی کمکت کنه؟ یه دیوار
کشیدی دور خودت و انقدر شدید داری ازش دفاع
می‌کنی انگار جونت بهش وصله.

چطور در زمان کوتاهی این چیزها را درباره‌ام فهمیده
بود؟

به سمتش چرخیدم و درست روبه رویش ایستادم.
با فاصله‌ای کم و به چشم‌هایش زل زدم.

- آخه تو از من چی می‌دونی مهیار؟

مردمک چشم‌هایش صورتم را کاوید، روی لب‌هایم
لحظه‌ای کوتاه مکث کرد و باز تا چشم‌هایم بالا آمد.

- می دونم که از درون شکسته‌ای. حتی از خودتم فراری شدی و دقیقا بخاطر همین نیاز به کمک داری.

- چی هستی تو؟ یه رمال؟

با خونسردی شانہ بالا انداخت.

- اگه باعث می شه که کمکت کنم؛ آره رمالم.

دلیل این همه اصرارش را نمی فهمیدم. نمی دانستم از سر علاقه است یا کنجکاوی. ابروهایم درهم جمع شد.

- چرا گیر دادی؟ چه اصراری داری که حتما بهم کمک کنی؟

- بذار به حساب اینکه یه گذشته‌ای باهم داشتیم و واسم مهمی هنوز.

- ولی آینده‌ای باهم نداریم. بالای سر قبری که مرده توش نیست گریه نمی کنن مهیار؛ وقتتو هدر نده.

- می خوامی بار همه چیو تنهایی به دوش بکشی؟
 شانه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: همیشه همین بوده.
 چیز تازه‌ای نیست.

سرجایم چرخیدم و دستم را به یقه‌ی تی شرت بند
 کردم.

- می خوام لباس عوض کنم، برو بیرون.

- تنها از پس اونی که داره آزارت می ده بر میای؟

- من همیشه تنهایی از پس همه چیز بر اومدم، چیز

عجیبی نیست. حالا هم برو، اینجا نمون نمی خوام

دوباره سوتفاهمی واسه‌ی مادرت پیش بیاد. خودم بر

می گردم تهران.

صدای آه سردش و بعد بسته شدن در را شنیدم.
 دلیلی برای قبول کمکش نمی دیدم. دوست نداشتم او
 را هم درگیر مسائل خانوادگی ام کنم.

#پست_175

من این جماعت را بهتر از هر کسی می شناختم.
 ناسلامتی ده سال با آنها سر و کله زده بودم. همه
 چیزهم که بعد از طلاقم بدتر شد.
 بعد از راضی شدن یاور، در تولیدی نسرين مشغول به
 کار شدم.
 حقوق خوبی هم داشتم اما دربارهاش با هیچ احدی
 حرف نزددم.

می دانستم اگر یاور بو ببرد همه چیز را می گیرد و
نمی توانم حتی یک ذره هم مستقل باشم.

با همان حقوق و به پیشنهاد نسرين به مشاور مراجعه
کردم.

خانم هاشمی که از اولین جلسه عجیب کمک کرد.
شخصیتم را شکل داد و با جسارتی که خودش داشت،
به من هم قدرت بخشید.

بعد از حرف زدن با او بود که فهمیدم یک زن چقدر
می تواند شجاع باشد و این شجاعت دقیقا از ترس
می آید.

@Vip Roman

از اینکه بترسی و با این وجود کاری را که می خواهی
انجام دهی.

کم کم پس انداز کردن را شروع کردم. می خواستم با
پول هایم آزادی بخرم و برای زندگی ام برنامه ریزی
کردم.

همین ها رفته رفته وضع روحی ام را بهتر کرد و امید در
وجودم جوانه زد.

هرچند سخت و ریز اما بالاخره سبز شد.

همینکه در خانه نمی نشستم و به بیچارگی ام فکر
نمی کردم برایم قدم مثبتی بود.

در یکی از تماس هایم با هاشمی جرقه ی طلاق زده
شد.

- من الان مقداری پس انداز دارم خانم دکتر.
راستش گاهی به طلاق فکر می کنم خب... اما
می ترسم.

- مهم نیست چقدر از کاری بترسی، مهم اینه که با
وجود اون ترس انجامش بدی راحله جان. این بهت
قدرت می ده و تورو جسور می کنه.

- اما قطعاً یاور راضی نمی شه که جدا شم ازش.

- پس باید منتظر فرصت مناسب بمونی اما توی همین
مدت هم سعی کن تا جایی که ممکنه ازش فاصله
بگیری.

همینطور هم شد.

هر روز بیشتر فاصله می گرفتم و او هم که دوباره درگیر رابطه با مادرم شده بود مخالفتی نداشت.

زندگی ام همینطور می گذشت. صبح تا عصر در کارگاه نسرين بودم و بعد هم به قول هاشمی منتظر فرصت طلاق می ماندم.

بالاخره خدا نگاهم کرد و یاور بابت چک های برگشتی اش به زندان افتاد.

بعد از این همه سال هنوز هم آن روز را فراموش نکرده ام.

چنان شاد بودم و از ته دل می خندیدم که راضیه بیچاره وحشت کرد.

آبجی، چرا می خندی؟

اشک چشم‌هایم را گرفتم و با شادی گفتم: چون حالا
می‌تونم ازش طلاق بگیرم.

هین بلندی کشید و دست روی دهانش گذاشت. انتظار
شنیدن همچین حرفی را نداشت. آن هم از منی که دور
از چشم خانواده آب نمی‌خوردم.

- طلاق بگیری؟ ماما منی دونه؟

ابرو درهم کشیدم و انگشت تهدید به سمتش تکان
دادم.

- به کسی نمی‌گی ها راضی.

- اما منی کشتنت. راست منی گم بقران. اگه عمو کاظم
بفهمه...

دستم را روی لبهایش گذاشتم.

- هیش! از این حرفا نزن. قبل از اینکه کسی بفهمه همه چیزو تموم می کنم.

- بعدش چی؟! بهش فکر کردی؟ می خوای چیکار کنی
آبجی؟ جایی رو نداری بری.

مدتها برایش برنامه ریزی کرده بودم.

از همان جلسه ی چندمی که با هاشمی حرف زدم،
نقشه چیدم و برای خط به خط آن مشورت کردم.

می خواستم اول از یاور طلاق بگیرم و بعد با پول هایی
که جمع کرده ام، بروم خوابگاه.

زندگی مستقلم را از آنجا شروع کنم و ذره ذره خودم را
بسازم.

همینطور هم شد.

یاور به زندان افتاد و در همان فرصت غیابی طلاق
گرفتم.

بزرگ‌ترین شانس زندگی‌ام همان بود اصلاً. طلاق که
روح تازه‌ای به من بخشید.

زندگی‌ام را زیر و رو کرد و بعد از آن همه چیز رنگ
دیگری گرفت.

روبه روی آینده‌ی قدی اتاق ایستادم و به خودم نگاه
کردم.

به دختر درون آینه افتخار می‌کردم. دختری که تن به
اجبار داد و زمانی هم تسلیم شد اما راکد نه.

من، خودم را، راحله‌ی ترسیده درونم را به دندان
کشیدم و بزرگ کردم.

به قول مهیار تنهایی برای خودم هم مادر بودم، هم
پدر، هم برادر و هم خواهر.

#پست_176

خط بطلان کشیده بودم روی تمام نشدن‌ها، روی تمام
محدودیت‌ها، روی تمام نمی‌توانم‌ها.

همه را از زندگی‌ام حذف کردم و یک‌تنه به اینجا
رسیدم و اصلاً برای همین شخصیت جدیدم را انقدر
دوست داشتم. چون هرکسی که گفت نمی‌توانی را از
کنارم حذف کردم.

هر چیزی که مانع شده بود را از سر راهم برداشتم.

نه که آسان باشد، نه!

حذف کردن آدم‌های مهم زندگی کار ساده‌ای نیست اما

هر سختی‌ای آغازی دارد.

بعد از اولین بار همه چیز آسان می‌شود.

من هم جان‌کندم تا شد اما همین که فعل شدن برایم

اتفاق افتاد، خستگی تمام سگ‌دو زدن‌ها از بین رفت.

بعد از طلاق بدون آنکه به کسی خبر دهم؛ حتی به

راضیه، وسایلم را جمع کردم و به خوابگاهی در مرکز

تهران پناهنده شدم. نسرین خیلی اصرار کرد که به

خانه‌اش بروم اما می‌دانستم عمو کاظم سراغم را از او

می‌گیرد.

برای همین حتی آدرس محل اقامتم را هم به او نگفتم.
 زندگی ام شبیه داستان های جنایی شده بود. هرچه
 عزیزانم کمتر می دانستند برای همه مان بهتر بود.
 همان زمان بود که بعد از مشورت با نسرين کارم را در
 اینستاگرام هم شروع کردم.

مدل های خودم را می دوختم و وضع فروشم خیلی خوب
 بود.

می توانستم پس انداز کنم، خرج کنم و از پس خودم بر
 بی آیم.

ضربه ای که به در خورد، افکارم را دود کرد.

- خوبی تو؟ می تونم پیام داخل؟

- بیا.

در را باز کرد و با دیدنش، گفتم: چرا نرفتی؟
 به چهارچوب در تکیه داد. برخلاف لبخند کج و کوله‌ای
 که بر لب داشت، نگاهش کاملا جدی بود و شاید هم
 کمی دلواپس.

- حس می‌کنم در خطری آیه.

- خب این به تو چه ربطی داره.

از دستم کلافه شده بود. این را از نفس پر حرصی که
 بیرون فوت کرد، فهمیدم.

- آخرین باری که این حسو داشتتم، خودتو کوبیدی
 توی گاردریل.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و سر جایم چرخیدم.
 - بس کن.

- چرا سعی می کنی فاصله بگیری؟ من بی هیچ منظوری
کنارتم آیه اینو بفهمم. فکر نکن اگه باهام حرف بزنی
کمک بخوای دنیا به آخر می رسه و...
- و چی؟! حرفتو تموم کن.

لبه‌هایش را روی هم فشار داد و بازدمش را بیرون
فوت کرد.

- و اتفاق خاصی بین مون می افته.

#پست_177

سرچرخاندم و از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- من جبهه نمی گیرم مهیار فقط...

حرف تا خرخره ام بالا آمده و گیر کرده بود.

- فقط چی؟

- فقط توی این سالها انقدر همه چیز و توی خودم

ریختم که حرف زدند و یادم رفته.

- خب بیا از نو شروع کنیم. بگو تا یادت بیاد، یاد

بگیری که حرف بزنی، که کمک بخوای و حمایت بشی.

خسته روی تخت نشستیم. حرف تا نوک زبانم بالا آمده

بود اما وحشت داشتم از درگیر کردنش.

غد و یکدنده بودم درست، تخس بودم این هم

درست اما نمی توانستم بخاطر خودخواه خودم مهیار را

با خانواده ام درگیر کنم.

- فکر کردی تمام اینا برای من آسونه؟ من ده ساله
 تنهام مهیار، ده سال برای شما یه واژه است، یه
 ترکیبه اما برای من یه عمره که گذشته و من این
 ده سال رو تنهایی به اینجا رسیدم و خسته‌م خب.
 له‌ترین آدم دنیا جلوت واساده انقدر که گگم
 نمی‌گزید اون شب کنار همون گارد ریل لعنتی
 بمیرم و همه چیز تموم بشه. اینارو می‌گم که
 بدونی از خدومه که ازتون کمک بخوام اما نمی‌تونم
 درگیرتون کنم چون ته این جریان خوش نیست.

صدایم را پایین آوردم.

- نه تا وقتی که پای خانواده‌م وسطه.

سکوتش چنان سنگین بود که نگاهش کردم. صورتش
درهم جمع شده بود و دندان‌هایش را روی هم فشار
می‌داد.

- من انقدری که فکر می‌کنید خودخواه نیستم. حالا
هم برو، لطفا...

انتظار داشتم دوباره مخالفت کند اما سرش را به معنی
باشه تکان داد و به سمت در رفت.
قبل از آنکه از اتاق خارج شود، صدایش زدم.
- مهیار.

سرجایش ایستاد اما به سمتم نچرخید. انگشت‌هایم را
درهم گره زدم و تمام جراتم را جمع کردم.

– بابت دیشب ممنون. بعد از مدت‌ها این اولین باری بود که با آرامش خوابیدم.

فقط صدای بازدم بلندش را شنیدم و بدون جوابی از اتاق بیرون رفت.

چند ثانیه‌ی بعد صدای بسته شدن درب خانه خبر از رفتنش می‌داد.

#پست_178

نسرین در آپارتمان را باز کرد و به محض دیدنم، چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

– چرا این شکلی شدی تو؟!

- صورت‌م را شسته بودم اما هنوز زیر چشم‌هایم سیاه بود. خودم را داخل خانه انداختم و شال را از روی موهای درهم گره خورده‌ام کشیدم.
- نپرس نسرین؛ شب گندی داشتم.
- همانطور که پالتو را از تن در می‌آوردم نگاهی به خانه انداختم.
- بچه‌ها کجان؟ صدایشون نمی‌آد.
- حمید رفت خرید کنه، اونارو هم برد.
- حالش چطوره؟
- پالتویم را روی چوب رختی آویزان کرد.
- کی؟
- حمید دیگه.

دستش را در آسمان تاب داد.

- هوو! خوبه بابا، داییش بوده و صدساله عمر داشته‌ها.

از خونسردی و لحن بانمکش خنده‌ام گرفت.

- یعنی چون داییش بوده و صدسال عمر داشته نباید ناراحت باشه؟

او هم خندید و همچنان حق به جانب گفت: نه! یعنی از فامیلاش خوشم نمیاد بس که اذیت کردن. چای می‌خوری؟

- قهوه داری؟

آره، بیا توی آشپزخونه واسم تعریف کن بینم دیشب چی شده.

- اول یه لباس راحت بهم بده.

- توی اتاق هست؛ خودت بردار از کمد.

به اتاقش رفتم و از همان جا بلند گفتم: ماما مهیارو دیدم دیشب.

- خب چی شد؟ از اول تعریف کن.

بی حوصله اولین چیزی را که جلوی دستم بود را پوشیدم.

حدس می زدم که لباس حمید باشد اما برایم مهم نبود.

همانطور که هودی گشاد و بلندی به همراه شلوار جاگر

طوسی رنگی می پوشیدم برایش از حدیث بانو گفتم.

- اینم از اون وزه هاست انگار! از مادرشوهر شانس

نداریم خواهر.

به آشپزخانه برگشتم و پشت میز نشستم. ابرو درهم کشیدم و طلبکار گفتم: مادر شوهر چیه؟! واسه خودت بریدی و دوختی باز.

- مگه نگفتی بغلت کرده؟

چشم‌هایش چنان برقی داشت که شبیه به نورافکن‌های استادیوم آزادی شده بودند. همانقدر پرنور و بزرگ.

شانه بالا انداختم و خونسرد جواب دادم.

- نه، داشتم می‌افتادم که مجبور شد نگه‌م داره.

سعی کرد لبخند دندان نما و پلیدش را مه‌پار کند اما
موفق نبود.

نمکدان را برداشتم و با حالت نمایشی دستم را بالا
آوردم.

- می‌زنمت خب نسیرین! شروع نکن دوباره.

او اما بی تفاوت نسبت به حرصی که می‌خوردم، بلندتر
خندید.

- آخه چرا که نه؟! اون که داره از زنش طلاق می‌گیره،
الانم که باهم کار می‌کنید.

- دیگه نمی‌خوام باهانش کار کنم.

- واه! چرا اونوقت؟

- بخاطر حرفای مامانش.

لبخندش محو شده بود و لحن جدی اش نشان می داد
هر تصمیم اشتباهی از جانبم برخوردار می کند!

- اون یه چیزی گفته؛ تو چرا جدی می گیری؟ اصلا
جای تو باشم همچین پسر شو تو می کنم که
نفهمه از کجا خورده.

بعد بادی به غبغب انداخت و قری به سر و گردنش
داد.

- از خواهرت یاد بگیر یدره.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم.

ذوق زده از واکنش من، دستم را گرفت و با محبت
گفت: قربونت برم، همیشه بخند.

این همه مهربانی در وجود این دختر بی نظیر بود.

- بخور قهوه تو تا سرد نشده. ناهار هستی دیگه؟
خواستم چیزی بگویم که در باز شد و صدا در گلویم جا ماند.

- خانم، هستی؟ مهمون داریم.

متعجب به نسرین نگاه کردم. او هم دست کمی از من نداشت. از روی صندلی بلند شد و به سمت این رفت بلکه ببیند مهمان ناخوانده اش کیست. صدای بچه ها در خانه پیچید.

- ماما ماما عمو مهیار اومده.

@Vip Roman

#پست_179

قلبم در جایش خشک شد و خون توی رگ‌هایم ماسید.
 یعنی اینجاهم دست از سرم بر نمی داشت؟!
 آرزو به سمتم دوید و عروسک خرگوشش را نشانم
 داد.

- خاله بین عمو چی واسم آورده.

من اما در این عالم نبودم. ذهنم نمی توانست متمرکز
 باشد و قلبم بی نظم می زد.
 بعد از بحث‌های دیشب و امروز صبح‌مان آخرین چیزی
 که می خواستم دیدن او بود.

بی توجه دستی روی موهای دخترک کشیدم و سعی
 کردم از آشپزخانه بیرون را ببینم.

- سلام مهیار؛ از این طرفا.

- سلام نسرين جان، مزاحمت شدم.

- وا ديوونه‌اي بخدا. بيا داخل بينم.

از راهروى کوتاه که گذشتند، تازه ديدمش. بي اراده از

روى صندلى بلند شدم و سلام کردم.

نگاه دقيقش سرتا پايه را از نظر گذراند.

- سلام. exchange group

حميد خريدها را روى اين گذاشت و بعد انگار که تازه

چشمش به من افتاده باشد، گفت: آيه، توهم اينجايى؟!

مثل روز برايم روشن بود که اين روبه روى نقشه‌ى او

و نسرين است براى همين با چشم‌هاى ريز نگاهش

کردم و لب زدم.

- يعنى تو نمى دونستى؟!

خندید و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

- یقه‌ی نسرین و بگیر؛ همه‌ش نقشه‌ی خودشه.

لباسای منوهم که پوشیدی. بهت میادها.

آرزو را بغل کرد.

- بابا راست می‌گه خاله، خوشگل شدی.

لپ نرم دخترک را کشیدم و با لذت گفتم: قربون تو

برم من خب.

صدای جیغ آراد که به سمتم دوید، باعث شد سر جایم

بچرخم.

- آخ جون، خاله.

روی زمین نشستم و او را هم در آغوش کشیدم.

- بچه‌ها اذیت نکنید.

چشم غره‌ای به نسرين رفتم.

- نخیر اذیت نمی‌کنن.

لبخند پت و پهنش نشان می‌داد که دلیل حرص و

خشمم را خیلی خوب می‌داند.

- بهم اعتماد کن، باشه؟

دلم میخواست فریاد بکشم بلکه انقدر در کار و

زندگی ام دخالت نکنند.

حمید دست اراد را هم گرفت و از آشپزخانه بیرون

زدند. من هم از جا برخاستم و دستی به موهایم که دم

اسبی پشت سرهم بسته بودم کشیدم.

بعد از بیرون زدنم از خانه مهیار چندباری تماس گرفته بود اما من جوابش را ندادم و حدس می‌زدم که بابت این موضوع دلخور باشد.

هرچند اهمیتی نداشت. حرف‌هایم را واضح زده بودم دیگر.

با چهره‌ای درهم روی پاشنه چرخیدم. مهیار تمام مدت دست به سینه در ورودی آشپزخانه ایستاده بود و با دقت من را برانداز می‌کرد.

- باز به کی غر می‌زنی؟

#پست_180

@Vip Roman

مردمک چشم‌هایم را در حرقه چرخاندم و گفتم: من
هرجا می‌رم تو هم باید باشی؟

شانه بالا انداخت و حق به جانب جواب داد.

- خونه‌ی رفیقمه! از کی تا حالا واسه‌ی اینجا اومدن
باید اجازه بگیرم ازت؟

لب‌هایم را کمی جلو جمع و نگاه چپ چپی حواله‌اش
کردم.

- هرجا دوست داری باش! من چیکار دارم اصلا.

تکیه‌اش را از کانتر گرفت و همانطور که دستانش در
جیب شلوارش بود به سمتم آمد.

- خب بگو بینم.

- چی بگم؟

- چرا بی خبر برگشتی؟

ظاهرش مثل دیشب آشفته و چشم هایش از خستگی و احتمالاً بی خوابی سرخ بود. قلبم بی طاقت خودش را به دیوار سینه‌ام کوبید اما به روی خودم نیاوردم.

- تا ابد می‌موندم توی اون خونه؟

- نه اما خبر می‌دادی بهم. می‌دونی چندبار بهت زنگ زدم؟

چشم ریز کردم و با سری که کمی کج شده بود، گفتم: مامانت اجازه داده بود که بهم زنگ بزنی؟

برق توی چشم‌هایش خاموش شد و دندان روی هم سایید.

زیاده روی می‌کردم ولی هنوز ناراحت بودم خب.

انتظار جواب دندان شکنی داشتیم اما بدون آنکه
خشمش را نشان دهد، خونسرد گفت: از کی تا حالا
انقدر کینه‌ای شدی؟ اون دختری که من می‌شناختم
دلش صاف بود، ساده می‌گذشت از مسائل.

گفته بودم که نمی‌خواهم نزدیک مهیار باشم؟!
دقیقا به همین دلیل بود. او من را با قدرت عقب
می‌کشید و می‌رساند به راحله و باعث ضعفم می‌شد.
عمدی بود یا نه؟ نمی‌دانم، فرق چندانی هم نداشت.

- از ده سال پیش. وقتی که فهمیدم با صاف و ساده
بودن راه به جایی نمی‌برم. از وقتی که آدم‌ها نشونم
دادن که همیشه خوب بودن جواب نیست.

- برای همین تصمیم گرفتی اینطوری باشی؟ بدبین و
سرد نسبت به همه؟

- من نه سردم نه بدبین.

بلند خندید. حق هم داشت خب. من هم بدبین بودم و
هم سرد!

راستش یک جورهایی ناامید شده بودم از آدم ها. ناامید
شده بودم از توجهی که همیشه دنبال آن بودم و به
دست نیاوردم. اصلا ناامیدی همین است دیگر!
هیچوقت هیچکس یک شب همه‌ی امید و آرزوهایش
را از دست نمی‌دهد.

همه چیز به مرور اتفاق می‌افتد. وقتی که تمام راه‌ها را
می‌روی و می‌بینی هیچ چیز خاصی ته این مسیر نیست.

برای من هم همین بود. از شانزده سالگی جنگیدم
برای اینکه مامان دست بردارد از کارهایش و بعد از آن
هم که افتادم در مسیری که هیچوقت توجه هیچکس
به من نبود و حرف‌هایم شنیده نمی‌شد.

همین‌ها کافی نیست برای از پا درآمدن و ناامید شدن؟
کافی نیست تا نسبت به همه چیز و همه کس سرد
باشم؟

- خسته نمی‌شی از گاردی که گرفتی جلوی همه؟
اذیت نمی‌کنه دختر؟

باید محکم و قاطع می‌گفتم نه، خسته نمی‌شوم اما
دروغ بود. من کم آورده بودم از همیشه جنگیدن با
همه.

کم آورده بودم از خشمی که توی دلم نشستہ بود و
وجود گاردی که گاهی بود و نبودش دست من نبود
انگار.

سکوت و نگاه عاجزم را که دید، کمی نرم تر شد.

- خیلی دوست دارم بدونم چی باعث شده که راحله‌ای
که می‌شناختم تبدیل بشه به همچین زن سفت و
سختی.

#پست_182

- خاله می‌شه شب بمونی؟

لیوان چای را از روی عسلی برداشتم و روبه آرزو که
 عروسک به بغل روی پای مهیار نشسته بود، گفتم: نه
 خاله جون باید برم.

- راست می گه بچه! چیه هی برم برم آیه؟ بمون
 دوره می خوش می گذره.

- خیلی کار دارم نسرين جان.

اینبار اراد به مهیار گفتم: تو بمون عمو. توروخدا.

مهیار دستی به موهای آرزو کشید و نوازشش کرد.

الان برم ولی زود میام عمو، باشه؟ قول بده تا دوباره

میام درساتونو بخونید، تمریناتونم حل کنید.

رابطه اش با بچه های برایم شیرین و جذاب بود. چقدر هم که پدر بودن به او می آمد.

حمید بی توجه به غرغر بچه ها پرسید.

- جلسه ی آخر دادگاه کیه مهیار؟

لیوان را به لب هایم چسباند و زیر چشمی نگاهش کردم.

- دو هفته ی دیگه.

- مهریه کنسله دیگه، آره؟

- با دادگاه صحبت کردم، مدارکی که داشتمو ارائه دادم. حالا دیگه باید منتظر رای شون بمونم.

- بهترین کارو کردی داداش. دادن مهریه به این آدم ناحقیه.

مهیار بازدمش را پر صدا بیرون داد و کلافه گفت: چی
بگم؟

متوجه تنشی که یکباره به جانش افتاد، شدیم. نسرین
پیش قدم شد و پرسید.

- حال روحی ت چطوره؟ بالاخره یه زندگی پنج ساله
رو داری تموم می کنی.

لبخند کج و کوله اش شبیه یک نقاب مصنوعی بود
بدقواره بود که روی صورتش به طرز مضحکی تکان
می خورد و نمی توانست حال بدش را پنهان کند.
فکش منقبض شده بود و پایش را عصبی تکان می داد.
پس او هم نقطه ضعفی داشت.

اوهم مثل من از چیزهایی فرار می کرد و این همه
اولدورم بولدورمش یک طرفه و فقط شامل حال من
می شد.

- راستشو بگم سخته نسرین، خیلی سخته. تمام
این مدت تنها به دوش کشیدن این موضوع
خسته م کرده اما...

مچ نگاه دزدکی ام را گرفت و خیره در چشم هایم و
جدی ادامه داد.

- دارم می گذرم. خوب یا بد بخشی از گذشته است
که باید عبور کنم ازش.

گفته بود که من به گذشتنش کمک می کنم اما چه
کمکی؟

باعث سرگرمی اش بودم؟ شاید به همین دلیل هم دست از سرم برنمی داشت.

که خاطرات زنده‌ی زندگی اش را فراموش کند و به قول خودش عبور کند از گذشته‌ی کوفتی اش!

دم عمیقی گرفتم و بی توجه به حرف و نگاهش، لیوان خالی را روی میز گذاشتم و از جا برخاستم.

- من برم دیگه. مرسی بابت ناهار نسیرین، بعد از مدت‌ها یه غذای خونگی عالی خوردم.

از جا بلند شد و در آغوشم کشید.

- قربونت برم، هر وقت خواستی بگو خودم بفرستم واست؛ انقدر فست فود و آت آشغال نخور.

باشه‌ای کوتاه گفتم و بعد از تشکر از حمید روبه مهیار
که برخاسته بود، گفتم: سرکار می بینمت امروز؟

– نه، باید برم خونه دوش بگیرم و یکم بخوابم؛
خسته‌ام واقعا.

دوست داشتم چشم‌های مشکی خمارش را نوازش
کنم و ببوسم.

– باشه، حواسم هست به همه چیز.

گفتم و به اتاق رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم.

#پست_183

@Vip Roman

فصل دوازده:

خودکار بیک آبی توی دستش را آنقدر فشار داد که
انگشت‌هایش به سفیدی می‌زد.

صدای قاضی همچنان مثل منبعی خاموش نشدنی در
سرش اگو می‌شد.

- همونطور که در جلسه‌ی گذشته هم خدمتون
عرض کردم، برای اثبات زناي همسرتون باید سه
شاهد مرد بالغ همزمان شهادت بدن در دادگاه که
ایشون رو دیدن. حتی در اون صورت هم شما
موظف به پرداخت مهریه هستید.

قطره‌ی عرق بر تیغ‌ه‌ی پشتش لغزید. کارد می‌زدی
خونش در نمی‌آمد. مخصوصاً وقتی که شب‌نم با همچین
لبخند پیروزمندان‌ه‌ی نگاهش می‌کرد.

مردمک چشم‌هایش خیره مانده بود به جای خالی امضا
و حواسش اما حول خاطرات پنج سال زندگی
مشترک‌شان می‌چرخید.

هنوز هم پررنگ‌ترین سوال توی ذهنش این بود که چرا
کارشان به اینجا کشیده شد؟

تا ابد که نمی‌توانست تظاهر کند. این خودخوری مزمن
و فکر به کافی نبودن داشت از پا درش می‌آورد.

قبول که خیانت توجیهی ندارد و آدم خائن همیشه
مقصر است اما از دور نگاه کردن به ماجرا یک چیز
است و تجربه‌ی آن یک چیز دیگر.

@Vip Roman

همه می توانستند ساعت ها شعار بدهد اما حال دلش و
آتشی که به جانش افتاده بود را هیچکس درک
نمی کرد.

اینکه سعی می کرد برای خودش جا بی اندازد که مقصر
نیست و با این حال حس عجیب شکست دست از
سرش بر نمی داشت.

- حالت خوبه؟

سرچرخاند و گیج به معین و حمید نگاه کرد که به
عنوان شاهد همراهش آمده بودند.

فقط سرتکان داد یعنی آره اما خوب نبود.

آنقدر که حتی نمی توانست تظاهر کند.

با دستی لرزان و عرق کرده امضا زد و کنار کشید تا
 شبنم جای اش را بگیرد.
 دست معین روی شانهاش نشست اما سرش را بلند
 نکرد.

نگاهش تمام مدت به زمین بود و به این فکر می کرد
 که راستی راستی تمام شد!
 از اولین روزی که شبنم را در بوفه‌ی دانشگاه دید تا
 امروز...

همه چیز مثل یک پلک برهم زدن گذشته بود و حتی
 فکرش هم نمی کرد که همچین پایانی داشته باشند.

با دمی عمیق سعی کرد خودش را پیدا کند.

قلبش در هم جمع شده بود چیزی در دلش می سوخت.
چیزی شبیه به انباری گاه و شاید هم دیگی پر از مواد
مذاب! سرتاپایش آشوب بود و دهانش خشک شده
بود.

تصور می کرد که حتی شده یک ذره با طلاقشان کنار
آمده است.

اما همه چیز سخت تر از انتظارش بود.
طلاقشان که رسمی شد، معین دستی پشت کمرش
گذاشت و لب زد.
- تموم شد داداش.

پس چرا دهان او خشک شده بود و قلبش بی امان
می کوبید؟

شب‌نم نگاه خصمانه‌اش حواله اش کرد. مهریه‌اش را
می‌گرفت اما هنوز هم طلبکار بود.

کاش حداقل کمی شرمندگی در چهره‌اش می‌دید و
تحمل این ماجرا برایش آسان تر می‌شد.

- خوشحالم که زندگی مون تموم شده.

هر لحظه بودن با شب‌نم مساوی بود با خورد شدن
غرورش.

دندان‌هایش را روی هم سایید و پر غیض نگاهش
کرد.

- گمشو شب‌نم. یه جوری گمشو که انگار از اول نبودی.

- امیدوارم دیگه هیچوقت نبینمت مهیار مهرگان.

معین وحشت زده از خشم مهارنشده‌ی مهیار، مچ دستش را گرفت.

می ترسید دیوانگی کند و کار دستشان بدهد.

حمید هم عصبی از این همه وقاحت شبنم، دستش را دراز کرد و با چهره‌ای درهم غرید.

- هری خانم، هری...

شبنم رفت و معین روبه مهیار گفت: بریم داداش؟ بیا بریم خونه پیش مامان، منتظرته.

او اما کلافه دستش را پس زد.

اعصابش مثل کلافی درهم تنیده بود و حوصله‌ی حضور کسی را نداشت.

ترجیح می داد تنها باشد و کمی ذهنش را مرتب کند.
باید هرچه زودتر خودش را جمع می کرد.

- می رم خونه ی خودم.

- اما مامان...

نگاه سرد و جدی به معین انداخت و اینبار محکم تر از
قبل تکرار کرد.
- می رم خونه ی خودم.

گفت و بدون آنکه منتظر حرفی از جانب او یا حمید
باشد، مقابل نگاه متعجب و ناراحتش از دادگاه بیرون
زد.

#پست_184

در را که باز کرد فضای سرد خانه به استقبالش آمد.
 قبل از رفتن با بی حواسی شویفاژ را خاموش کرده و
 حالا انگار از در و دیوار خانه قندیل آویزان شده بود.
 کلید را روی این انداخت و بی حال خودش را روی مبل
 انداخت.

یک دستش را روی دسته‌ی پهن کاناپه گذاشت،
 سرش را به پشتی آن تکیه داد و چشم بست.
 سکوت خانه در ذوقش می‌زد.

همین دو سال پیش صدای خنده‌های مستانه‌شان در
 فضای کوچکش می‌پیچید و چقدر بابت آن خوشبختی
 کوتاه مدت خوشحال بود.

آرامش داشت و تصور می کرد که می تواند تا ابد روی
بودن شبنم حساب کند.

نمی دانست که پایه های زندگی اش بخاطر پول یک نفر
دیگر به لرزه در می آید.

خسته پلک روی هم گذاشت و دم عمیقی گرفت. به
اندازه ی یک عمر زندگی نکرده خسته بود و خشم
داشت.

وسایل شبنم و هرچیز مشترکی که داشتند را قبلا
سوزانده بود و کاش می شد خاطرات شان را هم به
آتش بکشد.

بلکه اینطور بی مهری که در حقش شده بود را فراموش
کند.

با شنیدن صدای خنده‌ی شبنم از پشت سرش،
سرچرخاند و وق زده به تصویر روبه رو نگاه کرد.

سایه‌ی خودش را می‌دید که چطور او را بلند می‌کرد و
روی کانترا می‌گذاشت.

شبنم با خنده سعی می‌کرد از دستش فرار کند، اما
مهیار دست‌هایش را دو طرفش گذاشته و زانوهایش را
میان پاهایش گرفته بود تا راهش را ببندد.

لبخند تلخی کنج لبش نشست و قلبش آتش گرفت
انگار. بند بند وجودش مور مور می‌شد و لب‌هایش
گزگز می‌کرد.

- خالهت امروز می گفت شناس اوردم که شوهری
مثل تو نصیبم شده!

شبیه روحی خارج از جسم همه چیز را از دور تماشا
می کرد.

اخم ساختگی روی صورت شبنم را بعد از این حرف از
آن فاصله هم می دید.

- خاله م اشتباه کرده.

گوشه ی لب هایش را نرم بوسید و آرام لب زد.

- زن به این خوشگلی کجا باید پیدا می کردم؟!

ابرو درهم کشید و پلک هایش را پر درت بست.
دستش مشت شده بود و دلش می خواست تمام
وسایل خانه را خرد کند.

مغزش آنقدر شلوغ بود که می ترسید هر لحظه سرش
از حجم عظیم فکر و خیال منفجر شود.

برگشتنش به خانه اشتباه محض بود. این حجم از
خاطره‌ی خوب و بد روانش را بهم می زد.
برای همین هم بی طاقت از جا بلند شد و با عجله و
بی آنکه کلید را بردارد، از خانه بیرون زد.

شلوغی سرسام آور تهران از همیشه بدتر بود.
مردم فهمیده بودند او امشب اعصاب درست و حسابی
ندارد، همه ریخته بودند بیرون تا در کلافه کردنش
سنگ تمام بگذارند.

برای ماشینی که یکباره جلوش پیچید بوق را یک سره
کرد و سرش را از شیشه بیرون برد.

- هوش!

قلبش تند و بی رحم می کوبید و دهانش طعم زهر مار
می داد.

باران با شدت می بارید و هرچند دقیقه یکبار رعد و
برق قدرتمندی زمین و آسمان را به هم می دوخت.
با وجود بخاری خراب ماشین، داشت رفته رفته یخ
می زد اما دلش خانه رفتن را نمی خواست.

خانه ی پدری هم که حالا حتما پر بود از خاله هایی که
برای دلداری مادرش آمده بودند و معین و لاله که
انتظارش را می کشیدند تا برود و حال خرابش را خوب
کنند!

خانه‌ی خودش هم که نور الی نور بود!
از دست وسایل زن سابقش راحت شده بود اما با
صدای خنده و خاطراتش چه می‌کرد؟
نه که تمامشان خوب باشد، نه...
اصلا در حال حاضر داده‌های ذهنی‌اش آنقدر درهم و
آشفته بود که حتی خاطرات خوب و بدشان را هم
نمی‌توانست از هم جدا کند.

#پست_185

@Vip Roman

لحظه‌ای غرق می‌شد در دلبری‌هایش و لحظه‌ای بعد
اما فقط بحث‌های شان باقی می‌ماند.

شاید اگر با کسی صحبت می‌کرد که درکش کند،
حالش بهتر می‌شد و ذهن لعنتی‌اش هم کمی آرام
می‌گرفت.

ساعت دیجیتال کوچک ماشین، ده شب را نشان
می‌داد. نمی‌توانست تا صبح در خیابان‌ها بچرخد. هوا
هم که رفته رفته سردتر می‌شد.

تا همین یک ساعت پیش مشکلی نداشت اما دیگر
شیشه‌های بالای ماشین کفاف نمی‌دادند و به وضوح
داشت می‌لرزید.

می توانست برود خانه ی حمید و نسرين اما ترجیح
می داد تنها باشد. دور از هیاهو برای همین هم به سمت
کارگاه حرکت کرد.

این وقت شب خالی بود و می توانست امشب را صبح
کند.

ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد و قفل پدالش را
زد.

باران انقدر شدید بود که تا ورودش به کارگاه خیس
آب شد.

با دیدن نوری که انتهای راه پله را روشن می کرد، ابرو
بالا انداخت.

- یادشون رفته چراغارو خاموش کنن!

با گام‌هایی شل و وا رفته از پله‌ها پایین رفت. خیالش راحت بود که کسی نیست تا آشفستگی و خستگی‌اش را که تمام مدت سعی در پنهان کردن آن داشت را ببیند.

خیلی وقت بود که نقش بازی می‌کرد. برای مادرش، معین، لاله، حمید، نسرین... حتی آیه‌ای که این اواخر او را دیده بود.

همه و همه یک بُعدش را دیده بودند. روح‌شان هم خبر نداشت که این ماجرا چقدر او را در هم شکسته است. تنش گر گرفته بود و در این هوای سرد، عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود.

دنیا دور سرش می‌چرخید. دستش را به دیوار بند کرد بلکه تعادلش را حفظ کند.

بی‌رمق در کارگاه را باز کرد و وارد شد.

یکی از آباژورها روشن بود و نور کم آن فضا را به قول
شب‌نم! رمانتیک می کرد.

بی اراده خندید. بلند و عصبی و کمی هم خسته.

این حال خراب از رفتن شب‌نم بود؟! نه... همان روزی
که مچش را گرفت، او را در قلبش چال کرد. این
سردرگمی و آشفتگی در واقع برای دل بیچاره اش بود.
برای اعتماد شکسته اش و برای غروری که خورد شده
بود.

برای اعتماد به نفسی که به قول حمید و معین همیشه
سر به فلک می کشید و حالا اما خودش را باخته بود.
گم کرده بود در هزار تویی تاریک و ترسناک و شاید
برای اولین نمی توانست راهی برایش پیدا کند.

- مهیار؟! -

با شنیدن صدای آیه از پشت سرش ایستاد. چرا حالا
که تنهایی می خواست مزاحمی بود تا همه چیز را
خراب کند؟! روی پاشنه‌ی پا چرخید و با چشم‌های
سرخ از بی خوابی و خستگی، نگاهش کرد.

- اینجا چیکار می کنی؟

بی قید شانه بالا انداخت و گفت: جایی رو نداشتم که
برم.

ابروهای دخترک در هم گره خورد و همانطور که
بازوهایش را در آغوش می کشید، قدمی به سمتش
برداشت.

- خوبی؟

بازدمش را بیرون فوت کرد و نالید.

- خسته‌م، خیلی خسته‌م؛ باید بخوابم آیه.

#پست_186

آیه با قدم‌هایی محتاط جلو رفت. مقابلش ایستاد و
نفس عمیقی کشید بلکه بوی تنش را حس کند.
خبری از الکل نبود اما سرخی چشم‌ها و نگاه گیجش
چیز دیگری می‌گفت.

- مستی؟

با شنیدن این حرف، بلند خندید.

- مست؟ اونم من؟! نه، مست نیستم فقط...

خنده‌اش در کسری از ثانیه ماسید و نگاهش بی‌رمق
رویش خیره ماند.

حرف داشت چنگ می‌انداخت به گلویش بلکه خودش
را بالا بکشاند و از لب هایش بیرون بزند.

– فقط خسته‌م. چند روزه درست نخوابیدم و چشمام
داره از حدقه در می‌آد.

صورتش گل انداخته بود و رگ برجسته‌ی پیشانی‌اش
نبض می‌زد. عرق ریز از شقیقه‌اش سر خورد پایین.
با ولع نفس می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین
می‌شد انگار که حرارت داشت.

تا به حال مهیار را با این وضع ندیده بود. انقدر درمانده
و آشفته.

اصلا باورش نمی شد که مردی مثل او هم بتواند آسیب پذیر باشد.

دلش طاقت نیاورد، فاصله میان شان را کم کرد و بی آنکه به چیزی فکر کند، دستش را روی پیشانی داغ و عرق کرده اش گذاشت.
- داری تو تب می سوزی.

لبش را به دندان گرفت و به چشم های مشکی اش که روی صورت او رژه می رفتند، نگاه کرد و لب زد.
- چیکار کردی با خودت؟

مهیار اما قبل از آنکه دستش را بردارد، مچش را گرفت و روی پیشانی اش ننگه داشت.
- نه...

متعجب نگاهش کرد که چطور سرش را به کف دست
او تکیه داده و چشم بسته بود.

- دستت سرده... آتیش مو خاموش می کنه.

نگران از وضع خرابش، دست دیگرش را روی گونه و
تهریشش گذاشت و گفت: چی شده؟

- هیش.

خنکای دست آیه چنان التهابش را کم کرده بود که
دلش می خواست تا ابد در آن وضع بماند.

انگار دستی از جهنم بیرونش کشیده بود.

نمی دانست چقدر در آن وضعیت بود که صدای
زمزمه ی دخترک را شنید.

- مهیار.

بی آنکه چشم باز کند، گفت: هوم؟

- بیا یه چیزی بدم بهت بخور، حالت خوب نیست.

تب داری... اینطوری پایین نمی آد.

سرش را از دستش جدا کرد و آیه هم از خدا خواسته
استین پالتویش را گرفت و دنبال خود کشید.

- بشین روی مبل تا یه چیزی بیارم واست. حالت رو
بهتر می کنه.

- میل ندارم.

- لج نکن، بخور حالت خوش نیست.

مهیار خودش را روی مبل انداخت و روی آن لم داد.

- اینجا چیکار می کنی تو این وقت شب؟

حالش بد بود اما نه آنقدر که نفهمد آیه بی وقت در
کارگاه مانده است.

- یسری طرح زدم باید کامل شون می کردم.

نگاهش کرد که چطور از آب داغ فلاکس توی لیوان
شیشه‌ای دسته دار ریخت.

- این وقت شب درست نیست تنها اینجا بمونی.

پوزخندی زد.

- نگرانی؟!

- خطرناکه. کارگر می‌آد و می‌ره اینجا، آمار همه چیزو
دارن.

- نترس من خودم گرگم، می‌درم همه رو.

مهیار کلافه از لجبازی تمام نشدنی اش، سرش را به
پشتی مبل تکیه داد.

با انگشت شصت و اشاره چشم‌های دردناکش را
ماساژ داد و نالید.

- آخ سرم، مسکن داری؟

- میارم واست. می‌خوای بگی چی شده؟

نگاهش به سقف سفید قفل شد. زبان بر لب‌های
خشک و پوسته اش کشید. حتی آن‌ها هم داغ بودند؛
مثل تمام تنش.

- طلاقش دادم.

با بالا و پایین شدن تشک کاناپه فهمید که کنارش
نشسته است.

- سخت بود؟

پلک زد و صادقانه جواب داد.

- بود.

آیه یک پایش را زیر پای دیگر گذاشت و به سمتش
چرخید. لبش را به دندان گرفت و با تردید پرسید.

- خیلی دوستش داشتی؟

#پست_187

آه سرد مهیار وجودش را لرزاند. انتظار نداشت چیزی
هم جز این نداشت.

همسرش بود خب!

چندسال زندگی مشترک کم چیزی نیست و آدم خواه
ناخواه وابسته می شود.

لبش را به دندان گرفت و سعی کرد حسادتش به
شبنم را که مثل موجودی زشت به جانش افتاده بود،
کنترل کند.

نه بخاطر اینکه مهیار دوستش داشت، نه! به او بابت
دریافت همچین عشق و محبتی حسودی اش می شد.
چیزی که همیشه حسرتش را داشت.

- دوستش داشتتم، آره اما وقتی یه زندگی تموم
می شه دیگه فقط بحث دوست داشتن و علاقه به
اون شخص نیست. پای خیلی چیزها می آد وسط
که هر کدوم یه جور روحتو خراش می ده. مثل

حرمت‌هایی که شکسته شده، خاطراتی که به جا
 مونده و بیشتر از همه سوالایی که توی ذهنت
 می‌آد که چرا کارمون به اینجا کشید. حتی حسرتی
 که مثل خوره به جونت می‌افته و فکر می‌کنی شاید
 اگه فلان کارو می‌کردم این اتفاق نمی‌افتاد.

- چی تورو بیشتر از همه اذیت می‌کنه؟

بی‌آنکه سرش را از روی پشتی مبل بلند کند، از کنج
 چشم نگاهش کرد.

مردمک‌های سبزش در تاریک و روشن اتاق برق
 می‌زد. مثل یک تکه یشم.

- همیشه سوالا منو آزار می‌دن. اینکه چرا کارمون به
 اینجا کشیده شد؟ چی کم داشت که...

به اینجای حرفش که رسید، دستهای روی زانوهایش
را مشت کرد و غرید.

- خیانت کرد.

آیه دستهای از موهایش را پشت گوش فرستاد و پتو
مسافرتی روی شانتهایش را بیشتر دور خود پیچید.
لحن پر خشم و نفرت مهیار لرز به جانش انداخته بود.
- لیاقتو نداشت.

با چنان حرصی گفت که لبهای خشک و بی رنگ
مهیار کش آمد.

- لیاقت نداشتن ظاهر ماجراست آیه. ادما سعی
می کنن اینطوری هضم اتفاقاتی که واسشون افتاده
رو ساده تر کنن اما درستش اینه که یسری چیزا
دست به دست هم می ده تا به اون نقطه برسی و...

خشکی گلویش مانع ادامه شد. به سرفه افتاد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

آیه نگران خودش را به سمتش کشید.

- چی شدی تو؟

به جلو خم شد و با شدت بیشتری سرفه کرد. در همین چند ساعت سینه‌اش پر از سنگ ریزه شده بود انگار و به سختی نفس می کشید.

دست آیه پشت کمرش نشست و آرام ماساژ داد.

- یکم از دمنوشی که درست کردم واست بخور.

گرمه، ارومت می کنه.

@Vip Roman

لیوان را از روی عسلی برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید. مایع گرم از گلویش پایین رفت و وجودش را جلا داد انگار.

یکبار دیگر به پشتی کاناپه تکیه داد و آسوده چشم بست.

- خوبه که اینجایی.

آیه اما بی آنکه چیزی بگوید فقط به نیم‌رخ پر دردش نگاه کرد. دلش همزمان هم برایش گرفته بود و هم می‌رفت!

ترکیب عجیب و غریبی بود.

#پست_188

- می دونی قسمت مزخرف این جریان کجاست؟

- کجا؟

تلخندی روی لبهایش نشست.

- اینکه اون اشتباه کرده و من بازهم باید بهش

مهریه بدم.

این دیگر چه کوفتی بود که می شنید؟!

تا جایی که یادش می آمد خودش همه چیز را به یاور

بخشید تا فقط جان و روحش را آزاد کند.

حالا زنی مثل شبنم که خیانت کرده بود می خواست

مهریه اش را تمام و کمال بگیرد؟

خدایا میان آدم هایت چقدر فرق هست!

دم عمیقی گرفت و بی توجه به حرف او، گفت: فعلا باید استراحت کنی مهیار. بعدا راجع به اینا حرف می زنیم. حالت هیچ خوب نیست خب.

بلند شد و کوسن را برایش کنار دسته‌ی کاناپه مرتب کرد.

- لباساتو در بیار، خیسن.

مهیار تکانی به تن سنگین و کرختش داد و از ته دل نالید.

- بدنم کوفته اس... آه.

چنان از ته دل آه کشید که خودش هم تعجب کرد.

آدمی نبود که با یک سرماخوردگی ساده وا بدهد اما
زخم روحش هم سر باز کرده بود انگار و او را یک باره
از پا انداخته بودند.

آیه کلافه خم شد، یقه‌ی پالتویش را گرفت و او را به
جلو کشید.

- من کمکت می‌کنم.

حرارت تنش آنقدر بالا بود که از فاصله می‌توانست
حسش کند. چشم‌های سرخ و بی‌رمق مهیار روی
صورتش نشست و به او خیره ماند.

در این شرایط هم بازی‌اش گرفته بود؟!!

داشت می‌مرد مثلاً!

نفسش را بیرون فوت کرد و با هر سختی‌ای که بود
پالتوی خیس را از تنش درآورد.
بوی عطر سرد فلزی‌اش به پرزهای بینی‌اش چسبید.
بی‌اراده سرش را کمی به گردنش نزدیک کرد و دم
عمیقی گرفت.
عجب ترکیب عجیبی بود.

ترکیب بوی نم باران و عطر تنش و ادکلنی که به خود
زده بود.

دلش می‌خواست تا ابد در همان حال بماند.

دست برد تا دکمه‌های پیرهنش را باز کند اما خود
مهیار پیش قدم شد.

- باز می کنم.

با دست‌هایی کرخت و لرزان دانه دانه‌ی دکمه‌هایش را
باز کرد و قبل از آنکه آن را در بیاورد، آیه سرجایش
چرخید و به او پشت کرد.

- دراز بکش روی مبل. الان قرص میارم واست.

همانجا دراز کشید و پتوی مسافرتی را روی خودش
کشید. سقف دور سرش می چرخید و در حال خودش
نبود.

صدای قاضی و خنده‌ی شبنم همچنان در گوشش زنگ
می زد.

چشم‌هایش می سوخت و پلک‌هایش از شدت سنگینی
روی هم افتاد. تب و لرز داشت و نمی توانست تکان
خفیف بدنش را کنترل کند.

صدای جابه جایی و سایل آشیپزخانه آنقدر در گوشش
گنگ شد تا بالاخره خوابش برد.

آیه با لیوان و قرص به اتاق برگشت.
بالای سرش ایستاد و لحظه‌ای نگاهش کرد.
چنان آرام خوابیده بود که دلش نیامد بیدارش کند؛
برای همین هم لیوان را روی میز گذاشت. پتو
مسافرتی خودش را هم روی مهیار انداخت و پایین
کاناپه روی زمین نشست.

نگاهش به قفسه‌ی سینه‌اش بود که آرام بالا و پایین
می‌رفت.

پتو با سخاوت سرشانه‌های عضلانی و کمی از سینه و موهای کم پشتش را به نمایش می‌گذاشت.

خاطره‌ای سمج راه خود را باز کرد و جلوی چشم‌هایش جان گرفت.

- دوست دارم شباً تو بغل خودم بخوابی. بین بازوهای خودم که تا صبح نذارم تکون بخوری از کنارم. با یادآوری‌اش، قلبش به تپش افتاد و لب گزید. چه روزهایی که خود را در آغوش او تصور کرده بود. آه سردی کشید و سرش را به مبل تکیه داد.

دروغ چرا، هنوز هم دلش می‌خواستش اما الان نه. در این شرایطی که برای همسر سابقش عزا گرفته و روحش سخت بیمار بود.

#پست_189

ترجیح می داد فعلا مثل یک دوست کنارش باشد تا با
این بحران روبه رو شود.
سخت بود و او هم که مرد...

بالاخره غیرت داشت و هر کسی با دیدن خیانت
همسرش خورد می شود. این زخم مشترک آن دو را به
هم وصل کرده بود و فکر می کرد که می تواند یک جوری
به او کمک کند تا حالش بهتر شود.

اما هنوز برای رابطه ی جدی آماده نبودند.

میان او و مهیار و بدتر از همه هریک با خودشان هزار
مسالهی حل نشده وجود داشت که اول باید به آنها
رسیدگی می کردند.

هرچند بعید می دانست که هیچکدامشان حالا حالاها
دلش رابطه‌ی جدیدی بخواهد.

دم عمیقی گرفت و رشته موی مشکی کلفتی را که روی
پیشانی اش افتاده بود نوازش کرد.
می خواستش، خیلی زیاد...

حتی همین حالا هم تمام وجودش نزدیکی به او و پناه
گرفتن در آغوشش را می خواست اما در این سالها یاد
گرفته بود که به عقلش گوش کند و عقل لعنتی اش به
شدت و با سماجت خاصی این رابطه را پس می زد.

با غرش در تکان سختی خورد و چشم باز کرد.
صدای سوسن که با کارگرها حرف می زد در کارگاه
پیچیده بود.

- ماشین خانم اینجاست، باهاش حرف می زنم الان
نگران نباشد.

دستی به چشم های پفدارش کشید و با تنی کوفته
سرجایش غلت زد.

با دیدن آیه که سرش را به کانایه تکیه داده و خوابیده
بود، لبخند زد.

حتما دیشب حسابی ترسانده بودش که اینطور کنارش
مانده بود.

بی آنکه نگاهش را از او بگیرد، سرش را روی کوسن
نرم گذاشت.

بدون آرایش چهره‌ی بهتری داشت.

مژه هایش روی هم افتاده و دهانش کمی باز مانده بود.

دم عمیقی گرفت. دست برد و آرام تار موی بلوندی را
که روی صورتش افتاده بود، پشت گوشش فرستاد.

- گوربابای بقیه اصلا، تو چرا رفتی؟

سرش را جلو برد و بینی اش را به موهایش نزدیک
کرد.

هنوز هم بوی توت‌فرنگی می داد. چشم بست، عمیق
نفس کشید و لب زد.

- عطر موهات پر از خاطره اس، منو می بره به گذشته... گذشته ای که از حال بد جدام می کنه. تو هنوز هم بهم حال خوب می دی آیه، جالبه نه؟ حتی خاطراتی که باهات داشتم می تونه تلخی هامو بشوره و بیره.

قبل از این شاید حوصله ی پر سه زدن در آن روزها را نداشت اما حالا گذشته برایش لذت بخش تر از حال شده بود.

با تکان کوچکی که خورد، سریع فاصله گرفت. همین مانده بود مچش را حین بوییدن موهایش بگیرد! به ساعت نگاه کرد. کمی از نه گذشته بود و همه می توی کارگاه هر لحظه بیشتر می شد.

باید قبل از آمدن سوسن به اتاق خودش را جمع و جور می کرد.

تن کوفته اش را از روی مبل بلند کرد. خبری از سردرد شب گذشته نبود و بدنش درد نداشت اما گلویش انگار خنجر خورده بود و نمی توانست آب دهانش را قورت دهد.

پیرهنش را پوشید و همانطور که دکمه هایش را می بست دوباره به آیه نگاه کرد.

دلش نیامد او را همین شکلی رها کند. با بیدار شدنش، کل بدنش خشک می شد حتما.

برای همین هم یک دست زیر زانو و دست دیگرش را زیر گردنش انداخت و آرام بلندش کرد.

خوابش آنقدر سنگین بود که بیدار نشد اما سرش را
توی سینه‌اش فرو برد و دست دور گردنش حلقه کرد.
بیا و درستش کن! حالا چطور روی مبل می گذاشتش!؟!

بازدم گرمش از دکمه‌ی باز پیرهنش می گذشت و روی
سینه‌اش جا خوش می کرد.

خاطره‌ای در سرش جان گرفت.

توی کافه روی صندلی دور از چشم بقیه نشسته بودند
و در آغوشش گرفته بود.

راحله هم سرش را در گردنش فرو برده بود و آرام
نفس می کشید.

آن وقت ها که جوان تر بود و اشتیاق بیشتری داشت، با این حرکت گر می گرفت.

تمام وجودش لمس بند بند تن و روح او را می خواست می شد و دوست نداشت اجازه ی رفتن و فاصله گرفتن بدهد.

- این حرکتو دوست دارم. اینکه گرمای نفس هات به پوستم می خوره. باعث می شه حس کنم نزدیک تر از هر وقت دیگه ای.

راحله هم شیطنتش گل می کرد، عمدا توی گردنش ها می کرد و قلقلکش می داد.

حالا اما همه چیز عوض شده بود. شاید این هم خاصیت سن باشد.

دیگر خبری از آن همه بی تابی نبود. انگار که همه چیز در وجودش آرام تر شده باشد، نفس های روی پوستش فوری گرمش نمی کرد و تنها حسی خوش آیند به جا می گذاشت. حس خوشایند لمس حضورش.

اینکه همچین شب سختی را کنارش سپری کرد بی آنکه قضاوتش کند و چرت و پرت بگوید یا حتی الکی دلداری اش دهد!

زبان بر لب های خشکش کشید. روی زمین زانو زد و آرام روی مبل درازش کرد.

آیه تکانی خورد و دست هایش را از دور گردنش سر داد پایین.

یقه ی پیراهنش را در دست فشرد و آرام چشم باز کرد...

#پست_190

مهیار شو که از بیدار شدن ناگهانی اش در همان
فاصله‌ی کم به چشم‌های سبز خواب‌زده‌اش نگاه کرد.

فاصله‌شان آنقدر کم بود که نفس‌های گرمش روی
صورت آیه می‌نشست و خواب را از سرش می‌پراند.

لحظه‌ای طول کشید تا به خودش بی‌آید. بی‌آنکه
اراده‌ای روی حرکاتش داشته باشد، سرجایش بالا
پرید و پیشانی‌اش محکم به پیشانی مهیار خورد.

- آخ.

مهیار روی زمین نشست. دست روی پیشانی
دردناکش گذاشت و نالید.

- آخ... یبار فحش می دی، یبار کتک می زنی. هر بار
یه جنبه ی جدید می بینم ازت آیه. تو آخرش منو
می کشی.

آیه هم همانطور که سرم را ماساژ می داد غرید.
- خوبه سر خودمم درد گرفته! اصلا چرا انقدر نزدیک
ایستاده بودی؟

مهیار ریز خندید و همانطور که از جا بلند می شد،
بی توجه به سوالش گفت: همه اومدن.

- جدیدا دیر از خواب بیدار می شم.

- به یمن حضور منه.

نگاه چپ چپ دخترک باعث شد اینبار بلندتر از قبل
بخندد.

- الان باید این نگاه تو باور کنم یا ول نکردن یقه مو؟!

و چشمکی زد.

آیه هم از روی کاناپه برخاست. دستی به لباسش
کشید و آن را مرتب کرد.

- من چی؟ شوخ و فان بودنتو باور کنم یا حال
دیشبتو؟!

مهیار انگشت اشاره اش را تهدیدوار سمتش گرفت و
اخطار داد.

- قرار نبود لحظه های بدمون رو به روی هم بیاریم
خانم.

آیه که انگار تمام مدت منتظر همچین فرصتی بود
برایش چشم لوچ کرد و غر زد.

- آره، مثل خودت که لحظه‌های بد منو به روم
نمیاری!

مهیار ابرو بالا انداخت و حق به جانب نگاهش کرد.
- خب پس انگار باید یه قرار جدید باهم دیگه بذاریم.
- چه قراری؟!

گوشی‌اش زنگ خورد و به سمت میز رفت.
- حال بدمون رو از این به بعد به روی هم نمیاریم.
خونسرد شانه بالا انداخت.
- باشه.

پشت به مهیار ایستاد تا لبخند پهنش را نبیند.

چنان در تلاطم همین نزدیکی کوتاه و حرف‌هایش با
 مهیار بود که به شماره‌ی روی موبایل دقت نکرد و
 آی‌کون سبز را لمس کرد.

با شنیدن صدای نگران زن دایی مریم اما لبخند روی
 لبش ماسید.

- راحله... راحله جان خودتی؟

- سلام زن دایی، چی شده؟

از اطراف مریم صدای همهمه می‌آمد. گفته بود وقت
 بردن مادرش که برسد خودش تماس می‌گیرد.
 نکند مرده باشد؟!

- همین الان بیا اینجا و مامانتو ببر راحله. عمو
 کاظمه ت اومده می خواد با خودش ببرتش من
 حریفش نمی شم.

انگار که سقف اتاق یکباره روی سرش فرود آمده
 باشد، تعادلش را از دست داد و قلبش برای لحظه ای
 ایستاد. اگر مادرش را با خود می برد کارش تمام بود.
 هم او این بازی را می باخت و هم سودابه قربانی
 تعصب آنها می شد.

- دایی کجاست؟

- نیست دایی. نیست بیا راحله، بیا قبل از اینکه دیر
 بشه.

- اون صدای مامانه؟

- آره... دارن دعوا می کنن.

#پست_191

مهیار کنارش ایستاد و با چهره‌ای در هم نگاهش کرد.
رنگش چنان پریده بود و چانه‌اش جوری می لرزید که
می ترسید پس بی افتد.

- دارم می‌آم. توروخدا نذارید ببرتش زن دایی.

تماس را قطع کرد.

- اتفاقی افتاده آیه؟

بی توجه به نگاه خیره‌ی مهیار به سمت چوب رختی
رفت.

- می‌شه حواست به کارگاه باشه تا برگردم؟

- آره حتما اما نمی خوامی بگی چی شده؟ شاید بتونم کمکت کنم.

پالتوی کوتاهش را پوشید و کلاه مشکی آن را روی موهایش سوار کرد.

- فعلا وقتش نیست.

او اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود. یعنی حال دخترک در عرض چند ثانیه چنان دگرگون شد که می ترسید تنهایش بگذارد.

- مطمئنی کمک نمی خوامی آیه؟

مردمکهای مشکی مهیار پر از نگرانی بود. لبخند زورکی زد و هول و دستپاچه گفت: یادته گفتم آدم خودخواهی نیستی؟ نمی خوام درگیر من و زندگی م بشی. خودم باید گندی که بالا اومده رو جمع کنم.

با گام‌هایی بلند به سمت در اتاق رفت.

- تو فقط مواظب کارگاه باش.

و بی آنکه منتظر جوابی از جانب او بماند از اتاق بیرون زد.

فصل سیزدهم:

از شدت نگرانی نفهمیدم مسیر کارگاه تا خانه‌ی دایی را چطور رانندگی کردم. با سرعت بالا در خیابان‌های نیمه شلوغ و خلوت لایی می‌کشیدم تا خودم را زودتر به آنجا برسانم.

عمو کاظم با همه فرق داشت.

با دایی هومن، علی، یاور... با همه!

می دانستم به هیچ وجه شوخی ندارد، کار خودش را
می کند و قطعا آخرین کسی بود که می خواستم دستش
به مامان بخورد.

ماشین را گوشه‌ی کوچه کشیدم و صدای جیغ
لاستیکش روی زمین آسفالت، در فضا پیچید.
با دیدن ماشین همو کاظم مقابل درب خانه نفس
راحتی کشیدم. به موقع رسیده بودم انگار.

بی توجه به موهای باز آشفته و لباس کوتاه‌م به سمت
خانه دویدم و زنگ زدم.

صدای جر و بحث تا بیرون می آمد اما قدرت صوت‌شان
آنقدر بلند نبود که متوجه حرف‌های‌شان بشوم.

دستم را مشت کردم و یکبار دیگر و این دفعه با قدرت
بیشتری به در کوبیدم.

- اومدم.

به محض اینکه در باز شد، خودم را داخل حیاط انداختم.

مریم با دیدن من آشفته که نفس نفس می زدم، گفت:
اومدی راحله جان؟

- مامان کجاست؟ بردش؟

- نه عزیزم دا...
exchange group

حرفش هنوز تمام نشده بود که فریاد دایی هومن به
هوا رفت.

- کی به تو اجازه داده بیای اینجا؟

جوری با اخم و صورت درهم نگاهم می کرد انگار که
ارث پدرش را خورده بودم.
@Vip Roman

خودم را نباختم و زل زدم در چشم‌هایش.

- اومدم مامانو ببرم.

صدای زجهی مامان مثل ناخن روی شیشه، اعصابم را

بههم ریخت.

- نمیام، به ولای علی که نمیام کاظم. دست از سر

من بدبخت بردارید.

قلبم به تندی می‌زد و دهانم خشک شده بود. دلم به

حال التماس‌هایش کباب بود.

به سمت در پذیرایی رفتم اما دایی جلویم را گرفت و

آرام گفت: الان وقت اومدنت نبود راحله.

@Vip Roman

#پست_192

جایی شنیده بودم که چشم‌ها دریچه‌ی روح آدم‌ها
هستند و از نگاه دایی آنقدر نگرانی می‌بارید که کمی،
فقط کمی دلم نرم شد با او.

خشمگین و حرصی بودم از دستش درست اما
نگرانی‌اش را هم درک می‌کردم.

از طرفی دلش به حال خواهرش می‌سوخت و از طرفی
هم گند مامان حسابی زبانش را جلوی همه کوتاه کرده
بود.

نگاهم کنار بازویش گذشت و روی مامان نشست که
بدون آنکه متوجه من باشد، روی زمین نشسته بود و
زار می‌زد.

رنگ به رو نداشت. این جماعت از خدا بی خبر هم
توجهی به حال بدش نداشتند.

یزید زمانه شده بودند اصلاً!

با بی رحمی دورش را گرفته بودند و هر کسی با چوب
خود او را می زد.

- پس کی وقتشه دایی؟ شما که کاری نمی کنید

واسش باید خودم جلوی عمو رو بگیرم.

از میان دندان های بهم چسبیده، غرید.

- مادرت جایی برای دفاع نداشته دختر، بفهم. حالاشم

داشتم با کاظم حرف می زدم اما او مدن تو اینجا اوضاع

رو خراب کرد.

نیشخندی زدم و متاسف سرم را تکان دادم.

- حرف می زدین؟! با آدمی که قصد کشتن خواهرتون و داشته؟!!

از رگ باد کرده‌ی گردنش معلوم بود که تحمل حرف‌هایم برایش دشوار است.

- چیه؟ دفاع می‌کنی از مامانت؟! نکنه یادت رفته بخاطر گند سودابه چه بلایی سر تو اومد؟

- منو به جون مامان ننداز دایی.

خواست چیزی بگوید اما صدای عمو کاظم مانع شد.

- بفرما توله‌ت هم که اومده. جمع‌تون جمعه دیگه!

نگاه من و مامان بهم گره خورد.

چشم‌های خیسش گرد شد و ابروهایش بالا پرید.

دیدنم را باور نمی‌کرد.

- راحله، مادر خودتی؟

هنوز هیچی نشده لب‌هایم به زوق زوق افتاده بود. عرق از تیغهی پشتم پایین لغزید.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و بی توجه به او، از کنار دایی گذشتم و وارد خانه شدم.

- توله‌ی این زن، بچه‌ی برادرته عمو نکنه یادت رفته؟

دست‌هایش را در جیب شلوار کتان خاکی رنگش فرو برد و کج‌خند زشتی زد.

- تف سربالایید واسم. مگه آدم منبع کثافت زندگی شو فراموش می‌کنه؟

بی اراده خندیدم. به ده سال جان کندنم می گفت
کثافت.

- منبع کثافت؟! آدم منبع کثافتو از زندگیش پاک
می کنه نه که در به در بی افته دنبالش عموجان.
چشم‌هایم را گرد کردم و ابرو بالا انداختم.

- مثل من که شمارو پاک کردم.
- نمک به حروم.

مشتش را بالا آورد و به سمتم خیز برداشت. خودم را
برای ضربه و دردش آماده کردم.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم.
- نمی دارم بزنیش کاظم؛ به روح پدرم دیگه
نمی دارم.

ناباور و با قلبی که رفته رفته هی کندتر و کندتر می زد،
پلک هایم را از هم فاصله دادم.

مامان با حالی نزار جلوی من و مقابل مشت عمو
ایستاده بود.

و این اولین باری بود که چنین از من دفاع می کرد.
بعد از ده سال یک اولین بار کوچک عجیب دلم را
سوزاند.

بغض گلویم را فشرد و اگر آب دهانم را قورت
نمی دادم، فوری آب می شد.

- همون وقتی که غیابی از شورت جدا شدی، باید
سرتو می کردم زیر آب.

از پشت حلقه‌ی اشک تصویر تار دایی را دیدم که
 بازوی کاظم را گرفته بود و عقب می کشید.
 صدای زن دایی مریم در گوشم بیشتر شبیه وز وز بود.

- راحله جان نگفتم بهت که بیای دعوا. زشته، حرمت
 نگه دار.

دم عمیقی گرفتم و احساساتم را مثل همیشه سرکوب
 کردم.

با تمسخر گفتم: حرمت کیو زن دایی؟ اینو؟

- چیه؟ دور ورت داشته. فکر کردی اسمتو عوض
 کنی و دونفر ور دستت کار کنن آدم می شی؟

#پست_193

تمام نفرتم را در چشم‌هایم ریختم و کلمات را به صورتش تف کردم.

- خوبه پس آمار همه چیو داری عموجان! دیدی که موفق شدم. دیدی که از اون جهنمی که واسم ساختید فرار کردم و زندگی‌مو ساختم. اتفاقاً از همینم سوختی! فکر کردی منم باید مثل زن بدبخت خودت بمونم تو زندگی یاور و صیغه کردنش با این و اونو تحمل کنم. فکر کردی منم مثل راضیه‌ای که بیچاره کردین، می‌مونم توی زندگی گم و دم نمی‌زنم.

مامان به سمتم چرخید و با عجز دستش را روی دهانم گذاشت.

- توروخدا بسه راحله، توروخدا. اصلا بیا بریم مامان جان.

چندسال او را لمس نکرده بودم و مامان جان صدایم نزده بود؟

چندسال حسرت این را داشتم که بین من و عالم بایستد و آرامم کند؟

دستش را پس زدم و نعره کشیدم.

- چرا همیشه من باید برم، ها؟ چرا نباید این آدمی

بره که زندگی منو سیاه کرده؟

مامان با دو دست محکم به صورتش چنگ زد و نالید.

- زندگی تورو من سیاه کردم؛ من تورو فرستادم
توی اون جهنم راحله.

من داشتم جان می‌کندم تا خودمان را تبرئه کنم و او
خیلی ساده همه چیز را گردن می‌گرفت.

- خدا از من نگذره... خدا از سر تقصیر من نگذره.

بی طاقت دست‌هایش را گرفتم بلکه به خودش آسیب
نرساند.

- بس کن مامان.

حریفش نبودم. رد ناخن روی صورتش افتاد و پوستش
را خراش داد.

- ای خدا لعنت کنه اون یاور گوربه گوری و... خدا
لعنتش کنه.

زن دایی هم جلو آمد و شانهاش را گرفت. قدرتش
آنقدر زیاد بود که هر سه روی زمین نشستیم.

- بخدا پیشمونم. به روح پدرم، به روح مادرم
پشیمونم. شکر خوردم، گه خوردم. بگذر از ما
کاظم.

دست‌هایش را توی آسمان تاب داد.
- بگذر تورو جدت، دست بردار از سر زندگی من و
دخترام.

نال و ضجه‌اش آنقدر دردناک بود که بیشتر از این
طاقت نیاوردم و بغضم شکست.

اشک گرم روی گونه‌هایم ریخت و قلبم تیر کشید.
دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و لباسم را در مشت
فشردم.

- اجازه بده بریم. بخدا که دیگه هیچوقت رنگ مارو

نمی بینی کاظم. بقرآن قسم.

با دم و بازدمی عمیق کمی وقت خریدم برای قلب

مفلوکم.

- چرا بهش الت... التماس می کنی... مامان؟ مگ...

مگه چیکار کردیم؟ چرا انقدر مارو خار و بدب...

بخت می کنی؟

دایی جلو آمد و بازویش را گرفت بلکه از جا بلندش

کند.

- بلند شو سودابه.

من هم با کمک زن دایی بلند شدم. تنها کسی که

متوجه حال بد من شده بود او بود.

- آب بیارم واست راحله جان؟

سرم را تکان دادم یعنی نه.

زبان سنگینم را بر لبهای خشکم کشیدم و قدم
بی تعادلی به سمت کاظم برداشتم که در سکوت و نگاه
به خون نشسته ما را نگاه می کرد.

قلبش سنگی تراز آن بود که به رحم بیاید. احتمالاً به
خودش افتخار می کرد که دو زن بی پناه را به این روز
انداخته است.

نفسم را جمع کردم و غریدم.

- خوب می دونی من راحله ی ده سال پیش نیستم که
اخم می کنی از ترس بشاشم به خودم. همون وقتی که

از خونه ی یاور رفتم قسم خوردم که دیگه سمت
گذشته م نیام، سمت هرکسی که منو کشوند توی اون
جهنم با یاور. تا قبل از اینم التماس کردن که مامانو
بینم و نیومدم اما الان فرق داره.

نفسم تنگ شد و به سرفه افتادم. قطره ی ریز عرق
روی شقیقه ام سرخورد پایین.

دستم را مشت کردم و با صدایی که خش خش
می کرد، ادامه دادم.

- فکر نکن می تونی مثل قبل واسه زندگی ماها
تصمیم بگیری. اون وقتا تنها بودیم، هیشکی نبود
که سایه بکشه روی سرمون اما الان من هستم.
به سینه ام کوبیدم و با خشم و کینه ادامه دادم.

- خودم هستم که واسم بالا سر مادر و خواهرم.

چنان با حرص نفس می کشید که پره های بینی
گشادش باز و بسته می شد. می دانستم اگر می توانست
همین لحظه سرم را گوش تا گوش می برید.

- هار شدی؟

- هارم کردین عموجان! من همون خمیری هستم که با
تصمیمات شما شکل گرفته.

دهانش را مهر زدم و دیگر چیزی نگفت. به سمت
مامان چرخیدم و بی توجه به سرگیجه ی شدید که
دامنم را گرفته بود، گفتم: بریم.

از خدا خواسته چادرش را روی سرش کشید و دنبالم
راه افتاد.

انگار می ترسید معطل کند و من یا کاظم یا حتی دایی
هومن پشیمان شویم.

منتظر ماندم تا جلوتر از من خارج شود و بعد هم در را
به هم کوبیدم.

#پست_194

پشت رل نشسته بودم و وحشیانه از میان ماشین ها
لایی می کشیدم. چشم هایم به خون نشسته بود و مثل
جغدی شوم زل زده بودم به خیابان شلوغ و
ماشین هایی که وحشت زده از عصیان من بوق می زدند
و احتمالاً فحش هم می دادند.

- خیلی داری تند می‌ری مادر.

از کنج چشم سایه‌اش را می‌دیدم. در صندلی‌اش فرو
رفته و دستش را بند دستگیره‌ی در کرده بود.
پایم را با حرص بیشتری روی گاز فشار دادم و غریدم.
- به من نگو مادر.

- چشم، نمی‌گم آرام باش فقط راحله ج...

حرفش هنوز منعقد نشده بود که مشت محکمی به
فرمان ماشین کوبیدم و فریاد کشیدم.

- به من نگو راحله. من راحله نیستم، راحله مرد. من
راحله نیستم انقد این اسم لعنتی رو تکرار نکن. بسه.
فریادم کافی بود تا بغضش با صدا آب شود. ضربه‌ای
به روی دهانش زد و نالید

– خفه می شم! باشه.

قلبم تیر می کشید و چشم‌هایم سیاهی می رفت.
 این حجم از جنون و هیجان برایم سم بود و باید قرص
 می خوردم اما لج کرده بودم.
 با خودم که برعکس تمام هارت و پورتهایم نگران
 مامان شده بودم.
 با مامان که هی مادر جان و راحله جان به نافم می بست.
 چه گیری کرده بودم ای خدا!
 دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و بدون کم کردن
 سرعتم ماشین را گوشه‌ای کشیدم.

با شدت به در خورد اما دم نزد. من هم بی تفاوت از
داشبورد ماشین بسته‌ی قرصم را بیرون کشیدم و یکی
از آن‌ها را زیر زبانم گذاشتم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را
بستم.

- این چی بود خوردی؟

محتاط حرف می‌زد. ترسیده بود از من که حق هم
داشت خب! این روی دخترکش را هرگز ندیده بود.
بی‌آنکه جواب بدهم، پلک باز کردم و همه چیز جلوی
چشم‌های واضح شد.

نفس عمیقی کشیدم و مشتم را دور فرمان ماشین
محکم کردم.

- چی صدات کنم؟ می گن اسم خودتو گذاشتی آیه.
همین صدات کنم خوبه؟

عجز و استیصال را در صدایش حس می کردم. بی آنکه
نگاهش کنم، سوئیچ را چرخاندم.
- صدا کن.

- کجا می ریم آیه جان؟ جایی داری؟
پوزخندی زدم.

من آنقدر داشتم که نمی دانستم با همه ی دارایی ام باید
چیکار کنم.

- نترس، جایی که می ریم باب دلته! از هموناست که
بخاطرش ببارو دق دادی.

- ای وای.

ضربه‌ی محکمی به زانویش زد. دوباره مویه کشید و گریه کرد.

بی تفاوت به سمت واحدی که برای بسته بندی کارهایم گرفته بودم رفتم.

باید مدتی او را آنجا نگه می‌داشتم تا بقیه بیخیالش شوند. بعد می‌توانستم برایش واحدی اجاره کنم.

دوست نداشتم جلوی چشم‌هایم باشد. اینطور انگار سوزن تیزی بود و به دمل‌های چرکی‌ام می‌خورد و همه را می‌ترکاند.

دردی که هر بار با دیدنش، صدا زدنش، محبت کردنش در وجودم می‌پیچید و رای انتظار بود و من رنج کشیده دیگر طاقت هیچ دردی را نداشتم.

#پست_195

وسط خانه ایستاده بود و حیرت زده اطرافش را نگاه می کرد.

واحد کوچک اما شیک و تمیزی بود.

من مادرم را می شناختم. می دانستم حتما حسابی دهانش آب افتاده است.

- اینجا برای خودته؟

بی حوصله کلید را روی کانترا انداختم و سر تکان دادم.

- ماشالله بهت. موفق شدی دختر...

نگاه خشمگینی حواله اش کردم که حرفش را خورد.

- بعد از ده سال تازه یادت افتاده که دخترتم؟

دست‌هایش را با اضطراب بهم سایید.

- نه آیه‌جان. بخدا که من از همون روز اول

شرمنده‌ی تو بودم.

تلخندی زدم و سرتکان دادم.

- چون شرمنده بودی روز سقط بچهم از دوست

پسرت، کنارم موندی؟!

لبش را گزید و سرش را زیر انداخت. بازدمم را پرصدا

بیرون فوت کردم و گفتم: بگذریم؛ حوصله‌ی این

حرفارو ندارم. اینجا می‌مونی تا یه فکری بکنم واست.

- خودت چی؟ می‌مونی؟

- می‌رم خونه‌ی خودم.

- منو نمی بری اونجا؟

فشار روانی همین چند ساعت پیش کم بود، صدای
لرزان و نگاه ناراحت او هم بدتر خط می کشید بر
شیشه‌ی نازک اعصابم.

- نه، نمی برم چون حق نداری وارد حریم زندگی من
بشی.

- راست می گی. هرچی که می گی حرف حقه. ای خاک
بر سر من.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم. سعی کردم تا آخرین
لحظه محکم باشم.

- تلفن هست اینجا ولی حق نداری باهش بهم زنگ
بزنی.

- شمار تو ندارم که مادر.

وضعیت روحی ام آنقدر متشنج بود که متوجه حرف‌هایم
نمی‌شدم.

- هرچی! تو این چیزا حالت نیست، می‌گردی گیر
می‌آری اما به روح بابا قسم شمار تو بینم روی
گوشیم یا صداتو بشنوم، می‌رم می‌دمت دست
کاظم.

رنجش می‌دادم، عذابش می‌دادم و این را از نگاهش
می‌خواندم اما دست خودم نبود.

دور بازی دستم افتاده بود و می‌خواستم تا آنجا که
می‌توانم عقده باز کنم.

- فعلا.

به سمت در رفتم اما صدایش متوقفم کرد.

- آیه مادر ببخش منو.

این جمله‌ی چهار کلمه‌ای چنان بغضی به جان گلویم انداخت که ترسیدم هر لحظه خفه شوم.

دم عمیقی گرفتم و بی توجه به اشکی که روی گونه‌هایم را درخشان کرده بود، به سمتش چرخیدم.

- به من نگو مادرا!

اوهم گریه می کرد.

تا قبل از این خیال می کردم که اگر پشیمان شود و عذرخواهی کند دلم نرم می شود اما تازه می فهمیدم که

نفرت از گذشته در سرتاسر وجودم ریشه دوانده بود و
 که همیشه پشیمانی و عذرخواهی کافی نیست.
 آدم‌ها حق ندارند که اول دل یکدیگر را بشکنند و در
 نهایت سر و ته همه چیز را با یک ببخشید ساده بهم
 بیاورند.

عذرخواهی حتی برای سطحی‌ترین زخم‌ها هم یک
 مرهم سطحی نمی‌شود، چه برسد به اینکه حال بد دل
 آدم خسته‌ی از پا افتاده‌ای مثل من را بهتر کند.
 متاسف‌سرم را چندبار به اطراف تکان دادم و با
 قدم‌های سست از آنجا بیرون زدم.

#پست_196

دیگر توان مقاومت نداشتیم.

انگار وجودم یکبار دیگر شکسته بود. مثل اینکه با
شدت به دیواری کوبیده شده یا حتی میان دستگاه
پرس، گیر افتاده باشم.

بی اراده روی پله نشستم. دست روی دهانم گذاشتم
بلکه صدای هق هق شدیدم را خفه کنم.

تمام بدنم درد می کرد و بغض لعنتی حتی با شیون هم
دست از سر گلویم بر نمی داشت.

@Vip Roman

باید به خانه ام می رفتم و آنجا عزاداری می کردم.
 زخم های باز شده ام را یکبار دیگر شست و شو
 می دادم و از نو می بستم.

باید به خانه ام می رفتم و یکبار دیگر به تن خسته ام،
 جان می دادم.

فصل چهاردهم:

نگاه کلافه ای به گوشه اش انداخت. بار صدمی بود که
 آن را چک می کرد به امید اینکه خبری از آیه باشد و
 هربار هم هیچ!

انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین.

از آخرین باری که او را دیده بود دو هفته می گذشت و نگرانی خوره شده و به جانش افتاده بود.

دستی به صورتش کشید بلکه خستگی اش را بگیرد. دوست نداشت با همچین قیافه‌ی آشفته‌ای مقابل مادرش ظاهر شود.

ماشین را خاموش کرد و به سمت خانه رفت. صدای خنده‌ی معین و حدیث که حیاط را هم پر کرده بود، لب‌هایش را کمی کش آورد.

- سلام.

حدیث از روی کاناپه بلند شد و ظرف سیب زمینی‌های خرد شده را برداشت.

- سلام پسر، خسته نباشی.

- قربونت مامان. راستش خیلی خسته‌م.

معین روی کاناپه دراز کشیده و پاهای بلندش را بر
دسته‌ی آن گذاشته بود.

- چه خبر از کارگاه داداش؟ اوضاع میزونه؟

بارانی اش را درآورد و روی چوب‌رختی انداخت.

- عالی. بدهی و ثوقی رو هم امروز صبح دادم.

- ایول، گرفته پس.

تن خسته‌اش را روی کاناپه انداخت و کوسن را در
آغوش گرفت.

- آره، کار با آیه ایده‌ی خوبی بود.

حدیث با ظرف میوه و دو بشقاب کوچک برگشت.

- همون دختره که توی عروسی دیدمش؟

معین چشمکی به مهیار زد.

- آره خودشه مامان. شیر زنیه واسه ی خودش.
 مهیار با شنیدن این حرف آه سردی کشید. کاش انقدر
 هم به قول او شیر نبود و اجازه می داد او یا حداقل کس
 دیگری کنارش باشد.

حدیث کنارش نشست و کاناپه بالا و پایین شد.

- چه خبر از شبنم مادر؟

باز شروع شد! تا دو دقیقه می آمد مادرش را ببیند،
 سراغ شبنم را می گرفت.

- خبری نیست.

- تماس نگرفته باهات؟

معین متوجه کلافگی برادرش شد. خودش را جمع و
 جور کرد و روی کاناپه نشست.

- چرا زنگ بزنه وقتی که طلاق گرفتن حدیث بانو؟

- آخه آخرین باری که طفلی رو دیدم خیلی ناراحت بود.

دستی میان موهایش کشید و همانطور که آنها را عقب می فرستاد، بی اراده خندید.

- نگران نباش مامان. انقدرها هم که فکر می کنی ناراحت نیست.

حدیث به وضوح از این همه خونسردی پسرش عصبانی شده بود. با غیض نگاهش کرد و غرید.

- تو از کجا می دونی؟ با همین خودخواهی و خودبینی ته که طلاقش دادی؛ حتی به جای اونم تصمیم گرفتی!

#پست_197

به او می گفت خودخواه و خودبین؟! شبنم هم لقب

مظلوم دو عالم را می گرفت حتما!

حدیث بانو گاهی شورش را در می آورد.

- بس کن مامان. exchange

گفت و خشمگین از جا بلند شد. نیاز داشت سرش را

به دیوار بکوبد.

- انقدر یک طرفه به قاضی نرو.

حدیث هم گر گرفته و به تندی گفت: تو یه چیزی بگو

که من دو طرفه به قاضی برم پسر! هی می گی بس

کن، بس کن. اصلا من لال شم خوبه؟

بازدمش را پرحرص بیرون فوت کرد. دست به کمر
ایستاد و نالید.

- آخه قربونت برم، من کی گفتم ساکت شی؟ کی
گفتم حرف نرنی؟ بخدا که وقتی تو دلت می گیره،
می میرم. من فقط می گم که ول کن شبنم. تو رو
روح بابا ول کن؛ دیگه حوصله ندارم اسمش توی
زندگیم باشه.

- مگه چیکار کرده مادر؟ آدم از دست دشمن خونی شم
اینطوری کفری نمی شه.

- خیانت کرده مادر من، خیانت!
ناباور به معین که همانجا نشسته بود و خونسرد پرتقال
پوست می کند، نگاه کرد.

انتظار نداشت رازش را انقدر ساده برملا کند.

- معین؟!

- چیه خب بابا؟ بگو بهش راحت کن خودتو.

حدیث گیج و بهت زده، نگاهی به معین و بعد به مهیار انداخت.

- داداشت چی می گه مهیار؟!

اینبار هم خود او جواب داد.

- داداشش حق می گه مادر من، حق! این شبنم خانم

شما که سنگشو به سینه می زنی، خراب کرده،

بدجوری هم خراب کرده. پسر آورده خونه ی...

- بسه معین.

@Vip Roman

با تشر محکم مهیار ساکت شد. تا همین جا هم
زیاده روی کرده بود.

می دانست که دیر یا زود باید همه چیز را به مادرش
بگوید اما دوست نداشت که حرمت ها را بشکند.

بالاخره شبنم پنج سال همسرش بود. لزومی نداشت
همه بدانند که کی و چطور و با چه کسی به او خیانت
کرده است.

- راست می گه؟

ابروهایش درهم گره خورده بود و کارد می زدی خونش
در نمی آمد. نفسش را بیرون فوت کرد.

- بله، راست می گه.

- وای خدا لعنتش کنه.

دست‌هایش را به کمر بند کرد و برای لحظه‌ای چشم بست.

آمده بود ذهنش را آرام کند نه که درد روی دردش بگذارند.

- مگه چی کم گذاشتیم واسش؟ ما که عزت و احترامشو نگه داشته بودیم. بهش چپ نگاه نمی کردیم...

- بحث این چیزها نیست مامان. اون دیگه دلش با زندگی مون نبود و خب اینطوری خودشو نشون داد.

اشک روی گونه‌ی حدیث سر خورد.

- چرا به من نگفتی مهیار جان؟ مگه من غم خوار
 شما نیستم؟ مگه من مرهم شما نیستم؟ چرا این
 همه مدت خودت و مارو بی دلیل عذاب دادی.
 قبل از این باید اخم و تخمش را تحمل می کرد و حالا
 هم گریه و عجز و لابه اش را.

- چی بگم قربونت برم؟ زخم بود، هرچی که می گفتم به
 خودم برمی گشت.

- معین چی؟ تو از اولش می دونستی؟

معین همچنان خونسرد پر پر تقالی توی دهانش
 گذاشت و در همان حال گفت: یه حدس هایی زده بودم
 اما نه، مطمئن نبودم آخه خوب نقش بازی می کرد
 لا کردار! این اواخر فهمیدم.

- ای وای. بمیرم برای دلت مهیارم.

جلو رفت و مقابل پایش زانو زد.

دست روی گونه‌ی نرمش کشید و با لبخندی زورکی و کج و کوله، سعی کرد آرامش کند.

- انقدر سخت نگیر به خودت مامان. اون دوره از زندگی من تموم شده. توهم نکن اینطوری دلم می‌گیره.

با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهش، دست مادرش را فشار داد.

- حتما از کارگاه زنگ زدن.

- جواب بده مادر.

از جا بلند شد و موبایل را از جیب شلوارش بیرون آورد.

با دیدن شماره‌ی آیه، اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست. دختره‌ی سرتق بالاخره خودش را آفتابی کرد. بی توجه به حضور بقیه، تماس را وصل کرد و نگران جواب داد.

- آیه، خوبی؟

#پست_198

- سلام.

با شنیدن صدای گرفته و خش‌دارش حیرت کرد. نگاهی به شماره‌ی روی صفحه انداخت بلکه از دیدن که اسمش را مطمئن شود.

- خوبی تو؟ صدات چرا انقدر گرفته؟

- چند روزی نتونستم پیام کارگاه مهیار.
- مهم نیست. می گم صدات چرا گرفته؟ سرماخوردی؟
- با سکوتی که برقرار شد، دوباره و اینبار عصبی تر از قبل صدایش زد.
- صدامو داری آیه؟
- دارم.

به برادرش و حدیث که کنجاو به او زل زده بودند، پشت کرد و آرام تر گفت: این چند روزی که نیستی چه بلایی سر خودت آوردی؟ چی شد اون روز که دیگه بعدش خبری ازت نیست؟

آه سرد آیه در گوشش نشست و نالید.

- خسته م مهیار. دلم می خواد خودمو یه جایی جا
بذارم، جایی که حتی اگه هوس برگشت به سرم
زد، پیدا نکنم خودمو.

قلبش با این اعتراف صادقانه، جمع شد. آیه را همیشه
دختر محکمی دیده بود و اینطور از پا افتادنش معنای
خوبی نداشت.

- پیام پیشت؟

- نه، نیا فقط حواست به کارگاه باشه.

- لج نکن دختر خوب، حالت خوب نیست.

بازهم بی توجه به نگرانی او، گفت: من چند روز نمیام
تو حواست باشه به پارچه‌ها. بار جدید فردا می‌رسه، یه
جوری بذارید توی انبار که ضربه نخوره و پاره نشن. یا
یه وقت نم نشینه روشون.

عصبی از این حجم از بی توجهی آیه نسبت به خودش،
پلک روی هم فشرد و غر زد.

- ول کن این کار کوفتی رو. از خودت بگو یکم.

- چی بگم از خودم خب؟

بازدمش را بیرون فوت کرد و لب زد.

- یه چیزی که دلم آروم بگیره.

صدایش به گوش حدیث و معین نرسید اما آیه کلمه به
کلمه اش را در آغوش کشید.

- نگرانمی؟!

- سوالت تکراریه، اینو قبلا هم پرسیدی.

- آره اما جوابی ندادی.

نمی توانست مقابل چشم‌های متعجب مادرش و معین
درست صحبت کند. برای همین هم از خانه بیرون زد.
روی پاگرد پله‌ها ایستاد.

با حرص گفت: آره نگرانتم، خیلی نگرانتم. چون دختر
کله خری هستی.

آیه ریز خندید.

- کله خر؟! بی ادب شدی آقای مهرگان.

- عصبی م کردی آخه. دارم پیر می شم از دست
خودخواهی هات.

صدایش در حد زمزمه پایین آمد و دل مهیار را به بازی
گرفت.

- من خودخواهم؟! آگه خودخواهم چرا الان پیشم
نیستی؟! چرا مراعات می کنم؟

- چون اجازه نمی‌دی کنارت باشم خودخواهی، چون
 مراعات می‌کنی. چون می‌بینی اسپند روی آتیش شدم
 از نگرانی و اجازه‌ی نزدیکی نمی‌دی خودخواهی.

- درگیر زندگی من شدن عاقبت خوشی نداره مهیار.
 تهش می‌شی یکی مثل من! یه مرده‌ی متحرک که
 هنوز هم دست از سرش برنداشتن این قوم الظالمین.

- پس لااقل اجازه بده که درگیر خودت بشم. درگیر
 حال بدت، درگیر ضعف و خستگی‌هات، درگیر اون
 دختر شکننده و تنهایی که قایم کردی زیر نقاب سفت
 و سختت. بشکن این دیوار دورت رو و اجازه بده جلوتر
 پیام.

آه سرد و ناامید دخترک در گوشش نشست.

#پست_199

- که چی بشه خب؟
- که درستش کنیم باهم.
- چپو می خوام درست کنی؟
- زبان بر لبهایش کشید و نجوا کرد.
- لرزی که نشسته توی صداتو. مگه نمی گی خسته ای؟
- من می خوام بهت جون دوباره بدم واسه جنگ با همون قوم الظالمینی که می گی.
- آیه عصبی خندید. نفسش از جای گرم بلند می شد.
- فکر می کرد به همین سادگی هاست جان دوباره به او بخشیدن.

- تو نمی فهمی! نمی فهمی دختری که ازش حرف می زنی یه جنازه اس. یه مرده ی متحرک که حتی قبری هم نداره! بالا سر قبری هم که مرده توش نیست گریه نمی کنن مهیار. تو وجود من روحی نمونده که بخواد جون بگیره. من سیاهم، قلبم سیاهه، زندگیم سیاهه... بالاتر از سیاهی مگه رنگی هست.

او اما کم نیاورد. خودش را آماده کرده بود برای مخالفت سفت و سخت آیه.

اصلا ذات دخترک همین بود.

تا می توانست او را از خود دور می کرد تا نقاب روی صورتش نیفتد.

- هست... همونطور که بالاتر از تاریکی، روشنایی و

نوره، بالاتر از سیاهی هم سفیدیه. درضمن کی

می گه که تو سیاهی؟ همین اسمی که داری یعنی

چی آیه؟ یعنی معجزه، یعنی نشونه. تو یه نشونه هستی از سفیدی بعد از سیاهی. از روشنایی بعد از تاریکی.

برای بار هزارم آه کشید و مهیار ادامه داد.

- میام پشت.

- نمی خوام منو با این حال ببینی. خیلی شکستم خب؛
اصلا درو باز نمی کنم واست.

از حرص درون صدایش خنده اش گرفت.

- به نسرین بگم بیاد؟

- آره اون بهتره! عادت داره یکم.

- باشه، استراحت کن بهش زنگ می زنم.

بعد از خدا حافظی کم جان آیه، تماس را قطع کرد و
بالافاصله شماره‌ی نسرين را گرفت.

می دانست که باید خودش به دیدنش برود اما از طرفی
هم دلش نمی خواست در این شرایط معذبش کند.
- الو.

- سلام نسرين جان، خوبی؟

- سلام، مهيار خودتی؟ تعجب کردم آخه تو به من
زنگ نمی زنی.

- مزاحمت شدم.

- واه! نه بابا مزاحم چیه؟

صدای گریه‌ی آرزو که به گوشش خورد، پرسید.

- بچه‌ها خوبن؟

- خوبن اما ابله مرغون گرفتیم همه راستش.
- ای بابا، بد شد که. یعنی نمی تونی بری پیش آیه؟

- آیه چی شده مگه؟

- یکم حالش میزون نیست.

- سرما خورده؟

دم عمیقی گرفت و آب دهانش را قورت داد. نگرانش می کرد اما تنها راه گرفتن آدرس، گفتن حقیقت بود.

- نمی دونم راستش. صدایش در نمیاد. اصرار کرد که نرم پیشش اما گفت به تو زنگ بزنم که توهم که نمی تونی.

- نگرانش شدم مهیار. اگه می شد می رفتم اما آخه آیه
آبله نگرفته تا حالا. می ترسم برم و بشه قوز بالا قوز
واسش.

- ولش کن پس یه فکری می کنم.

نسرین کنجکاو پرسید.

- خودت نمی ری؟

- خیلی مشتاق بودن من نیست.

صدای خنده‌ی مستانه‌اش، گوش مهیار را پر کرد.

- نیست؟! وای انقدر به چرت و پرتای این دختر بها

نده توروخدا. انگار نمی شناسیش.

لب‌هایش کش آمد و آرام و مردانه خندید. روحیه‌ی

شاد نسرین حال همه‌شان را عوض می کرد.

- به رو نمیاره اما می میره واسه بودنت مهیار. من این ده سال روز و شب کنارش بودم و با اطمینان بهت می گم که نبودنت واسش عقده شده پس توجه نکن به حرفاش. برو و کنارش باش، به تو بیشتر از من نیاز داره.

در آن هوای سرد تمام تنش گر گرفت و مثل پسرهای نوجوان دلش لرزید. تمام مدت می دانست که آیه به حضورش نیاز دارد ها، اما اعتراف صریح نسرين حال دیگری نصیبش کرده بود.

انگار با تایید دیگران، دلش قرص شد و همه چیز برایش رنگ جدی تری گرفت.

نفس عمیقی کشید بلکه التهاب ناشی از حرفهای نسرين را کم کند و گفت: آدرسشو بفرست واسم.

تماس را قطع کرد و لحظاتی بعد پیامک نسرین به دستش رسید. بعد از پوشیدن پالتویش از خانه بیرون زد.

#پست_200

به آپارتمان شیک نما سفید مقابلش نگاه کرد. وضع آیه خوب بود اما تصورش را هم نمی کرد که به این حجم از موفقیت رسیده باشد. وارد ساختمان که شد؛ نگهبان جلویش را گرفت.

- با کی کار داشتید آقا؟

- واحد چهارده.

- خبر دارن؟

خبر نداشت اما قطعاً راستش را هم نمی توانست
بگوید.

- بله.

- توی لابی منتظر باشید تا تماس بگیرم.

نفسش را بیرون فوت کرد و روی اولین مبل نشست.
در دل خدا خدا می کرد که آیه از خر شیطان پیاده شود
و دیدنش را پس نزند.

به چند دقیقه نکشید که نگهبان صدایش زد.

- بفرمایید بالا آقا.

از خدا خواسته و بدون فوت وقت برخاست و به سمت
آسانسور انتهای سالن رفت.

توی آسانسور به تصویر خودش و گلدان کاکتوس توی دستش در آینه نگاه کرد و لبخند محوی زد.

قبل از آمدن به خانه اش خریده بود تا یکبار دیگر قوی ماندن را به دخترک یادآوری کند.

توضیح حسش سخت و شاید هم غیر ممکن بود اما احساس می کرد که آیه به این تلنگر نیاز دارد.

آسانسور که به طبقه ی هفت رسید، از آن بیرون زد. مقابل واحدش ایستاد و زنگ را فشرد.

خیلی طول نکشید که در با صدایی کوچک باز شد.

انتظار داشت که او را جلوی در ببیند اما خبری نبود.

از راهروی باریک ورودی گذشت و وارد پذیرایی مربعی با دکور سفید و روشن شد.

بوی شدید سیگار، بینی اش را زد. بی اراده ابرو درهم کشید.

- آیه؟!!

گوشه‌ی دیوار، پشت کاناپه در خود مچاله شده بود. آب دهانش یکباره خشک شد و ابروهایش درهم گره خورد.

شاید چون انتظار دیدن هر چیزی را داشت جز این یکی.

آیه اما بیخیال زانوهایش را در شکمش جمع کرده و سر روی آن گذاشته بود. جا سیگاری بلور کنار دستش پر بود از لاشه‌های سیگار و دود یکی از آنها همچنان به هوا می‌رفت.

انگار درون کابوسی زشت و بدبو دست و پا می زد.
کابوسی که در آن دخترک را در شکسته ترین حالت
ممکن می دید.

گلدان را روی کانترا گذاشت.

با گام سست به سمتش رفت و آرام صدایش زد.
- آیه جان.

آیه تکانی خورد و سرش را از روی زانو برداشت.
زیر چشم هایش گود افتاده بود و لبش به سفیدی می زد.
پوست گندمی صورتش زرد بود و چشم هایش بی فروغ
شده بودند.

- چیکار کردی با خودت؟!

- بهت گفته بودم که نیا اینجا.

صدای خش دار و گرفته اش خورش را به جوش آورد.
نزدیکش شد و روی پنجه ی پا مقابلش نشست.

- نیام تا هربلایی که می خوی سر خودت بیاری؟

آیه دوباره سرش را زیر انداخت و نالید.

- درد امروز و دیروز نیست! نترس من هیچیم
نمی شه.

نگاهی به جا سیگاری بلور انداخت. قریب به ده نخ
لاشه در آن وجود داشت و حالش را بهم می زد.
سیگار روشن را توی زیرسیگاری له کرد بلکه دودش
هم خفه شود.

- بینمت.

واکنشی از جانبش ندید. دستش را روی بازویش گذاشت و نوازشش کرد بلکه حواس دخترک کمی تحریک و جمع شود.

- باهام حرف بزن آیه.

آیه سرش را از روی پایش بلند کرد. چشم‌هایش پر از اشک شده بود و قسمت خنده دار داستان هم اینجا بود که خودش هم درست نمی‌دانست چرا و چه مرگش شده است! آخر برعکس روزهای قبل هیچ بغض نداشت.

- سردمه.

مهیار دست روی گونه‌اش گذاشت. بدنش مثل برف یخ‌زده بود. بلند شد حرارت شوفاژ را زیاد کرد. بعد پالتویش را درآورد و روی شانهایش انداخت.

- الان بهتر می شی.

#پست_201

آیه لبه های پالتویش را گرفت و دور خود پیچید.
دندان هایش محکم روی هم می خورد و سینه اش تیر
می کشید. برایش عجیب بود که قلبش این چند روز با
وجود نخوردن قرص هایش دوام آورده است.
- با... بازم س... سردمه.

چشم هایش لبالب پر از اشک شده بود و سر جایش
می لرزید.

@Vip Roman

آن دختر مغرور که لحظه‌ای برای نگاه به پایین سرش را خم نمی‌کرد، حالا چنان به خودش می‌لرزید که قلب مهیار هم به درد آورد.

دم عمیقی گرفت، روی زمین نشست و بدون آنکه به چیز اضافی فکر کند، نرم در آغوشش کشید.

سرش را روی سینه و قلبش فشار داد و بازوهایش را دور تن لرزانش حلقه کرد.

- چیکار کنم واست؟ هوم؟

آیه سرش را روی قفسه‌ی سینه‌اش جابه‌جا کرد و امواج قلبش را به عمیق‌ترین نقطه‌ی گوشش فرستاد. بعد از چند روز بالاخره لبخند محوی روی لبش نشست و با آرامش چشم‌هایش را بست.

- هیچی، همین خوبه.

مهیار سرش را روی سر دخترک گذاشت. موهای بلند
و ابریشمی اش را نرم به بازی گرفت.

عطر و ادکلنی به خودش نزده بود اما بوی تنش، شبیه
به عطر تابستان و گرمای آفتاب بود.

درست کنار گوشش و با آرام ترین حالت ممکن گفت:
نمی خوای بگی چی شده؟

آیه بی طاقت پلیورش را چنگ زد.

- من... من فکر می کردم خانواده ی خو... خوبی

هستیم. بابا همیشه وقتی از... از سر کار

برمی گشت... واسمون خو... خوراکی می آورد. اون

همیشه...

صدایش ضعیف شد. مهیار با انگشت شصت و در سکوت گونه‌ی تبارش را نوازش کرد.

- یه آدم هرچقدر هم که... که قوی باشه باز هم در برابر خانواده‌ش ضعیفه!

از حرف‌های گنگش سر در نمی‌آورد.

- اذیت کردن؟

قطره‌ی اشکی سمج از کنج چشمش پایین چکید.

- بعد از ده سال من... منو انتخاب کرد. بهم گفت

مامان جان! نگرانم شد. بعد از ده سال از... ازم

دفاع کرد.

سرش را بالا آورد و با چشم‌های خمار نگاهش کرد.

- دو... دوستم داره... نه؟

مهیار دسته‌ای از موهایش را که به پیشانی عرق
 کرده‌اش چسبیده‌اش چسبیده بود، کنار زد و با محبت
 گفت: دوست داره عزیزم. یه مادر همیشه بچه‌هاشو
 دوست داره.

چانه‌ی دخترک لرزید و اشک با شدت بیشتری روی
 گونه‌اش به جریان افتاد.

- وقتی... وقتی سرما می‌خوردم تا صبح بالای...
 بالا... بالای سرم بیدار می‌موند.

زیر لبی و با چانه‌ای لرزان خاطراتش را رج می‌زد و
 مشتی هذیان تحویل مهیار می‌داد.

- صبح... صبح‌ها وقتی می... می‌خواستم برم مدرسه
 واسم لقمه می‌گرفت.

شانه‌اش لرزید و خودش را بیشتر به تن مهیار فشار داد.

- کره و مربا. شیرین بود، طعمش هنوز... هنوز توی دهنمه. بهش می‌گی با... بازم واسم درست کنه؟
دلش برای چشم‌های سبز نم گرفته‌اش رفت.
بازوهایش را دورش قفل کرد و موهایش را بوید.
- آره عزیزم، بهش می‌گم.

#پست_202

@Vip Roman
صدای برخورد دندان‌هایش روی هم و نفس نفسش،
گوشش را پر کرد.

- دو... دوستم داره؟

اصلا شبیه آیه نبود. این روی دخترک دقیقا همان بُعد سرکوب شده اش بود. همان راحله ی شکننده و مهربان.

همانی که حسرت خیلی چیزها را سالها به دوشش می کشید و با یک نقاب و دیوار سعی در پنهان کردنش داشت.

گونه اش را نرم نوازش کرد و بدون آنکه هذیان گویی اش را به رویش بیاورد، گفت: دوست داره عزیزم.

دوباره سرش را روی سینه ی پهن مهیار گذاشت و نالید.

- چه خوب که اومدی.

دستش را سر داد پشت گردنش و کنار گوشش گفت:
اجازه نمی‌دی کمکت کنم؟

حالش بد بود و عرق سرد روی تنش نشسته بود.

تب داشت و انگار داشت هذیان می‌گفت.

هذیانی شیرین و شنیدنی شبیه یک اعتراف عاشقانه‌ی
ساده!

- ولی داری کم... کمکم می‌کنی.

- چطوری؟

سرش را در سینه‌اش فرو برد و عمیق نفس کشید تا
عطرش را وارد ریه‌هایش کند.

- با بغلت.

نفسش تنگ شده بود و من من می کرد. قلبش انگار به
لحظه های آخرش رسیده بود و داشت جان می کند.
اخمی میان ابروهایش نشست و نالید.
- آخ.

مهیار کمی او را از خود جدا کرد. قفسه ی سینه اش را
در مشت فشار می داد. چتری هایش را از روی پیشانی
خیسش کنار زد و پرسید.

- چی شده عزیزم؟

- قر... ص... قرصام...

چشم هایش می رفت و دستش را بی جان به سمت
عسلی بلند کرد.

مهیار به دیوار تیکه اش داد.

خودش را به سمت عسلی کشید و بسته‌ی قرص را برداشت. با دیدن نام روی ورقه ابروهایش درهم شد.

مشکل قلبی داشت؟! چرا تا حالا نفهمیده بود؟

دانه‌ای از قرص‌ها را از ورقه بیرون کشید و سعی کرد دهانش را باز کند.

- باز کن دهنتو.

قرص را زیر زبانش انداخت و یکبار دیگر در آغوشش کشید.

- آخ... در... درد دارم.

موهایش را نوازش کرد.

- می‌خوای بریم دکتر؟

سرش را تکان داد.

- نه خوب می شم. ال... الان اثر می کنه.

و چند نفس عمیق کشید. راستی راستی حالش بهتر شده بود.

نمی دانست اگر مهیار نبود چیکار می کرد. احتمالاً کلا قید خوردن قرصش را می زد و بعد هم که دیگر حسابش با کرام الکاتبین بود.

- خوابم میاد.

- می تونی بلند شی؟

سرش را تکان داد یعنی نه.

اشکالی داشت اگر بعد از ده سال کمی ناز کند؟ تا امروز به اندازه ی کافی خودش را قوی نگه داشته بود.

دلش می خواست کمی ناز کند برای مردی که
آرامشش، او را به خلسه می کشاند.

مهیار دست زیر گردنش انداخت و آرام از روی زمین
بلندش کرد. سر دخترک روی سینه اش قرار گرفت.

لبخند محوی زد و برای آنکه کمی حال و هوایش را
عوض کند، گفت: نکنه اینا همه نقشه ت بوده که منو
بکشونی خونه ت؟!

لبخند بی جان آیه قلبش را آتش زد.

- آره! می خوام اغفالت کنم که... که بغلم کنی، نازمو

بکشی.

لبهایش کش آمد.

- از این چیزا هم بلدی و رو نکرده بودی؟! قبل از این
که فقط فحش و کتک نصیبمون شده.

#پست_203

دخترک با خجالت سرش را توی سینه‌اش پنهان کرد و
گفت: نگو اینطوری، خجالت می کشم.
طاقت نیاورد و بلند خندید. روی تخت درازش کرد و
بالای سرش ایستاد.

- چیزی لازم نداری؟

رنگ و رویش بهتر شده بود. با چشم‌های خمار سبزش
آرام پلک زد.

- می‌خوای بری؟

- کجا برم وقتی وضعت اینه؟

دست‌هایش را مثل دختر بچه‌ای بی پناه به سمتش دراز کرد و نالید.

- پیشم بمون. می شه؟

لب‌هایش کش آمد. چشمکی زد و گفت: درست حدس زدم پس! از اولش می خواستی منو بکشونی توی تخت.

آیه ابرو درهم کشید و لبخند بی جانی زد.

- فقط می خوام بغلت بخوابم.

این رفتار و این حرف‌ها جز عجایب هفتگانه‌ی جهان بود. دختری که از روز اول گارد داشت مقابلش حالا بغل می خواست و دم از نرفتن می زد.

بی آنکه اعتراض کند، کنارش دراز کشید و پتو را
روی شان مرتب کرد.

- ولی من قول نمی‌دم که به خوابیدن ختم بشه!
با مشت بی‌جانی که به سینه‌اش کوبید، بلند خندید و
دستش را روی لب‌هایش گذاشت.

- بخواب عزیزم.

قطره اشک درشتی از گوشه‌ی چشم دخترک پایین
لغزید و از نوک بینی‌اش سقوط کرد.

- یبار دیگه بگو چی گفتی.

مهیار نوک بینی خیس از اشکش را بوسید.

- عزیزم.

قطره‌ی دیگری از کنج چشمش سر خورد و اینبار نوک
انگشت مهیار آن را دزدید.

پیشانی‌اش را به سینه‌اش چسباند. هرم نفس‌های
گرمش روی پوست صورت داغش می‌نشست و حالش
را بهتر می‌کرد.

یبار دیگر و اینبار از ته دل لب زد.
- چقد خوبه که اومدی.

به هق هق افتاد. روزگار همچین گریه و عقده
گشایی‌ای را به او بدهکار بود اصلاً.

همینقدر عمیق و از ته دل.

انگار فقط دنبال آغوشی از جنس مهیار می‌گشت.

بعد از مدت‌ها حس کرد می‌تواند یک عزاداری واقعی
کند برای تمام نداشته‌هایش.

برای تمام از دست رفته‌هایش.

برای تمام عقده و زخم‌های عفونی‌اش. بعد از مدت‌ها
بستن سرسری دمل‌های چرکی بالاخره توانست کمی،
فقط کمی عفونت‌شان و خودش را خالی کند.

#پست_204

با چهره‌ای درهم زل زده بود به آیه.

یک ساعت، دو ساعت...

تمام مدتی که گریه می کرد، چنان در آغوشش گرفته
 بود انگار می ترسید فرار کند. خودش را به مهبیار
 می چسباند و هق می زد.

او هم برای اینکه آرامش کند، موهایش را نوازش
 می کرد و صورتش را می بوسید.

کار دیگری که از دستش بر نمی آمد.

دخترک چنان درهم تکیده بود که حتی نمی دانست چه
 غلطی بکند!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت. دمای بدنش
 پایین آمده بود و بعد از چند ساعت بی تابی و گریه،
 بالاخره به خواب رفت.

کف دستش را تکیه گاه سرش کرد و از بالا به صورتش
 زل زد.

رد اشک خشک شده‌ی روی گونه‌اش جا مانده بود و
هنوز هم در خواب تکان‌های عصبی می‌خورد.

انگشتش را روی لاله‌ی گوشش کشید و نرم نوازش
کرد. رنگ صورتش چنان زرد بود که می‌ترسید
فشارش در خواب بیفتد و کار دست‌شان دهد.
از طرفی هم دلش نمی‌آمد این وقت شب بیدارش کند.
نه وقتی که به سختی خوابیده بود.

سرش را پایین برد و چشم بست. دم عمیقی گرفت و
عطر خوش توت فرنگی شامپویش را تا اعماق ریه‌اش
نفس کشید.

این دختر با وجود تلاطم و عصیان درونی‌اش، به طرز
عجیبی قدرت آرام کردن او را داشت.

حواسش را از مشکلات پرت می کرد و به همه چیز
رنگ دیگری می بخشید.

هرچند که خودش حال درستی نداشت.

غلیظ اخم کرد.

آیه به راستی که خیاط ماهری بود. آنقدر که تمام مدت
با ظرافتی بی نظیر روح پاره‌ی خودش را می دوخت تا از
چشم دیگران دور بماند.

اما گاهی هم مثل امشب تک تک درزهای دوخت و
دوزش باز می شد و همه‌ی اندوهش بیرون می زد.

چه کاری از دستش بر می آمد تا برایش انجام دهد؟!

ذهنش از سر شب این سوال را می پرسید و هربار
بی جواب می ماند.

حتی نمی دانست مشکلاتش دقیقا از کجا آب می خورد
و با این وجود چطور می توانست کمکش کند؟

کلافه از این فکرها، آهسته از روی تخت بلند شد و
دوباره پتو را روی آیه مرتب کرد.

دخترک تکانی خورد و مثل جنینی در خود جمع شد.
دلش برایش گرفت.

برای دختری که پر بود از دردهای ریز و درشت.
دلش می خواست توانش را داشت و زخم هایش را
ضد عفونی می کرد، آنها را با باند می بست و
مداوای شان می کرد.

با صدای زنگ پیام تلفن همراهش، افکارش دود شد.
گوشی را از جیب شلوارش درآورد و همانطور که روی
مبل تک نفره کنار تخت می نشست، به پیام نسرین
نگاه کرد.

- رفتی پیش آیه مهیار؟ حالش چگونه؟

توی صفحه ی چت واتس آپ برایش تایپ کرد.

- بد، الان خوابیده اما خیلی بد بود. تو از گذشته ی

آیه چی می دونی که من خبر ندارم نسرین؟ با

خانواده اش مشکل داره؟

لحظه ای طول کشید تا جوابش را بدهد. تمام مدت در

حال تایپ بود و با این حال جوابی برایش ارسال

نمی شد.

انگار برای گفتن حرفی دو دل بود.

- خودش بهت گفت که با خانواده‌ش مشکل داره؟!!

زبان بر لب‌های خشکش کشید. امشب اینجا نبود تا حال بد رفیقش را ببیند.

دختر بیچاره چنان وا رفته بود که نیاز به زدن هیچ حرف خاصی نداشت اصلا.

بی توجه به سوال او، نوشت.

- من فردا میام اونجا. باید بینم دقیقا چی شده که ازش بی خبرم.

گفت و از صفحه‌ی چت خارج شد. احتمال می‌داد که نسرین با رفتنش مخالفت کند اما گوشش بدهکار نبود.

بنظرش وقت شنیدن همه چیز فرا رسیده بود و از این
فرصت نمی گذشت

#پست_205

لیوان شیر دارچین را روی سینی گذاشت. به ترکیب
صبحانه‌ای که برایش چیده بود نگاه کرد.
کاسه‌ای عسل با ظرف کره و لیوانی شیر و بشقاب
پنیر.

خوب بود. اصلا اگر آیه انقدر به خودش می‌رسید که
بیمار نمی‌شد!

صدای موزیک را کمی زیاد کرد تا جو ساکت و سنگین
خانه، عوض شود.

سپس سینی را از روی کانتر برداشت و به سمت اتاق رفت.

- بفرمایید سرکار خانم. امروز صبحانه رو توی تخت میل کنید. باید جون بگیرید برای برگشتن به کارگاه.

آیه خجالت زده لبش را به دندان گرفت. بابت دیشب شرمنده بود و نمی توانست در چشم هایش نگاه کند.
- مرسی.

مهیار سینی را روی تخت گذاشت و گفت: نشنیدم صداتوا!

سر بلند کرد و چپ چپ نگاهش کرد. در این شرایط هم دست از سرش بر نمی داشت.

مهیار با نگاهش بلند خندید و گفت: فقط وقتی که
مریضی زبونت کوتاه می شه انگار.

آهنگ اوج گرفته بود و داریوش با صدای جادویی و
اصیل خودش آواز می خواند.

ای به داد من رسیده
تو روزای خود شکستن
ای چراغ مهربونی
تو شبای وحشت من

به لقمه‌ی کوچک در دست دخترک نگاه کرد و غر زد.

- اینطوری غذا می خوری که غش می کنی.

تکه‌ای نان بزرگتر برداشت. لقمه‌ی بزرگی از کره و
عسل برایش پیچید و سمتش گرفت.

- بخور رنگ به رو نداری.

آیه لقمه را از دستش گرفت و بی‌آنکه نگاهش کند،
گفت: می‌شه دیشبو به روم نیاری؟

- کدوم بخششو؟ درد دل کردنتو یا اینکه کشوندیم
توی...

- مهیار!

تای ابرو بالا انداخت. نگاهش برق شیطنت داشت.

- بد گذشت بهت مگه؟!

- اصلا تغییر نکردی ها!

لقمه‌ی دیگری سمتش گرفت.

- انتظار دیگه‌ای داشتی؟

صدای گرم خواننده گوش‌شان را پر کرد.

ای تبلور حقیقت

توی لحظه‌های تردید

تو شبو از من گرفتی

تو منو دادی به خورشید

آیه بی توجه به سوالش، لقمه را گرفت و نجوا کرد.

- چه آهنگ قشنگی.

و نگاهش را تا چشم‌های مشکی مرد بالا آورد. برق

توی چشم‌هایش با او حرف می‌زد.

می‌فهمید که دیشب چقدر نگرانش شده است.

- آره، قشنگه.

اگه باشی یا نباشی
برای من تکیه گاهی
برای من که غریبم
تو رفیقی جون پناهی

- یاور همیشه مومن!

گیج به لبهایش نگاه کرد و زمزمه اش را به جان
کشید.

- هوم؟

مهیار لبخند محوی زد و لقمه‌ی دیگری برایش گرفت.

- اسم آهنگشه.

تکه نان بزرگی به سمتش گرفت و ادامه داد.

- بخور یکم جون بگیری من بیشتر از این نمی تونم
تنها کارگاه رو اداره کنم.

آیه در سکوت گازی به لقمه اش زد. طعم خوش کره و
عسل زیر دندانش نشست و خون شد توی رگ هایش.
صبحانه خوردن با او چقدر می چسبید.

- خب نگفتی؛ انتظار داشتی تغییر کنم؟

نگران به چشم های بی فروغش نگاه کرد. به در و دیوار
می زد تا حالش بهتر شود.

- فکر می کردم توی این سن و سال اینطور
شوخی هارو کنار گذاشتی.

مهیار شانه بالا انداخت.

- آره، جدی تر از قبل شدم اما نه برای همه و نه در هر شرایطی.

لقمه‌ی دیگری گرفت و ادامه داد.

- کی برمی‌گردی کارگاه؟

- می‌شه امروز رو هم استراحت کنم؟

لقمه را سمتش گرفت.

- فقط امروز. دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی توی این خونه.

- واست مهمه؟

ناجی عاطفه‌ی من

شعرم از تو جون گرفته

رگ خشک بودن من

از تن تو خون گرفته

مهیار از جا بلند شد و کلافه غر زد.

- باز شروع کرد. واست مهمه؟! چرا نگرانمی؟! فلان،

بیسار...

آیه ریز خندید و زود تسلیم شد.

- ببخشید.

بشکنی زد و خندان گفت: آفرین! آفرین اینه. یکم نرم

باش، مهربون باش. حالا بگو بینم، این قرصا چیه که

می خوری؟

- قلبم یکم مشکل داره.

- یکم؟! مطمئنی؟

فقط سرتکان داد؛ یعنی آره.

مهیار باور نکرد اما چیزی هم نگفت.

- چه مشکلی داره؟ دکتر رفتی بابتش؟
- آره، قرص داده دیگه. نارسایی قلبی. یه بیماری ارثیه که از بابا بهم رسیده.

#پست_206

- اطلاعات زیادی راجع به این بیماری نداشت. باید تحقیق می کرد و از زیر و بم آن سر در می آورد.
- خیلی خب، من می رم فعلا اما باز هم بهت سر می زنم.
- مهیار.
- جانم؟

اگه مدیون تو باشم
اگه از تو باشه جونم
قدر اون لحظه نداره
که منو دادی نشونم

- گفته بودم نمی خوام کسیو بینم پس چرا پیگیر
حالم شدی؟ گفته بودم نیا، نباش اما اومدی،
بودی... چرا؟

خونسرد شانه بالا انداخت.

- فقط نگرانت بودم. می خواستم بینم که حالت
خوبه یا نه.

آیه اما لبخند محجوبی زد و حق به جانب گفت: تو منو
شناختی. می دونستی هرچقدر هم خم شم، باز هم تهش
از پا نمی افتم. دلیل واقعی ت چی بود؟

وقتی شب شب سفر بود

توی کوچه های وحشت

وقتی هر سایه کسی بود

واسه بردنم به ظلمت

وقتی هر ثانیه شب

تپش هراس من بود

وقتی زخم خنجر دوست

بهترین لباس من بود

دم عمیقی گرفت و آرام پلک زد. دختر کوچکش به حرف آمده بود و سوال ریز و درشت می پرسید! می خواست از احساساتش سر در بیاورد. چیزی که خودش را هم گیج می کرد چه برسد به آیه. زبان بر لبهایش کشید و گفت: به خاطر خودم.

تو با دست مهربونی

به تنم مرهم کشیدی

برام از روشنی گفתי

پردهی شبو دریدی

جوابش کوتاه و پرابهام بود. ابرو درهم کشید و پرسید.

- خودت؟!!

مهیار بازهم در کمال آرامش لبخند زد. وقتش رسیده بود که با هردوی شان صادق باشد.

- وقتی کنارتم، فراموش می کنم که چه روزهایی داشتم. فراموش می کنم که چقدر شکستم یا اینکه کی باعثش شده. با تو بودن انقدر ذهنمو به بازی می گیره که فرصت فکر کردن به خیلی از افکار آزاردهنده رو ندارم.

برق اشک را در چشم های دخترک دید. حالش را درک نمی کرد. اینکه از حرف هایش ناراحت شده یا که از شوق است.

دم عمیقی گرفت و ادامه داد.

- راستش نمی دونم چطوری آیه اما کنار تو بودن،
 تیکه های شکسته ی منو به هم جوش می زنه انگار!
 حال بد رو دور می کنه ازم و باعث می شه روی
 خودمون فوکوس کنم. روی رابطه ای که داریم و از
 من آدم بهتر و آروم تری می سازه.

یاور همیشه مومن
 تو برو سفر سلامت
 غم من نخور که دوری
 برای من شده عادت
 ای طلوع اولین دوست
 ای رفیق آخر من

به سلامت، سمرت خوش

ای یگانه یاور من

آیه سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. بغض چنان
دو دستی گلویش را فشار می‌داد که توان حرف زدن
نداشت.

- حالا هم شیردارچینتو بخور گرم می‌کنه.

محبت همین چیزها بود دیگر.

اینکه برایش لقمه‌های بزرگ بگیرد و سفارش کند که
حتما شیردارچینش را بخورد تا گرم شود.

لبخند پرنگی زد و یکبار دیگر قبل از آنکه از اتاق
خارج شود، صدایش زد.

- مهیار.

به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

- بابت همه چیز ممنون.

لبخند محو کنار چشم‌های مشکی‌اش را چروک ریزی

انداخت.

- واست یه هدیه‌ی کوچیک گرفتم. روی کانتیره.

هر وقت تونستی نگاهش کن.

چشمک زد و ادامه داد.

- بهش نیاز داری الان.

و بی‌آنکه منتظر حرف بیشتری باشد، از خانه بیرون زد.

مقصودت هر جا که باشه

هر جای دنیا که باشی

اونور مرز شقایق

پشت لحظه ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت

سپر بلای من بود

تنها دست تو رفیق

دست بی ریای من بود

#پست_207

با دیدن صورت دانه دانه ی نسرين، لبخند روی لبش

نشست.

- خدا بد نده.

نسرین معذب دستش را جلوی صورتش گرفت و
گفت: کاش اینطوری نمی دیدی منو.

- سخت نگیر. مشکلیه که برای همه پیش میاد.

حمید هم به استقبالش آمد و دستش را گرم فشرد.

- مهیار داداش، بیا داخل.

وارد خانه شد و نگاهش را به فضای آرام و تمیز
چرخاند.

- وروجکا کجان؟

نسرین به آشپزخانه رفت تا برایش چای بیاورد.

- والا مامان دید حاله خوش نیست، چندساعتی
بردشون پیش خودشون بلکه من استراحت کنم.

- بد موقع مزاحم شدم پس.

با حمید روی مبل نشستند و گفت: نه بابا مزاحم چیه؟
بازم ببخش که نتونستیم بیایم عروسی معین.

- این حرفارو نداریم باهم. خدا رحمت کنه دایی تو.

نسرین با بشقاب‌های میوه برگشت و کنجکاو پرسید.

- دیشب چی شد با آیه؟

- آره اتفاقا از اونجا می‌آم.

حمید بشقاب‌ها را از همسرش گرفت.

- من می‌ذارم عزیزم تو بشین.

نسرین هم از خدا خواسته روی کاناپه مقابل، مهیار
نشست.

فکر اینکه او و آیه دیشب را باهم گذرانده‌اند،

ذوق زده‌اش می‌کرد اما نمی‌توانست این را به او نشانده

دهد. باید بعد از رفتنش زنگ می زد و یقه‌ی آیه را
می گرفت تا همه چیز را مو به مو تعریف کند.

- حالش چطور بود؟

- گفتم که خوب نبود.

کمی خودش را جلو کشید و دقیق به نسرین نگاه کرد.
جواب تمام سوال هایش دست او بود.

- می دونی که برای چی اینجام.

حمید نگاه متعجب به رفیقش و بعد صورت درهم
نسرین انداخت.

- چی شده مهیار؟! بین شما چه خبره که من
نمی دونم؟

- شما دونفر از گذشته ی آیه چی می دونید؟

- منظورت چیه؟! کدوم گذشته؟

حوصله ی شنیدن هر چیزی جز جواب را نداشت.

- می دونی از چی حرف می زنی حمید.

- اما...

نسرین دست همسرش را گرفت تا ساکت شود و روبه

مهیار گفت: می دونه که اومدی اینجا؟

- نه، خبر نداره. بهش گفتم می رم کارگاه.

لبهایش را روی هم فشار داد و مرددتر از قبل پرسید.

- خودش چیزی از گذشته گفته بهت؟

- خیلی باهوش کلن جار رفتیم اما نه، چیزی نگفته و من

نگرانم که...

به اینجا حرفش که رسید، سکوت کرد. نگاه نسرین و حمید رویش معنادار بود؛ انگار مچ احساسش را گرفته بودند.

انگشت‌هایش را درهم گره زد و توضیح داد بلکه سوتفاهم پیش آمده حل شود.

- دیشب که رفتم خونه‌اش توی وضعیت خوبی نبود. واقعا نمی‌دونم اگه تنها می‌موند چی به سرش می‌اومد.

نسرین آه سردی کشید.

- خدا لعنتشون کنه.

- هذیون می‌گفت و حرف از مادرش می‌زد. تازه دیشب فهمیدم که قلبش قرص می‌خوره و دیشب اگه نرسیده بودم، احتمالا حتی سمت قرص‌هاش هم نمی‌رفت.

صورت درهم نسرین و حمید ثابت کرد که همه چیز را
می دانند.

- چی به سر این دختر اومده که حسرت شنیدن یه
عزیزم ساده رو از خانواده اش داره؟ حسرت اینکه
انتخاب بشه؟ چی سرش اومده که قرص
می خوره؟ من آیه رو وقتی دیدم که تو اوج قدرت
بود. اولین دیدارمون انقدر بالا بود و قدرت داشت،
انقدر مستقل به نظر می اومد که دیشب شوکه
شدم با دیدن اون حجم از شکنندگی...

#پست_208

@Vip Roman

نسرین با انگشت اشاره نم زیر چشم هایش را گرفت.
- این داستان انقدر طولانیه که اصلا نمی دونم از کجا شروع کنم مهیار.

- از صفر شروع کن. از اینکه چرا رفت و رابطه مون تموم شد؟ راستش دیگه اصلا باورم نمی شه که خانوادهش مچش رو گرفته باشن... اون همه بهونه ی بیخودی که آوردین واسم بی معنی شده.

نسرین تلخندی زد و متاسف سرش را تکان داد.
- مچ خودشو نه، مچ مامانشو گرفتن.

- چی؟!

صدایش بلند و شوکه بود.

ابروهایش درهم گره شده بود و حس می کرد که گوش‌هایش اشتباه شنیده است.

تمام مدت در نهایت بهت و ناباوری به او و حرکت لب‌هایش نگاه کرد که لغت‌ها را پشت هم ردیف می کرد و واقعیت را به صورتش می گوید.

چقدر گذشت تا حرف‌هایش تمام شود؟ یادش نیست. اصلاً انگار زمان ایستاده بود.

- این همه‌ی ماجراست. از روزی که مچ خاله سودابه رو گرفتن تا همین لحظه‌ای که تو اینجا نشستی... حالا دیگه همه چی رو می‌دونی.

انگار وارد دنیایی سورئال شده بود و نسرین قصه‌ی یکی از سریال‌های عجیب و تراژدی را تعریف می کرد که پر از اتفاقات غیرقابل باور بود.

ماجرای سیاهی که هیچ عقل سلیمی آن را باور
نمی کرد.

- متاسفانه هنوز هم دست از سرش بر نداشتن.
نیستن ها مهیار، اما هستن. سایه شون روی سر
این دختر بنده خدا مونده و ولش نمی کنن.

زبان بر لب های خشکش کشید و لب زد.

- یعنی اون شب توی کارگاه...

تازه داشت همه چیز برایش معنی می شد. مردی که
توی کارگاه به آیه دست درازی می کرد، تصادف
شدیدش با ماشین و دور کردن او از خودش...
پرده ی کنار رفت و نور حقیقت با قدرت چشمش را زد.
حالا رفتارهای دخترک را درک می کرد.

موهایش را چنگ زد و نالید.

- چرا همون موقع بهم نگفتید؟ همون وقتی که این اتفاقا می افتاد؟ چرا سکوت کردین؟

حمید متاثر از حال بدش، با آرامش گفت: اگه می گفتیم چی می شد؟ کاری از دستت بر می اومد؟ نه حتی خدا هم نمی تونست آیه رو نجات بده. تصمیم خودشونو گرفته بودن، حتی اگه می رفتی خواستگاری هم می انداختنت بیرون.

- یعنی هیشکی هیچ کاری نکرد؟!

نسرین لیوانی آب برایش ریخت و سمتش گرفت.

- چیکار می کردیم مثلا مهیار جان؟

او اما لیوان را پس زد و بی طاقت از جا بلند شد.

مغزش روبه منفجر بود. حس می کرد کسی مته گذاشته
وسط پیشانی اش و دارد سوراخ می کند سرش را.

- چه می دونم! چه می دونم شکایتی چیزی. آخه این
اتفاق نرمالی نیست؛ جنایته! حتما که نباید پای قتل
در میون باشه. این کار یه جنایته حساب شده اس.

نسرین با ابرو به حمید اشاره کرد بلکه کاری کند.
اینبار او از جا بلند شد به سمت مهیار رفت.

#پست_209

- بین بهت حق می دیم بهم بریزی. منم وقتی از
نسرین ماجرارو شنیدم تا چند روز باورم نمی شد

که همچین اتفاقی افتاده باشه اما هرچی که بود
تموم شده.

با شنیدن این حرف، عصبی خندید.

- تموم شده؟! این چطور تموم شدنیه که اون شوهر
بی شرفش هنوز می آد کارگاه؟ چطور تموم شدنیه
که هنوز...

با یادآوری دیشب پلک‌هایش را برهم فشرد.

هنوز هم می توانست بی‌قراری و لرز آیه را میان
آغوشش حس کند.

دخترک تا نیمه‌های شب به خود لرزیده بود، گریه
کرده، زار زده و هذیان گفته بود.

با این وجود چطور باور می کرد که همه چیز تمام شده
است؟!!

نسرین با چشم‌های ریز و دقیق نگاهش کرد.

- حالا که این حرف‌ها شنیدی تصمیمت چیه؟

کلافه دستی میان موهایش کشید و آن‌ها را به عقب فرستاد.

- آیه نیاز به کمک داره. بعید می‌دونم بتونه تنهایی از پس این ماجرا بر بی‌آد.

- آره اما سرتق‌تر از این حرف‌هاست. کمک کسیو قبول نمی‌کنه.

- می‌کنه! یعنی مجبوره که قبول کنه.

نسرین هم به سختی از روی مبل بلند شد. حمید اشاره کرد.

- بشین عزیزم انقدر سر پا نمون.

- نه خوبم فقط یکم خسته‌ام.

و روبه مهیار گفتم: تصمیمتو گرفتی مهیار؟ می‌خوای
کنارش باشی؟

تا حالا این روی جدی‌ترین را ندیده بودم.

- ده سال پیش تک و تنها ره‌اش کردیم. بنظرم الان
وقتشه کنارش باشیم.

- آره اما حس خاصی بهش داری هنوز؟

بی‌حرف نگاهش کرد.

انتظار همچین سوال ناگهانی را نداشت. حداقل نه حالا
و در این برهه از رابطه‌شان.

حس خاصی به آیه داشت؟

تا قبل از اینکه لایه‌های زیری شخصیتش را کشف کند
فکر می‌کرد که با دختری گستاخ و بی‌ادب طرف است.

اما به مرور فهمیده بود که رفتار آیه یک صلاح قوی
است در برابر آزارهای احتمالی دیگران.

شبییه سربازی بود که همیشه با لباس جنگی می‌خوابید.
متأسفانه این همه تنهایی و خشم هم بیشتر از همه
خودش را آزار می‌داد.

حالا هم با شنیدن حرف‌های نسرین دلش می‌خواست
هرچه زودتر خود را به او برساند و مقابل این حجم از
قدرتش دست بزند، پیشانی‌اش را ببوسید و در
آغوشش بگیرد.

- واسم عزیزه.

- انقدری عزیز هست که تنهاتش نداری؟ رک بهت بگیرم خانوادگی آیه خیلی بدقلقن مهیار. یعنی خیلی بدتر از چیزی هستن که فکرشو بکنی. تعصب کورشون کرده، افکار خطرناکی دارن که می ترسم دامن گیر آیه بشه. تو انقدری واسش ارزش قائل هستی که شونه خالی نکنی؟

حمید دست روی شانهای رفیقش گذاشت.

- نسرین درست می گه. ما بخاطر این ده سال نزدیکی و ارتباط بیشتر، درک بهتری از خانواده اش داریم تا تو و وقتی بهت می گیم خیلی خطرناکن، یعنی واقعا خطرناکن. رحم ندارن مهیار باید بدونی که با چی در می افتی.

- یعنی باید رهانش کنم؟! حتی اگه ده سال پیش هم
می فهمیدم جریان از چه قراره ولش نمی کردم
حمید. چه برسه به حالا که سی و خورده‌ای
سالمه...

صدای زنگ موبایل حرفش را ناتمام گذاشت. با دیدن
شماره‌ی روی صفحه، لب زد.
- خودشه.

نسرین آرام روی مبل نشست. همانطور که با صورت
درهم آبله‌های روی دستش را می‌خاراند، گفت: آخ...
حلال زاده اس خواهرم.

تماس را وصل کرد و صدای آیه توی گوشش نشست.
- کجایی مهیار؟ زنگ زدم کارگاه نبود.

لحنش شاکی بود و انگار کمی هم استرس داشت.

- یه کاری پیش اومده؛ مجبور شدم اول به اون برسم.

- وای مهیار.

جوری فریاد کشید که نشان می داد اگر جلوی دستش

باشد، گردنش را می شکند! خونسرد و آرام خندید.

- می رم الان، نخور منو.

- کل کارا رو هواست. بین یه هفته نبودما همه ش.

بی توجه به غرغرش، پرسید.

- بهتری الان؟ اطرافت شلوغه، خونه ای هنوز؟

- بهترم. نه خونه نیستم دارم می رم بیمارستان.

- بیمارستان چرا؟

نسرین یکباره از جا بلند شد و نگران نگاهش کرد.

حمید اما دستش را گرفت بلکه آرام باشد.

- حال خواهرم خوب نیست. با دامادمون دعواش شده،
نگرانشم می ترسم بلایی سرش اومده باشه.
- منم می آم.

#پست_210

آیه متعجب پرسید.

- تو کجا می آی؟!!

- آدرس بفرست.

- مهیار!

دلش با مهیاری که گفت و صدای گیج و ناباورش
لرزید. لبخند محوی روی لبهایش نشست و آرام لب
زد.

_ جانم؟

- یه مشکل خانوادگیه خب، کجا می خوام بیای؟

- من همه چیو می دونم آیه.

سکوت سنگین بین شان، چند لحظه ای طول کشید.

- چیو می دونی؟

- هرچی که لازم بود. نسرين و حميد همه چیز رو

واسم تعريف کردن پس ديگه نمی تونی من و کمکم رو

پس بزنی. ديگه اجازه نمی ديم تنها پیش بری. من،

حميد، نسرين کنار تيم.

- اما...

میان حرفش پرید و همچنان با آرامش گفت: آدرسو

بفرست آیه.

- شما مطمئنید که می‌خواید باهام این مسیرو بیاید؟

آخه نسرين می‌دونه خانواده‌ی من...

صدای آیه را روی بلندگو زد و رو به آن دو گفت: داره

می‌پرسه که واقعا می‌خوایم کمکش کنیم؟

نسرين لبخند تلخی زد.

- آره خواهر، می‌خوایم کنارت باشیم. می‌دونم

دیره‌ها، می‌دونم بخدا. ده سال پیش به ما نیاز

داشتی اما اجازه بده حداقل حالا که بزرگ شدیم و

کاری از دستمون برمی‌آد کمکت کنیم.

حمید همسرش را از پشت در آغوش کشید و گفت:

منم هستم آیه جان. رفیق برای اینطور موقع‌هاست

دیگه. باور کن اگه ما چهار نفر باهم باشیم هیشکی

حریفمون نمی‌شه.

صدای خنده‌ی ریز آیه، گوش‌شان را پر کرد.

- مرسی بچه‌ها. اصلا نمی‌دونم چی بگم خب.

مهیار با لبخندی پررنگ اسپیکر را قطع کرد و موبایل را روی گوشش گذاشت.

- حالا آدرس و واسم می‌فرستی؟

نفس آسوده‌اش گوشش را پر کرد.

- آره می‌فرستم.

بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد.

همچنان لبخند به روی لب داشت. نسرین همانطور که

در آغوش حمید تاب می‌خورد، گفت: شما دوتا کنار هم

خیلی قشنگید مهیار.

مهیار نگاه عمیق و طولانی‌ای به او انداخت. انتهای حرفش را می‌دانست و بنظرش الان وقت این چیزها نبود. اول از همه باید مشکلات آیه را حل می‌کردند. برای همین هم به آن دو که در آغوش هم فرو رفته بودند، اشاره کرد و گفت: نه به اندازه‌ی شما. حمید بلند خندید و شقیقه‌ی همسرش را بوسید.

به سمت پالتویش رفت و آن را برداشت.

– من می‌رم سمت آیه.

– بهش درباره‌ی شرایط منم بگو.

– حتما، نگران نباش.

فصل پانزدهم:

بی حرکت به صورت رنگ پریده‌ی راضیه خیره شده
بودم. صدای دکتر در سرم زنگ می‌زد و لحظه‌ای
دست از سرم بر نمی‌داشت.

- متاسفانه به علت بالا بودن شدت جراحات بچه رو
از دست دادن.

جان راضیه به جان این بچه بند بود و حالا چه جوابش
را می‌دادم؟ نابود می‌شد حتما.

خسته و کلافه پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و لب
زدم.

- خدا لعنتت کنه مرد تیکه.

آواز آیه ها:

#پست_211

- سلام.

با شنیدن صدای مهیار از او هامم فاصله گرفتم و تکان
سختی خوردم. سر جایم چرخیدم.

از چشم‌هایش مهربانی می‌بارید. لبخند بی‌جان و کج و
کوله‌ای زدم.

- اومدی؟

- آره، اومدم. دیر که نشده؟

نگاهم را دزدیدم و خجالت‌زده گفتم: خوب شد که
اومدی. نه، دیر نیست.

آرام و مردانه خندید.

- چی شده؟

نگاه هردوی مان روی راضیه‌ی همچنان بی‌هوش،
نشست. دلم یک دنیا غم داشت اما دیگر حتی اشک
ریختن هم نداشتم.
- هنر شوهرشده.

مهیار جلوتر رفت و به کبودی زیر چشمش نگاه کرد.
صورتش درهم جمع شده بود.
- زدتش؟

فقط سرتکان دادم یعنی آره.

- چه مرگش بوده؟

- این چند روزی که نتونستم از مامان نگاه‌داری کنم به
راضیه گفتم بیاد اونجا. شوهرشم مخالف بود و این هم
نتیجه‌اش.

سرجایش صاف ایستاد و دست‌هایش را توی جیب
شلوارش فرو برد.

- ای بابا.

پوست لبم را به دندان گرفتم. فکری مثل خوره به جانم
افتاده بود و تمام رگ و ریشه‌ی مغزم را می‌جوید.

- بنظرت تقصیر منه؟ من می‌دونستم علی تعادل
روحی نداره و نباید بهش می‌گفتم که بیاد سمت
مامان.

روبه‌رویم ایستاد. سرم را بالا گرفتم تا نگاهش کنم.
توی چشم‌هایش یک دنیا مهربانی، امنیت و آرامش
ریخته بودند.

- نه، تو مقصر مشکلات دیگران نیستی پس خودتو سرزنش نکن.

چانه‌ام لرزید و پر بغض با صدایی که به سختی از گلویم خارج می‌شد، نالیدم.

- بچه‌اش سقط شده. آخرین باری که باهم حرف زدیم می‌گفت این بچه واسش مثل امیده دوباره است. برای همین هم می‌خواست اسمشو بذاره امید.

ابروهایش سفت و سخت به هم گره خورد و یکبار دیگر به راضیه نگاه کرد.

- حامله بوده؟ اما اون که سنی نداره.

بینی‌ام را بالا کشیدم و بازوهایم را بغل گرفتم.

- بیست و سه سالشه.

نفسش را کلافه بیرون داد و نگاهم کرد. اینبار
چشم‌هایش پر بود از غم و دلسوزی.

- خانواده‌ت با شما چیکار کردن؟!

قطره اشک ریزی از چشمم چکید و او قبل از من، با
انگشت اشاره ردش را آرام نرم و از گونه‌ام پاک کرد.
نگاهم به انگشت نم گرفته‌اش بود که روی لب‌هایش
گذاشت و بوسیدش.

- می‌دونی که امروز از ته قلبم بهت افتخار کردم؟

حرف‌هایش، حرکاتش همه و همه دلم را گرم کرد.
بازهم چانه‌ام لرزید و قطره اشک دیگری روی صورتم
سر خورد.

دوست نداشتیم گریه کنم اما حال مجسمه‌ی سنگی‌ای
را داشتیم که بعد از مدت‌ها قلب پیدا کرده بود.

- حتی بعد از اینکه فهمیدی با یاور ازدواج کردم؟

- حتی بعد از اون.

- حتی وقتی فهمیدی بچه‌مو سقط کردم؟

آرام پلک زد.

- حتی بعد از اون.

با کف دست خیسی صورتم را گرفتم.

- کاش همه‌ی مردها مثل تو بودن.

لبخند پررنگی زد.

- مگه من چطوریم؟

- مهربون، با فکر، دور از تعصب و غیرت‌های بیخودی که منو به این حال و روز انداخت.

هنوز هم آرام بود و حجم عظیم خونسردی‌اش، تلاطم من را هم کمتر می‌کرد.

- منم غیرت دارم، تعصبم دارم اما اونو با کنارت بودن نشونت می‌دم نه محدودت کردن... بنظر من غیرت واقعی اینه.

- برای همین می‌گم کاش همه‌ی مردها مثل تو بودن. با آمدن پرستار به اتاق، حرف‌مان نیمه ماند.

- عزیزم لطفا بفرمایید بیرون تا بیمار استراحت کنه.

مهیار به سمت در هدایت‌م کرد.

- می‌خواهی چیکار کنی با خواهرت؟

- حالا که بچهاش سقط شده، باید طلاقشو بگیرم.
 نمی خوام دوباره برگرده پیش اون بی همه چیز.
 توی راهرو باهم هم قدم شدیم.

- تو وکیل خوب سراغ داری مهیار؟ باید صفر تا صد
 کارای طلاقشو بسپرم بهش چون می دونم که
 شوهرش زیر بار نمی ره و خودمون تنها حریفش
 نمی شیم.

- آره شماره اش رو می فرستم واست.
 با دیدن علی که با گام هایی بلند به سمت مان می آمد،
 ابروهایم درهم جمع شد.
 پوزخندی زدم و غریدم.

- تشریف نحسشو آورد!

به سمتش رفتم و مقابلش سینه سپر کردم.

- اینجا چیکار می کنی؟

نگاه سنگینی به مهیار و بعد به من انداخت. می دانستم

در مغز کوچکش چه می گذرد.

- اومدی گندی که زدی رو جمع کنی؟

- زخم کجاست؟

عصبی خندیدم. آنقدر آشفته بودم که صدایم هر لحظه

بالا تر می رفت.

- زنت؟ هان! با دختر بدبختی هستی که انداختیش

روی تخت بیمارستان؟ همونی که بچه شو سقط

کردی؟

رنگ از صورتش پرید و ترس توی چشم هایش

نشست.

- چی می گی؟

با انگشت اشاره به سینه اش کوبیدم و غریدم.

- تو یه قاتلی. الان فهمیدی چی می گم؟ تو یه قاتلی

که بچه ی خودشو کشته.

#پست_212

نگاه حیرانش اول من و بعد مهیار را از نظر گذراند.

باورش نمی شد که حرف هایم درست باشد.

- کجاس الان؟

قبل از آنکه از کنارم بگذرد، راهش را سد کردم. دیگر

اجازه نمی دادم که حتی صورتش را ببیند.

- نمی دارم بینیش. اصلا حق نداری بری سراغش.

- زنه، اختیارشو دارم.

دستم را در هوا تاب دادم و فریاد کشیدم.

- بود! زنت بود دیگه نیست. خودم طلاقشو می گیرم

علی. اجازه نمی دم که دیگه باهات بیاد زیر اون

سقف خراب شده.

آتش خشم در چشم هایش زبانه کشید. صورتش سرخ

شد و رگ گردنش بیرون زد.

- غلط می کنی.

قبل از آنکه مشت بالا آمده اش روی صورتش بنشیند،

مهیار شانه هایم را گرفت و خودش را جلویم انداخت.

دستم را روی دهانم گذاشتم بلکه هین بلندم را خفه
کنم.

مات و مبهوت نگاهش کردم که روبه رویم و پشت به
علی ایستاده بود.

چهره‌ی درهم‌اش خبر از درد زیادش می‌داد.
لبم را به دندان گرفتم و ناراحت با چشم صورتش را
کاویدم.

او اما بی‌آنکه چیزی بگوید، به سمت علی برگشت.

- روی زن دست بلند می‌کنی؟

نفهمیدم چه شد و کی با سر به بینی‌اش کوبیدم.

صدای شکستن استخوان بینی علی در گوشم پیچید و
دلهم را خراش داد. فریادی از درد کشید و دستش را
روی بینی‌اش و خون پرننگ جاری شده از آن گذاشت.

بازوی مهیار را گرفتم بلکه او را عقب بکشم.
 می ترسیدم علی حمله کند و دعوای شان بالا بگیرد.
 مهیار اما بی آنکه تکان بخورد مثل تکه سنگ بزرگی
 سرجایش ایستاده بود. می خواست از من دفاع کند و
 من دوست نداشتم کتک خوردنش را بینم.

- تو رو سنن آخه سنده؟! -

و مشت محکمی به صورت مهیار زد. جیغ کشیدم و
 آستین علی را کشیدم. قرار نبود به اینجا بی آید و
 بخاطر من درگیر شود.

- بس کنید.

به سختی خود را بین آن دو دیوانه که مثل سگ و گربه
به جان هم افتاده بودند، انداختم.

دستم را روی سینه‌ی مهیار گذاشتم و با قدرت او را به
عقب هل دادم.

نگاه خشمگینی حواله‌ی علی کردم و غریدم.

- گمشو بیرون.

- نرم چه گهی می خوری مثلاً؟

- چه خبر تونه؟

با دیدن دو حراستی که به سمت‌مان می آمد، نفس
آسوده‌ای کشیدم.

روی پاشنه‌ی پا به سمت مهیار چرخیدم. گوشه‌ی لبش
پاره شده بود.

دستم را به سمت لبش دراز کردم که کلافه سر عقب
کشید.

- ببخشید نباید اینطوری می شد.

- بفرمایید بیرون آقا اینجا مریض هست، نیاز به
آرامش دارن.

علی سرکش دست حراست را پس زد و غرید.

- زنم اینجا س.

حراست اما بازویش را گرفت و به سمت در کشید.

- هروقت آروم شدید اجازه دارید بی آید داخل.

یکی دیگر از آنها به سمت مهیار آمد. او اما دستش را
به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و به سمت در رفت.

من هم مثل بچه‌ای وحشت‌زده دنبالش راه افتادم. تازه
به نقطه‌ی خوبی رسیده بودیم و برای همین هم از
بی‌محلی و ناراحتی‌اش می‌ترسیدم.

دوست نداشتم که یکبار دیگر بخاطر خانواده‌ام او و
نزدیکی‌اش را از دست بدهم. نه که دست خودم باشد
ها، نه...

فقط چشم و دلم هردو ترسیده بودند.

توی محوطه ایستاده بودیم. هوا سرد بود و من هم از
استرس آشوب چندلحظه‌ی پیش هنوز می‌لرزیدم.

علی دور ایستاده بود و بلند فحش می‌داد اما نه من و
نه مهیار واکنشی نشان نمی‌دادیم.

زیر چشمی به او نگاه کردم. با صورتی درهم روی
 نیمکت نشسته بود و دستمال خونی را روی زخم لبش
 فشار می داد.

دلیل خشم و ناراحتی اش را نمی فهمیدم. عذاب وجدان
 از کتک خوردنش هم مثل خوره به جانم افتاده بود.
 نباید آدرس می دادم، نباید اجازه می دادم دخالت کند.
 من احمق خانواده ام را می شناختم و بخاطر احساساتم
 باعث درگیری او هم شدم.

لبم را به دندان گرفتم و مثل بچه گربه ای ترسیده
 کنارش نشستم.

من چموش حالا از غیض و بی تفاوتی این مرد
 می ترسیدم.

دسته‌ی کیفم را میان مشتم مچاله کردم و آرام گفتم:
ای کاش قبول نمی‌کردم که بیای.

سر چرخاند و جدی نگاهم کرد. آنقدر که یکبار دیگر
دست و پایم را جمع کردم.

- می‌خواستی تنهایی با اینا سرشاخ شی؟

- ده ساله که تنها باهاشون سرشاخ شدم. اگه یه
امشبم به این ده سال اضافه می‌شد، اتفاقی نمی‌افتاد.

- چرا این به قول خودت توی این ده سال از حمید و
نسرین کمک نخواستی؟

- چرا باید اونارو هم با این بیشعورا در بندازم خب؟!
با حرص دستمال را روی زخم لبش فشار داد و غر زد.

- آخ آیه، آخ... چی بگم بهت آخه؟!!

صدایش را پایین آورد و ادامه داد.

- داری دیوونه می کنی.

#پست_213

لب‌هایم را روی هم فشار دادم بلکه جلوی خنده‌ام را بگیرم.

به وضوح از دستم حرص می خورد و متاسفانه یا خوشبختانه اینطوری بانمک‌تر از هر وقت دیگری می شد.

چشم‌هایم می خندید اما سعی کردم خودم را کنترل کنم.

- انقدر فشار نده لبتو.

سمتش چرخیدم، یک پایم را زیر پای دیگرم انداختم
و آن یکی را روی نیمکت تاب دادم.

بی توجه به نگاه خیره‌اش، دستمال را از دستش گرفتم
و آرام روی زخم لبش گذاشتم.

گرما و سنگینی نگاهش را حس می‌کردم اما جرات
چشم در چشم شدن با او را نداشتم.

فهمید حتما چون مچ دستم را گرفت و گفت: کجارو
دید می‌زنی؟!

جوری با دقت رد خون را از چانه‌اش پاک می‌کردم که
انگار مشغول هوا کردن سفینه‌ای چیزی بودم.

- زخم تو.

- به چشم‌ام نگاه کن.

من اما با سماجت دستم را که توی دستش بود روی
زخمش کشیدم.

- زخمت خیلی بده. کاش به دکتر نشونش می دادی.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد.
ناچارا به چشم هایش نگاه کردم. آن فاصله ی نزدیک
نفسم را تنگ کرد و قلبم را به تپش انداخت.
جدی بود. هم نگاهش و هم صورتش. از اولین
دیدارمان تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

- همه ی آدمها هرچقدرم قوی به کسی نیاز دارن که
کنارشون باشه و به وقتش از اون آدم حمایت
ببینه، کمک ببینه.

می دانستم می خواهد به کجا برسد، برای همین دستم
 را کشیدم و گفتم: درست می گی اما من جز اون آدمایی
 که می گی نیستم. یعنی راستش انقدر تنها بودم که
 دیگه نیازی به بودن کسی ندارم. اگه حمایت نبینم دلم
 نمی گیره. همه ی آدمای عادت می کنن مهیار. می دونم
 قبول این موضوع واستون تلخه اما من عادت کردم به
 این مدل زندگی و بعد از ده سال کمک خواستن سخته
 واسم خب.
 آه سردی کشیدم و تلخندی زدم.
 - راستش یه جورایی واسم گنگه.

انگشتم را روی زخم لبش کشیدم و کم رنگ اخم کرد.
 انگار با خودم حرف می زدم، صدایم همانقدر آرام بود.

- اینکه خودتو بخاطر من جلوی مشت اون انداختی و
کتک خوردی واسم گنگه. یا اینکه مدام می گی
می خوای کمک کنی... اصلا همینکه حمایتتو داشته
باشم هم واسم گنگه. راستش من اصلا معنی
کمک کردنو نمی فهمم. نه وقتی که همه بهم پشت
کردن و زخم زدن.

لبخند زد. آنقدر محو که فقط چشم های مهربانش
خندید.

- باشه، پس من و حمید و نسرين بهت معنی کمک
و حمایتو یاد می دیم. خوبه؟

بی آنکه چیزی بگویم با لبخندی پهن و قدردان نگاهش
کردم.

او و نسرین و حمید از آدم حسابی های زندگی من
بودند.

آنقدر حسابی که دلم می خواست هر سه شان را به
آغوشی گرم دعوت کنم.

- ای کاش همه ی آدما مثل شما سه نفر بودن.
همینقدر خوب و مهربون.

از روی نیمکت بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.
صورتش بخاطر مستی که به کمرش خورده بود، درهم
جمع شد و دل من ریش شد برایش.

- اونطوری زندگی بی معنی می شد. دنیا به آدمای
خوب و بد باهم نیاز داره.

سپس دستم را گرفت.

- بلند شو بریم یه سر بزنیم با خواهرت.

#پست_214

- به هوش که بیاد مرخصش می کنن.

- زود نیست؟

آنقدر گرم صحبت شدیم که اصلا نفهمیدم علی کی رفت و کجا رفت.

بعید می دانستم به این سادگی راضیه را راحت بگذارد.

وارد راهروی گرم بیمارستان شدیم.

- نه دکترش گفتم مشکلی نداره هرچند خودمم
اینطوری راحت ترم. می خوام تاجایی که می شه
کنارش باشم و دست علی ازش کوتاه بشه.
جلوی در اتاق ایستاد و گفتم: خب من هستم تا کارتون
تموم شه، می رسونم تون بعدش.

- ماشین همراهم هست.

با نگاه عاقل اندر سفیه و حق به جانبش اما لبخندی
زدم و گفتم: هرطور راحتی.

- آفرین، حالا شد.

لبخند عمق گرفت. این روزها بیشتر از قبل
می خندیدم و باعث و بانیاش مهیار بود.

این را خیلی خوب می فهمیدم و راستش ناراضی هم نبودم.

اوایل وقتی تازه او را دیده بودم، از حضورش در زندگی ام می ترسیدم چون تمام دیوارهای اطرافم را می شکست و من را ضعیف می کرد.

حالا اما که ذره ذره به جانم نفوذ کرده بود، مشکلی نداشتم و راضی هم بودم راستش.

چه اشکالی دارد که من هم مثل تمام آدم های دنیا دلم را به کسی گرم کنم؟

- ابجی.

صدای بغض آلود راضیه رشته ی افکارم را گسست.

- جون ابجی؟

با گام‌هایی بلند به سمتش رفتم و کنار تخت ایستادم.
چانه‌اش می‌لرزید و چشم‌هایش نم داشت. دستش را
روی شکمش گذاشته بود. لرز شدید تنش را به وضوح
می‌دیدم.

- بچه‌م رفت، آره؟

دست سرد و لرزانش را گرفتم. خم شدم و پیشانی‌اش
را بوسیدم.

- قربونت برم غصه نخوری ها، نینم اشکتو.

- آخه این بچه تنها دلخوشی‌م توی این دنیا بود

آبجی؛ راست می‌گم به قرآن.

@Vip Roman

بی تابی اش بغض من را هم شکاند. خاطراتم یکی بعد
از دیگری جلوی چشمم می نشست و حاله را بد
می کرد.

- بمیرم من برای دلت.

به هق هق افتاد و صدایش اتاق را پر کرد. دستش را
فشردم.

- درست می شه عزیزم، درست می شه خوب.

- تورو خدا دیگه نذار برگردم توی اون خونه ابجی...
دیگه دوست ندارم باهش زندگی کنم. بچه مو
کشت، امیدمو کشت.

من را شدیداً یاد خودم می انداخت با این تفاوت که من
کسی را نداشتم و او اما من را پشت خودش داشت.

موهایش را از صورتش کنار زدم و با آرامش گفتم:
 خیالت راحت باشه. طلاقتمی گیرم ازش. تا یکی دو
 ساعت دیگه هم مرخص می شی، می ریم پیش خودم.
 دیگه ریخت اون نکبتو هم نمی بینی.

همچنان گریه می کرد. طبیعی بود. باید این دوره را
 می گذراند تا حالش بهتر شود برای همین هم در
 سکوت کنارش ماندم.

#پست_215

پارچ بلور آب و لیوانی را روی پاتختی گذاشتم و بر
 پنجه‌ی پا از اتاق بیرون زدم. بعد از به هوش آمدنش

تا خانه را گریه کرده بود و با آرام بخش خوابش کرده بودم.

باید استراحت می کرد بلکه کمی جان بگیرد. برای همین هم ترجیح دادم امشب را در خانه ی خودم باشد، دور از مامان.

فقط کافی بود آن دو یکدیگر را ببینند و مامان بفهمد که نوه اش سقط شده است. محشر به پا می شد حتما. - خوابید؟

در اتاق را آرام بستم.

- آره، امشب خیلی زحمت افتادی مهیار.

لبخند خسته‌ای زد و دلم برای مردانگی‌اش رفت. چقدر باشعور بود که از سر شب گله نمی‌کرد، غر نمی‌زد و فقط صبوری و مهربانی‌اش به چشمم می‌آمد.

- بشین واست شیر گرم بیارم.

از خدا خواسته روی مبل لم داد.

به آشپزخانه رفتم و همانطور که پاکت شیر را از یخچال بیرون می‌کشیدم، گفتم: امروز اصلا سر نزدی کارگاه؟

- اگه بنده رو عفو می‌کنید رئیس، خیر. اول رفتم

پیش نسرین و بعد مستقیم اومدم پیش تو.

زیر گاز را روشن کردم و بعد به سمت این رفتم.

- نمی دونم سوسن تونسته به کارها برسه یا نه. حس می کنم چند وقتی هست که ازش غافل شدم، می ترسم کیفیت پایین بیاد.

- نگران نباش، فردا می رم سر می زنم.

- ممنون.

بودن با مهیار خوب بود.

نه که حرف خاصی بین مان رد و بدل شود و یا کار خاصی بکنیم ها، نه فقط می توانستم برای آرامش بین مان جان بدهم.

اصلا وقتی او می آمد، خانه ام شکل دیگری می شد.

این را همان شبی فهمیدم که بعد از ده سال برایم کاکتوس آورد و کنارم خوابید.

با یادآوری اش لبخند پهنی زدم و گونه‌هایم گر گرفت.
برای اینکه رسوا نشوم به او پشت کردم اما دیر شده
بود.

- به چی می خندی اینطوری ملیح؟

لبخندم به خنده‌ای ریز تبدیل شد. به سمت گاز رفتم و
خاموشش کردم.

- مرسی بابت هدیه‌ای که آوردی واسم. بعد از اولین
کاکتوسی که بهم دادی، تبدیل شد به گل مورد
علاقه‌م.

- اون موقع خیلی حالیم نبود اما الان می فهمم که
بهترین هدیه‌ی ممکنه واسه‌ی تو. مثل کاکتوس
می مونی آخه آیه.

شیرِ درون ماگِ سرامیکی سبز را با دارچین تزئین
کردم و بعد از برداشتن ظرف شکلات‌های تلخ، به
پذیرایی برگشتم.

- کاکتوس چرا؟!!

- می‌دونی که کاکتوس یه گیاه مقاومه و نماد صبره.
صبر و قوی بودن...

لیوان شیر و شکلات‌ها را روی عسلی گذاشتم و
کنارش نشستم. لبخند دندان نمایی روی لب‌هایم
نشست و همزمان با خودش حرفش را کامل کردم.

- صبر و مقاومت در برابر لحظه‌های سخت و بنظرم
تو می‌تونی مثل یه کاکتوس قوی باشی و در برابر
همه‌ی اینا بایستی.

صدای خنده‌ی مردانه‌اش در خانه پیچید و سرش عقب رفت.

- یادته هنوز؟

شنل بافت زرشکی‌ام را دور شانهام پیچیدم.

- کلمه به کلمه‌ی حرفاتو حفظم. شبیه مشق شب شده بودن. هرشب قبل از خواب از توی یادداشت همون موبایلی که واسم خریدی می‌خوندمشون و حفظشون می‌کردم.

با محبت نگاهم کرد.

- چرا همون موقع راستشو بهم نگفتی؟

به سمتش چرخیدم. خودم را روی کاناپه جمع کردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

- ترسیدم راستش. خیلی روزهای بدی بود، خیلی تلخ بود. عمو راستی راستی می خواست مامان و بکشه...

فکش منقبض و صورتش سخت شد. من اما ادامه دادم. می خواستم حالا که فرصتش پیش آمده بود، خودم را خالی کنم. حال کسی را داشتم که بعد از چند سال ها غارنشینی، انسان دیگری را پیدا کرده است!

#پست_216

@Vip Roman

- توی اون شرایط می ترسیدم کاری بکنم و همه چیز بدتر شه. سنم کم بود، تجربه نداشتم، عقلم ناقص بود و آقاجون و عمو توی بد شرایطی قرارم دادن خب.

با یادآوری مجددش تلخندی زدم.

- حتی سعی کردم خودمو بکشم اما اجازه ندادن. خیلی سخته مهیار، اینکه زندگی و مرگت هم دست خودت نباشه. قسم شون می دادم، زار می زدم اما هیشکی توجه نمی کرد.

- مادرت چی؟

متاسف سر تکان دادم.

- انقدر قوی نبود که بتونه جلوشونو بگیره. می دونی
هرچی بیشتر توی اون منجلااب غرق می شدم، به
چی فکر می کردم؟

منتظر نگاهم کرد و من باز غرق شده بودم در گذشته.
تصاویر تکراری از جلوی چشم‌هایم می گذشت.

- اینکه ما زن‌ها همیشه چوب ضعف‌مونو می خوریم و
این ضعف از تفکر می‌آد. تفکری که توی ذهن همه
هست. پشت سر گذاشتن اون اتفاقا باعث شد
بفهمم که تعصبِ آدما ربطی به جنسیت‌شون
نداره. من از خودی خوردم؛ از هم‌جنس خودم، از
غیرخودی هم خوردم؛ از جنس مخالف خودم و
وجه اشتراک همه‌شون تعصبات‌شون بود. من به
چشم دیدم که حتی خدا هم حریف آدم متعصب

نمی شه، حریف تفکری که اشتباه توی ذهن زن و
مرد جا گرفته نمی شه و اتفاقا همینه که ترسناکش
می کنه.

تمام مدت بی حرف نگاهم می کرد. می دانست که دارم
خوره های ذهنی ام را خالی می کنم.

- قبلا ازم پرسیدی آیه ام یا راحله، یادته؟

سرش را تکان داد یعنی آره.

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم: من یک شبه این
نشدم مهیار. ساختن آیه برای من ده سال طول کشید.
طول کشید تا نترسم و یاد بگیرم که بجنگم. یاد بگیرم
که زندگی ام بهتر از این نمی شه مگر اینکه خودم
بخوام. طول کشید تا یاد بگیرم تنهام و این تنهایی رو

در خودم بزرگ کنم، انقدر بزرگ که دیگه ازش نترسم
 و محتاج کسی نباشم. اسممو گذاشتم آیه تا یادم باشه
 از چه وضعی گذشتم و زنده موندم، با چه تفکری
 جنگیدم و هر چند سخت، هر چند عجیب انقدر که
 شاید خیلی ها نتونن تلخی این راهو تحمل کنن اما شد
 و زنده موندم.

لبخند پرننگی زدم و آرام چشم بستم. حرف‌هایم یک
 جور تلنگر ذهنی بود برای خودی که فکر می‌کردم با
 وجود مهیار ضعیف می‌شود.

- من آیه‌ام. دختری که زمین خورد، سقوط کرد،
 زخمی شد، درد کشید، متهم شد، حرف شنید و در
 نهایت قوی و مستقل شد و ایستاد.

دستم را که گرفت، چشم باز کردم.
 با چنان مهر و عشقی نگاهم می کرد که مات و مبهوت
 ماندم. مهیارِ جدی پر زده بود و جایش را داده بود به
 مردی که با محبت و تحسین نگاهم می کرد.
 چیزی که هیچوقت خالصانه‌ی آن را در هیچکس ندیده
 بودم.

دستم را بالا برد و روی لب‌هایش گذاشت. طولانی و
 محکم، با عشق و احترام.
 در تک تک سلول‌های بدنش و مردمک‌های لرزانش
 تحسین را حس می کردم.

- بهت افتخار می کنم.

بغضی که در گلویم نشست اینبار از شادی بود. از
هیجانی عمیق و عشقی فراوان که انتظارش را نداشتیم.
تند تند پلک زدم و اشک روی گونه‌ام سر خورد.
جایی خوانده بودم که روزی تمام انرژی‌های خوبی که
به دنیا داده‌ای به سمت بر می‌گردد و به گمانم که
بازگشت دوباره‌ی مهیار پاداش چندین سال تلاشم
بود.

با دیدن بینی سرخ من و اشک‌های روان شده‌ام،
ضربه‌ی آرامی به نوک بینی‌ام زد و گفت: البته کاکتوس
تیغ دراز، کم مارو زخمی نکردی شما.
به لحن بامزه‌اش بلند خندیدم.

– آخه فکر می‌کردم اینطوری می‌ری اما عقب
نکشیدی.

- کجا برم بابا وقتی تازه اومدم؟

دلہ یک آغوش گندہ و محکمہ می خواست اما الان
وقتش نبود.

برای همین ہم کوتاه گفتم: شیر تو بخور، سرد شد.

#پست_217

فصل شانزدهم:

- مہیار! این چه مدل برش زدنه؟

همانطور کہ با دقت قیچی را روی خط الگو حرکت
می داد، غر زد.

- ناشی ام خانم، ناشی. انتظار که نداری حکم ادوارد

دست قیچی رو داشته باشم؟

آیه ریز خندید و کمی نزدیک تر رفت.

- نه اما انتظار دارم جسارت به خرج بدی.

کنارش ایستاد و دستش را روی دست مهیار که عجیب

می لرزید، گذاشت.

- دلیلی نداره دستت انقدر بلرزه. ته قیچی رو تنظیم

می کنی روی خط الگو و یهو برش می زنی.

مهیار با لبخندی محو به دست کوچک آیه که سعی

داشت جلوی لرزشش را بگیرد زل زد.

دسته ای از موهای بلونش را که به همراه شال پشت

گوش فرستاده بود، روی صورتش افتاد و نگاهش را با

خود پایین کشید.

- آهان، حالا شد. بین اینطوری چقدر آسون تره.

اینطور که موهایش توی صورتش می افتاد و تاب می خورد، زیباتر می شد. مخصوصا امروز که آرایش خاصی هم نداشت.

آیه سرش را بالا آورد و مچ نگاه خیره اش را گرفت.

تای ابرویش را بالا فرستاد و با کمی شیطنت که چاشنی کلامش شده بود، گفت: فکر کنم اصلا نفهمیدی چی گفتم.

مهیار آرام و مردانه خندید و سبک گلویش تکان خورد.

- فهمیدم، باید جسارت داشته باشم.

آیه دست یه سینه، به میز چوبی تکیه داد.

- اوهوم، تو اصلا جسور نیستی.

- همین که کارمو ول کردم و چسبیدم به یه کارگاه
ورشکسته جسارته، نیست؟

- چرا اینکارو کردی خب؟ هنوز هم نفهمیدم چطوری
شرایط ثابت رو کنار گذاشتی.

ابرو درهم کشید و با لحن شوخی گفت: مثل مادرم
حرف می زنی. سیستم زن ها کلا اینطوریه؟ موافقت با
کار دولتی؟!

آیه با دست به کارگاهش اشاره کرد.

- آره مخصوصا من خیلی موافقم با این مورد.

مهیار دوباره خندید. قیچی را روی میز رها کرد و کش
و قوسی به بدنش داد.

چند روز از ماجرای بیمارستان گذشته بود اما کمرش
همچنان درد می کرد.

- بابا وصیت کرده بود، البته علاقه ی خودم هم بی تاثیر
نیست.

- و چی شد که به دوخت و دوز علاقه پیدا کردی؟

چشم هایش برق عجیبی داشت. انگار می خواست
یک جوری زیر زبانش را بکشد و حرف دلخواهش را
بشنود.

آزارش نداد و همانی را گفت که می خواست.

- ذوق و شوقی که اون وقتها داشتی برای این کار
 منو هم کنجاو کرد. اولش یه کنجاوی ساده بود
 اما توی همون دوران و چند وقتی که رفتم دم
 دست بابا کار کردم، کم کم علاقمند شدم.
 آیه لب‌هایش را روی هم فشار داد بلکه جلوی خنده‌اش
 را بگیرد.

تکیه‌اش را از میز گرفت و به او پشت کرد.

- پس من باعث شدم!

- آره، می‌شه گفت که تو باعث علاقه‌ی من بودی.

روی پاشنه‌ی پا به سمتش چرخید و با ابروهای بالا
 افتاده، لحنی طلبکار و لب‌های کش آمده، تکرار کرد.

- یه جورایی!

مهیار دقیق نگاهش کرد. امروز حال عجیبی داشت. بعد از آن شب به هم نزدیک تر شده بودند و بی پروا تر رفتار می کرد.

- یه سوال بپرسم؟

- نمی ذاری این الگو رو برش بزنی، نه؟!

آیه خودش را روی کاناپه انداخت و خونسرد گفت:
بچه ها انجام می دن.

- جانم بپرس.

- چطوری با طلاق از همسرت کنار اومدی؟

سوالش شبیه آب سرد بود روی تن گرمش. همانقدر عجیب و شوکه کننده. مردمک هایش کدر و فکش منقبض شد.

- باهاتش کنار نیومدم و هنوز درد دارم اما می دونم که
به مرور درست می شه. باید زمان بدم به خودم و حالم.
اما چرا همچین سوالی پرسیدی؟

- آخه حس کردم که فراموشش کردم.

تلخندی زد و سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

- من و تو هر دو تجربه‌اش کردیم آیه؛ خیانت دردی
نیست که فراموش بشه. شبیه یه جای زخم همیشگیه
اما چه توقعی ازم داری؟ خودمو بزنم به در و دیوار و
همه چیزو بشکنم؟ راستش من اینطور دردمو آروم
نمی کنم.

- می دونم چطوری درد تو آروم می کنی.

مهیار آرام پلک زد و ابرو بالا انداخت.

- چطوری؟

- با سرگرم کردن خودت.

لبخند محوی گوشه‌های چشمش را چروک ریزی
انداخت.

- پس هنوز یه چیزایی از من یادته.

آیه زانوهایش را در شکمش جمع کرد و کاملاً بی‌ربط
پرسید.

- خیلی دوستش داشتی؟

به سمت مبل رفت و کنارش نشست. قصد دخترک را
می‌دانست. می‌خواست به این واسطه از احساساتش
سر در بی‌آورد.

#پست_218

مثل همین مدت که خودش حریم او را شکسته و
واردش شده بود.

- آره... زمانی فکر می کردم که حسم بهش عشق بوده
و نمی تونم کسیو جز اون توی دلم راه بدم اما از یه
جایی به بعد شک کردم به اون و حسی که بین مون
هست.

- فقط یه زمانی؟ تا کی این فکرو داشتی؟
مهیار به نقطه ای از موزائیک های خاک گرفته خیره ماند
و سعی کرد جواب سوالش را پیدا کند.

- از سال چهارم ازدواج مون. از وقتی که برای جشن سالگرد تدارک دیدم و شبنم با بی میلی و سردی برخورد کرد. همونجا بود که سرخورده شدم اما بازهم فرصت دادم.

شانه بالا انداخت.

- هرچند خیلی فایده‌ای نداشت. رابطه مون روز به روز سردتر می شد تا اینکه فهمیدم...

به اینجای حرفش که رسید، سکوت کرد. آیه هم متوجه تشویشش شد، دستش را روی شانه اش گذاشت و آرام گفت: همه چی تموم شده.

مهیار سر چرخاند و با لبخندی تلخ نگاهش کرد.

- خیانت هیچوقت برای کسی که در حقش نامردی شده، تموم نمی شه. اون شک و تردید، دو دلی و

عدم اعتمادی که به جونت می افته می تونه از پا
 دَرِت بیاره. هرچند که الان بهتر شدم، حالم بهتره
 و سبک ترم. تونستم تا حدودی با خودم کنار بیام و
 شاید هم به همین خاطر فکر می کنی دردی ندارم،
 در صورتی که اینطور نیست. من دوسال درگیر این
 موضوع بودم آیه و درد خیانت رو ذره ذره لمس
 کردم. توی این دوسال انقدر با احساسات مختلفی
 که بهم داده، کلنجار رفتم تا الانی که روبه روی تو
 نشستم، خونسرد باشم و دردم مثل روزهای اول
 تازه نباشه.

پررنگ ترین نقطه‌ی اشتراک او و مهیار شاید همین
 عدم اعتماد بود. حسی عجیب که دردش را با گوشت و
 خونس چشیده بود.

- فکر می کنی بتونی دوباره یه روز به کسی اعتماد کنی؟

- نمی دونم. در حال حاضر فقط به اطرافیانم اعتماد دارم، کسانی که می دونم بهم آسیب نمی زنن.

- و اونا کین؟

بازهم آن برق عجیب و غریب در چشم هایش نشست.

کامل به سمتش چرخید و دست کوچکش را که روی شانهاش بود، میان دست های بزرگش گرفت و با نگاهی مهربان، جواب داد.

- خانواده ام، نسرین، حمید و تو.

انگار شهاب سنگی در آسمان سبز چشم های دخترک جولان داد.

لب‌هایش کش آمد و گونه‌هایش گل افتاد.

- و چرا فکر می‌کنی بهت آسیب نمی‌زنم؟

- چون تو راحله‌ای.

ابروهایش را درهم جمع کرد و زیر لب غر زد.

- من آیه‌ام، خیلی هم نسبت به اون کسی که

می‌شناختی تغییر کردم. مثل اینکه اولین باری که همو

توی این کارگاه دیدیم یادت نیست؟

- افتخار می‌کنی به رفتار اون روزت؟

همانطور که از روی کاناپه بلند می‌شد تا کمی از او

فاصله بگیرد، گفت: نه، اصلا اما می‌خوام بدونی که

راحله‌ای در کار نیست.

مهیار از فرصت استفاده کرد و بی صدا از جا بلند شد.
آیه پشت به او ایستاده بود و برای همین هم متوجه
هیچ یک از حرکاتش نشد.

با فاصله‌ای کم پشت سرش ایستاد، سرش را پایین
برد و کنار گوشش لب زد.

#پست_219

- یعنی می‌خواهی باور کنم که صد و هشتاد درجه

عوض شدی؟

دختر بیچاره شوکه از حضورش، تکان سختی خورد.

هول و دستپاچه سرجایش چرخید و سینه به سینه اش
درآمد.

آنقدر که بی اراده دستش را روی سینه‌ی پهنش
گذاشت و خواست عقب بکشید که دست مهیار،
انگشت‌های یخ زده و لرزانش را روی سینه‌اش گرفت
و اجازه‌ی فاصله گرفتن نداد.

نگاه‌شان در هم گره خورده بود و در چشم‌های مهیار
شیطنت موج می‌زد.

این مرد حتی یک‌ذره هم عوض نشده بود.

هنوز هم در کیش و مات کردنش استاد بود و
می‌دانست کی و چطور او را گیر بی‌اندازد.

چشم‌های مشکی مهیار روی صورتش چرخ زد و تا لب‌های برجسته‌اش پایین آمد.

کشش محکم بین‌شان را نمی‌توانست انکار کند.

قفسه‌ی سینه‌ی آیه هم بحاطر نفس‌های کش‌دار و عمیقش بالا و پایین می‌شد.

هر دو هیجان زده بودند و دخترک کمی بیشتر از او.

اصلاً همینکه به هم نزدیک می‌شدند، تن‌شان مثل آهنربا یک‌دیگر را جذب می‌کرد.

دم عمیقی گرفت و ترکیب عطر شیرین آیه و تن گندمی‌اش را وارد ریه‌هایش کرد.

با انگشت شصت پشت دستش را که روی سینه‌اش قرار داشت نوازش کرد و نجوا کرد.

- کل دنیا هم بگن تو عوض شدی، زیر بار نمی‌رم.
 برای من هنوز همون راحله‌ی مهربونی که آزارش
 به یه مورچه هم نمی‌رسید چه برسه به منی که...
 می‌خواست بگوید که دوستم داری اما مغزش سفت و
 سخت آژیر کشید و زبانش کوتاه شد.

مردمک‌های دخترک منتظر به لب‌هایش دوخته شده
 بود و نگاه او با مژه‌های پر پشت بی‌آرایشش بازی
 می‌کرد.

لب باز کرد چیزی بگوید که ضربه‌ای به در خورد و قبل
 از آنکه فاصله بگیرند، معین وارد اتاق شد.

- سلام علیکم.

آیه ناشیانه سرش را زیر انداخت و مهیار هم بدتر از او
دستی به ته ریشش کشید.

معین نگاه مشکوکی به آن دو و صورت سرخ آیه
انداخت.

لبهایش کش آمد و گفت: بد موقع مزاحم شدم انگار.
مهیار جلو رفت و ضربه‌ی آرامش به بازوی برادرش زد.
- نه داشت آموزش می داد منو.

آیه هم دسته‌ای از موهایش را عقب فرستاد و شالش
را که روی شانهاش افتاده بود، روی موهایش کشید.

- بله، بریم سراغ آموزش مون؟

معین زبانش را گوشه‌ی لبش کشید و با نگاه عاقل اندر
سفیهی به آن دو، گفت: با دل و جون تمرین کنید پس.
مایه بذارید قشنگ!

آیه سرجایش چرخید تا خنده‌اش از چشم دو برادر دور
بماند.

مهیار هم از فرصت استفاده کرد و چشم غره‌ای به
معین رفت. بد موقع آمده بود و تیکه هم بارشان
می‌کرد!

- بشین تو.

و روبه آیه حرف خودش را تکرار کرد.

- بریم سراغ ادامه‌ی آموزش مون؟

آیه هم با لبخندی پهن بازوهایش را در آغوش کشید.

- بریم!

#پست_220

- بسه مادر جانم، به چشم‌هات رحم کن.
سرش را از روی دفتر حسابداری برداشت و نگاه
گیجی به مادرش و لاله که با لبخند نگاهش می‌کردند،
انداخت.

- یسری کار عقب مونده دارم، این مدت درست
نرسیدیم به حساب و کتابا.

معین با پارچ بلور پر از دوغ به حال بازگشت و آن را
روی میز گذاشت.

- از آیه جان بعیده این کارا!

به لبخند پهن و پر شیطنت روی لبش نگاه کرد. از بعد از اینکه آن دو را در آن وضعیت دیده بود، دست از سرش بر نمی داشت.

- کدوم کارا مادر؟

- همین به وظایفش نرسیدن دیگه مادر من. آخه این آیه رو که ندیدی، وزه اس. حواسش همزمان به صد هزار جا هست.

دفتر را روی مبل انداخت و از جا بلند شد.

- معین!

لاله ریز خندید و دست روی شانهای همسرش گذاشت.

- اذیت نکن انقدر.

حدیث بانو مشکوک به آن سه نگاه کرد. صورت درهم
مهیار، شیطنت معین و حرف‌هایش و این خنده‌ی ریز
لاله نشان می‌داد که از چیزهایی بی‌خبر است.

- اتفاقی افتاده که من نمی‌دونم؟

مهیار دستش را گرفت و به سمت میز هدایتش کرد.

- نه قربونت برم، چه اتفاقی؟ بیا بشین ناهار
بخوریم.

حدیث بانو کنارش نشست اما ذهنش همچنان درگیر
بود. در نهایت هم طاقت نیاورد و پرسید.

- از این دختره بگید واسم.

خودش را زد به آن راه و همانطور که برای مادرش
برنج می کشید، گفت: کدوم دختره؟

- همین که معین می گه، آیه اس؟ همونیه که توی
عروسی دیدیم؟

معین با نیش بازی که تمام ردیفهای دندانش را به
نمایش می گذاشت، گفت: آره حدیث جون، اسمش آیه
است اما ماها بهش می گیم آیه جان!

لاله طاقت نیاورد و اینبار بلند خندید. سعی داشت
مراعات مهیار را بکند اما از وقتی که معین جریان را
تعریف کرده بود، قند در دلش آب می شد و
نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد.

یک عمر او را پسر خوب خانواده دیده بود و باورش
نمی شد بتواند شیطنت کند.

مهیار کلافه لیوانی دوغ ریخت و مقابل معین گذاشت.

- بخور خفه نشی وسط حرف زدنا.

حدیث بانو بی توجه به کل کل دو برادر، سمت مهیار

چرخید و پرسید.

- چطور دختریه مهیار جان؟ شب عروسی که دیگه

ندیدمش، نتونستم درست حسابی دو کلوم باهانش

حرف بزنم.

- دختر خوبیه ماما، مثل باقی دخترا.

و قاشقی از باقالی پلو توی دهانش گذاشت.

- مجرده؟

اینبار معین پیش دستی کرد.

- آره قربونت مجرده. البته آمارشو دراوردم اونم مثل

داداش طلاق گرفته خیلی سال پیش.

حدیث چشم از معین گرفت و دوباره روبه مهیار
پرسید.

- خوشت میاد ازش، آره؟ پس اشتباه نکردم که
چیزی بین تونه.

خون زیر پوستش خزید و صورتش سرخ شد.
گوش‌هایش گر گرفت و به سختی لقمه‌ی توی دهانش
را قورت داد.

- اوپس!

نگاه عصبی به معین انداخت که بیخیال غذایش را
می‌خورد و کاملاً عقب نشینی کرده بود.

- مامان، نه اون شب چیزی بین مون بود نه الان.
بیخیال شو تاج سرم.

- خب اگه دختر خوبیه...

اجازه نداد حرف مادرش تمام شود و غرید.

- هنوز مهر طلاقم خشک نشده.

#پست_221

حدیث دست سرد پسرش را که روی میز مشت شده بود، گرفت و با مهربانی گفت: من که نمی گم همین فردا ازدواج کنید. فقط می گم اگه دختر خوبیه زیر نظر بگیرش که هر وقت خودت صلاح دونستی جلو بری. بالاخره تا ابد که نمی تونی تنها بمونی پسر، اینطوری خیال منم راحت تره.

جرعه‌ای از دوغش نوشید. سعی کرد با خنکی آن کمی
خود عصبی‌اش را آرام کند.

- پس چرا اون شب دختر بیچاره رو فراری دادی
مامان؟

حدیث ابرو درهم کشید.

- من فراری دادم؟ من که...

- حرفاتو شنید مادر من، شنید. برای همینم رفت.

معین بی‌خبر از همه جا، پرسید.

- جریان چیه؟ یه جوری حرف بزنیید ما هم بفهمیم.

لاله اما به او اشاره کرد تا ساکت باشد. حدیث بانو
بی‌توجه به آن دو با لحنی طلبکار گفت: حق نداشتیم؟

توی اون وضع شمارو دیدم، تو هم که نمی گفتی چرا
داری از شبنم طلاق می گیری.

مهیار کلافه از پشت میز بلند شد. بالاخره فرصتش
رسیده بود تا مادرش را بابت آن شب و شکستن
دخترک سرزنش کند.

بابت قضاوت نابه جا و حرف های تندی که زده بود.

- یعنی شما یک ذره هم به من اعتماد نداری؟ که
بدونی من اهل اینطور کثافت کاری ها نیستی؟ تو
بچه ی خودتو نمی شناسی؟ بخدا که حرفامون هم
دیگه تکراری شده مامان.

حدیث هم از پشت میز بلند شد. به سمت پسرش رفت. صورتش را میان دستانش گرفت و نوازشش کرد.

- من فقط نگرانت بودم پسر، نمی خواستم یه وقت خدایی نکرده راه اشتباهی بری.

مردمک هایش با نگرانی دو دو می زد و چشم های هنوز هیچی نشده نم داشت. دلش برایش گرفت و از خودش بدش آمد.

سال ها معین بچه ی سرتق خانواده بود اما حالا او همه را آزار می داد!

خسته از این حرف های بی نتیجه و بدون فکر به بعد ماجرا، اصل مطلب را گفت: آیه همون راحله است مامان.

سکوتی که برقرار شد زیادی سنگین بود. دست‌های
حدیث از صورتش سر خورد و چهره‌اش سخت در هم
فرو رفت.

حال معین هم دست کمی از او نداشت. سعی می‌کرد
در ذهنش راحله را تصور کند و تنها تصویر گنگی آن
هم از یکی از عکس‌هایش به خاطر داشت.
- راحله؟ همون... راحله که...

میان حرف برادرش پرید و گفت: آره، همون راحله که
یهو غیب شد.

- جون من مهیار؟

- آره، جون تو.

- برگام دادا، برگام!

#پست_222

حدیث بهت زده زل زده بود به مهیار. تلفن های ده سال پیشش را، پیامک بازی ها و حال خوشی را که از حرف زدن با راحله می گرفت هنوز به خاطر داشت.

هرچند که هرگز خانواده و موقعیت دخترک را تایید نکرده بود اما با این حال مخالفتی هم نکرد چون اعتقاد داشت که احساسات و روابط در آن سن و سال به نتیجه ای نخواهد رسید.

اما حالا دوباره برگشته بودند سر نقطه ی اول با این تفاوت که پسرش دیگر بچه نبود و بعید می دانست حس میان آن دو، نپخته و خام باشد.

- نفهمیدی چرا اون موقع کات کرد یهو؟

سرش را تکان داد.

- چرا فهمیدم معین همه چیزو فهمیدم اما نمی دونم

گفتنش به شما درسته یا نه.

حدیث نگاه دلخوری به پسرش انداخت.

- از کی تا حالا ما غریبه شدیم؟ من تورو نه ماه توی

شکم خودم نگه داشتتم، رشد کردی تو وجود خود

من، حالا غریبه ام؟

دیر یا زود باید همه چیز را تعریف می کرد برای همین

هم ترجیح داد که آن روز همین لحظه باشد.

حالا که پتانسیل شنیدن همه چیز را داشتند.

دست مادرش را گرفت و به سمت میز ناهارخوری
هدایت کرد.

- بیا همینطوری که شام می خوریم، من همه چیزو
می گم.

حدیث هم بی آنکه مخالفت کند، سرجایش نشست و
مشغول بازی با غذا شد.

مهیار تعریف کرد و چهره‌ی همه هر لحظه بیشتر درهم
فرو می رفت.

معین دست‌های مشت شده‌اش را زیر چانه‌اش
گذاشته بود و با ابروهایی درهم به او زل زده بود.

لاله هر چند دقیقه یکبار، می نالید.

- وای باورم نمی شه. چطور تونستن؟

و مادرش تمام مدت در سکوتی سنگین به او گوش می داد و هر از چند گاهی آه سردی می کشید.
- همه ش همین بود که شنیدین.

معین همانطور که از جا بلند می شد، با کلافگی صدلی را عقب هل داد تا کمی از خشمش خالی شود. باور همچین سرگذشتی برایش سخت بود.
اینکه دختری به این وضع افتاده باشد، اینطور بی صدا و بدون ذره ای عذاب وجدان قربانی اش کنند در ذهنش جا نمی گرفت.

- هنوز با خانواده ش در ارتباطه؟

بی آنکه به مادرش نگاه کند، گفت: رابطه‌ی خوبی
ندارن. بیشتر ارتباطشون در حد اذیت و آزاره؛ هنوز
دست از سرش بر نداشتن.

- شراکت تونو باهاش تموم کنید.

معین متعجب مادرش را نگاه کرد.

مهیار هم مات و مبهوت پرسید.

- چی؟!

- می‌خوای از چاله در بیای بی‌افتی تو چاه؟ درد شب‌نم

کم بود واسمون که بریم سراغ همچین خانواده‌ای؟

- من نمی‌خوام برم سراغ...

حدیث دست روی لب‌هایش گذاشت تا ساکت شود.

- من پسر خودمو می شناسم، بزرگت کردم مهیار
نمی تونی بگی اشتباه می کنم. درگیر این دختر
شدی مادر.

اینبار لاله دخالت کرد.

- شاید بتونیم بهش کمک کنیم مامان جون. گناه
داره طفلی، نمی شه به حال خودش ولش کرد که.
حدیث اما ابرو درهم کشید.

- این حرفا از سر احساسه لاله. اینطور خانواده ها
دردسر دارن، شر درست می کنن و به جای اینکه
کمک حال این دوتا بچه بشن، سد می شن جلوی
راهشون.

مهیار کوتاه و عصبی خندید.

- نظر همه مهمه جز من؟! -

معین بعد از سکوتی طولانی، با نگاه عمیقی به برادرش
پرسید.

- نظر خودت چیه داداش؟ -

#پست_223

به پشتی صندلی تکیه می داد، گفت: می خوام بهش
کمک کنم. نه به این عنوان که روزی باهاش ازدواج
کنم، نه. چون حس می کنم به کمک نیاز داره می خوام
کنارش باشم.

- اشتباه می کنی پسر، آخه این دختر...

میان حرف مادرش پرید و محکم گفتم: تا اینجا تمام
زندگی من درست بوده ماما، حالا می‌خواهم یکبارم که
شده اشتباه کنم!

حرفش چنان پر کنایه بود که لحظه‌ای همه ساکت
شدند و دوباره خودش ادامه داد.

- درست یا اشتباه من و این دختر زمانی هم دیگه رو
دوست داشتیم و رابطه‌ای بوده، خام بوده، بچگانه
بوده اما بوده و الان نمی‌تونم بهش بی تفاوت باشم
نه از سر دوست داشتن، نه نمی‌خواهم بگم حسی
این وسط هست، فقط نیاز به کمک داره و باید
کنارش باشم.

حرف‌هایش را قبول داشت و نداشت. او کنار آیه حس
خوبی داشت، آرام بود، خیالش راحت بود بابت اینکه
زخم نمی‌خورد و دلش می‌خواست فاصله‌ی
دیدارهایشان کوتاه‌تر شود.

دخترک سخت می‌خندید اما خنده‌های ریزش حالش را
بهتر می‌کرد و اصلاً همینکه او باعث کش آمدن
لب‌هایش بود، حس خوبی داشت.

حدیث دلخور و ناراضی از پشت میز بلند شد و دیس را
برداشت.

- من دلم راضی نیست به این کار.

کلافه پلک روی هم گذاشت. با رفتن حدیث، معین
آرام گفت: تو مطمئنی که دوستش نداری؟

جرعه‌ی دیگری از دوغش نوشسد بلکه طعم تلخ
دهانش عوض شود. بی‌آنکه به برادرش نگاه کند،
گفت: آره.

معین اما لبخندی زد و ابرو بالا انداخت.

- ارواح عمه‌ت.

لاله نگاهی به آشپزخانه کرد و آرام گفت: شاید درست
نباشه که من دخالت کنم اما تنه‌اش نذار مهیار. اگه
کمک خواستی منم هستم؛ می‌تونم باه‌اش صحبت
کنم.

- اون دختر قوی و مستقلیه و به سختی کمک
دیگرانو قبول می‌کنه اما چشم، قربونت زن داداش.

معین هم دستی روی شانیه‌ی مهیار گذاشت.

- منم باهاتم.

دست برادرش را با مهر فشرد و لبخندی زد. خوب بود
که خانواده اش این همه حامی بودند.

جز مادری که باید کم کم راضی اش می کرد که آیه را با
تمام عیب و نقص هایش قبول کند.

چنان محکم در ماشین را بهم کوبید که چشم های
معین گرد شد.

کنارش روی صندلی کمک راننده نشست و آرام در را
بست.

- اگه می خوای بشکنی که باید با یه تبری چیزی
انجامش بدی اینطوری فایده نداره.

سر چرخاند و خشمگین نگاهش کرد. اصلا در شرایطی نبود که حوصله‌ی لوده بازی های او را داشته باشد.

- باشه داداش غلط کردم... معلومه اعصاب نداری.

دم عمیقی گرفت و غرید.

- تو چطوری اعصاب داری با چیزهایی که شنیدی؟

معین لبخند کوچکی زد و زمزمه کرد.

- من که روی دختره غیرت ندارم.

شنید اما به روی خودش نیاورد. حرفهایی که شنیده بود همچنان پر قدرت در سرش جولان می داد و حالش

را به هم می زد.

انگار کسی با چوبی بلند محتویات معده‌اش را جابه جا می‌کرد که اینطور تهوع گرفته بود و دلش می‌خواست اوق بزند.

فرمان را زیر مشتش فشرد و غرید.

- پیرمرد خجالت نمی‌گشه چسبیده به یه دختر بیست و چند ساله و مادر مریزش.

- شنیدی که چی گفتن. طرف بیمار، تعادل روحی شو از دست داده چه انتظاری داری ازش؟

دستی به ته ریشش کشید و نفسش را بیرون فوت کرد.

دلش می‌خواست یاور را پیدا کند و تا سر حد مرگ او را بزند.

صدای زن هنوز در گوشش تکرار می شد و به جنون
می کشاندش.

- این حرفارو از من نشنیده بگیرید توروخدا، همین
حالاشم بینن با شما حرف می زنم بد می شه واسم
توی این محل ولی من از اولش دلم به حال راحله
و مادر بدبختش می سوخت. اون یاور از خدا بی خبر
بلا نموند که سر این مادر و دختر نیاره. ماهم
می دونستیم ها اما کسی جرات دخالت نداشت.
آخه درگیر جنگ ناموس و آبرو شدن عاقبت نداره،
می ترسیدیم درگیرش بشیم. خدا از سر تقصیرات
همه مون بگذره.

سرش نبض می زد و انگار آتش از چشم هایش بیرون
می جهید.

به سختی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به هر ترتیبی خودش را آرام کند.

معین هم که حال آشفته‌اش را دید، گفت: می‌خوای من بشینم پشت رل؟

فقط سرتکان داد یعنی آره. نه حوصله‌ی رانندگی را داشت و نه جانش را.

- کجا می‌ری؟

نگاهش را از پنجره به نقطه‌ای نامعلوم دوخت.

- کارگاه.

می‌خواست هرچه زودتر آیه را ببیند. شاید اینطور کمی آرام می‌شد.

#پست_224

پشت در ایستاد و سعی کرد با گرفتن دمی عمیق
خشمش را مهار کند.

اعصابش بندی نازک شده بود و حس می کرد با
کوچک ترین چیزی پاره می شود اما از طرفی هم هیچ
دلش نمی خواست که آیه را آزار دهد. او، خودش به
اندازه‌ی کافی دغدغه داشت.

وارد کارگاه شد و با دیدنش انتهای سالن مقابل ماشین
برش، لبخند محوی زد.

هرچه می گذشت و بیشتر درباره اش می فهمید،
احساسش شدت می گرفت.

احساسی مثل افتخار و احترام به دختری که تا اینجای
راه را تک و تنها جنگیده بود.

دروغ چرا، حتی گاهی ناخودآگاه او را با شب‌نمی مقایسه می‌کرد که برای خواسته‌هایش اویزان این و آن می‌شد. آیه اما یک تنه خط قرمز کشیده بود روی تمام بدبینی‌های او.

آیه هم با دیدنش لبخند زد و برایش دست تکان داد. از اولین دیدارشان، تغییر کرده و گاردش را پایین آورده بود. حتی راحت‌تر می‌خندید و اجازه‌ی نزدیکی بیشتری به او می‌داد.

- سلام آقا.

سلامی به یکی از کارگرها که از کنارش رد شد، کرد و به اتاق رفت. ترجیح می‌داد در خلوت و تنهایی با آیه حرف بزند.

می خواست از امروز بگوید و حرف هایی که شنیده است
تا ذهنش کمی آرام شود.

- گفته بودی امروز نمی آی.

به سمت آیه که تازه وارد اتاق شده بود، چرخید.

- آره یسری کار داشتیم اما دیدن تو از همه چی

واجب تر بود واسم.

گونه هایش رنگ گرفت و چشم هایش برق زد.

- بگم چای بیارن؟

- نه، می خوام حرف بزنیم آیه.

- چیزی شده؟

- بشینیم؟

اینبار نگاه دخترک رنگ نگرانی گرفت. به سمت کاناپه
می رفت و پرسید.

- چی شده مهیار؟

او هم کنارش نشست و سعی کرد آرام باشد.
نمی خواست با واکنش های اغراق آمیز او را هم بهم
بریزد.

- تمام راه رو به این فکر کردم که حرفامو چطوری
شروع کنم اما نتیجه ای نداشتم.

- هر جور می که راحتی، فقط بگو! داری نگرانم می کنی.

دم عمیقی گرفت و خیره در چشم های سبزش پرسید.

- بعد از اون روز توی کارگاه، باز هم یاور اذیتت
کرده؟

جا خورد. این را از مردمک‌های گشاد و ابروهای گره خورده‌اش فهمید.

زبان بر لب‌های خشکش کشید و ادامه داد.

- می‌خوام بدونم همچنان داری از طرف خانواده‌ت

اذیت می‌شی؟ همچنان اون مرتیکه رو می‌بینی؟

- اینا مسائلیه که به خودم مربوطه؛ نمی‌فهمم چرا

می‌پرسی.

انتظار هر جوابی را داشت جز این. گیج و ناباور نگاهش

کرد و خنده‌ای عصبی سر داد.

- به خودت مربوطه؟! بعد از اون همه بحثی که باهم

داشتیم دوباره برمی‌گشتی سر نقطه‌ی اول؟!!

آیه هم کلافه تر از او بود. پلک‌هایش را روی هم فشار داد و غر زد.

- اصلا چرا یهو همچین سوالی می‌پرسی؟

- چون یاور یه آدم نامتعادله که می‌تونه واست در دسر درست کنه و توهم پشتوانه‌ای نداری که بتونی جلوش بایستی. واضح نیست واست؟

حرفش آنقدر تلخ و گزنده بود که صورت دخترک درهم جمع شد.

#پست_225

- نخیر، اشتباه می‌کنی. من تنهایی می‌تونم از پس خودم بر پیام و به پشتوانه‌ای نیاز ندارم.

- آها! برای همین هم اون روز توی کارگاه اگه ما
 نمی رسیدیم معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد؟ برای
 همین خودتو کوبوندی به گاردریل؟

نمی خواست دوباره پرونده آن شب را باز کند اما
 سرتقی اش راهی برایش نگذاشته بود.

- اون یه روز بود فقط...

صدایش بالا رفت و کلافه غرید.

- بس کن آیه، بس کن.

شوکه به رگهای بیرون زده‌ی گردنش نگاه کرد. از
 اولین دیدارشان تا حالا این نخستین باری بود که
 مهیار اینطور عصبانی می شد و سرش داد می زد.

یعنی انقدر کلافه اش کرده بود؟

- من می فهمم که تو دختر قوی هستی و بابتش
 بهت احترام می ذارم اما باید قبول کنی به کمک
 نیاز داری. اگه قرار بود این ماجرا تموم شه، تا
 الان شده بود نه اینکه بیفتن دنبالت و زجرت بدن.
 واقعا خودت متوجه این مسائل نیستی؟ الان اصلا
 شرایط لجبازی کردن رو نداری، اینو بفهم.

- چطوری می خوای کمکم کنی؟ بری همه شونو
 بکشی؟! چون فقط اینطوری از شرشون راحت
 می شم.

عصبی و بلند خندید. لجبازی اش تمامی نداشت. حرص
 نشسته در صدایش جوری بود که انگار او دلیل
 بدبختی هایش است!

- فعلا فقط یه سوال دارم ازت، یاور و خانوادهت
هنوز اذیتت می کنن؟

آیه پلک بست و نفسش را بیرون فوت کرد.
نمی دانست دقیقا چه فکری در سر دارد. می ترسید
بیش از حد درگیر این موضوع شود.
- آره، هنوز دست از سرم برنداشتن تو که قبلا دیدی
نمونه شو.
- خیلی خب، پس باید یه فکری کنیم.

نقشه هایی در سرش داشت اما الان وقت گفتنش نبود.
دخترک را می شناخت. دوباره گارد می گرفت و همه چیز
خراب می شد.

- عصبی نباش مهیار. من هیچی م نمی شه، باور کن.
عادت دارم به اینا.

- این خونسرد بودن و اینکه می گی عادت داری بیشتر
منو عصبی می کنه.

به دلواپسی اش لبخند زد. انگشتش را جلو برد، نرم
بین ابروهای مهیار کشید و گرهی میان شان را باز کرد.

- اخم نکن! بهت نمی آد، من همیشه تورو خندون و
شیطون دیدم.

ابروهایش از هم باز شد و نفسش را بیرون فوت کرد.

مچ دستش را گرفت و انگشتش را روی لبهایش
گذاشت. چشم بست و آن را نرم بوسید.

حرکتش ارادی نبود. مغزش تازه بعد از بوسیدن انگشت اشاره‌ی آیه آژیر کشید اما با این وجود عقب نکشید.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاه بهت زده‌ی دخترک را شکار کرد.

- می‌دونم که تو از پس هر مشکلی بر می‌آی اما تنها بودن زیادشم خوب نیست. من و نسرين و حمید ديگه اجازه نمی‌دیم که تنها باشی.

از نسرين و حمید که خبر نداشت اما اسم آنها را هم تنگ اسم خودش آورد؛ چرا؟ حرکتی غیرارادی برای حفظ فاصله‌ی بین‌شان!

همینقدر ناشیانه و بچه‌گانه.

- امروز به من احتیاج داری اینجا؟

- نه، می‌خواهی بری؟

- آره کار دارم یکم. راستی چی شد نتیجه‌ی امتحانی
که از اون دوتا کارگر گرفتی؟ بعد از دوره‌ای که دیدن
از کارشون راضی هستی؟

هر دو از روی کاناپه بلند شدند و آیه بازوهای ظریفش
را در آغوش کشید.

- آره، راه افتادن. خوشحالم که ردشون نکردم.

مهیار هم لبخندی زد.

- صبور بودن و در لحظه تصمیم نگرفتن چیز خوبیه
خانم خانما.

آیه با اخم کم‌رنگ و ساختگی غر زد.

- انقدر به من درس اخلاق نده.

اینبار خنده‌اش شدت گرفت و سرش عقب رفت.

- من برم فعلا.

آیه دستش را جلو برد و گرم و صمیمی باهم دست دادند.

- می بینمت.

از کارگاه که بیرون زد، لبخند روی لبهایش ماسید.
باید برای عملی کردن برنامه‌هایش با مادرش حرف می‌زد.

#پست_226

@Vip Roman

فصل هفدهم:

پشت رل نشسته بودم و به تیر چراغ برق نگاه
 می کردم. اما حواسم پی حرف های وکیل جوان بود.
 - فقط می خوام بدونم می تونید کارای طلاقش رو
 انجام بدین یا نه؟

- بله، می تونم نگران نباشید. همین حالا هم درخواست
 طلاق برای همسر خواهرتون رد شده.

چشم بستم و نفس راحتی کشیدم. نگرانی زیادم بابت
 راضیه گاهی فلجم می کرد.

می دانستم در نهایت روی علی را کم می کنم و طلاقش
 را می گیرم اما باز هم روند نفس گیر و خسته کننده ای
 داشت.

مخصوصا برای راضیه که بعد از سقط یک چشمش
 اشک بود و یک چشمش آه.

تماس را قطع کردم و از ماشین پیاده شدم.
 چند روزی می شد که به خانه سر نزده بودم. برخلاف
 اصرارهای خواهرم تمایلی به دیدن مامان نداشتم.
 امروز اما به سفارش او، داروهایش را خریده بودم.
 خودم را توی آسانسور انداختم. با وجود بالا و پایین
 اتفاقات در این اواخر حالم از هر وقت دیگری بهتر بود.
 بیشتر می خندیدم و آرام تر شده بودم انگار.
 آن تشویش و اضطراب مزاحم رفته و اطمینانی عجیب
 به بودن مهیار و دوستانم در دلم لانه کرده بود.
 مقاومت کرده بودم بابت شکستن دیوار تنهایی ام اما
 حالا راضی ترین بودم از این شرایط!

در خانه را باز کردم و سکوت به استقبالم آمد. نگاهم را
در پذیرایی کوچک چرخاندم و صدا زدم.

- آجی، کجایی؟ نیستی؟

صدای قدم‌های سبک راضیه و سلام آهسته‌اش در
خانه پیچید. انگشتش را روی بینی و لب‌هایش
گذاشت.

- مامان خوابه، اروم تر آبجی.

نایلون داروها را به او دادم و کلید را روی کانترا انداختم.

- حالش چطوره؟

چشم‌هایش سرخ بود و فین فین می کرد.

- چی بگم؟ تعریفی نداره.

به سمت اتاق رفتم و از گوشه‌ی در نگاهی به داخل
انداختم. روی تخت دراز کشیده بود و ریز اما پردرد
ناله می کرد.

نفس در سینه‌ام گره خورد. صورتم درهم جمع شد و
دندان‌هایم را روی هم فشردم.
بعد از آن روز دیگر باهم حرف نزده بودیم اما دورا دور
حواسش را داشتیم.
به راضیه گفته بود که به فکر درمان نیست و من هم
مخالفتی نکرده بودم.
شاید باید در نقش یک دختر خوب و خانواده دوست
ظاهر می شدم، به اجبار درمانش را شروع می کردم و
نجاتش می دادم اما او کی به فکر نجات من از مرداب
بود که حالا من باشم؟

- چرا زندگی ما اینطوری شد ابجی؟

در را نیمه باز گذاشتم تا مواظبش باشیم.

- اینو باید از زنی که توی اتاق دراز کشیده بررسی.

همانطور که سرم را از نایلون بیرون می کشید، گفت:

یعنی همیشه تقصیر اونه؟ بنظر من که نیست، راست

می گم بقرآن! ماما هم خودش یه قربانیه.

بی توجه به حرف های او پرسیدم.

- بلدی سرم بزنی؟

- نه، تو بلدی؟

سرم را از دستش گرفتم و تلخ گفتم: من خیلی چیزها

بلدم. تنهایی مجبورم کرد که یاد بگیرم همه جوره از

پس خودم بر پیام.

به اتاق رفتم و کنار تخت زانو زدم. سرمها برایش
حکم تقویت کننده داشت بیشتر. به دردی نمی خورد و
فقط اجازه نمی داد بیش از این تحلیل رود.

انژوکت را که در رگ دستش فرو کردم، چشم باز کرد.
نگاهش بی رمق بود و رنگ به رو نداشت.

- راحله... خودتی؟

هر وقت دیگری بود باز بابت راحله صدا شدیم، دعوا راه
می انداختم اما الان نه حوصله اش را داشتم و نه او جان
تنبيه شدن داشت.

بی حرف، سرم را روی چوب رختی کنار تخت آویزان
کردم و گفتم: تکون نخور، یه وقت مایع اش می ره زیر
پوستت.

قطره‌ی اشکش را که از گوشه‌ی چشم پایین چکید،
دیدم. قلبم دوباره درهم جمع شد.

- انقدر گریه نکن، می‌خوای خودتو زودتر از موعد
بکشی؟

- من بد کردم با شما.

ابرو بالا انداختم و بازهم مثل زندان‌بانی بی‌رحم زخم
زدم.

- آره، بد کردی. حالا که چی؟ می‌تونی جبران کنی؟ تو
که تمام مدت افتادی روی تخت و بازم ما باید بهت
برسیم.

- بخدا... به روح بابات... راح... راحله من انقدری هم
که فکر می‌کنی بد نیستم.

پوزخندی زدم و گفتم: آره باشه! اون من بودم که
دخترم و قربانی هوس خودم کردم خب.

#پست_227

زبانم باز شده بود و حرفهای تلنبار شده‌ی درونم
بی توجه به وضعیت او بیرون می ریخت.

- چندبار بهت گفتم نکن؟ گفتم نیار این بی شرفو تو
خونده مون. گفتم یا نه؟
- گفتمی مادر.

- مگه نگفتم بهت که شک کردن؟ مگه نگفتم که اون
کاظم اشغال شک کرده و زاق سیاه مونو چوب می زنه؟
گفتم بهت یا نه؟

به هق هق افتاده بود و نفس نفس می زد.

- گفتمی... بخدا... ب... بخدا که گفتمی.

- پس چرا؟ یعنی یاور لعنتی انقدر دوست داشتنی و کعبه‌ی آمال بود و است که بخاطرش بچه‌های خودتو نادیده گرفتی؟

دستی به صورت خیشش کشید و نالید.

- مجبور بودم راحله جان. بخدا، بقرآن که مجبور بودم. تو که نمی‌دونی... او... اون یاور...

حرفش هنوز تمام نشده بود که صدای جیغ راضیه بلند شد و نگاهم را به سمت در نیمه باز کشاند.

- بگو مامانت کجاس؟

با شنیدن صدای یاور بی اراده سرچرخاندم و به مامان نگاه کردم. حال او هم دست کمی از من نداشت. جا خورده بود و مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد.

- تو خبرش کردی؟

با حالی خراب ضربه‌ای به روی دهانش زد و نالید.

- من غلط بکنم راحله.

صدای جیغ راضیه دوباره بلند شد. خون به مغز و

چشم‌هایم دوید.

- بخدا نمی‌دونم؛ دست از سرمون بردار.

از مادر زاده نشده بود کسی که بخواهد جلوی

چشم‌های من مزاحم مادر و خواهرم شود.

دندان روی هم ساییدم و از اتاق بیرون زدم.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟

چشم‌هایش سرخ و خمار بود و از آن فاصله هم بوی

گند الکل می‌داد.

ابروهایم بدتر درهم گره خورد و غریدم.

- زهرماری هم که خوردی! پیشرفت کردی یاورخان.

بی توجه به کنایه‌ی من، نعره کشید.

- ننهت کجاست؟

من هم بدتر از او صدایم را در سرم انداختم.

- صداتو تو خونه‌ی من نبر بالا. فکر کردی چه خری

هستی که راه و بیراه سر و کلهت تو زندگی مون

پیدا می شه؟ ها؟

به سمتم که هجوم آورد، راضیه بازویش را گرفت.

شوکه از این حرکت، هردو نگاهی به او انداختیم که

اویزان بازویش شده بود و به خود می لرزید.

- دست از سرمون بردار یاور، توروخدا برو بسه

دیگه.

التماس کردنش را دوست نداشتیم. چرا باید بابت

چیزی که حق مان بود، التماس کند؟

جلو رفتیم و دستش را کشیدم.

- التماس نکن به این بی شرف.

- به من می گی بی شرف؟!

سینه ام را جلویش سپر کردم و خریدم.

- آره، به تو می گم. مگه نیستی؟ کسی که وقت و

بی وقت می آد بالا سر سه تا زن، صداشو می ندازه

رو سرش بی شرف نیست؟

خواست چیزی بگوید که صدای ضعیف مامان مانع شد.

- من اینجام یاور.

هیكل چاقش را به سمت او چرخاند. نگاه ماهم روی
 مامان نشست که با دست جای سوزن سرم و خون
 باریکی که از آن بیرون زده بود، پوشانده بود.

- جم کن بریم.

- هر جا بخوای می آم فقط دست بردار از سر بچه هام.

مغزم داشت سوت می کشید رسما. انتظار ساده کنار
 کشیدنش را نداشتم.

من او را از جهنم کاظم و هومن بیرون کشیدم، کنار
 خودم پناهش دادم و او می خواست با یاور برود؟!

- انقدر بی ارزشیم واست؟ من و راضیه انقدر واست

بی ارزشیم که می خوای بری؟ بازم می خوای این

اشغال و انتخاب کنی؟

- اشخال خودتی و هفت جد آبادت بچه جون.
 مامان با گام‌های سست به ستم آمد. دست‌های
 سردش روی صورت داغم نشست و اشک روی
 گونه‌اش ریخت.

- من برم زندگی شما هم راحت تره مادر. بخدا
 هرکاری کردم بخاطر شما بود، بخدا...

تمام خون درون مغزم ریخته بود توی چشم‌هایم و به
 هیچ چیز فکر نمی‌کردم.

کلمات یکی پس از دیگری روی زبانش می‌لغزید و به
 بیرون تف می‌شد.

- بخاطر ما؟ بخاطر ما؟ لعنت بهت. بخاطر کارای تو
 من افتادم زیر دست این یزید! حالا می‌گی کارایی
 که کردی بخاطر ما بوده؟

یاور خشمگین به سمت مان هجوم آورد. قبل از آنکه
متوجه شویم مامان را کنار زد و من را به دیوار کوبید.
- کوتاه می کنم این زبونتو.

با فشاری که به شانهِ و قفسه‌ی سینه‌ام آمد، آخ بلندی
گفتم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و روی دیوار سرخوردم
پایین.

بی جان نشستم و با فشار دادن چشم‌هایم روی هم
سعی کردم جلوی سرگیجه‌ی شدیدم را بگیرم.

#پست_228

@Vip Roman

- الهی دستت بشکنه یاور؛ دستت بشکنه. برو گمشو
کنار دستتو بکش از دخترم.

- خدا لعنتت کنه.

صدای ناله و نفرین راضیه و مامان باعث شد پلک‌هایم
را به سختی باز کنم.

چهره‌شان تار بود.

به کمک دیوار و مامان که زیر بازویم را گرفت، بلند
شدم. درد داشتم، انگار با خنجر سینه‌ام را دریده بودند
اما الان وقتِ باختنم نبود.

آن دو را کنار زدم و به سمت یاور رفتم که تمام مدت با
پوزخند و تحقیر نگاهم می‌کرد.

به در اشاره کردم و غریدم.

- گمشو بیرون.

- تا نندت نیاد نمی رم.

مامان نالید.

- می آم باهات، می آم خدا ذلیلت کنه.

بازو مامان را کشیدم و غریدم.

- از جات تکون نمی خوری.

مامان اما کلافه صورتش را چنگ زد و از ته دل نالید.

- عکس و فیلم داره ازم راحله؛ عکس و فیلم داره.

- چی؟!

حرفش شبیه پتکی سنگین بود بر سرم. انگار کسی

تمام آسمان و زمین را یک جا و هم زمان باهم روی

سرم کوبید که دیگر حتی صدایم هم در نیامد.

- پخش شون می کنه خاک بر سر می شیم. ابروی
همه مون می ره.

صورتش خیس از اشک بود و چنان ناله می کرد که
وجودم آتش گرفت.

نگاه بهت زده ام روی یاور نشست که با لبخندی کج و
پر افتخار به ما نگاه می کرد.

- پخش می کنم، خوبم پخش می کنم. تازه فک
کردی فخط از ننه ت فیلم دارم؟ نه، از خودتم دارم
بچه جون اگه یکم دیگه دور ورداری همه شو رو
می کنم.

تازه همه چیز برایم روشن شد.

انگار تا قبل از این توی اتاقی تاریک دست و پا می زدم
و حالا دلیل همه چیز را می فهمیدم.

اینکه چرا مامان تن می داد به خواسته هایش و با وجود
 تمام مصیبت های مان هربار انتخابش می کرد.
 خدایا این دیگر چه انسان مریضی بود؟! سرم داغ
 شده بود و قلبم با چنان قدرتی می کوبید که می ترسیدم
 از سینه ام بیرون بزند.

خونم به جوش آمده بود و حس کردم رگ های بدنم از
 شدت نفرت و خشم هر لحظه ممکن است منفجر
 شوند.

- چی داری؟

صدایم شبیه به نجوا بود اما شنید و با همان لبخند
 چندیش آورد گفت: چیه؟! موش زبونتو خورد که صدات
 در نمی آد؟

نفسم به سختی در می آمد. پره های بینی ام با شدت باز
و بسته می شد. از میان دندان هایم غریدم.

- می گشمت.

- چی؟!

دستم را مشت کردم. آنقدر محکم که ناخن هایم توی
گوشت دستم فرو رفت.

با نگاه به خون نشسته و صدایی که از فرط خشم
می لرزید، فریاد کشیدم.

- می گشمت بی شرف.

به سمتش هجوم بردم و قبل از آنکه واکنشی نشان
دهد، مشت محکمی به صورتش زدم.

آنقدر گیج بود که نتوانست کاری بکند. سیلی دوم را
هم زدم. دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و با
قدرت به عقب هلش دادم.
شبیه هالک شده بودم اصلاً!
دیوانه و عاصی...

مجنون و رد داده از تمام خط‌های قرمز...
- بی شرف، بی شرف تو به خودت می‌گی مرد؟
مریض، تو مشکل داری. بیماری، آشغال.

جیع می‌کشیدم و با مشت به سر و صورتش
می‌کوبیدم.

او هم جا خورده و شوکه سرش را پوشانده بود.

- هرچی می کشیم زیر سر توئه. نامرد پست...
 بخاطر تهدید تو من زنت شدم؟ من احمق... این
 همه سال فکر می کردم که تو هم مجبور بودی.
 پیروز الدنگ.

چنان نعره می کشیدم که صدایم خش افتاده و نفسم
 تنگ شده بود.

قلبم تیر می کشید و دست هایم رفته رفته بی جان
 می شد و من اما بی توجه با مشیت و لگد به جان یآوری
 افتاده بودم که عجیب موش شده بود.

- تف به غیرتت، تف به شرفت. تف به مردنگی ت.
 گمه، بی شرف. خدا لعنتت کنه...

قبل از آنکه واکنشی نشان دهد، یقه ی پیرهن چروکش
 را گرفتم و به سمت در هلش دادم.

- گم شو بیرون. ازت شکایت می کنم، بیچاره ت

می کنم، گم شو بیرون از خونه ی من.

او اما اینبار مقاومت کرد و دست هایم را پس زد.

- انگار تنت می خار ه بچه جون. دلت می خواد

انگشت نمای مردم شی؟

بی توجه به تهدیدش، سیلی دیگری به صورتش زدم.

- هر گهی دوست داری بخور شغال پست. الان دیگه

با من طرفی، با خود من... دیگه بهت باج نمی دیم.

در را باز کردم و یقه اش را گرفتم.

- گم شو بیرون.

به بیرون از خانه هلش دادم و بی درنگ در را بهم

کوبیدم.

نفس نفس می زدم و دنیا دور سرم می چرخید. تصویر
مامان و راضیه و نگاه بهت زده شان پیش چشم هایم
تار بود.

- بیا بشین اینجا مادر. خدا منو مرگ بده الهی.

صدای در که بلند شد، عصبی سر جایم چرخیدم و آن را
باز کردم.

با دیدن مهیار اما بادم خالی شد.

- آیه؟! چی شده؟ خوبی؟ یاور اینجا بود دوباره، آره؟

نمی دانم چه قیافه ای بودم که با دیدنم جا خورد.

پلک هایم داشت روی هم می افتاد و نفس نداشتم. با

این حال لبخند بی جانی زدم.

- سل... آخ!

درد چنان با شدت در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید و مثل
ماری زشت قلبم را نیش زد که طاقت نیاوردم و روی
زانوهایم افتادم.

صدای جیغ مامان و راضیه در فریاد مهیار گم شد.
- آیه.

بازوهایم را گرفت و سعی کرد تن بی‌جانم را نگه دارد.
سرم کج شد و روی شانهام افتاد.
موهایم را از توی صورتم کنار زد.
- قرصاش کو؟ کجاست؟ قرصاشو بدین.

- نیست، توی کیفش نیست. زنگ می‌زنم به
أمبولانس.

- وای یا حسین، راحله مادر. توروخدا یه کاری کنید.

صدای ضجه‌ی راضیه و مامان توی گوشم نشست و
تصویر مهیار هر لحظه محوتر می‌شد.

ضربه‌ی آرامی به صورتم زد.

- نبند چشمتو... بمون با من باشه؟ بمون با من آیه.

دستم از روی سینه‌ام سر خورد پایین. بدنم سبک شده
بود و روح داشت از تنم جدا می‌شد.

عرق از روی پیشانی‌ام سر خورد پایین. بعد از مدت‌ها
رها بودم انگار. شبیه پری که با وزش باد این طرف و
آن طرف می‌رود.

لبخند محوی زدم و پلک‌های سنگینم روی هم افتاد.

تمام شد... بالاخره همه چیز تمام شد.

@Vip Roman

#پست_229

فصل هجدهم:

پلک روی هم گذاشت و چشم‌های سرخ و دردناکش را بست. از دو شب پیش که آیه را به بیمارستان رسانده بودند، نخوابیده بود و شقیقه‌های دردناکش داشت منفجر می‌شد.

- داداش.

با شنیدن صدای معین، چشم باز کرد.

- چی شده؟ چرا زودتر نگفتی بهم که پیام پیشت؟

- لازم نبود.

- از ظاهر آشفتت مشخصه! حالش چگونه؟

نگاهش را به در بسته‌ی سی سی یو دوخت.

- نمی دونم، دکتر می گه بهتر شده اما فعلا منتقلش
نکردن بخش.

- ندیدیش؟

فقط سرش را تکان داد، یعنی نه. وقت ملاقاتشان را
دو دستی تقدیم سودابه و راضیه کرده بود.

معین ابرو درهم کشید. خوشی به مهیار نیامده بود
انگار! آن از ازدواج اولش و شبنم و این هم از آیه.
کنارش روی صندلی نشست و دست روی رانش
گذاشت.

- درست می شه، نگران نباش.

خواست چیزی بگوید که جیغ نسرين باعث شد هردو
سر بچرخانند.

- مهیار!

حمید دست نسرین را محکم گرفته بود بلکه کنترلش کند. از وقتی که خبر را شنیده بود، مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید.

- چی شده خواهرم؟ چی شده؟

از جا بلند شد و به سمت شان رفت. مقابلش ایستاد و سعی کرد با لبخندی کج و معوج آرامش کند.

- آروم نسرین جان.

دانه های درشت اشک روی گونه اش می ریخت و بی تابی می کرد. آیه برایش حکم خواهر نداشته اش را داشت و چطور می توانست آرام باشد؟

یقه ی کاپشن مهیار را میان مشتش گرفت و نالید.

- تو رو خدا راستشو بگو، زنده اس؟ دکترای بهش امید دارن؟

حمید شانهای همسرش را گرفت.

- عزیز دلم آروم.

مهیار هم دم عمیقی گرفت.

- آره بخدا، زنده است دکترای هم امید دارن. اصلاً به هوش اومده نسیرین جان. حرف زدن باهاش مادرش و راضیه. اگه می خوام خودتم با دکترش صحبت کن که خیالت راحت بشه.

نسیرین آخ بلندی گفت و به هق هق افتاد.

- کاش بیشتر حواسم بهش بود. می دونستم قلبش خرابه، می دونستم اوضاعش خوب نیست ولی سهیل انگاری کردم؛ ای خدا.

حمید نگاه ناراحتی به مهیار انداخت. کلافگی از سر تا پای همه شان می بارید.

- خدا نگذره از شون که نمی گذرن از این دختر؛ خدا لعنت شون کنه.

معین لیوانی آب سمت حمید گرفت و گفت: یکم آروم تر.

نسرین با کمک مهیار و حمید روی صندلی نشست و لیوان آبی را که به سمتش گرفته بودند، پس زد.

- مامانش کجاست؟ رفت دوباره؟ فلنگو بست؟

- نه بنده خدا. حالش بد شد و اسش سرم زد.

معین این پا و آن پا شد.

- چه غش تو غشی شده!

مهیار با شنیدن صدای پرستار سر جایش چرخید.

- آقای مهیار مهرگان کدوم تون هستید؟

- منم.

- بیمار تون اصرار دارن شمارو ببینن. وقت ملاقات

نیست اما حریف شون نشدیم. دنبالم بیاید لطفا.

بالاخره بعد از دو روز انتظار و آشوب می توانست او را ببیند. آن روز با بی هوش شدنش در خانه، شوک بزرگی به همه وارد کرده بود.

گن مخصوص پوشید و وارد اتاق کوچک شد. با دیدن

مانیتورهای مختلف و چسب‌هایی که از گوشه و کنار

لباس صورتی رنگ آیه رد شده و به سینه‌اش چسبیده

بودند، قالب تهی کرد. فکر نمی کرد با دیدنش در این

وضعیت انقدر زیاد بترسد.

روی صندلی کنار تخت نشست و صدایش زد.

- آیه جان.

پلک‌های متورمش را به سختی باز کرد. سبزی بی‌رمق

مردمکش دلش را لرزاند.

- اومدی؟

سعی کرد با لبخند، روحیه بدهد به دخترکی که رنگش

پریده و لب‌هایش سفید بود.

- آره، اومدم. بهتری؟

آیه دوباره چشم بست.

- باورم نمی... نمی‌شه که هنوز زنده‌ام.

صدایش از ته چاه در می‌آمد انگار. بی‌طاقت دست

سردش را گرفت و اطراف انژیکوت را نرم نوازش کرد.

- منو خیلی ترسوندی، نگرانتم آیه.
- درد من هیچوقت... تموم نمی شه.
دست دراز کرد و طره‌ی مویش را که روی بالش افتاده
بود، نوازش کرد.

#پست_230

- تموم می شه. تو دختر قوی‌ای هستی، خودت
تمومش می کنی و ماهم کنار تیم.
آیه زبان سنگینش را روی لب‌های خشکش کشید و
بی توجه به دل‌داری اش، پرسید.
- مامان رفته؟

پرستار که تمام مدت پشت در ایستاده بود به داخل
سرک کشید.

- لطفا سریع تر.

مهیار بی آنکه چشم از آیه بردارد، گفت: نه، اینجاست
عزیزم.

- می شه یه چیزی... ازت... بخوام؟

- هرچی که باشه.

به سختی آب دهانش را قورت داد و دم کوچکی گرفت
بلکه کمی نفس در شش هایش ذخیره کند.

- نذار بره. مامانو... وا... واسم نگه دار تا مرخص

باشم.

@Vip Roman

نوک انگشت‌هایش را نرم روی پیشانی دخترک کشید
و نوازشش کرد.

- حواسم بهشون هست، خیالت راحت باشه. تو فقط
به خوب شدنت فکر کن، باشه؟

بالاخره لبخند زد، هرچند کم‌رنگ و بی‌جان.
- خوبه که هستی.

مهیار هم خندید. از جا برخاست و روی صورتش خم
شد.

- خوبه که حالت خوبه.

بی‌ملاحظه ماسکش را پایین آورد و بی‌طاقت، محکم و
طولانی پیشانش‌اش را بوسید. آیه شوکه از این حرکت
ناگهانی تکان ریزی خورد. این مرد عجیب
غیرپیش‌بینی شده بود.

بوسه‌ی ناگهانی روی پیشانی‌اش و لب‌های داغ مهیار
با پوست سردش تضاد دلنشینی داشت.

- آقا! لطفا انقدر به بیمار نزدیک نشید.

آیه اما بی توجه به غرغر پرستار دست مهیار را فشرد و
چشم‌هایش را با لذت بست. از خدا می‌خواست تا ابد
روی همین تخت بیمارستان بماند و او هم موهایش را
نوازش کند، پیشانی‌اش را ببوسد و نازش را بکشد.
مهیار کمی فاصله گرفت و چشم‌های بسته‌اش را که
دید، لبخند پرنگی زد. دخترک حال گل تشنه‌ای را
داشت که با هر تماس سرزنده می‌شد و با گوشت و
استخوانش حس می‌کرد که دلش بیشتر از این‌ها را
می‌خواهد.

چشم باز کرد و اینبار برخلاف قبل سبزی چشم‌هایش
برق می‌زد.

- من برم فعلا.

گونه‌هایش گل افتاده بود و لبخند به لب داشت. برویی
که گفت کوتاه بود و نگاهش دوست داشت که بماند.

- بفرماید بیرون.

با صدای پرستار بالاخره دل کند از او و بعد از زدن
چشمکی به آیه، از اتاق بیرون رفت.

- این دفعه‌ای که یاور اومد سراغمون گفت که از
مامان عکس و فیلم داره. واسه همینم آیه عصبانی
شد و از خونه انداختش بیرون.

فکش سفت و منقبض شده بود و با دقت به حرف‌های
راضیه گوش می‌داد.

- نامرد.

نسرین هرچند وقت یکبار فحشی نثار یاور می‌کرد و
حرف او ناتمام می‌ماند.

- فیلما چی؟ دست خودشه؟ پخش نکرده یعنی؟

- نمی‌دونم آقا حمید، راست می‌گم بقران.

نسرین دست او را گرفت و گفت: از خود آیه چی؟
عکس نداره که؟

نگاه معذبی به حمید و مهیار که به او زل زده بودند،
انداخت. نمی‌دانست گفتنش درست است یا نه اما به
نظرش خواهرش به کمک نیاز داشت.

لبش را گزید و سرش را تکان داد یعنی آره و آهسته
گفت: داره.

مهیار چشم بست و دستش را محکم مشت کرد.

- بی شرف.

حال نسرین و حمید هم دست کمی از او نداشت. کارد

می زدی خون هیچ کدامشان در نمی آمد.

- باید چیکار کنیم با این آدم که دست برداره؟

نسرین کلافه جواب داد.

#پست_231

@Vip Roman

- بخدا که سوال منم هست. ول کن این مادر و دختر

نمی شه. من یه عمر فکر می کردم که خاله

دوستش داره مرتیکه رو، نگو همهش بخاطر

تهدیدهاش بوده. بنده خدا چقد قضاوتش کردیم.

مهیار دستی به ته ریش بهم ریخته اش کشید و

بازدمش را پر صدا بیرون فوت کرد. کاش می شد و

خرخره ی یاور بی پدر را می جوید.

این حجم از پستی در یک آدم بی سابقه بود! اصلا انگار

خدا خاکش را از اشغال سرشته بود که همچین ذات

خرابی داشت.

- شاید، شاید اگه دوباره ازدواج کنه ولش کنن این

جماعت.

- بچه ای نسرین؟ آدم فقط بخاطر همچین مساله ای

ازدواج می کنه؟

- مجبوره حمید جان. نه یاور دست از سرش بر
می داره نه اون عموی نامردش. اینطوری شاید بفهمن
سرش به جایی گرمه ولش کنن.

راضیه آه سردی کشید و ناامید گفت: آخه ابجی راضی
نمی شه که دوباره ازدواج کنه. خودم قبلا چندبار بهش
گفتم، راست می گم بقرآن! اما گوش نمی ده.

مهیار کلافه از این همه بحث بیخود دستی میان
موهایش کشید. ذهنش هزارجا بود و نمی توانست روی
یک موضوع تمرکز کند.

دنبال راهی می گشت تا از آیه مقابل یاور بیمار مواظبت
کند و هربار بخاطر شخصیت سرتق و تخس خود
دخترک به بن بست می خورد.

- بالاخره همه باهم باید یه فکری بکنیم واسش.
 دختر دیوونه‌ای هم هست، قبلا هرچی بهش
 می‌گفتم یه مدت بی‌اد خونه‌ی ما قبول نمی‌کرد.
 می‌دونم که الانم نمی‌کنه.

نگاه کنجکاوی به مهیار انداخت که تمام مدت سرش
 پایین بود و دوباره گفت: واسه همین می‌گم ازدواج
 کنه.

حمید اشاره‌ای به همسرش کرد و او اما فقط شانه بالا
 انداخت. می‌دانست که مهیار چقدر دغدغه‌ی آیه را
 دارد و فکر می‌کرد شاید اینطوری تکانی به خودش
 بدهد.

@Vip Roman

مهیار بی توجه به حرف‌های شان با تک سرفه‌ای
سینه‌اش را صاف کرد و روبه راضیه گفت: می‌تونید
مواظب مادرتون باشید که جایی نره؟
راضیه مظلوم سر تکان داد یعنی آره.

- اما نمی‌دونم حریفش می‌شم یا نه؛ آخه اصلا به
حرف من گوش نمی‌ده.

این دختر زمین تا آسمان با خواهرش فرق داشت و
اصلا بزرگ نشده بود. اینبار به نسرین نگاه کرد و او که
متوجه منظورش شده بود، گفت: بینم چیکار می‌کنم.

- چهار روز گذشته از بستری شدن آیه توی سی سی
یو. با دکترش حرف زدم امروز عصر منتقلش می‌کنن
بخش و آخر هفته مرخص می‌شه. من باهاش حرف
می‌زنم که مدتی رو بیاد پیش ما.

- خونه‌ی خودتون؟

لبخند مهربانی به کنجکاوای راضیه و چشم‌های گرد
شده‌اش زد.

- پیش مادرم. اون تنه‌است. معین که سر خونه و
زندگی خودشه و منم خونه‌ی خودمو دارم.

- آهان.

نسرین دخالت کرد.

- اما فکر نمی‌کنم قبول کنه.

تمام تنش در کوره‌ی خشم می‌سوخت و می‌ترسید
آنجا ماندن رسوایش کند. به همین خاطر هم با همان
چهره‌ی درهم و عنق از جا بلند شد و دستی به
لباس‌هایش کشید بلکه مرتب شوند.

- بریم داخل، شاید لازم باشه کاری انجام بدیم.

نسرین کیفش را روی شانهاش انداخت.

- من یسر برم پیش بچه‌ها؟ شما حواستون به آیه هست؟ زود برمی‌گردم.

سری به نشانه‌ی آره تکان داد.

- برید شما من هستم.

حمید شانهاش را فشار داد.

- دمت گرم داداش.

لحظه‌ای پشت در ایستاد و به سرامیک‌های تمیز بیمارستان نگاه کرد. حواشش اما توی اتاق کنار آیه‌ای بود که بالاخره به بخش آمده و احتمالاً کمی از دردهایش کم شده بود.

آتش خشم و حرص همچنان در وجودش زبانه
 می کشید و عرق روی تیغهی پشتش سر می خورد.
 دلش می خواست هوار بکشد، همه چیز را بهم بریزد و
 زمین و زمان را از نامردی آن مرد بهم بدوزد اما همین
 هم از دستش بر نمی آمد.

شبیه مرد بی عرضه ای بود که نه راه پس داشت و نه
 راه پیش. چه در جریان شبنم و چه در جریان آیه
 دستش کوتاه بود.

با این تفاوت که شبنم مقصر بود و آیه نه.

آیه مظلوم بود و قربانی و باید با چنین دختری چکار
 می کرد؟ سرزنشش می کرد؟ حرص و خشمش را سر
 او خالی می کرد؟ اخم و تخم می کرد و با غر به جانش
 می افتاد؟ باید مواخذه اش می کرد که چرا حواسش

نبوده به یآوری که با نامردی از سکس با همسرش
فیلم گرفته است؟!!

- ای تف به شرفت.

دستی به صورتش کشید و پلک‌هایش را محکم روی
هم فشرد. هربار به آن فکر می کرد معده‌اش می جوشید
و دلش می خواست اوق بزند و کثافت ماجرا را بالا
بی آورد.

- چرا اینجا واسادی داداش؟

#پست_232

با صدای معین به خودش آمد. به نایلون‌های دستش
نگاه کرد که پر بود از آبمیوه‌های طبیعی.

- دمت گرم، تو این جریان خیلی کنارم بودی.

- داوشیم دیگه!

اینبار مهیار هم خندید. هرچند خسته اما خندید.

همینکه می دید معین و بقیه کنارشان هستند، حالش را

کمی خوب می کرد.

وارد اتاق که شدند، آیه خودش را کمی بالا کشید.

- راحت باش شریک، تکون نخور.

آیه نگاه معذبی به معین و دستهای پرش انداخت.

- حسابی زحمت افتادی.

- زحمتی نیست. زود خوب شو که اون کارگاه بدون تو

نمی چرخه.

مهیار که تمام مدت بی حرف کنار تخت ایستاده بود و

به رنگ و روی زرد دخترک نگاه می کرد، آرام پرسید.

- بهتری؟

آیه لبش را به دندان گرفت، خجالت زده نگاهش کرد و فقط سرتکان داد یعنی آره. خودش هم نمی دانست چرا این همه مقابل او خجالت می کشید. حالش شبیه قدیم شده بود. همان راحله‌ی نازنازوی خجالتی که فوری گر می گرفت.

کنارش روی تخت نشست و با لبخندی مهربان، ضربه‌ای به بینی اش زد.

- جریان چیه که کاکاتوس خاردار ساکت شده یهو؟

معین متعجب از حرف مهیار، میان حرف‌شان پرید.

- کاکتوس خاردار؟! همینطوری محبت می کنی که

کارت کشید به طلاق داداش.

آیه اینبار ریز خندید و مهیار هم بی آنکه ناراحت شود،
لبخند پررنگی زد.

- چیزی نیست فقط دارم فکر می کنم.

- به چی؟

- به اینکه شراکت با شما دوتا داداش یکی از بهترین
تصمیمایی بود که گرفتیم.

معین لیوانی آب هویج طبیعی برایش ریخت و سمتش
گرفت.

- ما اینیم دیگه.

آیه لیوان یکبار مصرف را از دستش گرفت و تشکر
کرد. نگاه خیره‌ی مهیار رویش سنگینی می کرد.

- مامان کجاست مهیار؟

- بیرون. بهشون گفتم بیان داخل اما سخت شون بود.

آه سردی کشید و لحظه‌ای کوتاه پلک بست. صدای جیغ و ضجه‌ی مادرش هنوز توی سرش بود.

- یه زن توی این جامعه خیلی آسیب پذیره مهیار.

دلش حرف‌هایش را می‌دانست اما ترجیح داد خودش را به آن راه بزند.

- چرا عزیزم؟

آیه چشم دزدید و گفت: یاور فیلم داشت از مامان.

یعنی تمام این سال‌ها از ترس آبروش چیزی نمی‌گفت

که مبادا فیلم‌ها پخش بشه و عمو و آقا چون چیزی

بفهمن. برای همین هم تن داده بود به اجبار یاور.

نمی‌گم مقصر نیست‌ها ولی فکر کن یه زنی به

هردلیلی رابطه‌ای رو شروع می‌کنه و بعد با یسری فیلم

و عکس از خودش تهدید می شه و نمی تونه حرفی
 بزنه. این ظلم نیست؟ ظلم نیست که حتی نتونی به
 خانواده‌ی خودتم اعتماد کنی و دردت رو بگی؟
 آه سردی کشید و لب زد.

- چیه این آبرو که همه ترس دارن ازش؟

- تو نمی ترسی از رفتن آبروت؟

سرش را بالا انداخت.

- نه، زندگی بهم یاد داد که به هر قیمتی از حق

خودم دفاع کنم حتی اگه به قیمت از دست رفتن

همه چیزم باشه.

بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد، لبخند محوی زد و

ادامه داد.

- بابا همیشه به عموکاظم می گفت ابروی آدم دست خداست. من آدم خیلی معتقدی نیستم راستش اما دوست دارم دل خوش کنم به این حرف که ابروی من و مامان دست خداییه که بابا بهش دلگرم بود.

مهیار دستش را میان دستانش گرفت و نرم نوازش کرد.

- من می فهمم چی می گی اما حرفای تو برای جماعتی که به جای خدا قاضی می شن و حکم می کنن شبیه شعاره.

آیه ابرو درهم کشید و غرید.

@Vip Roman

- یعنی می گی منم از ترس سکوت کنم و دم نزنم؟

اگه اینطوری بود که الان باید زیر همون سقف

شصت متری با یاور زندگی می کردم.

رنگ صورتش تیره شد و دستش را آرام فشار داد.

حتی تصورش هم حالش را بد می کرد چه برسد به

اینکه بخواهد درباره اش حرف بزند. دم عمیقی گرفت و

سعی کرد آرام باشد. زبان تند و تیز آیه چیزی نبود که

با تلخی حریف آن شود.

- نمی گم تلاش نکن یا دفاع نکن از حق ت. می گم

توی شعار غرق نشو. نترسیدن از ریختن آبرو و اینکه

زن جماعت به هر قیمتی از حق خودش دفاع کنه، برای

همه جوابگو نیست آیه.

- من با همه چیکار دارم؟ تو زندگی خودم موندم!

- خودتم ممکنه توی این راه ضربه بخوری. با چیزایی
که شنیدم حتی ممکنه سرتو به باد بدی. بهش فکر
کردی؟

آیه لبخند محزونی زد و شانه بالا انداخت.

- اگه این ماجرا با ریختن خون من تموم می شه، بشه
خب، هرچی زودتر بهتر!

- یعنی دیگه چیزی واست مهم نیست؟

- راستش دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

لب باز کرد چیزی بگوید که صدای شاد نسرين مانع
شد.

- سلام عشق من، سلام خواهر.

#پست_233

نسرین آیه را در آغوش کشید و صدای اعتراضش را بلند کرد.

- آخ نسرین آرام!

مهیار نگاهی به حمید انداخت و پرسید.

- معین کجاست؟

- بیرون واساده بود؛ گفت شما دوتارو تنها گذاشته!

از دست معین! لب برهم فشار داد و با حرص نفسش را بیرون فوت کرد.

نسرین گونه‌ی آیه را محکم بوسید و روی تخت کنارش نشست.

- می‌خواستم برم خونه سر بزنم به بچه‌ها ولی

می‌دونستم تا برگردم وقت ملاقات تموم می‌شه

برای همین وسط راهی دلم طاقت نیورد و برگشتم.
تو بهتری؟ دختره دیوونه باز با خودت چیکار
کردی؟

آیه لب باز کرد چیزی بگوید که دکتر وارد اتاق شد.

- سلام آقای دکتر.

دکتر مسن سلام کرد و با چهره‌ای غضب‌آلود نگاه زیر
چشمی به اطلاعات روی شاسی و بعد آیه انداخت.

- سیگار می‌کشی آره؟

آیه نگاه معذبی به مهیار انداخت و سرش را بالا و
پایین کرد یعنی آره.

- روزی چند نخ؟

- بستگی داره... پنج، شیش.

- می خوام خودتو بکشی دختر؟!

نسرین نگاه نگرانی به آیه انداخت و از دکتر پرسید.

- اوضاع چطوره آقای دکتر؟

- انتظار دارید چطور باشه خانم؟! خراب. اگه به این

روند ادامه بده به نیمه‌ی سال آینده نکشیده نیاز به

پیوند خواهد داشت.

سکوت حاکم در اتاق سنگین بود و وحشتناک. شبیه

یکی از فیلم‌های ترسناکی که از تلویزیون پخش

می‌شد و مادرش اجازه نمی‌داد او و راضیه ببینند.

معین نگاه ناراحتی به آیه انداخت و با لب‌هایی که به

سختی کش می‌داد تا لبخندی مصنوعی بزند، گفت:

حالا یکم یواش‌تر دکتر جون.

آیه اما خودش اوضاعش را می‌دانست انگار که بی‌آنکه

شوکه یا ناراحت شود، پرسید.

- می شه یه شرح حال دقیق بدین از شرایطم؟
- قلب تون دیگه پذیرای این شرایط نیست متاسفانه.
- تا همین جا هم خوب دووم آورده اما هیجان بیشتر از این، استرس و نگرانی، سیگار، فعالیت های سنگین، بارداری حتی، تمام این ها واستون سمه.
- درمان چی آقای دکتر؟ درمان؟
- باید برن تو لیست پیوند.
- بازهم همان سکوت لعنتی آزاردهنده اتاق را پر کرد.
- حقیقت به طرز بدی بر سر همه فرود آمده بود و هیچکس جرات حرف زدن نداشت.
- حتی خود آیه ای که همیشه مرگ راحتی از خدا می خواست هم ترسیده بود.

احمق که نبود. از پروسه‌ی پیوند خبر داشت و
می‌دانست که به این سادگی‌ها کارش راه نمی‌افتد و
باید با این درد چیکار می‌کرد؟
- من کاراشو انجام می‌دم.

آیه اما بی توجه به حرف مهیار، پرسید.

- چقدر طول می‌کشد تا اسمم در بیاد برای پیوند؟
- مشخص نیست. روند پیوند یک روند کاملاً متغیره که
به خیلی از عوامل بستگی داره. افراد زیادی هم هستند
که در انتظار قلب پیوندی به سر می‌برن. تنها راهش
اینه که شما باید با حال خودتون مدارا کنید تا
نوبت تون برسه.

دم عمیقی گرفت و بی فکر گفت: نمی‌خوام پیوند شم.

مهیار اما چشم غره‌ای به او رفت و غرید.

- من مراحل شو انجام می‌دم. اگه امکانش هست
راهنمایی م کنید.

- حتما.

آب سردی به صورتش پاشید بلکه از خستگی این
چند روز کمی کم شود. حرف‌های دکتر عجیب روح و
روانش را بهم ریخته بود اما سعی داشت ظاهرش
حفظ کند.

- بنظرت چکار کنیم مهیار؟

با دستمالی که معین سمتش گرفته بود، صورت
خیسش را پاک کرد و دستی به ابروهایش کشید.

- والا چی بگم حمید؟ همه چی بهم ریخته. اینطور آدمی هست که بیاد خونهی شما؟

- دلت خوشه ها! اگه بود که این همه مشکل نداشتیم.

- چغر بد بدنه این دوستون.

مهیار نگاه گذرایی به برادرش انداخت و دوباره روبه حمید گفت: از یه طرف هم که نمی تونم ببرمش خونهی خودم.

- نه برادر من، نه. همین مونده عموش بفهمه؛ شر می شه دوباره.

معین دوباره میان بحث شان پرید.

- چرا ازدواج نمی کنه؟ شاید اینطوری مشکلاتش حل بشه.

- اولاً آدم برای فرار از مشکلاتش ازدواج نمی‌کنه.
دوما آیه بعد از اون تجربه‌ی تلخ از ازدواج فراری شده.
کسی دقیقاً نمی‌دونه چی بهش گذشته تو خونه‌ی یاور
اما انقدر بد بوده که برای همیشه قید زندگی مشترک
بزنه.

#پست_234

لبش را به دندان گرفت و به جان پوستش افتاد. دروغ
چرا، بعد از حرف نسرین به ازدواج با او فکر کرده بود
اما نمی‌خواست احساسی و از سر ترحم تصمیم بگیرد.
یکبار با عشق ازدواج کرده بود و نتیجه‌ی زندگی اش
این شد، وای به حال اینکه صرفاً برای نجات دخترک با
او ازدواج کند.

- با مامان حرف زدم که یه مدت اگه شد بره اونجا.

معین متعجب ابرو بالا انداخت.

- چی گفت؟

- حرفی نداشت. ولی آیه چی؟ قبول می کنه؟

حمید لبخند کجی زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- عمرا قبول کنه.

اینبار معین هم خندید. شرایطشان بد بود و اتفاقا همین هم خنده داشت دیگر. گیر دختر لجبازی افتاده بودند که با هیچ چیز راه نمی آمد.

- همون که گفتم، چغر بد بدنه. باید یکی باشه که خاکش کنه.

مهیار کش و قوسی به تنش داد و نفسش را بیرون فوت کرد.

- باید همه باهم خاکش کنیم دیگه، راهی نیست.

- بیا خونهای ما آیه.

آیه دست گرم دوستش را گرفت. اشک حلقه زده توی چشمهای نسرین حالش را بد می کرد. دوست نداشت بیشتر از این باعث آزار اطرافیانش شود.

- نمی تونم عزیزم. بحث یکی دو روز نیست خب...

کلی کار و زندگی دارم، خونه دارم خودم نمی شه که ول کنم به امون خدا.

- آخه درست نیست ولت کنیم همینطوری تو اون خونه تک و تنها خواهر من. چرا اینطوری می کنی با خودت؟

- من حاله خوبه. مگه چی شده اصلا؟ این مشکلی نیست که واسه ی امروز و دیروز باشه. چندساله باهاش درگیرم و می دونم چطوری باهاش کنار بیام.

- برای همین کارت کشیده به پیوند؟

قطره اشکی روی گونه اش سر خورد و آیه لبخندی به رویش پاشید. گونه ی خیسش را پاک کرد و با مهربانی گفت: اینطور که تو گریه می کنی منم غصه م می گیره خب. همین الان دکتر گفت نباید ناراحت باشم.

- آخه من هرچی می گم تو حرف خودتو می زنی،

مرغت یه پا داره کلا.

خواست چیزی بگوید که مهیار و حمید هردو وارد اتاق شدند.

- خب هم کارای پیوند انجام شد هم کارای ترخیص.
بریم؟

نسرین به سمت کمد رفت و ساک لباس هایش را
بیرون کشید.

- آقایون بفرماید بیرون.

مهیار به تخت نزدیک شد و زیر بازوی آیه را گرفت تا
بلند شود و آرام گفت: من با مادرم حرف زدم که یه
مدت بری پیش اون بمونی.

- چیکار کردی؟!

- همین که شنیدی عزیزم.

و بی توجه به نگاه هاج و واج او، روبه نسرین گفت:
اینطوری دیگه نسرین هم نگران نیست.

- آخ خدا خیرت بده مهیار.

- اما...

مهیار اخم کمرنگی کرد و گفت: اما و اگر نداریم آیه جان. تنها موندنت خطرناکه. حال مادرت هم که خوب نیست و راضیه درگیر مواظبت از ایشونه. نمی تونه هم زمان هردوتون رو ساپورت کنه.

- می ترسید یاور و بقیه بیان سراغم دوباره نه؟

مهیار بی آنکه نگاهش کند، بشکنی زد.

- دقیقا اینم یه دلیل دیگه شه. با راضیه و مادرتم

حرف زدم، مشکلی نداشتن.

خونش داشت به جوش می آمد. سالها مستقل و خودمختار زندگی کردن عادتش نداده بود به اینکه بی خبر از او تصمیم بگیرند.

#پست_235

- شما اشتباه کردین که به جای من تصمیم گرفتید.
من جایی جز خونهی خودم نمی رم.

- خواهرم چرا انقدر لج می کنی آخه؟

دسته ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و مانتوی
جلو بازش را از دست نسرين قاپید.

- لج نمی کنم نسرين فقط انگار گاهی یادتون می ره

که من ده سال تنها بودم و بعد از اینم می تونم
تنها باشم.

مهیار کلافه دستی به ته ریشش کشید.

- نه، تو فراموش می کنی که ماها کنار تیم و دیگه لازم نیست بیست و چهار ساعت خدارو تنها باشی آیه.

- می شه بگی فرق تو با باقی مردای زندگی من چیه؟

- چی؟!

- فرق تو با باقی مردای زندگی من که سعی کردن محدودم کنن، بهم بچسبن و نظر خودشونو تحمیل کنن چیه مهیار؟

بی اراده خندید. بلند و کمی عصبی. انتظار نداشت نگرانی و آشوبش را چنین چیزی تلقی کند.

- نگرانی من اسمش چسبیدننه؟! تحمیلِ نظره؟! من

می ترسم واست آیه. خودت نمی فهمی توی چه

وضعیتی هستی، نه؟

حمید به نسرین اشاره کرد و هردو بی صدا از اتاق بیرون رفتند.

آیه دستی میان موهایش کشید و کلافه گفت: من می‌فهمم توی چه وضعی هستم، باور کن. فقط این مدل حمایت کردنو قبول ندارم؛ این محدودم می‌کنه. اینکه سعی کنید منو ببرید خونه‌ی دیگه‌ای و محیط امنی که برای خودم ساختم رو ازم بگیرید...

سپس بی‌اراده خندید و دستش را در هوا تاب داد.
- وای مهیار باورم نمی‌شه ازم می‌خوای با مادرت زندگی کنم!

مهیار قدمی به سمتش برداشت. برایش سوتفاهم پیش آمده بود و باید آن را حل می‌کرد.

- اینکه می خوام با مادرم زندگی کنی برای اینکه که خانوادهت و همسر سابقت آدرس کارگاه و خونهت رو دارن. از طرفی هم می دونم اگه بخوام خونهی من یا معین و لاله باشی ممکنه واسشون سوتفاهمی پیش بیاد و اوضاع از اینی که هست بدتر شه برای همین مادرم بهترین گزینه است. خواست چیزی بگوید که انگشت اشاره اش را روی لبهایش گذاشت و به سکوت دعوتش کرد.

- اینکه می گم تنها نمون بخاطر این نیست که می خوایم بهت بچسبیم یا محدودت کنیم عزیزمن. بخاطر اینکه که واسمون مهمی و می خوایم از خطر احتمالی که تهدیدت می کنه در امان باشی. خودت که شنیدی دکتر چی گفت؟ نباید تنها باشی، از طرفی که

قبول نمی کنی با نسیرین و حمید زندگی کنی. از طرفی هم کنار مادرت اذیت می شی. بودن کنار منم توی این شرایط اصلا درست نیست پس چه راهی می مونه واسمون دختر خوب؟ با لجبازی و نه آوردن که چیزی درست نمی شه.

- اما این کارارو با زور و اجبار انجام نمی دن. شما نمی تونید وقتی من می خوام تنها باشم مجبورم کنید به زندگی کردن با مادرت یا نسیرین یا حمید یا حتی خودت.

این را گفت و نگاهش را دزدید. قلبش در سینه می کوبید و می دانست صدای کوبشش به گوش او هم می رسد برای همین هم دست هایش را پس زد.

- در ضمن من این پیوند قلبو نمی خوام. چیه این
زندگی بند زده که بزور خودمو بهش چسبوندم؟
واقعا هیچ دلیلی ندارم برای ادامهش.

- مردن آسونه آیه، اگه خیلی ادعا داری و شجاعی
زندگی کن.

سرچرخاند و نگاهش کرد. چشم‌های سبزش بی فروغ
بود و رنگ صورتش پریده.

- زندگی کنم برای چی؟ برای کی؟

- زندگی کن برای خودت، برای من. برای ما. ماها دلیل
کافی نیستیم برای زنده بودن و زندگی کردن؟
بی حرف، نگاهش کرد و اوهم لبخند مهربانی زد.

- من می رم بیرون توهم لباس تو عوض کن.

- می رم خونه ی خودم ها.

- باشه، برو. حق داری که راحت باشی اما نمی تونی

جلومونو بگیری که بهت سر نزنیم.

با لبخند محوی که روی لب های بی رنگش نشست،

چشمکی زد و گفت: لباساتو بپوش.

#پست_236

فصل نوزدهم:

به ماشین تکیه دادم و با اعصابی آشفته توی کیف

بزرگ مشکمی ام دنبال پاکت سیگار گشتم.

در همین چند ساعتی که دنبال کارهای شکایت از یاور
 بودم آنقدر اعصابم بهم ریخته بود که دوست داشتم
 مغزم را چند دقیقه‌ای از سرم بیرون بکشم، در هوای
 آلوده‌ی تهران بگذارم بلکه خنک شود.

پاک سیگار کنت را درآوردم و نخ باریکی از آن بیرون
 کشیدم. دکتر تاکید کرده بود که سمت سیگار و دود
 نروم.

حتی گفته بود که در این هوای آلوده کمتر از خانه
 بیرون بی‌آیم و ماسک فیلتردار استفاده کنم اما این
 چیزها برای منی که کل زندگی‌ام در دویدن خلاصه
 شده بود معنایی نداشت.

الان ترجیح می دادم که ذهنم آرام بگیرد و حرفهایی را که توی این ساختمان لعنتی شنیده بودم از خاطرم پاک شود.

سیگار را میان لبهایم گذاشتم و خواستم فندک را زیرش بگیرم که دستی آن را از میان لبهایم کشید.

- کارت تموم شد؟

نگاه پر غیظی به مهیار انداختم و او بی توجه کیف را از دستم قاپید و مقابل نگاه خیره‌ی من، پاکت سیگار را از داخل آن بیرون کشید.

- چی شد؟ شکایت کردی ازش؟

بی‌آنکه واکنشی به تلاشش برای مچاله کردن پاکت سیگار نشان دهم، سر تکان دادم و پر حرص لب زدم.

- آره، شکایت کردم.

- چرا عصبی هستی؟

پوزخندی زدم و با نوک کتانی ال استارم روی آسفالت
ضرب گرفتم.

- قبل اینکه برم بخش فتا، از یه سرباز جوون سراغ
دفترشو گرفتم. می دونی چی گفت بهم؟

بی حرف نگاهم کرد.

دست بردم و مقنعه ام را عقب کشیدم. دسته ای از
موهای بلوندم را بیرون انداختم و با همان پوزخند کنج
لبم گفتم: برگشته می گه مشکلت ناموسییه آره؟ می گم
فیلمام پخش شده می خوام شکایت کنم. می گه
شماهم جای ابجی من، نکن.

به اینجای حرف که رسیدم، غده‌ای بدخیم در گلویم
رشد کرد.

- گفت بعضی وقتا باید یسری چیزارو قورت بدی.
می گفت تهش حتی اگه اون یارو رو بگیرن بازم تو
ضرر می کنی که فیلمت پخش شده و کاری ازت بر
نمی آد پس بساز باهاتش که پخشت نکنه، شکایت
که راهش نیست.

زل زدم به چشم‌های طوفانی مهیار. حال اوهم دست
کمی از من نداشت انگار.

- چیکار باید بکنم؟ قورتش بدم این گندو؟ داره حالمو
بههم می زنه آخه مهیار.

- نه، باید بالا بیاریش.

حرفش، کلامم را نیمه گذاشت. به او زل زدم و او هم
به من زل زد..

- این حرفا همه ریشه داره، قدمت داره. بحث یکی
دو روز نیست که من و تو بخوایم از بین
ببریمشون اما اگه هرزنی یاد می گرفت سکوتشو
بشکنه، قدرت نده به حرفای این مرتیکه‌ی مثلا
دلسوز! وضع این نمی شد که هر ننه قمری از در
تهدید وارد بشه و فکر کنه تو قرن بیست و یک
می تونه با پخش کردن عکس و فیلم یه زن،
پخش کردن عکس و فیلم همسر سابقش حیثیت
و شرفشو زیر سوال ببره.

عصبانیتش حاله را خوب می کرد. اینکه برعکس همه می گفت فریاد بکشم، خشمم را بیرون بریزم، دنبال جمع کردن ابرویم بروم و نترسم از ریخته شدنش. مهیار مردی بود که کلیشه ها را برایم کنار می زد و معنای جدیدی به زن بودنم می داد.

باعث شده بود گاهی تکیه کنم، غر بزوم، اشک بریزم حتی و سر روی سینه اش بگذارم اما بازهم وقتی حرف از مشکلاتم می شد به جای اینکه مقابلم بایستد یا خودش راه گشا باشد، به خواست من احترام می گذاشت، کنارم قدم برمی داشت و گاهی حتی شبیه به یک حامی واقعی پشت سرم بود تا اگر لغزیدم زیر بازویم را بگیرد.

- قرار نیست تو الگوی کسی باشی، حتی قرار نیست کسی داستان تو و زندگیتو بدونه اما همین که ته این داستان حق خودتو بگیری از این بی پدر احمق و نشونش بدی که حق نداره پاشو از گیلیمش درازتر کنه، یعنی کار درستو انجام دادی.

- اما ممکنه توی این راه فیلمام پخش بشه. یاور به محض اینکه بفهمه ازش شکایت کردم اینکارو می کنه، مطمئنم.

پاکت توی مشتتس مچاله تر شد و نگاهش کدر. می فهمیدم اگر یاور اینجا بود او را زیر مشت و لگدش می گرفت.

با این حال لبخند کج و کوله ای زد و گفت: بترس اما پیگیر شو، از حقت نگذر. ریسک کن و تا ته جریانو

برو. فیلما رو پخش کرد، پدرشو در می آریم اما تو از حقت نگذر و یه عمر سکوت نکن که چند وقت دیگه پشیمونیش می مونه واست. ماهم کنار تیم، همه... به جای خانواده‌ای که نداری.

#پست_237

دوستش داشتم و در دلم عمیقا به او و این حس افتخار می کردم. بیشتر از هر وقت دیگری و همینجا کنار ایستگاه پلیس و ماشین کثیف. زیر همین آسمان آلوده‌ی تهران و داستان کثیفی که تمامی نداشت. دوستش داشتم و این حس، این شادی عمیقِ بودنش، این حس زیبای زن بودن کنار همچین مردی هر لحظه

و هر ثانیه پرنگ تر می شد و مگر یک زن در یک رابطه
جز این چه می خواهد؟

من که از آن دخترهای منتظر شاهزاده سوار بر اسب
سفید نبودم.

من آیه به هر جایی که می خواستم رسیده بودم و حالا
در بلندترین نقطه ی زندگی ام برخورد کرده بودم به مردی
که کوه شده بود برایم و می خواست از سقوط نجاتم
دهد.

و اگر این زیباترین عاشقانه ی جهان نیست، پس
چیست؟!

- چرا اینطوری نگاهم می کنی حالا؟

لحن شوخ و شنگش تلنگر زد. تندتند پلک زدم و
گفتم: چطوری نگاهت کردم؟

- با محبت و مهربون.

- آره مخصوصا بعد از گندی که به پاکت سیگارم زدی.
باید یکی دیگه بخرم.

سوئیچ را سمتش گرفتم.

- تو می رونی؟

آن را از دستم قاپید و به سمت در رفت.

- این دود لعنتی چی داره که تو و معین بیخیالش
نمی شنید؟

من هم به سمت درب کمک راننده رفتم و توی ماشین
نشستم.

- برای منی که سال ها کشیدم، یهو کنار گذاشتنش
سخته... نسخ می شم خب.

نگاه چپی چپی حواله‌ام کرد و من ریز و بیخیال
 خندیدم. عجیب بود که با چند کلمه حرف حالم بهتر
 شده بود و می‌خندیدم.

- پیش یه دکه نگه دار بگیرم یکی.

نگاهش را از آینه به خیابان دوخت و ماشین را از پارک
 درآورد.

- نباید بکشی آیه. برای قلبت خوب نیست. شنیدی که
 دکتر چی گفت؟

- شنیدم اما خسته و کلافه‌ام مهیار. سعی نکن یک
 شبه منو تبدیل کنی به آدم خوبه‌ی داستان و چیزای
 بدو از سرم بندازی. الان نیاز دارم سیگار بکشم و
 مغزمو یکم دور کنم از این جریان خب؛ ول کن این
 حرفارو.

- می برمت یه جایی که بی حوصلگی بپره از سرت ولی
بیخیال سیگار شو. قبوله؟

پرتردید و مشکوک نگاهش کردم که دوباره گفت:
تضمینیه! ضرر نمی کنی.

ترجیح دادم یکبار دیگر به او اعتماد کنم. لبخندی زدم
و سر تکان دادم یعنی باشه.

او هم با لبخند پرننگی سرعت ماشین را بالا برد و لب
زد.

- حالا شد.

@Vip Roman

#پست_238

ماشین را مقابل خانه ام پارک کرد. نگاهی به ساختمان
انداختم و گفتم: اینجا می خوام حوصله مو بیاری
سر جاش؟

بی آنکه نگاهم کند، گفت: مگه خودت نگفتی که خونه ت
محیط امنته و حالتو بهتر می کنه؟!

- چرا اما فکر کردم یه برنامه ی خاص و بهتر داری.
لبخند پهنی جا خوش کرد روی لب هایش.

- دلت برنامه ی خاص می خواست؟!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و انگشت تهدیدم
را سمتش گرفتم.

- بار آخرت باشه منو گول می زنی ها. حالا هم بیا بالا
یه چای بدم بهت حداقل با گلوی خشک بر نگرد
کارگاه.

- خودت چی؟ نمیای؟

- نه راستش حوصله ندارم این روزا خیلی. انقدر سمن
زندگیم زیاد شده که کارگاه رفته جز یاسمنا.

وارد آسانسور که شدیم نگاهی به تصویر خودمان در
آینه‌ی کثیف انداختم. هر وقت دیگری بود و شاید اگر
دل شادتری داشتم مثل عکس‌های اینستاگرامی، از
قامت خودم و او با استایل مشکی مان در آینه‌ی
آسانسور عکس می‌گرفتم و استوری می‌کردم.

آنقدر جذاب بودیم که به چشم بیاییم و ذوق کنم از
تعریف دیگران اما من رنگ پریده را چه به این کارها؟

حتی یک رژ ناقابل هم بر لب نداشتم که رنگ به
صورت تم بدهد.

در آسانسور را باز و سرش را کمی خم کرد.

- اول شما.

لبخند محوی زدم و گام بلندی برداشتم. مقابل در
ایستادم و با کلید آن را باز کردم.

- دمپایی هست توی...
exchange group

با صدای انفجار کوچک و جیغ و دستی که در خانه
پیچید، تکان سختی خوردم و حرف در دهنم ماسید.

- تولدت مبارک.
@Vip Roman

مات و مبهوت به چهره‌ی خندان بچه‌ها و کیک دست

حمید و شمع‌های روشن روی آن نگاه کردم.

امروز تولدم بود؟! نه... هنوز یک هفته مانده بود تا
تولدم و دیوانه‌ها غافلگیرم کرده بودند.
دست روی قلبم گذاشتیم و سعی کردم نفس بکشم.
مهیار با محبت کنار گوشم لب زد.

- خوبی؟

سرم را تکان دادم یعنی آره.

- خیلی دیوونه اید!

نسرین به سمتم آمد.

- بیا بغلت کنم عشق خواهر. تولدت مبارک باشه

عزیز دلم.

محکم در آغوشش کشیدم و عطرش را بلعیدم. آنقدر
خوشحال و ممنون بودم که زبانم بند آمده بود.

- خفه شد نسرين! بذار زنده بمونه.

همه به شوخی حمید خندیدند. از هم جدا شدیم و
اینبار معین و لاله همسرش جلو آمدند.

- تولدت مبارک باشه شریک بدقلق.

با معین دست دادم و گونه‌ی لاله را بوسیدم. با چنان
مهتری نگاهم می کرد که بی اراده به رویش لبخند زدم.

- شمارو هم زحمت انداختن لاله جون.

- نگو اینطوری قشنگم، خیلی خوشحال شدم که معین
منو هم آورد به دیدنت.

نسرين بشکن زنان و با قر ریزی به سمت مان آمد و
زیر لب با آهنگ زمزمه کرد.

عزیزم هدیه‌ی من برات یه دنیا عشقه

زندگیم با بودنت درست مثل بهشته
تو خونه سبد سبد گل‌های سرخ و میخک
عزیزم دوست دارم تولدت مبارک

با حرکات پرعشوه پالتو را از تنم بیرون کشید و من را
به سمت مبل هدایت کرد.

با دیدن جعبه‌های کادوی روی عسلی اشک توی
چشم‌هایم جمع شد و بی‌اراده به مهیار نگاه کردم.

نگفته می‌دانستم که برنامه ریزی جشن زیر سر
خودش است.

زمانی در اوج بچگی مان قول داده بود که برایم تولد
بگیرد و حالا بعد از این همه سال عملی‌اش کرده بود.

به سختی آب دهانم را قورت دادم بلکه بغضم را کنترل کنم.

- راضیه طفلک خیلی دوست داشت امشب اینجا باشد اما انگار حال خاله خیلی خوب نبود، نتونستن بیان.

برایم مهم نبود. ماما کی در تولدم حضور داشت که بار دومش باشد؟ همین جمع کوچک کافی بود تا مدت‌ها با فکرش کیف کنم و حالم خوب باشد.

- بچه‌هارو چیکار کردین؟

#پست_239

@Vip Roman

- شب، شب، شب بزرگاست. حمید بیا وسط.

جلو رفت و دست‌های همسرش را گرفت و او را بلند کرد. حمید هم بی‌درنگ به او پیوست. نسرین آنقدر برایش ناز می‌ریخت که مهیار چشم دزدید و لب زد.

- نمی‌گه خانواده اینجا نشسته‌ها.

لاله با سینی نسکافه مقابلم خم شد.

- بفرما آیه جون.

فنجانی برداشتم و تشکر کردم.

- واه! بلند شید دیگه کمرتون خشک نشه.

- حالا دو دقیقه دندون رو جیگر بذار نسرین جان تا

شمع هارو فوت کنه.

- آخ جون شمع.

- قربون ذوقت خانم.

لبخند محوی زدم و روبه نسرين گفتم: حميد دوست
داره ها.

نسرين کنارش روی كاناپه نشست و از بازویش
اویزان شد.

- عزیزمه!

مهیار از جا بلند شد و به سمت کیک کوچک و ساده‌ی
سفید روی عسلی رفت.

- خب دیگه بسه، تولد یکی دیگه اس. کبریت بدین.

فندک را از کیفم بیرون کشیدم و سمتش گرفتم.

شمع ها را روشن کرد و گفت: آرزو یادت نره.

آرزو...

آرزوها همه رنگی بودند و من سالها بود که آرزویی
نداشتم...

روزها و خواسته‌هایم همه سیاه شده بودند و هیچ چیز
صورتی و یاسی‌ای در آن جا نداشت.

نگاهی به چهره‌ی منتظرشان انداختم. لبخند لحظه‌ای
از لب‌هایشان دور نمی‌شد.

دل‌م تا ابد این جمع را می‌خواست. که همین‌طور دور هم
بنشینیم و خنده روی لب‌هایمان باشد.

برای همین هم چشم بستم و بعد از مدت‌ها از ته دل
از خدا خواستم، آرزو کردم که به جای تمام
نداشته‌هایم این جمع را برایم حفظ کند.

- یک، دو، سه...

شمع ها را که فوت کردم معین سوت کشید و بقیه دست زدند.

- الهی قربونت برم، بازم تولدت مبارک باشه.

بغضی که تمام مدت سرکوبش کرده بودم، آب شد و قطره‌ی اشک ریزی روی گونه‌ام ریخت که از شادی بود.

لب‌هایم می‌خندید و دلم عمیقا آرام بود و شاد. نگاه پر محبت بقیه رویم و عزیزم پر مهری که لاله گفت و در نهایت لبخند مهربان مهیار بعد از مدت‌ها باعث شد از ته دل حس کنم که خوشبخت و شاد هستم.

- کاش یکم بیشتر می‌موندین.

- قربونت خواهر، بچه‌ها خونگی مامان. دیر برم دیوونه‌اش می‌کنن. بازم می‌بینمت.

حمید چشمکی زد.

- بازم تولدت مبارک باشه ته تغاری زمستون.

- مرسی، خیلی زحمت افتادین امشب.

- اون اوایل که دیدمت فکر نمی کردم انقدر اهل تشکر

و تعارف باشی شریک.

صدای معین باعث شد سر جایم بچرخم. لاله ضربه‌ای

به بازویش زد و معذب به من نگاه کرد.

- ببخشید دیگه این شوهر من یکم شوخه.

من هم خندیدم و گفتم: نه، ناراحت نمی شم.

دروغی هم نگفته بودم. امشب هیچ چیز نمی توانست

ناراحتم کند. از آن شب‌هایی بود که از ذوق و فکرهای

خوش تا صبح خوابم نمی برد و دوست داشتم آرامش
خانه را بغل کنم.

به مهیار که بارانی اش را می پوشید، گفتم: می شه تو
بمونی یکم دیگه بری؟ راجع به کارگاه یسری حرف
دارم.

مردشور کارگاه را ببرند! می خواستم دور از نگاه بقیه از
او تشکر کنم.

معین قصدم را فهمیده بود انگار چون لبخند شیطانی
به مهیار زد و دست هایش را بهم مالید.

- آره داداش بمون، کارگاه خیلی مهمه باید دونفری
بهش برسید.

لاله کلافه از نمک پرانی های همسرش او را به سمت در
کشید.

- با اجازه آیه جون.

من و مهیار با نیش باز بدرقه‌شان کردیم. چشم‌های
 نسرين هم بدتر از معین برق می‌زد و می‌دانست حتما
 برای تنهایی‌مان خوابی دیده‌ام.

مهیار بلا تکلیف وسط پذیرایی خانه ایستاد.

به رمان‌هایی که برایم آورده بود اشاره کردم و گفتم:
 مرسی از کادوی تولدت. خیلی دوستشون دارم.

– نمی‌دونم فرصت‌شو داری یا نه، اما یادمه که علاقه
 داشتی به رمان خوندن.

– خوبه که اینارو یادت مونده.

به سمت سیستم صوتی رفتم.

@Vip Roman

#پست_240

بلوتوث موبایل را به سیستم وصل کردم و یکی از
 آهنگ‌های آرام مورد علاقه‌ام را پلی کردم.
 روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و بی توجه به نگاه حیرت‌زده
 اش، لبخند زدم.

- یه رقص بهت بدهکار بودم، یادته که؟
 صدای گیتار الکترونیک و سینتی سائزر اوج گرفت.
 - چی باعث شد این افتخار نصیبم بشه؟!

با تو خوشبخت ترینم، کافیه بودنت واسم

این راهو باید بریم تا تهش باهم

لبخند مهربانی زدم و با گام‌هایی آهسته به سمتش
رفتم. مقابلش ایستادم و تمام عشقی را که در وجودم
بود توی چشم‌هایم ریختم.

- می‌دونم که تمام تلاشتو کردی که خوشحالم کنی
و این خیلی واسم ارزش داره.

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: حالا افتخار
می‌دی؟

بذار عشقی که گم کردم با تو پیدا شه
هرچی جای خالیه جای تو باشه

مردمک چشم‌هایش از دست‌هایم بالا کشید و خیره‌ام
شد.

هنوز سردرگم بود. انگار باور نمی کرد که آیه ی چموش
و عصبی، همچین خوی آرام و رمانتیکی هم داشته
باشد که با چنین آهنگ آرام و عاشقانه ای به رقص
دعوتش کند.

دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشید.

تو زیباترین اتفاق زندگی می تو دلیل خنده های
تو روز و شب و هفته ها و سال های تو تموم
لحظه های

میان بازوهایش که قرار گرفتم، سرم را بالا بردم و
نگاهش کردم. فاصله ی میان مان کم بود و صدای
نفس هایش به راحتی گوشم را پر می کرد.

کمرم را نرم فشار داد و با ریتم ملایم آهنگ، آرام تکان می خوردیم.

از تو ممنونم که تغییر بودی واسم
 اینو باورش کن دنیا مو با تو می سازم
 ما سهم هم می شیم اینو به تو قول دادم
 و تغییر یعنی همین که با تو شادم

دستم روی شانهاش مشت شد. انگار از حال دلم خبر داشت که سرش را پایین آورد و کنار گوشم لب زد.

- تو تغییر کردی؟! -

از همان فاصله ی کم نگاهش کردم. حتی برق چشم هایش دلم را زیر و رو می کرد.

اصلا همینکه لب‌هایم ساده‌تر از قبل کش می‌آمد و دلم
با یک تولد ساده شاد می‌شد یعنی تغییر کرده بودم
دیگر.

آرام پلک زدم و مثل خودش لب زدم.

- اینو مدیون شمام که بخاطرم جنگیدین.

طره‌ی مویم را که توی صورتم افتاده بود، پشت گوشم
فرستاد و گونه‌ام را نوازش کرد.

- اشتباه نکن، ما کنارت بودیم که خودت توی این

جنگ برنده بشی. قهرمان این داستان تویی آیه،

نه ما.

@Vip Roman

تو زیباترین اتفاق زندگی می

تو دلیل خنده‌های

تو روز و شب و هفته‌ها و سال‌های

تو تموم لحظه‌های

بغض گلویم را نش زد و اشک در چشم‌هایم جوشید.
این مرد به من ایمان داشت و بودنش چقدر خوب و
شیرین بود.

ساده می‌توانست احساسات مرده‌ام را بیدار کند، آیه‌ی
چموش را کنار بزند و از دل تمام زخمی‌ها نور و
روشنایی را بیرون بی‌آورد و چنان من را از خود بیخود
کند که دلم آغوشش را بخواهد.

بی‌اراده‌ی پیشانی‌ام را به سینه‌اش تکیه دادم و گفتم:
هنوزم واست یه سرگرمی هستم؟ کسی که حواستو
پرت می‌کنه از طلاق؟

دستش بازوی برهنه‌ام نوازش کرد و تنم رفته رفته گرم شد.

- آره، تو هنوز هم حواسمو پرت می‌کنی از همه چی اما یه سرگرمی نیستی. هرچی گذشت مهم‌تر شدی و دوست دارم همونطوری که باعث می‌شی حال من کنارت بهتر بشه، حال توهم خوب باشه. لبخند روی لب‌هایم جان گرفت. نگاهش کردم. دستم را روی سینه‌اش کشیدم و گفتم: فکر کنم وقتش رسیده که اعتراف کنم.

- به چی؟

گونه‌هایم گر گرفته بود و نزدیکی و حرارت وجودش حاله را عوض می‌کرد.

- که حاله خوب شده کنارت و موفق شدی.

خندید و دلم با خنده اش زیر و رو شد. نفسم بند آمد و
در دل خدا را صدا زدم.

چقدر دوستش داشتم. چقدر می خواستمش.

در این لحظه، در همین ثانیه های ملتهب و میان همین
حرکت آرام همراه با موسیقی دلم لمس بیشتر و
عمیقش را می خواست.

نگاهم روی صورتش سر خورد و روی لب های
برجسته اش نشست.

بی پروا شده بودم امشب. آنقدر که به جبران جشن
تولدم، به یه رقص عاشقانه دعوتش کنم، خودم را در
آغوشش بیندازم و به بوسیدنش فکر کنم.

بی آنکه به چیزی فکر کنم، دستم را روی سینه اش
مشت کردم و خودم را تا لب هایش بالا کشیدم.

فاصله‌ی میان مان کم شد. حیرت و تعجب را توی
مردمک‌های مشکی‌اش دیدم. نفس‌های گرم و
کش‌دارش روی صورتم نشست و اراده‌ام را سست‌تر
کرد. پلک‌بستم و لب‌هایش را به کام کشیدم.

#پست_241

تکان سختی خورد. شوکه و بی‌آنکه واکنشی نشان
دهد، سرجایش ایستاده بود. نه دست‌هایش دورم
حلقه شد، نه لب‌هایش تکان خورد.

من اما پیرهنش را میان مشتم فشردم و لب‌هایش را
بی‌تاب بوسیدم. با عشق و مثل تشنه‌ای که بعداز
مدت‌ها به آب رسیده باشد.

اینکه چقدر گذشت و چقدر در آن وضع بودم را
 نمی دانم اما وقتی واکنشی ندیدم، آرام فاصله گرفتم و
 چشم‌هایم را با تردید باز کردم.

مات و مبهوت به من زل زده بود. قفسه‌ی سینه‌ی مان
 بالا و پایین می‌رفت و نفس مان درست و حسابی در
 نمی‌آمد.

معذب بودم از این همه تردید و بهت‌ش. نباید
 می‌بوسیدمش.

اشتباه بود، این نگاه بهت زده و این حیرت یعنی
 آمادگی‌اش را نداشت.

من احمق چیکار کرده بودم؟!

قدم بی تعادلی به عقب برداشتم و بی‌آنکه نگاهش
 کنم، خجالت زده کف دستم را روی لب‌هایم گذاشتم و
 نالیدم.

- من ...

صورت سفیدش سرخ شده بود و بازدمش را پرخدا و
لرزان بیرون داد. سرم را تکان دادم و نالیدم.

- اشتباه کردم.

بی آنکه نگاهش کنم، سر جایم چرخیدم و به سمت در
اتاق رفتم.

- باید بر...

اما قبل از آنکه حرفم تمام شود، بازویم را گرفت و من
را با قدرت به سمت خودش چرخاند.

جیغ کوتاهی کشیدم و سینه به سینه اش درآمدم.
موهایم توی صورتم افتاده بود و با هر نفس هایش
جابه جا می شد.

مردمک چشم‌هایش صورت گر گرفته‌ام را کاوید و تا
لب‌هایم پایین آمد.

- نه، نرو... اشتباه نکردی.

و بی‌آنکه مهلت بدهد، لب‌هایم را بوسید.

محکم و طولانی. از همان‌هایی که ده سال تصور
می‌کردم و با خیالش جان از تنم می‌رفت.

بوسه‌ای مرطوب و پرحرارت، آنقدر که تمام تنم لرزید
و بی‌اراده بازوهایش را چنگ زدم.

صورت‌م را قاب گرفت و با خشونت بیشتری لب‌هایم را
به کام گرفت.

از خدا خواسته دست‌هایم را دور گردنش پیچاندم و
خودم را به تن گرمش چسباندم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و باهم به سمت دیوار،
هم قدم شدیم.

به دیوار که خوردم، آخ آرامی گفتم اما صدایم میان
لبها و بوسه‌های مشتاقش گم شد.

#پست_242

گاز آرامی از لب پایینم گرفت و به سختی جدا شد.
انگار دلش نمی‌آمد و من هم دست کمی از او نداشتم.
هر دو دستم را روی سینه‌ی پهنش گذاشتم و نگاهم به
زنجیرش افتاد که از پیرهنش بیرون افتاده بود. دستش
زیر چانه‌ام نشست و سرم را بالا آورد. لبخند می‌زد.
لبهای من هم کش آمد.

خجالت زده لب ورم کرده‌ام را به دندان گرفتم و گفتم:
معین راست می‌گفت، کارگاه برکت داشت واسمون.

به حرف بی‌ربطم بلند خندید و سرش عقب رفت. روی
پنجه‌ی پا بلند شدم و سبیک گلویش را نرم بوسیدم.
حالا که فاصله‌ی میان مان از بین رفته بود آزاد بودم.
می‌توانستم به اندازه‌ی یک عمر دوری و حسرت، بند
بند وجودش را لمس کنم و ببوسم.

جای مان برعکس شده بود اصلا. شبیه پسرهای تازه
بالغ شده بودم که نمی‌توانند خودشان را کنترل کنند!
با مهر، چتری‌هایم را از پیشانی‌ام کنار زد و نجوا کرد.
- داشت یادم می‌رفت که چقدر می‌خوامت.

شقیقه‌ام را نرم بوسید و من مسخ شده، گفتم: اما من
هیچوقت فراموش نکردم خواستنتو.

نوک بینی‌ام را بوسید و لب زد.

- حسرت بودم واست؟ یا عشق؟

- چه فرقی داره؟ مهم خواستن نیست؟

پایین تر آمد و نرم کنار لبم را بوسید. با لذت چشم
بستم و لبخندم پررنگ تر شد.

- تب حسرت بعد از یه مدت می‌خوابه اما عشق نه.

من یبار شکست خوردم، دوست ندارم یبار دیگه
وقتی تب حسرتت خوابید، وقتی با من بودنو تجربه
کردی...

ادامه‌ی حرف‌هایش تلخ بود و دوست نداشتیم در این شرایط بشنوم. انگشتم را روی لب‌هایش گذاشتم. - این فقط تو نیستی که شکست خوردی، نکنه یادت رفته؟ هردو تجربه‌ی تلخ داشتیم اما قراره از شون درس گرفته باشیم.

- اعتمادِ هردومون ضربه خورده، می‌لنگه. بنظرت می‌تونید یبار دیگه باهم بسازیمش و بهم اعتماد کنیم؟ دروغ چرا، می‌ترسیدم.

خودم بوسیده بودمش، اما الان وقتی به رابطه‌ی جدی با هرکسی فکر می‌کردم ترسی بزرگ کل وجودم را فرا می‌گرفت.

به قول مهیار، یکبار ضربه خورده بودم و اگر دوباره
تکرار می شد چه؟ اگر به قول خودش صرفاً یک
سرگرمی ساده باشم و حسی نداشته باشد چه؟
چرا قبل از اینکه مثل احمقها لب‌هایش را به کام
بکشم به این چیزها فکر نکردم؟ چانه‌ام را نوازش
کرد.

- به چی فکر می کنی؟

رک و بی پرده پرسیدم.

- تو دوستم داری؟

خیره نگاهم کرد. چشم‌هایش آرامش داشتند و مهم‌تر
از همه صادق بودند.

- واسم مهمی، کنارت همه چی یادم می ره اما عقلم ترسیده، چشمم ترسیده. دلم می خوادت، تورو، این رابطه رو. می دونم آیه هیچوقت بهم آسیب نمی زنه، می دونم دوستم داری و خودتم چقدر آسیب دیدی. می دونم این وسط من تنها کسی نیستم که می ترسم و تو حتی بیشتر از من نیاز به پاک کردن اون خاطرات بد داری و تمام اینا باعث می شه محتاط باشم، منطقی فکر کنم و دلم بلرزه از گفتنش.

دستش را روی قلبم گذاشتم بلکه تپش بی نظمش را حس کند.

- منم می ترسم. نه اینکه به خودمون شک داشته باشم، نه از تعهدش ها، نه، خب... می ترسم از

اینکه شروع کنیم و ببینیم تهش نمی‌تونیم، جور
نمی‌شه.

پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و خسته و درمانده
چشم بست.

- باید با این ترس چیکار کرد؟ با سی و خرده‌ای سال
سن، بلد نیستیم!

- ولی من یاد گرفتم که با ترسم روبه‌رو شم. یاد
گرفتم که بترسم و انجامش بدم اما الان به زمان نیاز
داریم تا یکم فکر کنیم.

فاصله گرفت و با شیطنت نگاهم کرد.

- قبل از فکر کردن لازم بود که همو ببوسیم؟!

شانه بالا انداختم و خونسرد گفتم: چقدرم که بدت
اومد و ناراضی هستی!

خجالت کشیده بودم اما بروز ندادم. خودم این بازی را
شروع کردم و نمی خواستم حتی یک درصد پشیمان
بنظر برسم.

درست یا غلط این شخصیت من بود.

- چای می خوری واست بریزم؟

- حالا واقعا می خوایم راجع به کارگاه حرف بزنیم؟!

طاقت نیاوردم و بلند خندیدم.

- دست شستم ازش. چرا باورتون نمی شه؟!

- آیه ای که من شناختم بیخیال چیزی نمی شه آخه.

فنجان های پر از چای را توی سینی گذاشتم.

- درست شناختی.

سینی را روی عسلی گذاشتم و کنارش روی کاناپه‌ی
دونفره نشستم. دستش را پشتم گذاشت و فاصله‌ی
میانمان کم بود.

میل عجیبی به آغوشش داشتم. دلم می‌خواست هرچه
زودتر ذره ذره‌ی وجودش را تجربه کنم اما هزار فکر
ریز و درشت مانع می‌شد.

حالا که تب خواستن و بوسیدنش خوابیده بود، افکارم
به راه افتاده و دوباره مانع بی‌پروایی‌ام می‌شد.

- آیه.

- جانم؟

#پست_243

- ناراحت نشدی از اینکه نگفتم دوست دارم؟
 نمی‌خوام سوتفاهمی پیش بیاد، نمی‌خوام برداشت
 اشتباهی بکنی از سکوتم یا عکس حرفای منو
 متوجه بشی. اینکه سکوت کردم به معنی دوست
 نداشتن و نخواستم نیست، نه. اتفاقا انقدر واسم
 ارزش داری و مهمی که نمی‌خوام با توجه به
 گذشته‌ی سختی که داشتی، وارد یه رابطه و
 زندگی بی‌سر و سامونت کنم.

لب‌هایم کش آمد و او بی‌توجه به ذوق عجیب من،
 ادامه داد.

- باید اول از خودم و وضعیتم مطمئن بشم، می خوام
یکم به ذهنم و احساساتم و این ترس و
بی اعتمادی نسبت به آینده سر و سامون بدم بعد
بهت رابطه‌ای رو بدم که لایقش.

دستش را فشار دادم و صادقانه گفتم: شاید اگه راحله
جلوت نشسته بود، بغض می کرد و دلش می کشست.
قهر می کرد حتی و ماتم می گرفت ولی من آیه‌ام خب
مهیار! یادت رفته؟

انگشتش را نوازش وار روی پشت دستم کشید.

- یعنی آیه هیچ احساسی نداره؟

- نه، آیه می دونه کی احساس خرج کنه و حرفا و
دغدغه‌های منطقی تورو می فهمه. آیه دیگه بچه نیست
و خودشم دغدغه‌هایی داره که باید بهشون برسه. پس

خیالت راحت باشه، من هم احساس دارم، هم منطق و
می دونم کی از کدومش استفاده کنم.

خم شدم و فنجان را برداشتم. گرمایش دستهای
سردم را جان داد.

- حالا هم چای تو بخور تا سرد نشده.

- باشه عزیزم.

روی کاناپه نشسته بودم و سرم توی گوشه بود. مامان
نشسته بود روبه رویم و من برای فرار از نگاه کردن به
او با مهبیاری حرف می زدم که آمار کارگاه را می داد.

- پارچه‌ی جدید واسمون رسیده، دادم بذارن توی
انبار.

فوری برایش تایپ کردم.

- هزینه‌ی راننده رو دادی؟

- آره عزیزدلم، دادم. تو کی بر می‌گردی؟

نگاهی به مامانم و رنگ پریده‌اش انداختم. با سکوتی که در پیش گرفته بود و راضیه‌ای که در آشپزخانه مدام این طرف و آن طرف می‌رفت بعید می‌دانستم بتوانم خودم را تا دو ساعت دیگر به کارگاه برسانم.

- من عصر می‌رسم کارگاه. چرا؟

- باید قسط اول مهریه رو بدم.

دلم برایش گرفت. آه سردی کشیدم و نوشتم.

- سعی می‌کنم زودتر برسونم خودمو.

- شب چی؟ برنامه‌ی خاصی داری؟

وقت ام برای او همیشه آزاد بود اما لبم را به دندان
گرفتم و با شیطنت تایپ کردم.

- برنامه‌ی خاصی داری واسم؟

و ایموجی چشمکی برایش فرستادم. اینکه بعد از این
همه سال ریز ریز شیطنت می‌کردم را دوست داشتم.
حال و هوایم عوض شده بود و چه بهتر از این؟

- آخرین باری که همو دیدیم شب تولدت بوده توی
خونه‌ت. بعد از اون فرصت نشده، دوست دارم
تنها باشیم یکم. به تنهایی باهات نیاز دارم.

چشم‌هایم چندبار روی کلمات جمله‌ی آخرش رژه رفت
و لبم کش آمد. او هم مثل من دوست داشت باهم تنها
باشیم.

- نه، برنامه‌ای ندارم. می‌بینمت.

- تولدت مبارک...

با صدای مامان و راضیه، سرم را بالا اوردم و نگاه گنگم را با آن دو دوختم. از کی تا حالا برایم تولد می گرفتند؟

راضیه بی توجه به نگاه مات و مبهوت من، کیک را روی عسلی گذاشت و کنارم نشست.

- ببخشید اگه کیک یذره کوچیکه آبجی. پولم به همین رسید.

مغزم سعی داشت صدای دست زدن بی جان مامان و عذرخواهی راضیه را پردازش کند.

ما هیچوقت از این بساط ها نداشتیم. حداقل نه بعد از مرگ بابا و سرگرم شدن مامان با یاور...

چشم‌هایم بی‌اراده بالا آمد و روی صورت زردش
نشست. کنار چشم‌های بی‌فروغ نم‌دارش، چروک
افتاده بود و موهای کم پشتش یک دست سفید شده
بودند.

در دست‌های لاغر و کشیده‌اش می‌دیدم که می‌خواهد
جبران کند و جان می‌کند که تا با همین بهم کوبیده
شدن و تشویق من برای فوت کردن شمع‌ها بخشی از
گذشته‌ی نکبت بار را برایم جبران کند اما می‌توانست؟

- کاش زودتر از اینا بهم گفته بودی.

همین جمله‌ی کوتاهی که از دهانم بیرون آمد یعنی
نمی‌توانست. دست‌هایش از حرکت ایستاد و گیج
نگاهم کرد.

- چی؟

نفسم را بیرون فوت کردم.

#پست_244

- کاش جریان فیلمارو زودتر بهم می گفتی که یه
خاکی به سرمون بریزیم نه که همه رو قربانی
ترس خودت بکنی.
به کیک اشاره کردم.

- چیه این الان؟ تولد گرفتی واسم و دست می زنی و
گور بابای چندسالی که بخاطر حماقت و ترست
جون دادم؟ می خوای فراموش کنم؟ انقدر خرم؟! یا
شایدم فکر کردی همون راحله‌ی شونزده ساله‌ام
که می تونی هر جور دلت می خواد برقصونی اش.

دست راضیه روی پایم نشست و صدای لرزانش باعث
شد نگاهش کنم.

- ابجی.

رد اشک توی چشم‌هایش برق زد. اعصابم خراب
می شد هر وقت او را اینطور می دیدم، در حال گریه و
ضعیف. کلافه بلند شدم و غریدم.

- تو هم می خوای مثل این باشی؟ دم به دقیقه گریه
کنی، بغض کنی بزنی تو سر خودت؟! هیچ کار
مثبتی هم نکنی؟

مامان دست روی دسته‌های مبل گذاشت و به سختی
از جا بلند شد.

از کنج چشم سایه‌اش را می دیدم اما نگاهش نکردم.

چرا من را انقدر بچه و احمق می‌دید که با یک کیک و
چهار تا شمع رام شوم؟ دندان بر هم ساییدم و
دست‌هایم را مشت کردم.

- راحله.

پلک‌هایم را برهم فشردم و غریدم.

- بهم نگو...

دست لاغرش را روی لب‌های خشکش گذاشت و
آهسته نجوا کرد.

- آیه، آیه.

بی‌حرف نگاهش کردم. اشک توی چشم‌هایش را پر
کرده بود و چانه‌اش می‌لرزید. گوشه‌های لبش لکه‌های

سفید افتاده بود و دلم را می لرزاند برای همین هم
نگاهم را دزدیدم.

- یعنی یه روز می رسه که مادرتو ببخشی؟

نیشخندی زدم.

ببخشم؟ لابد انتظار داشت مثل سریال های آبکی
تلویزیون آخر قصه دست گردن هم بی اندازیم و
صورتش را ببوسم.

- زندگی من نه قصه اس نه سریال. واقعیه و نه یه
واقعیت کلیشه ای عادی که همه چیز توش روتین و
گل و بلبله. ما از اونا بودیم که تو فلاکت دست و پا
زدیم و ضعف تو بیچاره ترمون کرد. من یه ماما
قوی می خواستم نه کسی که ده سال از ترس

سر کوفت بقیه و به قول خودش آبروش سکوت
کنه بخاطر یسری فیلم کوفتی و منو بندازه زیر
دست کسی که یه روانی به تمام معناست.

قطره‌ی درشت اشک روی گونه‌ی استخوانی‌اش سر
خورد و من اما با بی‌رحمی و بدون توجه به حال بدش
ادامه دادم.

- سوال اصلی اینجاست که حتی اگه من تورو

ببخشم، تو می‌تونی خودتو ببخشی؟!

بیشتر از این طاقت نیاورد و هق هق گریه‌اش بلند شد.
خم شدم کیفم را بردارم که راضیه دسته‌اش را گرفت
و با التماس گفت: شمع‌ها آب شد آبجی.
عصبی بودم و نمی‌توانستم بیشتر از این آنجا بمانم.

- اینجا بودن داره خفهم می کنه راضی. باید برم.

و کیف را محکم کشیدم و به سمت در رفتم.

- من خودمو نمی بخشم.

صدایش باعث شد لحظه ای کوتاه سر جایم خشک

شوم. پلکم می پرید و قلبم بی نظم می کوبید. حس

می کردم چیزی ته گلویم را پر کرده است و دارد خفهام

می کند.

- توهم منو نبخش مادر جان.

با نیشخندی زشت ادایش را در آوردم.

- مادر جان!

و بی آنکه صبر کنم و نگاهی به پشت سر بی اندازم از

خانه بیرون زدم.

جایم را عوض کردم و صندلی راننده را برایش خالی گذاشتم. آنقدر ذهنم آشفته بود که حوصله‌ی ترافیک سرسام آور این ساعت پایتخت را نداشتم.

از پنجره نگاه متعجبی به من انداخت و بعد داخل ماشین نشست.

- سلام، چرا خودت نشستی پشت فرمون؟

- نزدیکه عیده و خیابونا شلوغه. حوصله ندارم.

سمتم چرخید و به نیم‌رخم نگاه کرد.

- بینمت.

بی حرف سرچرخاندم. نمی‌دانم در چشم‌هایم چه دید

که سرجایش چرخید، سوییچ را چرخاند و آرام گفت:

می‌ریم یه جایی که آرام شی.

- من آرومم.

- چشمت که اینو نمی گه. آشوبی دختر، آشوب.

نگاهم روی یک دستش نشست که با مهارت فرمان
ماشین را چرخاند.

- مهریه رو دادی؟

سوالم بی ربط بود اما او خم به ابرو نیاور. حتی لبخند
تلخی زد و گوشه‌ی چشمش چین افتاد. انگار درک
کرده بود که می خواهم وقت بخرم و ذهنم را جمع کنم.

- آره، قسط اولش بود. خیلی تلاش کردیم که ندیم اما
نشد. هم خیانت دیدم این وسط و هم دارم مهریه
می دم.

- دوتا بدبختیم که گره خوردیم بهم دیگه!

#پست_245

با این حرفم بلند خندید. سرش عقب رفت و دل من
هم با این حرکتش ریخت.

لبخند کم‌رنگی زدم اما سعی کردم همچنان جدی
باشم.

- راست می‌گم خب. تو بهت خیانت شده و داری
مهریه می‌دی، از یه طرفم ورشکسته شدی و کلی
بدهی داری. منم که امروز و فرداست فیلمام بیرون
می‌آد و امروز تازه بعد از ده سال مامانم یادش افتاده
که واسم تولد بگیره.

- بخاطر اینکه واست تولد گرفتن ناراحتی؟

- سرم را تکان دادم و نگاهم را دوختم به خیابان شلوغ.
 نور قرمز ماشین جلویی در چشم‌هایم محو بود و به
 جای آن صورت رنگ پریده‌ی مامان را می‌دیدم.
 انگار نشسته بود جلوی چشم‌هایم و بلند نمی‌شد تا من
 به جای او از عذاب وجدان دق کنم.
- بخاطر اینکه فکر می‌کنم با همچین کاری خرمی شرم
 ناراحت شدم.
- بدبین نباش. شاید فقط خواستن یه خاطره‌ی خوب
 بسازن واست، همین.
- بلند اما تلخ خندیدم.
- ده سال دیر یادش افتاده.
- فرصت جبران نمی‌دی؟

سرم را به شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین چسباندم.
 روبه عید می‌رفتیم اما هیچ چیز شبیه بهار نبود.
 نه هوای سرد اسفند ماه و نه حال دل مایی که تا
 خرخره در مشکلات دست و پا می‌زدیم.

- فکر می‌کنی توی یکی از اون سریالای ماه
 رمضونیم که همه‌ی اعضای خانواده اولش به خون
 هم دیگه تشنه‌ان و بعد یهو سرشون به سنگ
 می‌خوره و همه چیز گل و بلبل می‌شه؟

ماشین را در اتوبان انداخت و از تابلوهای سبز راهنما
 فهمیدم که به سمت بام می‌رود. در دل ذوق کردم اما
 نشان ندادم.

- نه، فکر می کنم یه خانواده‌ی نرمالید که زمان سختی
رو پشت سر گذاشتید و هر کدوم به شکلی تاوان
دادین. حالا شاید وقتش رسیده که یذره دلتون به رحم
بی‌آد برای هم دیگه و بتونید کنار هم قرار بگیرید.

- چه خیال قشنگی... ولی من کینه ازش دارم مهیار.

- حال بدش حالتو بد نمی‌کنه؟

- می‌خوای احساساتیم کنی؟!

لب‌هایش کش نیامد اما گوشه‌ی چشم‌هایش چروک
ریزی افتاد.

- نه عزیزم. فقط می‌دونم که این کینه اول از همه

خودتو آزار می‌ده و با توجه به حال مادرت

می‌ترسم به خودت بی‌آی و دیر بشه.

به خودم بی آیم و دیر شود. یعنی سرطان مامان کار
خودش را بکند و بمیرد.

حرفش را رک زده بود و من ماندم و یک بهت بزرگ و
احساساتی بی سر و سامان که فکر مرگ او به قلبم
سرازیر کرده بود.

قبل ترها وقتی با یاور زندگی می کردم آنقدر نسبت به او
خشم داشتم که دلم می خواست خودم او را بکشم.

مدام تصور می کردم که چطور بحث می کنیم و وسط
دعوا از کوره در می روم و بعدش هم تمام...

اما با گذشت زمان و بهتر شدن حالم این افکار سیاه
جایش را داد به کینه‌ای عمیق و غمی بزرگ.

- تو خودت شب‌نمو بخشیدی؟

نگاه حق به جانبی حواله‌ام کرد و صدایی که تن خنده داشت، گفت: معیار سنجش همه چیز شده طلاق من؟ حتی بحثو هم می‌خوای عوض کنی می‌ری سراغ طلاق و مهریه‌ی من.

من هم خنده‌ام گرفت. راست می‌گفت از وقتی که توی ماشین نشسته بود گیر داده بودم به مهریه و طلاقش. - خیلی راحت از بخشیدن حرف می‌زنی خب.

- نه، منم هنوز نبخشیدم راستش ولی...

دوباره نگاهم کرد و دستم را میان دستش گرفت. گرمای دستش وسط سرمای اسفند، تداعی کننده‌ی بهار در راه بود برایم.

- می شه فصل جدید زندگی مون، فصل بخشیدن
باشه. زمستون داره می ره، بهار می آد همه چیز تازه
می شه، نو می شه.

نگاهش را دوباره به سربالایی بام دوخت و آه کشید.
- ماهم همه چیزو تازه کنیم.

دستش را فشردم و همانطور که به نیمرخ زیبایش که
در نور کم خیابان روشن شده بود، نگاهش می کردم،
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

- قشنگ حرف می زنی. ولی شاعر قشنگ تر از تو
می خونه که بهار من گذشته شاید...

- درگیر این چیزای کلیشه و چرت نشو آیه. یه بهار
می ره، بهار جدید می آد. خاصیت زمان همینه، می گذره
و همیشه نو می شه.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، فرمان را رها کرد و
گوشی اش را از جیب کتش درآورد.

مثل دخترهای نوجوان احساساتی خوشم آمد که حتی
برای جواب دادن تلفن هم دستم را رها نکرده است.

- جانم حمید.

دستش را نوازش کردم و نگاه خندانش را سمت خودم
کشیدم.

- آره، داریم می آیم. پنج دقیقه دیگه می رسیم.

معین و لاله رسیدن؟

پس با بقیه برنامه ریخته بود. دم عمیقی گرفتم و
لبخندم عمیق تر شد. چه خوب که آن ها را داشتم.

#پست_246

زندگی بازی های عجیبی دارد.

می تواند با یک اتفاق ساده چنان احوالات متغیر و عجیبی به وجودت جاری کند که انگشت به دهان و بدتر از همه سرگردان بمانی میان چند حس متضاد.

مثلا روزی که خبر ازدواج راضیه را شنیدم، هم خوشحال بودم و هم ناراحت و هم مضطرب. خوشحال از اینکه بالاخره راحت شده بود از دست خانه ی پدری و ناراحت از اینکه شوهرش آدم درستی نبود و مضطرب از آینده اش.

مثل یویو هرچند دقیقه یکبار میان این حس ها می رفتم و می آمدم و نمی دانستم کنار کدام ماندگار شوم.

حال این لحظه‌ام هم یکی دیگر از همان بازی‌های
 زشت و مسخره‌ی زندگی بود. مقابل ساختمان
 دادگستری ایستاده بودم و انتظار خواهری را
 می‌کشیدم که آینده‌اش شبیه به من شده بود.
 میخواست طلاق بگیرد و احتمالاً مقابل فریادهای
 بی‌امان علی مثل بید می‌لرزید و نمی‌توانستم حتی
 کنارش باشم.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم با دمی عمیق خودم را
 آرام کنم.

سعی کردم اول داستان را به یاد بی‌آورم. فصل اول
 این ماجرا و چیز زیادی یادم نبود. انگار سال‌ها دویده
 بودم و با ورق زدن برگ آخر خاطراتم داشتم یکبار
 دیگر آن‌ها را چال می‌کردم.

با بیرون آمدن راضیه، افکارم را رها کردم. تکیه از ماشین گرفتم و چند قدم محکم به سمتش برداشتم. می خواستم بدانم که من کنارش هستم.

رنگش مثل گچ سفید بود و لبهایش می لرزید. برق اشک از همان فاصله هم در چشمهایش دیده می شد. طاقت نیاوردم و آغوشم را برایش باز کردم.

- جون دلم.

مثل کودکی خودش را در آغوشم انداخت. تنش می لرزید و سعی کردم با نوازش کمرش کمی از آشوبش کم کنم.

- می گه... هیع... نمی آد واسه... وا... هیع... واسه ی طلاق.

اوهم مثل من وسط گریه سکسکه اش می گرفت.

صورتش را با دستانم قاب کردم و گفتم: غلط کرده.
مگه دست خودشه؟ قاضی حکم داده، نمی تونه اما و
اگر بیاره.

- هیع... می شه بریم؟ الان می آد قشقرق راه
می اندازه.

نگاهم روی علی نشست که با عجله از در بیرون زد.
انگار می ترسید فلنگ را ببندیم و دستش به جایی بند
نباشد.

- تو برو بشین توی ماشین.

سوئیچ را توی دست لرزان راضیه گذاشتم. تنش های
اخیر زودرنجش کرده بود و توان بیشتر از این را
نداشت.

برای همین هم ترجیح می دادم که تنهایی با شوهر
الذنگش روبه رو شوم.

- راضی...

جلوی راهش را سد کردم و دستم را بی مهابا روی
سینه اش گذاشتم.

- واسا ببینم.

انتظار این حرکتم را نداشت. ایستاد و نگاه گیجی به
من و بعد به راضیه انداخت که حالا سوار ماشین شده
بود و احتمالا داشت گریه می کرد.

- حرفاتونو اون تو زدین، دیگه چیزی نمونده.

خدانگهدارت باشه.

بی توجه به من خم شد و ضربه‌ای به شیشه زد.

- راض، حرف آخرته؟ می‌خوای طلاق بگیری ازم؟

- بعد این همه مدت تازه می‌پرسی حرف آخرشه؟!

با فاصله‌ی کمی از من صاف ایستاد. ضربه‌ی عصبی به

پیشانی‌اش زد و غرید.

- د لامسب امون بده دو دقیقه.

تا حالا او را این همه وحشت‌زده و آسیب پذیر ندیده بودم. انگار تازه فهمیده بود که اوضاع از چه قرار است.

شاید هم تازه باورش شده بود.

با ابروهای درهم نگاه کافه‌ای به راضیه انداختم که دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود و از ته دل

هق می‌زد.

حق می دادم به او.

حتما فکر می کرد که رسیده است به بن بست
زندگی اش و آینده ای نخواهد داشت. این روی
ترسیده ی علی هم بدتر تردید می انداخت به جانش.
- راض منو نیگا کن. بابا چیزی نشده، دوباره حامله
می شی.

بی اراده پوزخند زدم. مغزش چقدر کوچک بود!

بازویش را گرفتم و او را از جلوی پنجره کنار کشیدم.

- برو کنار علی.

مثل آدم های مست قدمی بی تعادل به عقب برداشت.

پشت رل نشستم و همانطور که ماشین را روشن
می کردم، گفتم: الان می ریم از اینجا عزیزم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

- دوست ندارم بینمش دیگه ابجی.

علی ضربه ی دیگری به شیشه ی ماشین زد.

- می دونم، نگاهش نکن.

پایم را روی پدال گاز فشار دادم و او را پشت سرمان
جا گذاشتم.

#پست_247

@Vip Roman

به در تکیه دادم و با محبت نگاهش کردم.

- چند ساعت خوابیده؟

- سه ساعتی می شه. بهش آرامبخش دادم.

وارد خانه شد و در را پشت سرش بستیم.

- از وقتی اومدیم کنار مامان دراز کشیده. دل

می سوزه و اسش خیلی.

پالتوی کوتاهش را درآورد و روی دسته‌ی کاناپه انداخت.

- باید این دوره رو بگذرونه. ماهم این شرایطو

داشتیم، یادته که؟

لبم را به دندان گرفتم و همانطور که سرم را بالا و پایین می کردم تا مثلا حرفش را تایید کنم، نگاهم روی

اندامش که در آن پلیور مردانه‌ی طوسی و پیرهن

سرمه‌ای زیرش ترکیب خوبی شده بود، پایین رفت.

- جونم؟

قدمی نزدیکم شد. چشم‌های مشکی مهربانش برق می‌زد.

من هم نزدیک‌تر رفتم و بی‌آنکه ارتباط چشمی مان را قطع کنم، نجوا کردم.

- خوبه که این روزا کنارم دارمت.

آرام و مردانه خندید.

دستم را جلو بردم و روی ته ریشش گذاشتم.

- وقتی می‌خندی دلم زیر و رو می‌شه واست.

مچم را نرم گرفت و با انگشت کفت دستم را نوازش کرد.

- این قشنگه که زیر اون لایه‌ی آیه‌ی خشن و

چموش، روح به این لطیفی داری.

کف دستم را روی لب‌هایش گذاشت. از زبری ته

ریشش قلقلکم شد و ریز خندیدم.

- سخت بود گذشتن از اون لایه. خیلی اذیت کردم،

نه؟

سرم را کج کرده بودم و مظلوم نگاهش می کردم. با

چشم‌های درشت و آرام پلک می زدم بلکه تحت تاثیر

قرار بگیری. دستم را خواند انگار که شانه‌هایم را گرفت

و من را سمت خودش کشید.

میان آغوش بازوهایش حال بهتری داشتم. حسی

قشنگ و امن، مثل کسی که بعد از سال‌ها به وطن خود

بازگشته است.

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و من هم صورتم را
 میان سینه‌اش پنهان کردم بلکه لحظه‌ای بعد از این
 روز شلوغ، آرامش را تجربه کنم.

- نگام نکن اینطوری دختر. بی‌قرارم می‌کنی. می‌شم
 همون مهیار بیست و چندساله که طاقت نیورد و
 توی سینما بوسیدت.

با یادآوری‌اش لب‌هایم کش آمد و تمام تنم گرم شد.
 انگار رگ‌هایم گشاد شده بودند و خون برای خودش
 تاب‌بازی راه انداخته بود در آن‌ها.

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و به چشم‌های
 مشتاق مشکی‌اش نگاه کردم.

- دلم برای اون روز و اون حس و حال تنگ شده.
 خیلی بچه بودیم، بی‌خبر بودیم از آینده، از همه جا.
 خودمو باهات تصور می‌کردم تو لباس پف‌پفی سفید که

همه دارن نقل می پاشن روی سرمون و تو کنارم لبخند
می زنی. چی شد که یهو جدا شدیم؟ چی شد که
اینطوری شد زندگیمون مهیار؟

- الان چی تصور می کنی؟

می خواست حواسم را پرت کند تا باز غرق نشوم در
بدبختی هایم. انگار من را یاد گرفته بود. می دانست
هنوز کامل از بند گذشته رها نشده ام. دسته ای از
موهایم را پشت گوش فرستاد و با نوازش لاله ای
گوشم کمی لرزیدم.

- راستش الان دیگه تصویری از چیزی ندارم. ترجیح
می دم در زمان حال زندگی کنم. همین لحظه ای که
داری نوازشم می کنی؛ اینطوری لذت بخش تره.

- درستشم همینه عزیزم. زندگی در لحظه. خوبه که
 آدم برای آینده‌اش رویا داشته باشه، خیال پردازی کنه
 و برنامه بریزه اما غرق شدن توی اونا لذت حال رو
 ازت می‌گیره.

در تایید حرف‌هایش سر تکان دادم و حواسم اما پی
 لب‌های برجسته‌اش بود که تکان می‌خورد و کلمات را
 هجی می‌کرد.

احساساتم به جوش آمده بود و بخشی از که دقیقا
 نمی‌دانستم راحله است یا آیه، دلش شیطنت
 می‌خواست.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و آویزانش شدم.
 اوهم از خدا خواسته محکم تر در آغوشم کشید.

- آیه‌ای که ساختی خیلی بی پرواست.

سرم را کنار گوشش بردم و لب زدم.

- این خوبه یا بد؟

#پست_248

کمرم را نوازش کرد و مثل خودم نجوا کرد.

- خوبه. اینکه یاد گرفتی بی پروا باشی. اما برای من

بی پروا باش فقط؛ باشه؟ مثلاً فقط بی پروا توی

آغوش من گم شو، منو ببوس...

لبخند پررنگی زدم. خودم را بالا کشیدم و لب‌هایم را

روی گوشش گذاشتم.

- می شه بشی همون مهیاری که توی سینما بودی؟

همونی که بی طاقت شد و بوسید منو؟

گفتم و کمی فاصله گرفتم تا بینمش. چشم هایش

می خندید و احتمالاً به قول خودش از این همه

بی پرواییم بود.

- دوست دارم؛ دلیل آرامشم شدی.

و قبل از آنکه بتوانم حرفش را تجزیه و تحلیل کنم و

حتی واکنشی به آن نشان دهم، فاصله را به صفر

رساند.

لب هایم را به کام کشید و ماهرانه بوسید. شوکه بودم

و مغزم در تلاش بود تا حرفش را درک کند و او

بی توجه لب هایم را می بوسید.

دوستم داشت؟ بعد از ده سال دوباره به علاقش
اعتراف کرده بود؟ قلبم با هیجان زیادی شروع به
تپیدن کردن.

مثل قحطی زده‌ها بودم با این تفاوت که گوش‌ها و بند
بند وجودم انگار به این مصیبت دچار شده بود.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را بالا
کشیدم. دلم می‌خواست حل شویم درهم.

بعد از ده سال حق طبیعی‌ام بود دیگر نه؟! اینکه با
همین بوسه ذره ذره وجودمان بهم پیوند بخورد. نفس
که کم آوردیم، فاصله گرفتیم و با چشم‌های خمار
نگاهم کرد. دست‌هایم را روی سینه‌اش که بالا و پایین
می‌شد گذاشتم.

- منم دوستت دارم.

با صدای باز شدن در بلافاصله از هم فاصله گرفتیم.
شوکه دستم را روی لبهایم گذاشتم که زوق زوق
می کردند و کاملاً بی ربط گفتم: این مبلو می خواستم
بفروشم.

مهیار با چشم‌های گرد نگاهم کرد. انتظار هر حرفی را
داشت جز این. من هم شانۀ بالا انداختم و با چشم و
ابرو به قیافه‌ی خواب‌زده‌ی راضیه اشاره کردم.
- کمکت می کنم آبش کنی! سمساری خوب سراغ
دارم.

با لحن بازاری اش خنده‌ام گرفت. سرم را تکان دادم.
- خوبه کم کم بزنیم تو کار خرید و فروش مبل.

- آره، جز تولیدی لباس، تولیدی مبلم می زنیم.
 بیشتر از این طاقت نیاورد و خندید. من هم لب‌هایم را
 روی هم فشار دادم بلکه جلوی خنده‌ام را بگیرم. دلم
 نمی‌آمد جلوی راضیه خودم را شاد نشان دهم.

- خوبی عزیز دلم؟

دستی به روسری نخی چروکش کشید و موهای
 آشفته‌اش را زیر آن زد.

- تو هم وقتی طلاق گرفتی انقدر سختی کشیدی
 ابجی؟

بی‌اراده پوزخند زدم. وضعیت من کجا و او کجا! مهیار
 که لبخند تلخم را دید، در بحث‌مان دخالت کرد.

- آیه رو نمی دونم اما منم وقتی طلاق گرفتم مثل تو بودم. کلا طلاق برای مدتی ادمو از پا می اندازه. انگار گیجی، سردرگمی و نمی دونی زندگی ت قراره به چه سمتی بره اما اینا همه موقته. باید به خودت فرصت بدی تا این مرحله بگذره.

دست سردش را گرفتم و کمک کردم تا روی مبل بنشیند. بعد از سقط جنینش آسیب پذیرتر شده بود. این را دوست نداشتم اما به نظرم برایش لازم بود.

بالاخره تجربه ثابت کرده است که آدم ها تا زمین نخورند بلند نمی شوند و این سقوط هرچقدر دردناک تر باشد، اوج بلندتری خواهد داشت.

فقط به شرطی که بتواند خودش را جمع کند که قصد داشتم کمک کنم تا خودش را پیدا کند.

- می‌دونی که توی این مسیر تنها نیستی عزیزم؟ ما کنار تیم. می‌خوام از همین فردا ببرمت کارگاه پیش خودم کارو شروع کنی. از دوخت ساده هم شروع کن که دستت کم کم راه بیفته.

لب‌هایش آویزان شد و اشک به چشمش دوید.

- آخه اصلا حوصله ندارم آبجی. نه که عمدی باشه، راست می‌گم به قرآن. دل و دماغش نیست.

ابرو درهم کشیدم و ناراضی از روندی که در پیش گرفته بود، گفتم: باید با این بی‌حوصلگی بجنگی راضیه. بخوای اینطوری پیش بری به هفته نکشیده افسرده شدی.

مهیار دستم را گرفت و نرم فشرد. می خواست صبوری
بیشتری به خرج دهم و وضعش را از اینی که هست
بدتر نکنم.

چیزی که متاسفانه بلد نبودم.

من عجول بودم و او صبور و چقدر کنار هم عجیب
بودیم.

- من حالتو درک می کنم راضیه جان. تو تا هر وقت
که لازمه استراحت کن اما بعدش روی من و آیه
حساب کن، باشه؟

راضیه مثل دختر بچه های بی پناه سرش را بالا و پایین
کرد یعنی باشه. بعد معذب به من نگاه کرد و مردد
پرسید.

- می شه بازم بخوابم؟

طفلک حتی در این شرایط هم از من حساب می برد.
 سعی کردم روند مهیار را در پیش بگیرم و با لبخندی
 پرننگ گفتم: برو بخواب عزیزم. ماما خوابه هنوز؟
 - آره. این روزا حالش خوب نیست اصلا.

از جا بلند شد و به اتاق رفت. من و مهیار روی کاناپه
 کنار هم نشستیم.

- نباید باهش تندی کنی آیه جان. الان شرایط
 حساسی داره.

- دست خودم نیست خب. وقتی ضعف نشون می ده
 عصبی می شم.

- اما بیست و سه سال سنی نیست که اون همچین
 چیزایی رو تجربه کنه.

#پست_249

زانوهایم را توی شکم جمع کردم و

سرش را به شانهاش تکیه دادم.

- می ترسم از پیشش بر نیاد. راضیه دختر قوی ای

نیست آخه مهیار.

اوهم سرش را روی سرم گذاشت و آرام گفت:

خواهرش تویی، یادش می دی. الگوش می شی، نگران

نباش.

دم عمیقی گرفتم و در دل دعا کردم که به همین

سادگی باشد.

- مزون سی گل ده تا پیرهن مجلسی داشت که
فاکتورشون آماده است.

نگاهی به لیست جلوی دستم کردم و پرسیدم.

- چقدر شده هزینه اش؟

- دوازده تومن.

سری به نشانه‌ی رضایت تکان دادم و ورق زدم.

- مانتوهای پیج مانتوسرا چی؟

- اونا هم پونزده تا سفارش داشتن که آماده شدن
فقط کار دکمه‌شون مونده.

اینبار شاکی ابرو درهم کشیدم و ضربه‌ی آرامی روی
میز زدم.

- عجله کنید سوسن. تا ابد که وقت نداریم.

از جا بلند شد و تخته شاسی را روی سینه‌اش گذاشت.

- چشمم. برم به کارا برسیم؟

- برو.

سرم را پایین انداختم و نگاهم را دوختم به فاکتورهای

اخیر و با دست اشاره کردم که برود. اوضاع کارگاه

خوب بود. مخصوصا با خیاطهای مهیار و کمک او

توانسته بودیم سود بیشتری به دست بیاوریم.

با ضربه‌ای که به در خورد و شنیدن صدایش سرم را

بلند کردم.

- اجازه هست؟

- بیا داخل.

همانطور که وارد اتاق می شد دست های خیش را
میان موهای آشفته اش فرو برد.

هودی اش هم خاکی بود.

- پارچه هارو آوردیم.

- لازم نیست خودت کاری انجام بدی مهیار. حسابی
خاکی شدی.

خودش را روی کاناپه انداخت و آخیش بلندی گفت.

- اینطوری خودم راحت ترم.

- به حسابا رسیدگی کردی؟

- بله خانم، رسیدگی کردم. خداروشکر اوضاع خوبه.

یسری دیگه از بدهی هارو پرداخت کردم و تونستم دو

میلیون هم پس انداز کنم.

از پشت میز بلند شدم و به سمت مبل رفتم.

- خیلی خوبه؛ تبریک می گم.

کنارش که نشستم، دستم را گرفت و محبت توی چشم هایم زل زد.

- اگه اعتماد تو نبود و فرصت نمی دادی بهمون، به اینجا نمی رسیدیم.

خوبی مهیار همین بود. غرور داشت برای برای من تبدیل می شد به مهربان ترین و خونگرم ترین مرد ممکن. کسی که خاکی بود و از زحماتم تقدیر می کرد.

- زحمت خودتم بود. با کمک تو وضعیت اینجا برای منم خیلی بهتر شده. تازه دارم می فهمم بودن یه کمکی چقدر تاثیر داره.

لبخندی از سر رضایت زد و بعد کاملاً بی ربط گفت:
راستی می خوام ماشینو بفروشم.

چشم‌هایم از تعجب گرد شد. از نگاهم فراری بود.
دستش را گرفتم بلکه توجه‌اش به من جلب شود.

- چیزی شده؟

زبان بر لب‌هایش کشید. نگاهش همچنان سرگردان
بود.

- نه. چیزی نیست که نگرانش باشی. خرج افتاده
باید عوض کنم.

فهمیدن اینکه مزخرف می گوید کار سختی نبود. دستم
را زیر چانه‌اش گذاشتم و صورتش را به سمت خودم
برگرداندم.

- بینمت مهیار.

نگاهم که کرد، دلم برای خستگی چشم‌هایش ریخت.
انگار رنجش این مدت زندگی‌اش خنجری شد و
سینه‌ام را شکافت. قلبم تیر کشید و ناراحت پرسیدم.

- بدهی‌ها رو ندادی مگه؟

دم عمیقی گرفت و تند تند پلک زد. می‌دانستم حرف
زدن از این چیزها برایش سخت است اما بهتر از
سکوت بود. باید هرطور می‌توانستم کمکش کنم.

- چرا، گفتم که بخش زیادی رو تونستیم پرداخت کنیم
بخاطر اون نیست.

- پس چی؟

آب دهانش را قورت داد و سبیک گلویش بالا و پایین رفت.

نگاهش را دوباره از من دزدید و با صدایی خش دار و حالی خراب گفت: باید پولشو بذارم توی بانک و به مرور برای مهریه‌ی شبنم استفاده کنم. حداقل تا وقتی که تمام بدهی‌ها رو با سودم از سهم شراکتمون از کارگاه پرداخت کنم. نمی‌خوام آتو بدم دستش و مجبور شم توی این اوضاع خونه رو بفروشم.

قلبم درهم جمع شد. انگار مشکلمش، مشکل من بود و به بن بست خورده بودم. دستم تیر کشید و دهانم خشک شد. دلم می‌خواست دانه دانه موهای شبنم را بکنم که باعث آزار عزیزمن شده است.

با این حال احساساتم را بروز ندادم و سعی کردم
حالش را آشوب تر از این نکنم. لبخند زدم و دستش را
فشار دادم.

- فکر خوبی کردی. اگه کمک خواستی حتما به من
بگو باشه؟

تلخندی زد و بالاخره نگاهم کرد. شرمنده بود و
ناراحت.

- احساس شرمندگی می کنم آیه. اینکه دائما محتاج
کمکم و تا خرخره زیر بار بدهی ام. اینکه ممکنه
نتونم تا مدت ها زندگیمو جمع کنم و اینکه...

درد حرف هایش روحم را خراش داد. طاقت نیاوردم.
خودم را بالا کشیدم و با بوسه ای کوتاه لب هایش را
بستم.

#پست_250

انتظار این حرکت را نداشت که همانطور بی حرکت و با چشم باز نگاهم کرد. فاصله گرفتم و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم.

- نزن این حرفارو. ماها جز هم کیو داریم مگه که بتونیم روش حساب کنیم؟
- هیشکی.

دستش را میان دست هایم گرفتم.
- پس شرمنده نباش. زندگی همینه دیگه، گاهی می خوری به بن بست. اوج و فرود هیچکس

هیچوقت ابدی نیست و اینطور وقتاست که آدم
نیاز به کمک دوستاش داره.

اینبار بی جان خندید و گفت: کجاست اون آیه ای که
خراش می انداخت به من و جلوی کمک گارد
می گرفت؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و خونسرد شانۀ بالا
انداختم.

- اون آیه می ترسید از کنارت بودن اما خودت بد
عادتش کردی.

بی توجه به موقعیت مان در کارگاه و سر و صدای بچه ها
در بیرون از اتاق، دستش را دور شانۀ ام حلقه کرد و
من را به خودش نزدیک کرد.

- چرا می ترسید از کنارم بودن؟

هیجان نزدیکی اش مغزم را مختل کرد و به جای آنکه
جواب دهم، دم عمیقی گرفتم و عطرش را وارد
ریه هایم کردم.

- بوی خوبی می دی.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و با لذت چشم بستم.
- خاکی شدم.

سرم را توی گردنش فرو بردم و نفس کشیدم. دلم
می خواست تاابد در همان وضع بمانم.

- انسان از خاکه و در نهایت به خاک بر می گرده!

حرفی کاملا بی ربط و چرت! همانطور که موهایم را
نوازش می کرد، کنار گوشم لب زد.

- چه بانمک!

و هردو بلند خندیدیم. زانوهایم را در شکمم جمع کردم
و بیش از پیش خودم را در آغوشش جا دادم.
حال بچه‌ای را داشتم که پناه برده بود به نقطه‌ای امن.
کنج امن من هم میان بازوهای او بود و وقتی که اینطور
سرش را روی سرم می‌گذاشت و موهایم را آرام
نوازش می‌کرد.

- ما کجاییم مهیار؟

- کنارت بودن واسم جدی شده.

لبخندی از سر ذوق روی لبم جاخوش کرد.

- توی این بلبشو تو یهو از کجا پیدات شد که جدی
باشیم برای هم؟

- بلبشوی زندگی من؟ یا تو؟!

هودی اش را توی مشتم فشردم و خندیدم.

- همو کامل کردیم، نه؟

- آره عزیزم.

#پست_251

با صدای زنگ گوشی ام، نچ بلندی گفتم و بی حوصله
چشم باز کردم.

دست هایش را در دورم باز کرد و ریز خندید.

گوشی را از روی عسلی جلوی کاناپه برداشتم و با
دیدن شماره‌ی نسرین، ابروهایم بالا پرید.

- نسرینه.

- شاید می خواد قرار بذاره بریم بیرون.

ایکون سبز را لمس کردم و صدایش را روی بلندگو گذاشتم.

- سلام نسرین.

- سلام خواهر. خوبی؟ کجایی؟

صدایش نگران بود. این را هم من فهمیدم و هم مهبیاری که به من نگاه کرد.

- کارگاهم. چیزی شده؟

- خوبی تو آیه؟

اضطرابش، آشوب به جانم انداخت. بی طاقت از جا بلند شدم و مهبیار هم به تبع من برخاست.

- خوبم من. چی شده نسرين؟ نگرانم كردى.

- زنگ زدى بهش؟

صدای فریاد حمید به گوشم رسید.

- باید بدونه یا نه حمید؟ دیوونه‌ای؟ فکر كردى
همچین چیزی به گوشش نمی‌رسه؟ از ما بشنوه
بهتره.

چیزی ته گلویم نبض می‌زد و عرق روی تیغهی پشتم
لغزید. مهیار که حال بدم را دید، به سمت میز رفت و
لیوانی آب برایم ریخت.

لیوان را پس زدم. پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و
غریدم.

- بگو نسرين.

- می گم ولی هل نکن خواهر، باشه؟ دردت به جونم.
 می دونم حالت خراب می شه ولی سعی کن اروم باشی.
 - باشه، باشه... بگو فقط.

مهیار به سمتم آمد و با چهره‌ای درهم نگاهم کرد.
 - امروز صبح مامان زنگ زد، گفت خونه‌ی عموت
 قیامته از وقت سحر. انگار اون بی شرف کار
 خودشو کرده و فیلما پخش شدن.
 جان از پاهایم رفت و سست روی مبل افتادم. دروغ
 نیست اگر بگویم قلبم از تپش افتاد. مثل مجسمه‌ای
 مات زل زدم به نقطه‌ای نامعلوم و صدای نسرین در
 گوشم پخش شد.

- حمید گفت نغم بهت ولی آخه نمی شه که ندونی
خبر به این مهمی رو. عموت داره در به در دنبال
مامانت می گرده آیه. فکر کنم فقط فیلم اونه.

خون در رگ‌هایم یخ زد و گوش‌ی با صدای بدی از
دستم افتاد روی زمین.

مهیار که حال بدم را دید کنارم نشست.
- آیه جان.

صدای نسرین در اتاق و میان هیاهوی دستگاه‌های
بیرون پخش می شد.

- قربونت برم پشت خطی؟

من اما تمام مدت مات مانده بودم. چه می گفتم؟ زبانم
کوتاه شده بود و مغزم کار نمی کرد.

انگار کل وجودم یکهو یخ زد و به معنای واقعی کلمه
کپ کرده بودم.

مهیار به جای من موبایل را برداشت و صدای نسرين
را از روی اسپیکر برداشت.

- نسرين جان، يه توضیح بده به من بينم چی شده
دقیقا.

فیلم مان را پخش کرده بود؟ فیلم کسی را که زمانی
همسرش بود؟ کسی را که زمانی دخترهای خودش را
قربانی کرد تا با او باشد؟

پس غیرت کجا بود؟ مردانگی و شرف کدام گوری رفته
بود که آدم‌ها به سمت همچین رذالت‌هایی می‌رفتند؟

دست مهیار که روی زانویش مشت شد، نگاه گنگم را
به او دوختم. صورتش کبود شده بود و اخم وحشتناک

بین ابروهایش خبر می داد که اوضاع زیادی خراب است.

- الان کجاست این عمو؟ نمی دونی؟

جوابش را نشنیده می دانستم. حتما دربه در دنبال من و مامان می گشت و شاید هم تا لحظاتی دیگر به اینجا می رسید.

یا شاید هم رفته بود به خانه ای که مامان و راضیه در آن بودند.

با این فکر انگار برق و لتاژ قوی به تنم وصل شد. چشم هایم وق زد و صاف سر جایم نشستیم.

- بی شرف.

زمزمه ی مهیار از گوشم دور نماند.

باید خودم را به خانه می‌رساندم. نه مامان و نه راضیه
 آدم ایستادن مقابل کاظم نبودند و می‌دانستم که مامان
 به سادگی تسلیم او می‌شود تا به قول خودش فداکاری
 کند!

واژه‌ای که حاله را بهم می‌زند. این مدل از خود
 گذشتگی‌های نخ‌نما و مسخره‌ی غلط که همه‌ی ما را
 نابود کرده بود.

از جا بلند شدم و با تنی لرزان به سمت چوب لباسی
 رفتم. بارانی کوتاه خاکی‌ام را تن زدم و شال دور
 شانیه‌هایم را روی سر مرتب کردم.

- اگه خبر جدیدی شد بهم بگو نسرين جان.

به سمت میز رفتم تا سوئیچ را بردارم که گفت: کجا
 می‌ری؟

صدایش خش داشت. واضح حالش خوب نبود. من هم
 خجالت می کشیدم نگاهش کنم. انگار که در این
 جریان مقصر صد درصد باشم.

بی تاب سر جاییم این پا و آن پا شدم و گفتم: باید...
 باید برم سمت مامان، می ترسم کار دستمون بده.
 بازدمی که بیرون داد پر حرص بود. به سختی و
 پرتردید نگاهم را بالا آوردم. صورتش از کبودی به
 سیاهی می زد و رگ های گردنش برجسته شده بودند.
 - می رسونمت.

آشوبش حالم را بدتر کرد. اصلا انگار جان از کل بدنم
 رفت. قدمی به عقب برداشتم و با صدایی که از ته چاه
 در می آمد، نالیدم.

- نه، می روم خودم.

- لاج نکن آیه. دوست ندارم جلوی اونا تنها باشی.

لحنش محکم بود و کلمات را بدون هیچ نرمشی بیان کرد. آنقدر که دهانم بسته شد.

یعنی توان بحث هم نداشتم. استرس چنان روح و جان و قلبم را درگیر کرده بود که دلم می خواست فقط این لحظه‌ی شوم تمام شود. برای همین هم سوئیچ را سمتش گرفتم و گفتم: باشه.

#پست_252

همیشه شنیده بودم که بین خوشبختی و بدبختی یک مرز باریک وجود دارد و اما تجربه‌ی آن چیز متفاوتی

است. تا همین چند ساعت پیش با اطمینان از شکایتی که کرده بودم، در آغوش مهیار لم داده و فکر می کردم بالاخره آرامش به من رو کرده است.

حالا اما توی صندلی ماشین فرو رفته بودم و از خشم و ترس می لرزیدم. دسته‌ی کیفم را در مشتفم فشرده بودم بلکه حداقل لرز دست‌هایم مشخص نباشد اما فایده‌ای نداشت.

سکوت توی ماشین سنگین بود و آزارم می داد. فکر اینکه مهیار من را مقصر این جریان بداند، مثل خوره به جانم افتاده و داشت اعصابم را می جوید. پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و نگاهم تمام مدت بی هدف روی مردم می چرخید.

نزدیک عید می شدیم و خیابان ها روبه شلوغی می رفت.
 پسر بچه ای با ذوق جوجه ی رنگی در دست گرفته بود و
 به مادرش نشان می داد. خاطرهای شیرین اما
 خاک خورده از گنجهی ذهنم بیرون آمد و جلوی
 چشم هایم نشست.

- راضیه دلش جوجه رنگی می خواد بابایی.

بابا با خونسردی کفش هایش را پوشید.

- راضیه دلش می خواد یا خودت بابا جون؟

خودم می خواستم اما طبق معمول خواسته هایم را

گردن کوچک تر خانواده انداخته بودم تا برآورده شود.

- نه بخدا! اون دلش می خواد... خودش خجالت کشید

بگه. می شه بخری واسش.

خم شد و موهایم را که از زیر مقنعه‌ی سفید مدرسه
بیرون زده بود، بوسید.

- چشم باباجون، چشم می خرم و اشش.

بغض تا گلویم بالا آمد و اشک توی چشم‌هایم جمع
شد.

قرار بود بخرد اما هیچوقت به آن جوجه رنگی‌ها
نرسیدم. بابا یکی دو روز بعد از آن جریان رفت و داغ
خودش و جوجه‌ها را به دلم گذاشت.

- چرا من هیچوقت عید نداشتم؟

صدای خراشیده‌ام سکوت ماشین را شکست. مهیار
متعجب نگاهم کرد. احتمالاً می‌خواست بفهمد چطور در
این شرایط یاد همچین موضوعی افتاده‌ام. لبخند
تلخی به رویش پاشیدم و نم چشم‌هایم را گرفتم.

- بابا قول داده بود جوجه می خره واسم اما نخريد...
عمرش قد نداد خب.

آه سردی کشيد و فرمان ماشين را در مشتش فشرد.

سرم درد می کرد و اسيد معده ام حلقم را می سوزاند.

- تو فکر می کنی تقصير منه؟

نگاه خسته اش دوباره رويم نشست.

- چی تقصير توئه؟

- اينکه اون فيلما...

دهانم خشک شد و حرف در دهانم ماسيد. نفسم تنگ

شده بود و حس می کردم دارم خفه می شوم.

- نه، من همچين فکری نمی کنم.

- پس... پس چرا اينطوری شدی؟

لبخند بی رمقی زد.

- کی دوست داره فیلم ناموسش پخش بشه؟
 قلبم تیر می کشید و حالم به معنای واقعی کلمه بد بود.
 دلم می خواست تمام حجم هوای کره‌ی زمین را یک جا
 بلعم.

- چیه این... ناموس که هی می... گید به من؟! من
 نمی خوام ناموس... کسی باشم.

بی آنکه نگاهم کند، با آرامش بیشتری گفت: غیرت،
 ناموس، این مسائل تعریف درست و غلط داره آیه. تو
 چه قدیم چه این مدتی که باهم در ارتباط بودیم، رفتار
 اشتباهی از من دیدی؟ یا زمانی بوده که حمایت نکنم؟
 یا حتی بد این حمایتو نشون بدم؟
 سرم را بالا انداختم یعنی نه.

او برای من همیشه معنای درست غیرت و حمایت بود.
کسی که فریاد نمی کشید، مجبور نمی کرد، شکاک نبود
و آزادم می گذاشت.

- من وقتی شنیدم از نسرین که اون کثافت فیلما رو
پخش کرده، خونم به جوش اومد. این موضوع
دیگه ربطی به جنسیت آدما نداره، برای کی آسونه
آخه همچین موضوعی؟ نسرین پشت گوشتی
داشت هلاک می شد از غم تو چون بهت اهمیت
می داد. منم اگه رگ گردنم بیرون زده و دوست
ندارم تنها ردت کنم توی اون خونه پیش مادرت و
راضیه بخاطر اینه که بهت اهمیت می دم. یا اینکه
سکوت کردم اصلا به این معنی نیست که تورو
مقصر می دونم آیه، چرا همچین فکری از ذهنت

گذشته؟ من مادرتو سرزنش می کنم که زودتر
دنبال حش نرفت و این ماجرا کش پیدا کرد. اصلا
خودم تورو تشویق کردم که ادامه بدی به جنگیدن
با این آدم و قید شکایتو نزنی چون حفته.

پلکم می پرید و اشک دید لعنتی ام را تار کرده بود اما
دوست نداشتم گریه کنم.

- پس چرا... هیچی نگفتی؟ سکوت کردی؟

#پست_253

- چون ناراحتم. عصبانی هستم که دستم به اون
مرتیکه نمی رسه و نمی دونم چطوری باید از این

منجلا ب بیرون ت بیارم. چون سخته واسم قبول
 اینکه تو بخاطر همچین موضوعی آسیب ببینی.
 چون سخته واسم تصور اینکه یه عده ی دیگه هم
 اون فیلمو دیده باشن و بخوان شمارو قضاوت کنن
 و حکم بدن واستون.

نفسش را بیرون فوت کرد و دیدم که فرمان را
 محکم تر توی مشتش فشار داد.
 حال هر دوی مان خوب نبود.

- غیرت این نیست که سر تو داد بکشم و تورو
 مقصر بدونم. اتفاقا برعکس تا ته این جریان
 باهاتم اما ازم نخواه که ناراحت نباشم، نخواه که
 تو خودم نرم، نخواه که بهم نریزم چون سخته...
 برای هر کسی سخته حال همه مون خرابه.

بغضیم ترکید و اشک روی گونه‌ام لغزید. چرا این
 بختک افتاده روی زندگی‌ام دست از سرم بر
 نمی‌داشت؟ چرا تمام بدبختی‌های عالم بر سر من
 بدبخت می‌ریخت؟ قلبم تیر می‌کشید و انگار کسی با
 دقت تمام سطحش را با سوزن سوراخ می‌کرد. با
 دستی عرق کرده و لرزان زیپ کیفم را باز کردم.
 - خوبی تو؟

زبانم سنگین شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. به
 سختی سرم را تکان دادم یعنی نه. هول و دستپاچه
 کیف را از دستم کشید و همانطور که دنبال قرص
 می‌گشت، غر زد.

- بعد می‌گی چرا عصبانیم. بخاطر اینکه گه زدن به
 زندگیست.

قرص را بیرون آورد و یکی کف دستم گذاشت.

- بخور عزیزم الان خوب می شی.

آن را زیر زبانم انداختم و چشم بستم. صدای بوق ماشین های پشت سرمان سرسام آور بود. مهیار بی طاقت شیشه را پایین کشید و روبه یکی از راننده های عصبی که از کنارمان می گذشت و فحش می داد، فریاد زد.

- ببیند دهن تو بابا.

اولین بار بود او را این همه آشوب می دیدم. دستش را گرفتم و بی رمق نگاهش کردم.

- بهتری؟

فقط سرت تکان دادم یعنی آره. داشتم همه را زجر می دادم و دلم از این هم خون بود. با این حال چیزی نگفتم بلکه بیش از این به هم نریزد. خودش را به سمتم کشید. دم عمیقی گرفتم و عطرش را وارد بینی و ریه ام کردم.

در آن وضعیت آرامش عجیبی به رگ هایم دوید. شبیه آب سرد بود روی آتش. دسته ی صندلی را لمس کرد و صندلی را خواباند.

- یکم بخواب تا می رسیم.

بی آنکه چیزی بگویم چشم هایم را بستم. شنیدن حرف هایش و اینکه من را مقصر این جریان نمی داند و همچنان حمایت می کند و ترکیب عجیب بوی تن و

عطرش معجون آرامش بخشی برایم ساخت. حالم را کمی، فقط کمی بهتر کرد و باعث شد خودم را پیدا کنم.

همینکه در خانه باز شد، راضیه خودش را در آغوشم انداخت. بی آنکه اعتراض کنم او را به خود فشردم و سعی کردم آرامش کنم.
- آروم عزیزم. چیزی نیست.

از همانجا مامان را دیدم که پشت سرش ایستاده بود و مضطرب دست‌هایش را بهم می‌مالید. دروغ چرا، دلم برایش کباب شد. برای تنهایی نشسته در چشم‌هایش و این حجم از حال خرابی که داشت تحمل می‌کرد.
مهیار کنار گوشم گفت: بریم داخل عزیزم.

وارد خانه شدیم و در را بستیم. مامان بی آنکه چیزی بگویم نگاهمان می کرد.

- عمو پایین نبود آبجی؟

کیفم را روی مبل انداختم و شال را از سرم درآوردم.

- نه، چک کردیم همه جارو قبل از اینکه بیایم بالا.

مهیار از مامان پرسید.

- حال شما چگونه؟

مامان که انگار فقط منتظر همچین سوالی بود، بغضش ترکید و صدای گریه اش بلند شد.

- چی بگم پسرم.

@Vip Roman

صدای ناله اش روی اعصابم راه می رفت. پشت پنجره
ایستاد و از بالا به خیابان که با نور چراغ روشن شده
بود، نگاه کردم.

- من شکایت کردم پس چرا این لعنتی فیلمارو
پخش کرده؟ یعنی هیچ کاری نکردن باهاتش؟
همینطوری ولش کردن به امون خدا؟

#پست_254

- اصلا گرفتنش ابجی؟

سوال خوبی بود! می خواستم فردا به آگاهی بروم و
آمارش را بگیرم اما مهلت نداد.

مهیار که سکوتم را دید، گفت: الان وقت این حرفا نیست، اتفاقیه که افتاده. باید فکر کنیم ببینیم از این به بعد شو چه می شه کرد.

- من باید برم پیش کاظم.

چنان به سمت مامان چرخیدم که صدای مهره های گردنم بلند شد. نگاه خشمگین و وحشتناکی به او انداختم.

می دانستم دم از رفتن می زند و اصلا برای همین هم به اینجا آمده بودم.

- خسته نشدی از این همه ضعف نشون دادن؟

- آیه!

مهیار تشر زد بلکه مراعاتش را کنم اما این چیزها
حالی ام نبود. از وقتی که یادم می آمد ضعف نشان
می داد.

همان اولش که یاور را دید و با او رابطه اش را شروع
کرد تا وقتی که فهمید از او فیلم و عکس دارد. به جای
شکایت و گرفتن حقوقش من را انداخت در دامن
مردی روانی و حالا هم می خواست به سادگی خودش
را تسلیم کند.

- چیکار کنم مادر؟ بخدا که دغدغهی من شماها...

کلافه صدایم را بالا بردم و حرفش را قطع کردم.

- انقدر نگو که دغدغه ت ماییم که اگه بودیم همون

وقتی که فهمیدی چه گندی بالا اومده به جای

سکوت و دادن من به اون مرتیکه‌ی روانی،
شکایت می‌کردی ازش.

چانه‌اش لرزید و نگاه خیسش بهت زده بود. حتما
انتظار نداشت که جلوی مهیار اینطور سرش فریاد
بکشم.

اعصاب متزلزل من اما این چیزها حالی‌اش نبود. خسته
و کلافه بودم.

اصلا مگر یک آدم چقدر جان دارد که هی بجنگد و
جنگش با عالم و آدم تمام نشود؟! بس بود دیگر این
داستان؛ بس بود.

- یکم بجنگ. یکم ترس و بجنگ بخاطر ماهایی که
می‌گی دغدغه‌تیم. بخدا دیگه خسته شدم از بس
دنبال این بدبختی و سیاهی بودم. از ده سال پیش

افتادیم توی این بازی کثیف تا حالا و بخاطر ضعف
و اشتباهات تویی که باید از همه قوی تر می بودی؛
تمومی نداره این ماجرا.

صدای هق هقش اوج گرفت و خودش را روی مبل
انداخت. دستهای لاغر و لرزانش را روی صورتش
گذاشت. حسی غریزی در وجودم بیداد می کرد. دلم
می خواست جلو بروم، تنگ در آغوشش بگیرم و بگویم
که اینطور بی تابی نکند اما نمی توانستم. او مسبب
بدبختی هایم بود، اویی که هنوز دوستش داشتم و
مادرم بود.

دستم را بند دیوار کردم و برای لحظه ای چشم بستم.
می دانستم کاظم دیر یا زود دوباره به اینجا می آید و
باید خودم را آماده می کردم. ایده ای در سرم نبود. حتی

نمی توانستم خودم را مقابلش تصور کنم اما راهی
برایم نمانده بود. به آخر داستان رسیده بودیم و باید
تن می دادم به تمام اتفاقات.
- آیه.

چشم باز کردم و به سمت مهیار چرخیدم. نگران فوج
فوج از چشم‌هایش می‌بارید.

- خوبی تو خانم؟

لحن مهربانش لبخندی محو روی لبم نشانده. سرم را
تکان دادم و گفتم: خوبم عزیزم. کم نداشتیم از این
روزها، می‌گذره.

بی توجه به حضور مامان و راضیه هردو شانهام را
گرفت و زل زد توی چشم‌هایم.

- بین من باید برم الان آیه، خب؟

سر تکان دادم یعنی خب.

- اما می‌آم زود. قول بده وقتی عموت اومد در رو باز
نکنی واسش تا من برسیم.

- نمی‌تونم اینکارو بکنم مهیار.

فشار دستش را بیشتر کرد.

- قول بده بهم.

ابرو درهم کشیدم و کلافه گفتم: نمی‌تونیم فرار کنیم.
یعنی راستش نمی‌خوام که فرار کنم از شون. اونم نه
الان، توی این شرایط.

سرش را جلوتر آورد و صدایش کم‌رنگ‌تر شد.
می‌خواست حرف‌هایش بین خودمان بماند.

- اتفاقا توی این شرایط باید فرار کرد. آیه انگار
 توی باغ نیستی! نمی شنوی چند نفر بخاطر مسائل
 ناموسی می میرن؟! جون تو و خانوادهت در خطر
 بخاطر تخسی و تفکرات اشتباهت خودتونو در
 معرض خطر نذار عزیزمن. این جریان شوخی
 بردار نیست. می ترسم جز عمو، داییم دنبالتون
 باشه، اون وقت می خوای چیکار کنی؟
 حرفهای حقش زبانم را کوتاه کرد. سکوتم را که دید،
 ادامه داد.

- می سپرم که یه مدت کارگاه رو تعطیل کنن. توهم
 در رو باز نکن تا من برگردم پیشتون، باشه؟
 فقط سرم را بالا و پایین کردم یعنی باشه.
 - آفرین دختر خوب.

گفت و لبهای داغش را روی پیشانی ام گذاشت.
لمس کوتاهش چنان حس خوبی به جانم ریخت که
لبخند روی لبم آمد و چشم‌هایم چراغانی شد.

- من برم دیگه.

- مواظب خودت باش.

با چشم بدرقه‌اش کردم که بعد از خدا حافظی از مامان
و راضیه از خانه بیرون زد.

#پست_255

فصل بیستم:

روی کاناپه نشسته بود و تمام مدت بی حرف به نسرین نگاه می کرد که روسری دور سرش بسته بود و اشک می ریخت.

معین هم دست کمی از آن ها نداشت. از وقتی که مهیار با او تماس گرفته بود تا حالا به اتفاقات افتاده فکر می کرد و شانس بد آیه و برادرش را لعنت می فرستاد که انگار قرار نبود رنگ خوشی را ببینند. حمید لیوانی آب قند سمت همسرش گرفت.

- بخور اینو.

نسرین بی حوصله لیوان را از دستش گرفت و روی عسلی گذاشت.

@Vip Roman

- حالا باید چیکار کنیم؟ مامان گفت اوضاع اصلا خوب نیست. خبر به گوش دایی های آیه هم رسیده.

حدس می زد که همچین اتفاقی افتاده باشد. اصلا اینکه یاور اشغال به خانواده ی پدری شان پسندیده کرده باشد یک امر محال بود.

- بهش گفتم درو باز نکنه برای کسی.

- تا کی در رو باز نکنه؟ بحث یکی دو روز نیست که.

فیلم پخش شده مهیار، می دونی یعنی چی؟

کف یخ زده ی هردو دستش را روی صورتش کشید و نفسش را بیرون فوت کرد.

- می دونم یعنی چی. @Vip Roman

صورت نسرین درهم جمع شد و دانه های درشت اشک با شدت بیشتری روی صورتش ریخت.

- این... این دفعه دیگه زنده شون نمی ذارن.
حمید پلک هایش را روی هم فشار داد و غرید.

- نسرین، این چه حرفیه؟

- دروغ می گم؟ یادت رفته رابطه ی ما اون موقع ها سر
چی آشوب شد حمید؟ یادت رفته خانواده ش چطوری
بودن؟

جلو رفت و کنار همسرش نشست.

- نه یادم نرفته اما با این فکرای منفی فقط خودتو
آزاری می دی.

مهیار دم عمیقی گرفت و ناامید نالید.

- متاسفانه منم فکر می کنم که حق با نسرینه.

سپس نگاهش را تا صورت گر گرفته‌اش بالا آورد و
ادامه داد.

- بعید می‌دونم اینبار بگذرن از شون.

حمید دستی میان موهای آشفته‌اش کشید.

- نمی‌دونم چی بگم.

مهیار زبان بر لب‌های خشکش کشید و مستاصل
پرسید.

- فیلمای آیه رو هم فرستاده؟

نگاهی که بین زن و شوهر رد و بدل شد، جان را از
تنش پراند. حس کرد دیوارهای خانه روی سرش
خراب شده و هر لحظه ممکن است زیر این آوار له
شود.

نسرین با دستمال بینی اش را گرفت و آهسته گفت: نه،
فیلم نیست فقط یسری عکس فرستاده انگار...
کثافت! کاش می توانست گردن یاور را بشکند.
اینبار معین پرسید.

- می دونی چه عکسایی هستن؟

سرش را تکان داد یعنی نه اما حس مهیار هیچ خوب
نبود. انگار کسی دیواره های دلش را چنگ می انداخت.

- بنظرتون باید چیکار کنیم الان؟

- دنبال یه راهی می گردهم که بشه از شون حمایت
کرد اما نیست. کارگاه رو تعطیل کردم، بهش گفتم
در رو باز نکنه اما به قول تو تا کی؟ هر جا هم برن
تهش پیدا شون می کنن مگه این شهر چقدر بزرگه

برای فرار سه تا زن؟! همونطور که یبار پیداشون
کرد بازم می کنه.

سپس سرش را میان دستهایش گرفت. حتی همین
حالا هم که کنارشان نبود استرس داشت.
می ترسید به زور وارد خانه شوند.

- چه شرایط گهی ناموسا! دلم می سوزه واسه ی این
دختر. مگه نگفتی ازش شکایت کردین داداش؟

مهیار که در عالم خودش دست و پا می زد، خیره به
نقطه ای از زمین گفت: از یه طرف تو ذهنم بود که
بهش درخواست ازدواج بدم اما الان نه... الان شرایط
زندگیم خوب نیست، پایدار نیست.

سکوتی که بعد از حرفش برقرار شد زیادی سنگین
بود.

سرش را بالا آورد و نگاهشان کرد. چنان عجیب به او
زل زده بودند که انگار از سیاره‌ی دیگری آمده بود.
به کوسن مبل تکیه داد و پرسید.

- چیه؟

حمید با صورت درهم پرسید.

- واقعا می‌خوای باهات ازدواج کنی؟

سرش را تکان داد یعنی آره.

اینبار معین خودش را روی کاناپه جلو کشید و با احتیاط
پرسید.

- یعنی با وجود تجربه‌ی گند شبنم باز هم می‌خوای

باهات ازدواج کنی؟

دوست نداشت آن دو را باهم مقایسه کنند. برای همین هم کلافه سر تکان داد.

- آره معین، مقایسه نکن باهم. آیه به من آسیبی نمی‌زنه.

معین بهت زده نگاهش کرد. باورش نمی‌شد همچین حرف‌هایی را از مهیار همیشه منطقی می‌شنود.

- یعنی تو قبل از ازدواج با شب‌نم تصورت این بود که بهت خیانت می‌کنه؟ اینطوری بودی که ایول برم بگیرمش چون تهش خیانت می‌کنه بهم بعد پنج سالم طلاقش می‌دم؟!

حمید برای آنکه بحث دو برادر بالا نگیرد، صدایش زد.

- معین.

- شر می‌گه آخه!

مهیار عصبی از جا بلند شد و غرید.

- من شر می گم؟!!

نسرین با دستمال اشک هایش را پاک کرد.

- واه! چگونه شما؟ جای اینکه دنبال راه حل باشید

افتادین به جون هم؟

معین دستی به صورت شیو شده و صافش کشید.

نمی دانست چطور به مهیار حالی کند که ازدواج با

عجله حرکت درستی نیست.

می ترسید از سر دلسوزی به آیه نزدیک شود و آینده

زندگی شان بدتر از عاقبتش با شبنم شود.

- برادر من واسه ی خودت می گم بخدا. به من که

چیزی نمی رسه. می خوامی ته این داستان بشی

یکی مثل راس تو سریال فرندز که سه بار طلاق
گرفت؟

#پست_256

مهیار دهان باز کرد بلکه جواب محکمی بدهد اما حرف
حمید مانع شد.

- بین منم با حرفای معین موافقم. البته یکم بد بیان

می کنه اما نمی خواد قدم اشتباهی برداری.

اینبار نسرين مقابل آن دو گارد گرفت.

- ازدواج با آیه اشتباهه؟

- نه عزیزم؛ ازدواج از سر احساس اشتباهه.

مهیار پوزخندی زد و به خودش اشاره کرد.

- بنظرت منی که توی این سن طلاق گرفتم و دارم
هر ماه مهریه می‌دم، جایی برای گرفتن یه تصمیم
احساسی دارم؟!

سکوت‌شان سنگین بود. نفسش را بیرون فوت کرد.

- شما چند ماه پیش منو یادتون نیست؟

- من اصلا خبر زیادی نداشتم ازت.

معین اما سرش را تکان داد.

- چرا داداش یادمه.

- شباهتی به الان داشتیم؟

سرش را تکان داد یعنی نه.

- چی به من گذشت توی این یک سال مشکلاتم با
شبنم؟ تبدیل به چی شدم؟! یادت رفته معین؟

و بی آنکه منتظر جوابی بماند از حمید پرسید.

- یا خود تو حمید. می گی خبری ازم نداشتی چون
من از همه فراری بودم، حوصله نداشتم و انقدر
درگیر خودخوری های ریز و درشت بودم که جونی
نمی موند واسم.

نسرین با مهربانی گفت: آخ مهیار جان.

مهیار دم عمیقی گرفت و ادامه داد.

- بنظرتون من همون آدم چند ماه پیش هستم؟

- نه داداش نیستی.

- آره، نیستم چون آیه رو دیدم. چون حواسمو پرت کرد از همه چیز. اولش حکم یه سرگرمی داشت؛ دختری که قبلا باهاش بودم و می دونستم شخصیتش با زندگی گذشته اش در تضاده و همین کنجکاوم کرد تا دوباره کشفش کنم.

اولین باری که آیه را دید جلوی چشم هایش رژه رفت. توی دفتر بودند و شوکه از این همه شباهت او و راحله سعی می کرد یکی بودن شان را انکار کند.

بازدمش را بیرون داد و گفت: اما به مرور وقتی بیشتر شناختمش دیدم نه، این آیه زمین تا آسمون با دختری که ما می شناختیم فرق داره. دیدم چقدر جنگیده تا قوی بشه و شده.

سرش را زیر انداخت و لب زد.

- من شیفته‌ی قدرتش شدم. شخصیت عجیبی که داشت، سمج بودن و حتی شاید همون عصبی بودنش! یا گاردی که جلوی همه می‌گرفت تا باهانش دفاع کنه از خودش منو روز به روز بهش نزدیک‌تر کرد و به خودم که اومدم انقدر غرقش شدم که می‌خواستمش. نه مثل ده سال پیش! من می‌دونم آیه حالمو بهتر می‌کنه و باعث می‌شه اون مهیار بدعنتی که تا همین چند ماه قبل اعصاب درست و حسابی نداشت بخنده و یادش بره که باید سکه مهریه بده و کارگاه ورشکسته‌ی پدرش رو جمع کنه. قدرت آیه و شخصیتش باعث می‌شه دلم بهش قرص باشه. کی گفته که فقط زن به مردش تکیه می‌کنه؟! نه من نمونه‌ی همون مردی هستم که نیاز داره به زن قدرتمندی مثل آیه تا گاهی خستگی‌هاشو، روی دوش اون بزاره.

نسرین میان حرفش پرید و گفت: اما آیه هم ممکنه گاهی بشکنه مهیار. یعنی هرکسی ممکنه یه روز بشکنه و نیاز داشته باشه به یه تکیه گاه، نه یه رابطه ی یک طرفه.

- اون موقع من واسش تکیه گاه می شم، پناه می شم و حمایتش می کنم. اصلا برای همین توی این شرایط به ازدواج باهانش فکر می کنم؛ شاید اینطوری بخاطر اینکه شوهر داره دست از سرش بردارن. بالاخره در اون صورت شرعا و عرفان زن منه اما الان نسبتی ندارم باهانش.

حمید که با حرفهایش قانع شده بود، گفت: می دونی که این راه برای آیه برگشتی نداره؟ نمی تونی طلاقش بدی، نمی تونی ازش کنار بکشی.

- یه جوری حرف می‌زنید انگار مقصر طلاق از شبیه
من بودم!

معین اما بی توجه به این حرف‌ها، گفت: یعنی دیگه
فکراتو کردی؟

این اولین بار بود که او را انقدر جدی می‌دید. می‌فهمید
که تمام دغدغه‌اش بابت آینده‌ی خودش است برای
همین بی‌آنکه از کوره در برود، گفت: توی این شرایط
راه دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه.

حمید با چهره‌ای درهم و متفکر پرسید.

- اگه اینم کارساز نبود چی؟ می‌ترسم ازش
خواستگاری کنی و آیه اوکی بده اما ازدواج تون
شرایطو بدتر کنه.

- نمی دونم واقعا. بالاخره اون موقع شوهرشم. شاید بتونیم هم پای هم شکایت کنیم و پیگیر شم باهاش. نسرين که حالش بهتر شده بود، جرعه‌ای از آب قندش خورد.

- حالا کی ازش خواستگاری می کنی؟

- اول باید با مامان صحبت کنم.

- راضی هستن؟

معین نیشخند بلندی زد و گفت: یک درصد فکر کن راضی باشه.

نسرين که این حرف به مذاقش خوش نیامده بود، ابرو در هم کشید و غر زد.

- چرا آخه؟ طفلک خواهرم کم نداره. هم وضع مالی خوبی داره هم بر و رو. خانواده و گذشته‌اش که دست خودش نبوده.

- نه سوتفاهم نشه؛ مشکل از آیه نیست. مادر ما سخت گیره.

مهیار از جا بلند شد و سویی شرتش را برداشت.

- نسرین جان تو می‌تونی بری پیش آیه؟
- حتما، می‌رم.

سری برایش تکان داد و از معین پرسید.

- من می‌رم خونه، می‌آی با من؟

- آره دیگه بریم. جنگ اصلی با مامانه.

کنار هم که ایستادند، مهیار آهسته پرسید.

- می‌تونم روت حساب کنم؟

نگاهی به رگه‌های سپید میان موهای برادرش انداخت.
 به اندازه‌ی کافی با شب‌نم تلخی کشیده بود دلش
 نمی‌آمد مانع حال خوشش با آیه شود.

برای همین هم لب‌خند پرنگی زد و گفت: تا تهش
 پشتتم داداش.

دل مهیار هم گرم شد. دم عمیقی گرفت و ضربه‌ای از
 سر قدردانی به بازویش زد.

#پست_257

روی کاناپه لم داده بودند و صدای حدیث بانو را از
 آشپزخانه خانه را پر کرده بود.

- قربون قدم تون برم. خوش اومدین پسرای من.

معین با چرب زبانی گفت: خدا نکنه عشق من.
سپس صدایش را پایین آورد و جوری که فقط مهیار
متوجه شود، ادامه داد.

- بنظرت وقتی بشنوه چه فکری داری هم قربونمون
می ره؟

با چشم مادرش را دنبال کرد که قوری چینی را روی
کتری می گذاشت و لب زد.
- به عنوان شام کباب می شیم.

معین دستی به لب هایش کشید بلکه خنده اش را کنترل
کند.

- خیر باشه، هردو باهم اومدین.

معین نیم نگاهی به مهیار انداخت که عجیب سکوت کرده بود.

- ما که هرروز اینجاییم.

چشم‌های حدیث میان دو پسرش چرخید. حس مادرانه‌اش می‌گفت که خبری شده است.

- شیرینی نداری مامان؟

- چرا دارم مادر. الان بیارم؟ یا با چای می‌خورید؟

معین ضربه‌ای به زانوی مهیار زد و گفت: بنظرم بیار که می‌خوایم دهن‌تو شیرین کنیم.

چشم‌های حدیث برق زد.

- خیر باشه.

مهیار زبان بر لب‌هایش کشید و گفت: اومدم ازت

اجازه بگیرم مامان.

حدیث خودش را روی کاناپه جلو کشید و با اشتیاق
پرسید.

- ان شاء الله که خیره. کی هست این دختر خوشبخت
مامان جان؟ تازه باهاش آشنا شدی؟

مهیار نیم نگاهی به معین انداخت. حدیث قبلا موضع
خود را راجع به آیه نشان داده بود و می توانست
واکنشش را پیش بینی کند.

تک سرفه ای کرد و گفت: آره مامان آشناست.
معین برای آنکه جو میان شان را سبک کند، با انرژی
زیادی گفت: عجب دختری مادر من، عجب دختری.
خوشگل، خوش سلیقه، خانم، با اعتماد به نفس،
کاردان، پولدار!

حدیث اخم مصنوعی کرد.

- با پولش چیکار داریم؟ ماشاءالله الان اوضاع کارگاه
بهتر شده؛ خودتون گفتید.

- آره گفتیم.

- خب حالا کیه؟ نمی خوای باهاش آشنا مون کنی؟

- تا حدودی باهاش آشنا هستین.

رنگ نگاه حدیث کدر شد و دلش شور افتاد.

- کیه؟

معین دست‌هایش را بهم کوبید.

- آیه، همون شریک کاری مون.

سکوتِ حاکم بر اتاق چنان سنگین بود که معین

ماستش را کیسه کرد و لب زد.

- خب اوضاع خیطه.

مهیار که انتظار چنین واکنشی را داشت؛ محکم بدون لحظه‌ای تردید گفت: آره، با آیه.

حدیث با چشم‌های ریز نگاهی به معین و بعد او کرد. سپس از جا بلند شد و بی توجه به حرف‌های آن دو گفت: چای می‌خورید یا زیر گازو خاموش کنم؟! -

قربون دستت شیرینی هم بیار مامان.

- شیرینی‌ها خشک شدن.

معین کلافه از واکنش مادرش ای بابای آرامی گفت.

- مامان می‌شه بیای بشینی؟

حدیث اما عصبی گفت: کار دارم مهیار.

- منم کار دارم باهاتون.

حدیث از همان فاصله انگشت اشاره اش را سمتش گرفت و پرسید.

- یه سوال می پرسم تورو روح بابات راستشو بگو.

مهیار هم از جا بلند شد. باید هر طور شده قانع اش می کرد. هر چند تصمیمش را گرفته بود و مخالفت حدیث باعث عقب نشینی او نمی شد.

- چشم مامان. هرچی بپرسی به روح بابا راستشو می گم.

زل زد توی چشم های پسرش. تا قبل از این فکر می کرد او را می شناسد اما این اواخر مهیار آنقدر عجیب و یک دنده شده بود که تمام معادلاتش را بهم می ریخت.

به خواسته‌هایش توجه نمی‌کرد و هرکاری که دلش
می‌خواست انجام می‌داد.

#پست_258

- اون شبی که اوردیش عروسی و یهو غیبتون زد،
همون شبی که باهات اتمام حجت کردم؛ چیزی
بین تون بود یا نه؟

- نه مامان، به روح بابا که نبود. اون موقع آیه فقط
برای من حکم یه دوست و همکار رو داشت که حس
می‌کردم نیاز به کمک داره.

چشم‌های مادرش خیس شد و دلش لرزید اما عقب
نکشید. خواستن آیه چیزی نبود که بابتش پشیمان
شود. حداقل نه در این اوضاع قمر در عقرب!

- یعنی تو شبنم و بخاطر این دختر طلاق ندادی؟

اینبار پرتاکیدتر از قبل گفت: به روح بابا نه. اگه طلاق گرفتم از شبنم فقط و فقط بخاطر خیانتش بود. من باهانش پاک و متعهد زندگی کردم مامان و زندگی مو دوست داشتم.

چشم‌های پسرش صادق بود اما دلش راضی نمی‌شد. با شبنم همه چیز تمام زندگی‌اش این شده بود؛ وای به حال دختری که خانواده‌ی درست و حسابی نداشت.

- دلت آروم گرفت مادر من؟

به او پشت کرد و تند گفت: نه. دلم راضی نیست به این وصلت.

معین هم از جا بلند شد و دخالت کرد.

- مامان باور کن که آیه دختر بدی نیست.

عصبی زیر گاز را خاموش کرد.

- وقتی خانواده‌ای نداره چه سود؟! خانواده، ریشه‌ی

آدمه. آدم بی‌ریشه، اصالت نداره.

- اما شب‌نم خانواده داشت و زندگی مهیار این شد.

حدیث در تایید معین گفت: رحمت به شیر مادرت! وای

به حال دختری که نمی‌دونیم کجا بزرگ شده.

مهیار تلخندی زد.

- اما من می‌دونم کجا بزرگ شده. با چشم باز دارم

این کار رو انجام می‌دم مامان خودتو مدیون این دختر

نکن.

- من مدیونش می‌شم؟

- آره این بار اولی نیست که قضاوتش می کنی. شب عروسی هم فکر کردی اون نشسته زیر پام تا شبنم رو طلاق بدم.

حدیث ابرو درهم کشید و دست هایش را درهوا تاب داد.

- با اون وضعی که شما دو تا اومدین داخل!

مهیار اما کلافه بود و بی حوصله. نه وقت این حرفها را داشتند و نه دلش می خواست وارد بحث قدیمی شوند. برای همین هم با کف دستش ضربه‌ی آرامی به روی این زد و گفت: من تصمیم خودمو گرفتم.

نگاه مات و مبهوت حدیث دلش را لرزاند اما توجهی به احساسات درهمش نکرد. پلک پایین انداخت و محکم تر از قبل ادامه داد.

- یہ عمر شما امر کردین و من گفتم چشم. حالا

می خوام به میل خودم زندگی کنم.

معین هم دست کمی از حدیث نداشت. هیچوقت

برادرش را این همه مسر به انجام کاری ندیده بود.

ناسلامتی مہیار همیشه پسر خوب خانواده بود کہ

چشم می گفت و دل کسی را نمی شکست.

حدیث ناباور نالید.

- حتی اگہ بی افتی توی چاہ؟

نگاهش را تا صورت رنگ پریده‌ی مادرش بالا آورد و

آرام پلک زد تا حرفش را به این وسیله تایید کند.

- اگہ ازدواج با آیه افتادن توی چاہ باشه، آره...

می خوام یکبار دیگہ بی افتم توی چاہ باهاتش.

انگار دنیا را دو دستی از زیر پای حدیث کشیدند که
یکهو وا رفت و روی صندلی پشت میز ناهار خوری
نشست.

دلش آتش گرفت برای مادرش. به ناچار پشت کرد به
او تا احساساتی نشود و قید همه چیز را نزند.
برای کسی که سالها به میل دیگران تصمیم گرفته
بود، این یکه تازی سخت و سنگین بود.

#پست_259

دروغ چرا، حتی رنجش حدیث هم کمی ترسانده
بودش اما صدای مهیار گفتن آیه و چشمهای سبز
منتظرش چنان پر قدرت در جان و ذهنش نقش بسته
بود که اجازه‌ی منصرف شدن، نمی‌داد.

مادرش بی صدا گریه می کرد و معین برایش آب
می ریخت.

- من می رم مامان.

صدایش از ته چاه در می آمد انگار. حدیث تمام مدت
سرش پایین بود. معین لب زد.

- برو من باش حرف می زنم.

برای برادرش سر تکان داد. خدا را شکر کرد که در
این شرایط او را کنار خود دارد.

فصل بیست و یکم:

کنار خیابان نشستیم و بی توجه به نگاه منزجر مردم
محتویات معده ام را توی جوی آب بالا آوردم.

چهارستون بدنم می لرزید و عرق بر تیغهی پشتم سر

می خورد. تمام مدتی که با کمک پلیس هویت یاور را
تایید می کردم و اعترافاتش را می شنیدم، قلبم یکی
می زد و دوتا نمی زد. صدای تپش اسلوموشنش را
می شنیدم و لحظه شماری می کردم برای اینکه زودتر
از آن خراب شده بیرون بزنم.

- متهم اعتراف کرده قبل از دستگیری عکس و
فیلم هارو به دوستش سپرده تا به دست خانواده ی
شما برسونه.

اسید معده ته حلقم را سوزاند. خدایا بنده هایت را
می بینی؟ می بینی و دم نمی زنی؟!

- راجع به انگیزه هم گفتن ظاهرا با شما درگیری
داشتن و شما ایشون رو کتک زدین!

مثل دیوانه ها خندیدم. من کتکش زده بودم!

نگفته بود چرا کتکش زده‌ام. نگفته بود بی‌شرفی را در
حق من و مادرم تمام کرده است که کتکش زده‌ام.

که روزگارم را سیاه کرده است!

نگفته بود که آن سیلی حاصل طغیان یک عمر خفقان و
سکوت بود.

حاصل ازدواج زورکی، تجاوز و بارداری ناخواسته و
سقط، حاصل رابطه‌ای که با من و مادرم داشت، حاصل
روح بیمار خودش...

- ما برای دستگیری دوستشون هم اقدام کردیم؛

خیالتون راحت باشه.

فیلم‌های من را پخش کرده بود تا ادبم کند!

یک عمر کتک خورده بودم.

وسط سکسی که می توانست عاشقانه باشد، سیلی
خورده بودم، کبود شده بودم، درد کشیده بودم، زجر
دیده بودم، خدا را صدا زده بودم.

دست های زمختش را تحمل کرده بودم که روی تنم
می نشست و حالا به جبران چند سیلی ناقابل فیلم های
من را سپرده بود به دوست آشغال ار از خودش تا
پخش کند!

باز هم معده ام بهم پیچید و بالا آوردم.

حتی با گرفتن دوستش هم دیگر دردی از من دوا
نمی شد.

عمو کاظم وقت و بی وقت داد و فریاد راه می انداخت تا
در را باز کنیم.

اصلا همین حالا هم اگر خیالم از بابت بودن نسرین راحت نبود، نمی توانستم به آگاهی بی آیم.
پلک هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم با دم و بازدم عمیق التهابم را آرام کنم.

یکی از قرص های تجویزی دکتر را بالا انداختم و جرعه ی کوچکی آب نوشیدم. نمی خواستم وسط این بازی بمیرم. وسط هزار تویی که این جماعت برایم ساخته بودند. باید می جنگیدم تا تمام شود.

اصلا خودشان من را سر لج انداخته بودند. من زخمی، زجر کشیدم تا آیه شوم و حالا هم لج کرده بودم با همه و می خواستم این بازی را به نحو احسن تمام کنم. برای این کار اول از همه باید زنده می ماندم.

خسته از این فکرهای آشفته خودم را پشت رل
انداختم و با آخرین سرعتی که می شد به سمت خانه
راندم.

فعلا تنها برگ برنده ام مامان بود. می ترسیدم دیوانگی
کند و دستی دستی خودش را تحویل کاظم بدهد و آن
وقت دیگر هیچکس حریف آن ها نمی شد.

برای همین هم پایم را روی پدال گاز فشار دادم تا
زودتر خودم را به او برسانم.

#پست_260

با دیدن کاظم که روی دو پایش مقابل در نشسته بود،
ترمز گرفتم. نمی خواستم ریموت پارکینگ را بزنم و
وارد خانه شود. به اندازه ی کافی جلوی در و همسایه

کاری از EXCHANGE GROUP

آبروی مان را برده بود چه برسد به اینکه با حرکتی
ناشیانه اجازه‌ی ورود به او را بدهم.

تلفن همراهم را از روی صندلی شاگرد برداشتم و
شماره‌ی نگهبان ساختمان را گرفتم.

- سلام دخترم.

- سلام آقای سروی. ساختمونید شما؟

تمام مدت نگاهم به کاظم بود که آب دهانش را روی
زمین می‌ریخت. از این حرکتش ابروهایم درهم جمع
شد.

- بله دخترم، چیزی شده؟ باز کسی مزاحم شده؟

@Vip Roman

- آره دوباره. همون آقایی که بهتون گفتم راهش ندین
توی ساختمون الان نشسته دم در. من یکم این
طرف تر ایستادم، نمی تونم وارد شم.

- خدا ازش نگذره. چی از جون شما می خوان خانم؟

حوصله ی این حرف ها را نداشتم برای همین هم
بی توجه به سوالش گفتم: لطفا شما حواسشو پرت کنید
تا من بتونم ماشین رو بیارم توی پارکینگ.
- به روی چشم دخترم. چند دقیقه مهلت بده.

تماس را قطع کردم و بعد از چند دقیقه سروی با آن
قد خمیده و موهای سپیدی که کم و بیش ریخته بود، از
نگهبانی ساختمان خارج شد.

به سمت کاظم که رفت و او را از ساختمان دور کرد،
ریموت در را زدم و بی معطلی پا روی گاز فشردم.

ماشین از روی دست انداز کوتاهی گذشت. چشم‌هایم
روی آینه‌ی جلوی ماشین بود و درب پارکینگ که با
سرعت کمی بسته می‌شد.

کاظم با سرعت به سمت من دوید. انگار می‌خواست
قاتل روانی‌ای را دستگیر کند. سروی یقه‌اش را گرفت
و فریاد او به آسمان رفت.

- ول کن مرتیکه.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و لب زدم.

- بیچاره سروی.

درب پارکینگ بسته شد و صدای شان همان پشت جا
ماند. نفس راحتی کشیدم و بعد از برداشتن وسایلم به
سمت آسانسور به راه افتادم.

کلید انداختم و بدون آنکه سرم را بالا بیاورم وارد خانه شدم. کفش‌هایم را درآوردم و همینکه در باز را روی هم گذاشتم، دستی بازویم را گرفت و به سمت خود کشید.

جیغ کوتاهی کشیدم و لحظه‌ای بعد در آغوش مردانه‌ای فرو رفتم. بوی عطرش که بینی‌ام را پر کرد، وحشتم جایش را لبخندی عمیق داد.
- ترسیدم.

لب‌هایش را درست روی نبض شقیقه‌ام گذاشت و با صدای بمِ جادویی‌اش زمزمه کرد.

- من بیشتر. وقتی اومدم و دیدم نیستی، خیلی نگران شدم. ترسیدم تنها اون بیرون گیر کاظم بیفتی.

دستانش را که روی شکمم بود نوازش کردم.

- باید می رفتم آگاهی. می خواستم بینم...

تنم را بیشتر به خود فشرد. حرارتش تن سرد من را

هم در خودش حل کرد.

- هیش... فعلا هیچی نگو.

ریز خندیدم و با دلبری سرم را خم کردم تا عطر زیر

گوشم در بینی اش بیچد.

- آرامش دارم واست؟!!

- داری؛ شکوفه‌ی سیب.

- دوستم داری؟!!

عطر موهایم را نفس کشید و نفس گرمش را همان جا

جا گذاشت.

- دوست دارم.

دلَم پر از پروانه شد. از آن پروانه‌های سفید که انگار
رخت عروس به تن دارند!

#پست_261

- یبار دیگه بگو.

- دوست دارم عزیزدل.

با لذت چشم بستم. بخدا که صدایش خودِ معجزه بود.

تمام سختی‌های روز کثیفم را شست و جان دوباره به

تم ریخت. سرم را با به شانهاش چسباندم.

- می‌شه بازم بگی؟! -

به شیطنتم خندید. انگشت‌های مان را در هم قفل کرد و

لب‌هایش را به گوشم چسبانده.

- دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم.
دوست دارم.

با صدای سرفه‌ی نسرين بی آنکه فاصله بگیریم سر
چرخانديم. لبخند زده بود و چشم‌هایش برق می‌زد.

- چقد قشنگید کنار هم.

آرام حرف می‌زد. همانطور که در آغوش مهیار بودم،
پرسیدم.

- مامان و راضی کجان؟

نسرين دست روی بینی و لب‌هایش گذاشت و در اتاق
را بست.

- خاله خیلی درد داشت و ناله می‌کرد. چند ساعتی
هست با مسکن خوابیده. راضی هم بالای سرش
نشسته.

چشمکی زد و ادامه داد.

- البته مونده توی اتاق تا شما تنها باشید.

ناراضی از مهیار فاصله گرفتم.

- چقدرم که گذاشتی!

صدای خنده‌اش بلند شد. خودم را روی کاناپه انداختم
و دکمه‌های پالتوی پشمی‌ام را باز کردم.

- آگاهی چی شد؟

هرچه را که شنیده بودم تعریف کردم. در این
چند ساعت تنهایی توانسته بودم خودم را جمع کنم و
خونسرد باشم.

مهیار اما همچنان رگ گردنش بیرون می‌زد و حرص
می‌خورد. با لذت نگاهش کردم و گفتم: بشین پیشم.

کنارم نشست. دستم را روی زانویش گذاشتم و
مطمئن گفتم: از پس این روزها بر می آم. آخه الان
دیگه شماهارو دارم کنارم.

- می دونم عزیزم. می دونم تو خودت تنهایی یه
کوهی اما باور کن دلم می خواد دندونامو فرو کنم تو
خرخره ی اون بی همه چیز.

نسرین هم انگشت اشاره به سمتش تکان داد.

- دقیقا. همه داریم از کار یاور می سوزیم. نامرد
پست فطرت. کاش بمیره. چرا زنده است همچین
آدمی؟ لکه ی ننگ.

کلیپس را از زیر موهایم کشیدم. پاهایم را روی عسلی
گذاشتم و گفتم: راستش من الان خیلی به اون فکر
نمی کنم.

- پس به چی فکر می کنی عزیزم؟

- تو وقتی اومدی کاظم و ندیدی؟

- نه، پایین بود؟

- نشسته بود جلوی در.

نسرین هین کشید و دست جلوی دهانش گذاشت.

- چطوری اومدی داخل؟

- با سروی سرگرمش کردم. الان یا...

به اینجای حرفم که رسیدم، زبانم بند آمد. حتی دوست

نداشتم نامش را بیاورم.

زبان بر لب‌هایم کشیدم و گفتم: اون نامرد که زندونه.

پلیس گفت به زودی دوستش رو هم می‌گیرن. نگرانیم

بیشتر بخاطر کاظمه چون هیچ راهی نداریم که بتونیم

ازش شکایت کنیم. بگیم می‌خواد مارو بکشه؟ با چه

سند و مدرکی خب؟! نهایتش چند روز می‌گیرنش و

باهاش حرف می‌زنن، بعد هم آزاد می‌شه و تمام. تازه اونطوری بدتر لج می‌افته.

نسرین هم سمت دیگرم نشست و نگران پرسید.

- خودت ایده‌ای داری؟ تصمیمی گرفتی واسش؟

سرم را روی شانهای مهیار گذاشتم و گفتم: نه. نه واقعا هیچی توی فکرم نیست. می‌دونم باید یه کاری کنم اما به هیچ جا نرسیدم. کاظم چهار چشمی حواسش بهم هست و نمی‌تونم حتی یه خونه‌ی جدید بگیرم. البته الان انقدری موجودی ندارم که بتونم همچین کاری بکنم. از طرفی هم نمی‌تونیم بیشتر از این اینجا بمونیم. سروی می‌گفت همسایه‌ها شاکی شدن از مزاحمت‌هاش.

مهیار دستش را روی دستم گذاشت.

- بیاید خونهدی ما آیه.

#پست_262

سرم را از روی شانهاش برداشتم و متعجب نگاهش کردم.

با توجه به واکنش تند دفعه‌ی پیش تصور نمی‌کردم دوباره تکرارش کند.

- یه شب که کاظم نیست، راه می‌افتیم می‌ریم سمت خونهدی ما. اونجا می‌مونیم تا یه تصمیم بهتر بگیریم. نظرت چیه؟

- راست می‌گه آیه، تخسی نکن. جز این راهی نیست.

- اما من مطمئنم که مامان راضی نمی شه بیایم خونهی تو.

برخلاف نگاه پرتشویشش لبخند مهربانی زد.

- خونهی خودم نه عزیزدلم. نمی خوام بفهمن با یه پسر مجرد زندگی می کنید و اوضاع بدتر بشه واستون. خونهی مادرم.

کلافه از جا بلند شدم و دست هایم را در هوا تکان دادم.

- وای نه مهیار؛ این درست نیست اصلا.

- چرا درست نیست؟ الان راه دیگه ای واسمون مونده؟ نه. این تنها کاریه که می شه انجام داد.

نسرین هم حرفش را تایید کرد.

- راست می گه آیه. تا وقت هست اینکارو بکن.
می تونید اونجا یه تصمیم خوب بگیرید برای
بعدش.

نگاه معذبی به آن دو انداختم. برایم سخت بود که
همچین چیزی را قبول کنم.

مخصوصا بعد از شنیدن حرفهای حدیث در عروسی.

- مادرت خبر داره که می خوای منو ببری اونجا؟
منظورم را خوب فهمید برای همین هم از جا بلند شد و
به سمتم آمد. با آرامش بازوهایم را گرفت و خیره در
چشمهایم گفت: مخالفتی نداره عزیزم.

همچنان دو دل بودم. هرچند راه دیگری هم نداشتم! تا
ابد که نمی توانستیم حبس شویم در این یک وجب جا.

کارگاه و خانه‌ی خودم را هم که بلد بودند. از طرفی هم سخت بود که مجبور به فرار باشم و تن بدهم له این خفت.

دم عمیقی گرفتم و نگاهم را دزدیدم.

- نمی‌دونم.

صدای باز شدن در باعث شد مهیار عقب بکشد و نگاه هر سه‌مان به آن سمت بچرخد.

- خاله، چرا بلند شدین شما؟

به صورت رنگ پریده‌ی مامان نگاه کردم. لب‌هایش خشک و پوسته شده و واضح حالش خوب نبود.

اندامش در آن پیراهن بلند آنقدر لاغر به نظر می‌رسید که انگار با نسیمی کوچک از روی زمین کنده می‌شد.

موهای چرب و ژولیده‌اش از زیر روسری بیرون زده بودند. دلم برایش گرفت اما لبم را گزیدم تا صدایم در نیاید.

- عموت هنوز اینجاست؟

فقط سر تکان دادم یعنی آره.

بدنش می‌لرزید. با کمک نسرین روی کاناپه نشست و دیدم که همین حرکت کوچک چطور قفسه‌ی سینه‌اش را بالا و پایین کرد.

هیچوقت فکر نمی‌کردم که با مریضی از پا در بیاید.

- من حرفای شمارو شنیدم پسرم.

مهیار با احترام مقابلش ایستاد و گفت: قصد جسارت و بی‌احترامی ندارم اما فکر می‌کنم مدتی موندن پیش مادر من به صلاح همه باشه.

نگاهم به راضیه افتاد که از اتاق خارج شد. ترس را در
بند بند وجودش می خواندم.

لبخندی زدم و دستم را دراز کردم به سمتش. دست
سردش تضاد عجیبی با گرمای من برقرار کرد.

- آخر عمری آلاخون بالاخون شدم.

- واه خاله این چه حرفیه؟ آخر عمری چیه؟

من اما تلخ گفتم: تاوان تصمیم اشتباهست.

- آیه!

با تشر مهبیار اخم کرد و شانہ بالا انداختم یعنی به من
چه! اصلا مگر دروغ می گفتم؟! اگر از همان اول شکایت
می کرد کار به اینجا نمی کشید و احتمالا من و مهبیار

الان دوتا بچه هم قد و قواره‌ی اراد و آرزوی نسرین
داشتیم.

مامان آه سردی کشید.

- نه پسر م راست می‌گه...

حرفش هنوز تمام نشده بود که نفس کم آورد و به
سرفه افتاد. آنقدر شدید که ترسیدم. رنگ صورتش به
کبودی می‌زد. نسرین از تنگ روی عسلی لیوانی آب
برایش ریخت و همانطور که به خوردش می‌داد، گفت:
آروم خاله جان. به خودتون فشار نیارید.

بی‌اراده دست راضیه را فشار دادم. کاش قبول می‌کرد
و می‌بردمش دکتر. یعنی کاش بیشتر اصرار می‌کردم و
کارش به اینجا نمی‌کشید.

- ما... ما مزاحم شما می‌شیم پسر م.

- چی؟!

مهیار از خدا خواسته، اخم ظاهری به من کرد و گفت:
نپر وسط حرف خانم!
حرصم گرفته بود.

- نمی خوام بابت اشتباه من، این دو تا بچه تاوان
ببینن.

ابروهایم بالا پرید و چشم‌هایم گرد شد. این وضعیت
زیادی خنده دار بود. نسرین هم خوشحال تشویقش
کرد.

- این بهترین کاره خاله. یه مدت اونجا بمونید تا
بینم خدا می خواد. من می دونم که آیه و مهیار جان
یه راهی پیدا می کنن.

نگاه هاج و واجم بین شان چرخید. با دو جمله ی مامان
تصمیم بر این شد چه جابه جا شویم و بریم خانه ی
حدیث بانو!

چقدر هم که من را دوست داشت این زن.

- پس شما آماده شید، وسایلتون رو جمع کنید. من
تماس می گیرم با معین. هر وقت کاظم رفت،
حرکت می کنیم.

بازویش را گرفتم و او را کنار کشیدم.

- جانم عزیز دلم؟

زل زدم به چشم هایش.

- تو مطمئنی مادرت مشکلی نداره؟

- نه، مشکلی نداره.

چطور با اطمینان حرف می‌زد؟! اصلا راضی‌اش کرده بود؟! چشم ریز و سرم را به سمتی کج کردم.

- اوایل این ماجرا تو حریف من نمی‌شدی، حالا من حریف تو نمی‌شم.

خندید و سرش کمی به عقب رفت. دلم می‌خواست روی پنجه‌ی پا بلندشوم و سبک‌گلویش را ببوسم.

- معین مادرت و راضیه رو می‌بره خونه‌ی ما. من و تو باید یه سر بریم سمت آپارتمان من چندتا وسیله لازم دارم. مشکلی نیست؟

همانطور که مشکوک نگاهش می‌کردم، سر تکان دادم یعنی نه.

- خیلی خب عزیزم. پس آماده باش.

گفت و خونسرد مقابل نگاه خیره‌ی من رفت سمت مادرم تا با او حرف بزند.

درباره‌ی چه نمی‌دانم. چه حرف مشترکی داشتند که
بزنند؟!

داشتم شاخ در می‌آوردم از کارهایش.

- ابجی، فکر کنم آقا مهیار خیلی دوستت داره ها.

زمزمه‌ی راضیه کنار گوشم بند افکارم را پاره کرد.

نگاهش کردم و لبخند محوی روی لبم آمد.

- چطور؟

- ولت نمی‌کنه! اون روزی هم که حالت بد بود توی

بیمارستان خیلی نگران شد.

لبخندم پررنگ‌تر شد و چشم‌هایم دوباره روی مهیار

نشست. ذوقِ در دلم وصف شدنی نبود. راضیه حق

داشت.

اصلا خودش هم گفته بود که دوستم دارد!

#پست_263

ساک لباس هایم را توی صندوق ماشین معین گذاشتم
و برای بار هزارم پرسیدم.

- مطمئنی مادرت راضیه؟

چشم مهیار را دور دیده بودم و به جان برادرش افتاده
بودم.

- آره، راضیه بابا. چرا نباشه وقتی این لیدی های

خوشگلو دارم می برم واسش؟ تازه شامم درست

کرده واستون.

به ساعت مچی ام اشاره کردم.

- دوازدهه شبه!

- مامان خیلی عاطفیه. میزو چیده، شمع روشن کرده و
غذارو هم واستون گرم نگه می داره.

آخ که چقدر بی نمک بود! چشم هایم را لوچ کردم و
ادایش را درآوردم.

آرام خندید و روبه مهیار گفت: ما بریم داداش؟

- برید دمت گرم.

آن ها که رفتند، ماهم توی ماشین نشستیم. پدال فرمان
را باز کردم.

- خب بریم سمت خونه ت؟

- نمی خوای مادرتو ببخشی آیه؟

سوالش آنقدر ناگهانی بود که خشک شدم. بهت زده
نگاهش کردم و گیج پرسیدم.

- داشتید اینو می گفتید بهم دیگه؟

سرش را تکان داد یعنی نه.

- حالش مساعد نیست؛ متوجه نیستی؟

حرصی سوییچ را چرخاندم و دنده را عوض کردم.

- هستم، خیلی هم خوب متوجه هستم.

- پس تا کی می خوای این کینه رو ادامه بدی؟

پایم را روی پدال گاز فشار دادم و غریدم.

- تا وقتی که بمیرم.

- درست صحبت کن.

- نمی خوام.

- آیه!

تشری که زد، صدایم را پایین آورد. فرار می کردم از جواب دادن. می ترسیدم درد اصلی ام را بگویم و ضعفم را ببیند. دوست نداشتم در نظرش کوچک شوم.

- هر چند وقت یبار این سوالو می پرسى ازم مهیار.
ول کن دیگه؛ اصلا اگه کسی این بلاهارو سر
خودت می آورد می بخشیدی؟
کلافه بازدمش را بیرون فوت کرد.
- نمی دونم واقعا. سوال سختیه.

بی آنکه سرعتم را پایین بیاورم، از روی دست اندازی
گذشتیم.

- پس از من همچین چیزی رو نخواه.

دستش را روی دستم که دور فرمان مشت شده بود
گذاشت بلکه آرامم کند.

- نمی خوام به خودت بیای و پشیمونی بمونه واست.

- اذیت شدم مهیار.

- می دونم.

- من هیچوقت از اون روزها باهات حرف نزدم اما...

گلویم حجم گرفت و اشک به چشم هایم دوید. به
سختی آب دهانم را قورت دادم بلکه جلوی گریه ام را
بگیرم.

- قربانی یه هوس شدم. شونزده سالم بود همه ش
خب.

دستش، دستم را از دور فرمان باز کرد و روی پایش گذاشت.

- می دونی چندبار دلم می خواست بمیرم؟ همه ش بخاطر اینکه اون می ترسید شکایت کنه و حرف بزنه؟ هزار بار به بخشیدنش فکر کردم، باور کن. مادرمه خب. اما هر بار سینه ام می سوزه، قلبم می سوزه. نمی تونم مهیار نخواه ازم. بخشش قلب بزرگی می خواد؛ قلب من انقد زخم خورده که نمی تونه بزرگی کنه.

آه سرد و سکوتش نشان داد که جوابی برای حرف هایم ندارد. پس من هم سکوت کردم.
نه، هنوز با خودم برای بخشش به صلح نرسیده بودم.

تا مقابل درب خانه اش نه او حرف زد و نه من. حاله را گرفته بود و با سکوت فرصت داد تا کمی خودم را پیدا کنم. به دیوار کنار در تکیه دادم و گفتم: می مونم همینجا تا وسایلتو بیاری.

او اما لبخند پرشیطنتی زد و یک تای ابرویش را بالا داد.

- می ترسی بریم داخل و بخورمت؟!

لبهایم را غنچه کردم بلکه جلوی خنده ام را بگیرم و ضربه ی آرامی به بازویش زدم.

- نخیرم. کتونی پامه، سخته در بیارم.

کیف دوشی ام را گرفت و در را نیمه باز کرد.

- بفرما داخل خانم؛ خونه‌ی منو با حضورت نورانی
کن.

چشم گرد کردم. این مدل حرف زدن به مهیار نمی‌آمد.
زانویم را بالا آوردم و بند کتانی‌هایم را باز کردم.

- دوتا برادر امشب یه چیزیتون می‌شه.

کفش‌ها را همانجا گذاشتم.

مچ دستم را گرفت و من را به سمت خودش چرخاند.
همانطور که با لبخندی مرموز عقب عقب و هم‌پای هم
وارد خانه‌ی تاریک می‌شدیم، زمزمه کرد.

- چی می‌شه مثلاً؟!

در را که بست در تاریکی خانه جز برق چشم‌هایش
صورتش را گم کردم.

- زیادی بانمک شدین.

بلند خندید. دست دور شانهام انداخت. من را پشت به
خودش چرخاند.

- اینم خونه‌ی ما سرکار خانم.

کلید برق را زد و با دیدن صحنه‌ی مقابل جا خوردم.
مغزم عملاً هنگ کرده بود و قلبم برای لحظه‌ای از
تپش ایستاد.

#پست_264

- این چیه؟

مات و مبهوت به سرامیک پوشیده از گل‌برگ‌های رز
سرخ نگاه کردم.

- سوپرایز من برای توئه.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. مردمک چشم‌هایم روی
شمع‌های کوچکی که راه را تا میز انتهای پذیرایی
روشن کرده بودند، سر خورد.

قدم سستی برداشتم و سر جایم چرخیدم. بوی خوش
گل‌ها سرمستم کرده بود.

- اینا برای چیه مهیار؟ تولدم که نیست.

لبخند لحظه‌ای از لب‌هایش دور نمی‌شد. کیفم را روی
مبل انداخت و دستم را نرم گرفت.

- بیا اینجا بینم.

از میان شمع‌ها به سمت میز کوچک هدایتیم کرد.

با دیدن مینی کیک سفید و تک فشفه‌ی روی آن و
جعبه‌ی مخمل کنارش، لبم را به دندان گرفتم.

- وای.

آنقدر غافلگیر شده بودم که نمی توانستم هیچانم را
کنترل کنم. حتی نمی دانستم دقیقا چه بگویم تا
احساساتم را دقیق نشان دهد.

- چند ساعت پیش با مادرت صحبت کردم.

من مثل کسی که در رویا دست و پا بزند، مدام نگاهم
را گوشه و کنار خانه می چرخاندم.

متوجه حیرتم شد. دستش را زیر چانه ام گذاشت و
صورتم را سمت خودش چرخاند بلکه روی حرفهایش
تمرکز کنم.

- آیه جان.

- جانم؟

جعبه‌ی کوچک مخمل را برداشت و مقابل چشم‌های
گرد و نگاه بهت‌زده‌ی من آن را گشود.

- اجازه می‌دی همسر و همراهت باشم؟ با من ازدواج
می‌کنی؟

همسر و همراهم باشد؟!

با او ازدواج کنم؟!

شوخی‌اش گرفته بود حتما؟

قلب ذوق زده‌ام چنان می‌کوبید که می‌ترسیدم از
قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزنم.

بدنم می‌لرزید و اشک به چشم‌هایم دویده بود.

نگاهم از چشم‌هایش سرخورد روی انگشتر ساده‌ی
توی حلقه. یک نگین ظریف رویش خودنمایی می‌کرد.

ناباور سرم را به دو طرف تکان دادم.

- این یه خوابه؟

نگاهش کردم و دوباره نجوا کردم.

- الان بیدار می شم؟

انگشتر را از جعبه درآورد و مقابلم گرفت.

- بیداری عزیزدلم.

- داری ازم خواستگاری می کنی؟

آرام پلک زد و مطمئن گفت: آره، دارم ازت خواستگاری می کنم.

اشک روی گونه ام سر خورد. نه از غم بلکه از بهت و شوق!

در دلم میلیون ها حس متفاوت می رفت و می آمد و
نمی دانستم به کدام بهها دهم.

- میون این بَلَبَشو؟!

- دقیقا میون همین بَلَبَشو می خوام کنارت باشم. دوست
دارم اونی باشم که بهش تکیه می کنی، کسی که
کنارت می مونه و ازت حمایت می کنه.

کف دست هایم را روی صورتم کشیدم بلکه خیسی اش
را بگیرم اما فایده ای نداشت.

بغضم با شدت بیشتری آب شد و صدایم لرزید.

- اما من... من بچه دار نمی شم خب!

برعکس من او آرام بود. تمام مدت با اطمینان نگاهم می کرد و لبخند شیرینش حس خوب به جانم می ریخت.

- داشتن بچه واسم مهمه اما نه انقدری که بودن تو و حال خوب کنارت رو از دست بدم. تو قوی ترین زنی هستی که دیدم آیه؛ کسی که می دونم در هر شرایطی می تونم روی قدرت و بودنش حساب کنم. برای داشتن بچه هم راه حل زیادی داریم که بعدا بهش فکر می کنیم. الان فقط می خوام حالا که فرصتش هست، کمکت بشم و بیشتر از قبل کنارت باشم. اجازه می دی؟

میان گریه، خنده ام گرفت. سرم را تند تند بالا و پایین کردم و لب زدم.

- آره...

و بی طاقت دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم.
تبادلش بهم خورد و قدمی به عقب برداشت. سرم را
در گردنش فرو بردم و اینبار بلندتر از قبل جواب دادم.

- آره، هزاربار آره...

اوهم محکم در آغوشم گرفت و کنار گوشم لب زد.

- دوست دارم.

گونه‌ام را به گونه‌اش چسباندم.

- عاشقتم.

چه حال خوبی داشتم. عجب لحظه‌ی خوش‌آیندی بود.
این روز را بارها در رویاهایم مرور کرده بودم اما واقعی
شدنش چیز دیگری بود!

انقدر رویایی و عاشقانه...

از هم فاصله گرفتیم و با کبریتی فشفشه را روشن کرد.
ذوق زده دست زدم.

دوباره شده بودم همان راحله‌ای که با کوچکترین
چیزها ذوق می‌کرد و احساساتش را ساده بروز می‌داد.
سوختن فشفشه و جرقه‌هاش درخشانش شادم کرده
بود.

#پست_265

اوهم پایه پایم می‌خندید، بغلم می‌کرد و موهایم را
می‌بوسید.

بعد از مدت‌ها تنش و شنیدن اخبار بد، حال مان خوب بود و خدا را بابت این احساس شکر می کردم. بابت این شرف عمیقی که نسیب قلب مان کرده است. نه که آدم معتقدی باشم اما انصاف نبود. تمام لحظات عمرم خدا را سرزنش کرده بودم بابت بدبختی هایم. اما حالا وقتش بود کمی سپاس گزار باشم.

- کیک می خوری عزیزم؟

نگاهم رنگ شیطنت گرفت. با انگشتم کمی از خامه اش برداشتم و به سمت دهانش بردم.

- با مامان راجع به همین حرف زدین؟

اوهم خامه ی روی انگشتم را با لذت مکیدم.

- می دونم یکم غیرمتعارف بود اما از شون خواستگاری ت کردم.

- چی گفت بهت؟

اینبار او کمی خامه‌ی کیک برداشت، روی لب‌هایم مالید
و صورتش را به صورتم نزدیک کرد.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

نفس گرمش پوستم را نوازش کرد. دست‌هایم را آرام
روی سینه‌اش کشیدم و نجوا کردم.

- بله رو گرفتی ازش؟!

نگاهش توی صورتم چرخید و با طمانینه روی لب‌هایم
نشست.

کمرم را میان دستانش گرفت و به تنش چسبیدم.
هر دو گرم بودیم و پرحرارت.

- بله رو گرفتم ازتون!

لبم را به دندان گرفتم و طعم خامه‌ی روی آن زیر
دندانم نشست.

روی پنجه بلند شدم، دست‌هایم را دور گردنش حلقه
کردم و با شیطنت گفتم: پس چرا دهنتو شیرین
نمی‌کنی؟

فاصله را به حداقل رساندم و بی‌آنکه ببوسمش به
چشم‌هایش زل زدم.

عطشش را به وضوح حس می‌کردم.

کمرم را فشار داد و لب‌هایش مماس با لب‌هایم شد.
- مثل عسل شیرینی.

از برخورد گرم لب‌هایش با گوشه‌ی لبم، گرم شدم. با
لذت چشم بستم و خودم را تسلیم بوسه‌هایش کردم.

عجله‌ای نداشت. نرم و آرام گوشه به گوشه‌ی صورتم
را با لب‌هایش وجب می‌کرد.

انگار تا ابد وقت داشتیم که این بوسه‌ی عاشقانه را
ادامه دهیم.

بی‌تاب موهایش را چنگ زدم و خودم را بالا کشیدم.
چنان به خودش فشارم داد انگار می‌خواست جسم‌مان
را درهم حل کند.

نفس که کم آوردیم عقب کشیدیم. چشم‌هایش خمار
بود و صدایش خش‌دار.

- کی فکرشو می‌کرد بعد از ده سال...

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

- حتی تو خواب هم نمی‌دیدم.

نمی دانم چه مدت در آن وضع بودم. بازی انگشتانش با
موهایم شبیه حرکت نسیم بود. نرم و دلنواز...

دل کندن از آن موقعیت سخت ترین کار ممکن بود اما
بالاخره گفتم: بریم خونه؟

- نگران مامانی؟

- بیشتر راضیه.

- می دونی که من از این به بعد شوهرتم و باید باهام
صادق باشی؟ احساسات مخفی نداریم دیگه.

متوجه منظورش شدم. بازدمم را بیرون فوت کردم و
گفتم: آره، نگران مامانم.

صورتتم را قاب گرفت و با محبتی عمیق نگاهم کرد.
چشم‌هایش صورتتم را نوازش می کرد انگار.

- آفرین عزیزدلم، حالا شد. بریم سمت خونه که
دلت قرص شه.

کیفم را از روی کاناپه برداشتم.

- اینجا چی می شه؟

- جمع می کنم بعدا؛ نگرانش نباش.

باشه ای گفتم و لحظه ای بعد از خانه بیرون زدیم.

جایی خواندم که نوشته بود بهترین چیزی که در
زندگی می توان نگه داشت یکدیگر است. (آدری
هپبورن)

معنی این حرف را تا وقتی که وارد حیات قدیمی و دل‌باز
مهیار نشده بودم و حدیث و مادرم به همراه باقی
اعضای خانواده به استقبال مان نیامده بودند، درک

نمی کردم. آن لحظه اما کنار حوض ایستادم و بعد از نگاه طولانی به گربه‌ای که لبه‌ی آن نشسته بود، چشم دوختم به تک تک خانواده‌ای که انتظارمان را می کشیدند.

صورت مامان برعکس چشم‌های کدر حدیث، بشاش بود.

معین دستش را دور شانهِی لاله انداخته بود و با لبخند نگاه‌مان می کردند.

از همه بهتر راضیه که اشک شوق می ریخت برای مان. انگار همه از این وصلت راضی بودند جز مادر داماد!

ساعت از دو نیمه شب نشسته بود و همچنان دور هم جمع شده بودیم.

مامان و حدیث بانو باهم گرم صحبت بودند. صورت حدیث وقتی که با او حرف می زد، درخشان می شد و وقتی که به من می رسید، در هم فرو می رفت!

دوست داشتم برایش توضیح دهم که اشتباه متوجه قضایا شده است اما امشب هیچ چیزی جز نشان ساده‌ی توی انگشتم اهمیت نداشت.

- کی قرار عقد دارید داداش؟

مهیار تکه‌ی خیار توی دهانش را قورت داد.

- اگه حدیث بانو و مادر آیه جان اجازه بدن که

هرچی زودتر بهتر.

مامان با خوشحالی گفت: هر وقت خودتون بخواید، من مشکلی ندارم.

حدیث بانو اما با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت:
شما که صلاح دار خودتونید.

#پست_266

به هرنحوی می خواست کام مان را تلخ کند اما اجازه
نمی دادم.

- نظر شما برای مهیار خیلی مهمه.

گفتم برای مهیار، نه من!

نیامده می خواستم حالی اش کنم که نظر و طاقچه بالا
گذاشتنش برایم پیشیزی ارزش ندارد. مهیار فشار
کوچکی به دستم وارد کرد.

حدیث بانوهم چشم غره‌ای به من رفت و از
هردوی مان رو گرفت.

- هر وقت خودتون مساعد دونستید.

باید مقابلش صبوری می کردم اما دست خودم نبود. آن
خوی وحشی ام یکهو به همه چنگ می انداخت.

- با اجازه تون ما بخوابیم.

- حتما حاج خانم. زیر زمین مهیاست. یه وقت خدایی
نکرده فکر نکنید که کثیفه ها، نه. چون فکر کردم اونجا
راحت ترید واستون آمادهش کردم.

مامان با کمک راضیه بلند شد.

- دست شما درد نکنه.

من هم برخاستم. بعد از مدت‌ها این اولین باری بود
چشم‌هایم از خستگی می‌سوخت و میل عجیبی به
خواب داشتم.

تلاطم وجودم آرام گرفته بود و دوست داشتم زودتر
سرم را روی قسمت خنک بالش بگذارم و بدون فکر
به مشکلاتم یک دل سیر بخوابم.

صبح روز بعد هم که بیدار شدم به نشان توی دستم
نگاه کنم و مثل عروس‌های کم سن و سال ذوق کنم.

- وقت بذاریم بریم حلقه بگیریم و آزمایش بدیم.

نگاه خمار و خسته‌ای به مهیار انداختم و فقط سر تکان
دادم یعنی باشه. متوجه منگی‌ام شد و خندید.

- خوابِ خوابی.

در تایید حرفش فقط سر تکان دادم و باعجله گفتم:
برم بخوابیم، شب بخیر.

آن شب بیشتر از هر وقت دیگری به راحله نزدیک
 بودم. دختری شاد که شیطنت‌های خاص خودش را
 دارد اما با این وجود چیزی از سرتقی و سر و زبانم کم
 نشده بود. انگار داشتم یاد می‌گرفتم چطور هم آیه را
 حفظ کنم هم او را.

روی یکی از تشتک‌ها دراز کشیدم و چشم روی هم
 گذاشتم. خنکی بالش نیمی از صورتم را نوازش کرد.
 - آیه جان.

چشم‌های خمارم را باز کردم.

- هوم؟

- می‌دونم حرف شنوی از من نداری اما سعی کن
 احترام مادر مهیار رو نگه داری دخترم.

- اون مگه نگه داشته احترام منو؟!

- می دونم چی می گی؛ همه چیزو تعریف کرده اما من
قسم خوردم به روح بابای خدا بیامرزت که دختر من
اهل موش دووندن تو زندگی دیگران نیست.

با آمدن اسم بابا عصبی شدم.

- الان چرا فاز نصیحت برداشتی؟!

- من هیچوقت مادر خوبی نبودم واست دخترم؛
می دونم. همیشه حسرت اینو داشتی که مثل بقیه
مادری کنم، بتونید بهم تکیه کنید اما شما بخاطر
من مجبور شدین توی بچگی بزرگ شید.

با حرفهایش خواب از سرم پرید.

- اشتباهات زیادی داشتیم و خدا خودش شاهدش شده که
خودمو نمی بخشیم بابت هیچکدومشون. من در حق
تو خیلی بد کردم مادر جان، خیلی. تو قربانی من
شدی و انقدر ترسو بودم که کاری جز تماشا از
دستم بر نیومد. حق داری نبخشی، حق داری
حلالم نکنی و حق داری منو مادر خودت ندونی اما
راحله جان...

یکهو لبش را گاز گرفت. بازهم گفت راحله! چرا عادت
نمی کرد؟!

- آیه جان، حدیث زن خوب و دلسوزیه. اونو بذار
جای من. اجازه بده واست مادری کنه. تو منو
هیچوقت مادر خودت ندونستی اما حدیث و به
عنوان مادرت قبول کن.

حرف‌هایش تلخ بود اما بوی صداقت می‌داد.
 قلبم برایش جمع شد. غصه در دل داشتم درست اما
 می‌دانستم زدن همچین حرف‌هایی می‌تواند چقدر
 سخت باشد.

آه سردی کشیدم و کوتاه گفتم: باشه.

- الهی قربونت برم دخترم.

- بخواب دیگه.

- باشه مادر، قرصامو بخورم می‌خوابم.

سرجایم چرخیدم و پلک روی هم گذاشتم. حواسم اما
 تمام مدت پی روکش آلومینیومی قرص‌هایش بود که
 یکی پس از دیگری پاره می‌شد تا دردهایش را آرام
 کند.

#پست_267

نگاهم را از لیوان معجون دستم گرفتم و صاف زل زدم
 به بساط دستفروش ها. هر کدام چیزی می فروخت.
 یکی سبزه‌ی عید، یکی سنجد و سمنو و یکی ماهی
 قرمز.

سال‌ها بود که به هیچ رسمی پایبند نبودم اما امسال
 همه چیز فرق داشت. اولین سالی بود که کنار مهیار
 جشن می‌گرفتم و دلم سفره‌ی هفت سین می‌خواست.

همین دیروز با هاشمی صحبت کردم و پیشنهاد داد
 کنار هفت سین امسال، یک شین اضافه کنم و آن هم
 شروع تازه باشد.

- چرا نمی خوری؟ تازه خون دادی، فشارت می افته ها.

- هفت سین می چینید شما؟

رد نگاهم را دنبال کرد و به سبزه ها رسید.

- آره مامان می اندازه هر سال.

سرچر خاندم و کنجکاو پرسیدم.

- بنظرت تا قبل از سال جدید عقد می کنیم؟

منظورم را فهمید حتما چون لبخند دلبری زد.

- بله خانم، می کنیم. جواب آزمایش که آماده بشه

دیگه کاری نمی مونه.

برای بار هزارم ذوق در دلم نشست. سرم را جلوتر

بردم و برایش چشم و ابرو آمدم.

- بنظرت مامانت کله مونو نمی کنه اگه عید امسال و تو

خونه ی خودمون باشیم؟!

خنده اش شدت گرفت اما لب هایش را بهم فشار داد و

سعی کرد اخم کند.

- مامان من اون هیولایی که فکر می کنی نیست.

- از من خوشش نمی آد خب.

- چرا باهش حرف نمی زنی؟

نگاهم را دوباره به سبزه های توی پیاده رو دوختم.

- عادت ندارم خودمو برای کسی توضیح بدم.

- قرار نیست چیزیو توضیح بدی فقط صحبت باهش

به رابطه تون کمک می کنه.

درست می گفت اما من هنوز آماده نبودم.

- برم سبزه بخرم برای خونه‌ی جدیدمون. تا عید
پژمرده می‌شه ها ولی خب دوست دارم از الان توی
خونه‌مون باشه.

- خیلی ناشیانه بحث و عوض می‌کنی.
لبخندی زدم و پشت چشمی نازک کردم.

- دلم می‌خواد زندگی‌مون سبز باشه.
معجون را سمتش گرفتم و لیوان را برایم نگه داشت.
- مواظب باش عزیزم.

باشه‌ای گفتم و از ماشین پیاده شدم. سال‌ها پیش،
زمانی که بچه بودم با بابا این خریده‌ها را انجام
می‌دادیم.

مامان همیشه تا دقیقه‌ی نود کار می‌کرد برای همین
 هم من و او باهم در خیابان‌های شلوغ قدم می‌زدیم.
 من بالا و پایین می‌پریدم و او با صبر خاص خودش به
 شیطنتم می‌خندید.

سرم را روبه آسمان گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.
 چقدر آن روزها دور بودند از من. چه زندگی پر فراز و
 نشیبی را از سر گذرانده بودم.
 از میان سبدهای حصیری، بزرگ‌ترین و سبزترینش را
 انتخاب کردم.

سجد و سمنو را هم خریدم و دوباره به ماشین
 برگشتم.

- ماهی نگرفتی؟

خریدها را روی صندلی عقب فیکس کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه، دوست ندارم حیوون زبون بسته رو حبس کنم

توی تنگ کوچیک. احساس خفگی بهم می ده.

اصلا ماهی که می دیدم یاد خودم می افتادم.

من هم زمانی توی تنگ بودم خب!

راه فراری نداشتم و هرچند وقت یکبار از سر طغیان

خودم را به دیواره ها می کوبیدم.

آدم های احمق اطراف هم فکر می کردند که همه چیز

طبیعی است.

- بریم سراغ خرید حلقه عزیزم؟

لیوان معجون را از دستش گرفتم و هیجان زده گفتم:

بریم.

- دورت بگردم من خواهر.

صدای شاد نسرين در گوشم نشست. لبخندی به
تصویرش در آینه زدم و یکبار دیگر به خودم نگاه
کردم.

از نتیجه‌ی آرایشم راضی بودم. یک میکاپ صورتی
رنگ محو که طراوت چهره‌ام را بیشتر کرده بود.
موهایم را هم گوجه‌ای و خیلی ساده بالای سرم بسته
بودم. دستی به پیرهن سفیدم کشیدم و دور خودم
چرخیدم.

- لباسم چگونه؟

یقه‌ی هالتری‌اش پشت گردنم گره خورده بود و دامن
کلوش آن را تماما از تور دوخته بودم.
قصد نداشتم جشن عروسی بگیرم و برای همین هم
باید در روز عقدم می‌درخشیدم.

راضیه با ذوق به پارچه‌ی توری‌اش دست کشید.

- خیلی خوشگله ابجی، خوب کردی که خودت دوختی.

- می خوام به عنوان مدل بذارمش واسه ی فروش.

نسرین ناراضی ابرو درهم کشید.

- وا! ول کن بابا بذار تک باشی دختر.

حدیث بانو در اتاق را زد و نسرین گفت: بفرمایید.

#پست_268

وارد اتاق شد.

اول از همه نگاهش به من افتاد که با غرور به او زل زده

بودم. برق چشم هایش و لبخند محوروی لبش حال

خوبی به دلم داد. انگار با گرفتن تایید بی صدایش،

بازی را برده بودم.

- مهیار اومده، جلوی در منتظره.

لاله چشمکی روبه او زد و گفت: نمی خواد عروسو
بینه؟

- نه لطفا. می خوام توی محضر بینمش.

- پس با معین بریم؟

در تایید لاله سری تکان دادم و چشم چرخاندم بلکه
مامان را ببینم.
احمقانه بود اما دلم می خواست من را در این لباس
ببند.

ازدواج قبلی ام نقطه‌ی ننگی بود در کارنامه‌ی
هردوی مان و حالا می خواستم یک جورهایی انتقام آن
روزها را بگیرم.

از که؟ نمی دانم اما حق داشتیم که امروز ذوق کنیم و
اوهم تحسینم کند.

حدیث که متوجه نگاه سرگردانم شده بود، گفت:
مادرت داره اسپند دود می کنه.

- نه دنبال اون نیستم.

راضیه و نسرین اما با لبخندی پهن نگاهم کردند.

- معین منتظره.

دلواپس پرسیدم.

- مهیار کجاست؟

حدیث چادر مشکی سنگینش را سر کرد و گفت: من با
مهیار می رم محضر جلوتر تا شما برسید.

از خدا خواسته باشه‌ای گفتم. مستقیم باهم حرف
 نمی‌زدیم و جملاتمان با یکدیگر بیشتر از یکی دوتا
 نمی‌شد اما حس می‌کردم که دلش کم‌کم نرم می‌شود.

با کمک نسرين تور سفید ساده را روی موهایم فیکس
 کردم.

راضیه دستم را گرفت و لاله دنباله‌ی پیرهنم را بلند
 کرد تا خاک را به خود جمع نکند.

معین با دیدنم در حیاط، سوتی زد و گفت: قراره امروز
 دل داداش مارو ببری حسابی خانم خانما.

دم عمیقی گرفتم. توجه و انرژی خوبش، اعتماد به
 نفسم را افزایش داد.

- مخالفت نکرد با تنها رفتنش؟

در حیاط را برای مان باز نگه داشت.

- چرا دهنمو سرویس کرد تا راضی شد.

با کمک بقیه توی ماشین حمید نشستیم.

- خیلی معطل شدی حمید.

آینه را تنظیم کرد تا صورتم را راحت تر ببیند. نگاه

لبریز از مهر و محبتش جای برادر نداشته‌ام را پر

می‌کرد.

- خوشبخت بشی آیه جان. بعد از اون همه سختی،

حقته دیدن رنگ آرامش.

@Vip Roman

در این زندگی چیزهای زیادی باخته بودم اما خدا برایم
بندهای خوبش را هم جدا کرده و به جبران خانواده‌ی
نداشته‌ام فرستاده بود.

کمی به جلو خم شدم و دست روی شانهاش گذاشتم.
- ممنونم.

نسرین و راضیه که سوار شدند، راه افتادیم.
هم دل دل می‌کردم که زودتر به محضر برسم و بله‌ی
لعنتی را بگویم بلکه این ده سال دوری به پایان برسد
و هم اینکه از این همه آرامش و خوشبختی
می‌ترسیدم.

زندگی من هیچوقت انقدر بی‌نقص جلو نرفته بود خوب
و می‌ترسیدم ازدواجم طوفان عظیمی به پا کند.

- بفرمایید عروس خانم، اینم باغ عقد.

نگاهی به درب بزرگ باغ انداختم.

- باورم نمی شه.

زمزمه کردم اما راضیه صدایم را شنید. دستم را فشار داد و با آرامش گفت: بالاخره داری به آرزوت می رسی ابجی.

- آرزوم نبود، حسرتم بود.

در ماشین را باز کردم و با کمک شان پیاده شدم.

معین و لاله هم همزمان با ما رسیدند. بغض مامان با

دیدنم ترکید و به هق هق افتاد. در این شرایط به

آغوشش نیاز داشتم.

@Vip Roman

اینکه مثل باقی دخترهای نرمال در روز عروسی ام پناه
ببرم به عطر خوش او و التهاب و آشوبم را آرام کنم اما
کجای زندگی من طبیعی بود که این بخشش باشد؟!

لاله به جای من، شانه‌هایش را ماساژ داد.

- عزیزم؛ امروز باید شاد باشید، گریه نکنید لطفا.

تند تند پلک زدم و دم عمیقی گرفتم بلکه گره نشسته
در گلویم باز نشود و اشک‌هایم شروع به باریدن نکند.

- بریم داخل که دوماذ خیلی وقته منتظره.

از در ورودی گذشتیم و وارد باغ کوچکی شدیم.

همه چیز شبیه یک رویای شیرین بود.

#پست_269

از فضای سبز باغ گرفته تا کاج‌های همیشه سبز و
 درخت‌هایی که به تازگی شکوفه داده بودند.
 میز و صندلی‌های گرد و سفید با چراغ‌های کریستالی
 روی شان فضا را کامل کرده بودند.
 - دوما دو بین یه جا آروم و قرار نداره.
 صدای شوخ و شنگ نسرین باعث شد لبخند کج و
 کوله‌ای روی لب‌هایم بنشیند.
 مهیار پشت به ما در جایگاه متعلق به عروس و داماد
 ایستاده بود و مدام این پا و آن پا می‌شد.
 قلبم چنان در سینه می‌کوبید که حس می‌کردم
 زندگی‌ام همان لحظه تمام خواهد شد.

هرچند که شکایتی هم نداشتیم. به تمام حسرت‌هایم
 رسیده بودم دیگر و چه می‌خواستیم از این زندگی؟!
 با صدای کل مامان و حدیث بانو، مهیار بالاخره متوجه
 حضورمان شد. سرجایش چرخید. نگاهش که به من
 افتاد به وضوح جا خورد.

نتوانستم خودم را کنترل کنم. لبخند پررنگی زدم و دلم
 برای هیبت مردانه‌اش در آن کت و شلوار مشکی سر
 خورد.

پایین پله‌ها که رسیدم، دستم را نرم گرفت.
 با گام‌هایی سبک از پله‌ها بالا رفتم و مقابلش در
 جایگاه ایستادم.

- بشینید روی مبل تا قند و پارچه رو بیاریم بچه‌ها.

مهیار اما بی توجه به دستور نسرین، لب زد.

- چه خوشگل شدی.

صورت‌م گر گرفت و قند در دلم آب شد. لبخند

دندان‌نمایی زدم و دستم را بند یقه‌ی کتش کردم.

- توهم خوشتیپ شدی. همیشه این لحظه‌هارو توی

رویاهام می‌دیدم.

نگاه خیره‌اش چنان شیفته بود انگار که نوازشم

می‌کرد. دم عمیقی گرفتم و با لذت گفتم: نگاهت بهم

قشنگه.

- چون که خودت قشنگی.

حرف‌های تکراری، لذتِ تکراری ندارند!

یک جمله می تواند برای بار هزارم هم لذت تازه ای به
جان و روح شنونده القا کند و برای من هم همینطور
بود.

- بچه ها! بشینید. عاقد داره می آد.

با صدای لاله به خودمان آمدیم. روی مبل سلطنتی
سفید نشستیم و نسرین و راضیه پارچه را بالای
سرمان نگه داشتند.

لاله هم شروع به ساییدن کله قندها کرد.
اینکه عاقد چه گفت و چه شنیدم یادم نیست.

جوری محو تصویر خودم و مهیار در آینه ی گرد روی
سفره بودم که حرف های هیچکس را نمی شنیدم. تمام
مدت در همان یک تکه شیشه ی جیوه کوب شده، بهم
زل زده بودیم. با نگاهی پر بهت و هیجان.

- عروس خانم بله رو بده دلمون آب شد.

با صدایش به خودم آمدم. سری چرخاندم و به نگاه
منتظر بقیه نگاه کردم.

- عروس رفته تو فضا!

معین گفت و بقیه خندیدند. من هم اینبار بر خلاف
دفعه‌های قبل به شوخی بی‌نمکش خندیدم و بلند
گفتم: بله.

- آقا مبارک.

همه دست زدند و دوباره صدای گل مامان بلند شد.
اینبار عاقد خطبه را برای مهیار خواند و اوهم با صدایی
رسا و محکم بله را گفت.

- باورم نمی‌شه.

دستم را توی دست قوی و مردانه اش گرفت و کنار
گوشش گفت: بالاخره تموم شد.

معین جلو آمد و ناغافل خودش را بین مان انداخت.

- مبارک باشه داداش. اون روزی که پیشنهاد
همکاری دادم به مهیار فکرش نمی کردم فامیل
شیم باهم.

سپس خم شد و سرش را به گوش برادرش نزدیک
کرد.

- ولی دمت گرم ناموسا مهیار. در عرض چند ماه یکیو
طلاق دادی و یه جدید گرفتی. رکورد زدی اصا، دست
راستت روی سرم.

- معین!

من اما بی توجه به تشر مهیار، خندیدم و سری به
نشانه‌ی تاسف تکان دادم.

- نمی‌دونم چطوری باید شوخی‌ها تو تحمل کنم
معین. کاش حداقل بانمک بودی.

معین بی‌آنکه ناراحت شود، لبخند محجوبی زد.

- همینکه یکم صداتو بیاری پایین و آبروداری کنی
کافیه زن داداش.

- دیگه نیستم با من سرشاخ شی‌ها.

مهیار نفسش را بیرون فوت کرد و کلافه گفت: از
دست شما دو نفر سر به بیابون می‌ذارم.

- حالا فعلا نرو تازه زن گرفتی. اونم دوم! بخدا که
همه دوست دارن جای تو باشن.

هر وقت دیگری بود ناراحت می شدم اما این ها
خانواده ام بودند!

همین ترکیب عجیب که یکی از آن ها بی نمک بود و
دیگری دوستم نداشت، خانواده ام بودند و باید به همه
چیزشان عادت می کردم.

- عروس و دوماذ نمی رقصن واسمون؟

صدای پرشرم راضیه بود. مهیار سرش را سمتم خم
کرد و آهسته پرسید.

- خسته نیستی عزیزم؟

- نه تو چی؟ دوست داری برقصی؟

- هر کاری که تو دوست داشته باشی می کنیم.

باز هم صدای معین بلند شد.

- خب حالا بابا چه خبره شورای حل اختلاف تشکیل دادین؟!

- معین دیگه ول کن ما نیست.

دستم را به بازویش بند کردم و هردو بلند شدیم.

- اشکالی نداره. فقط مهیار، یادته یه آهنگی گوش دادیم چند وقت پیش؟! وقتی که حاله خوب نبود و خودت گذاشتی ش واسم؟

وسط استیج ایستادیم. یک دستم را توی دستش قفل کردم و دست دیگرم را روی شانهاش گذاشتم. ابروهایش در هم گره خورد و متفکر پرسید.

#پست_270

- کدومو می گی؟

صدای آهنگ که اوج گرفت، صورتش از هم باز شد و
لبخند محوی چشم‌هایش را پر کرد.

- برای روز عقدمون یذره غمگین نیست؟!

نفسم را بیرون فوت کردم و نجوا کردم.

- این آهنگ ترکیب من و توئه.

روی استیج با ریتم ویلن و پیانو جابه جا می شدیم و
صدای گرم خواننده هردوی مان را در آغوش کشیده
بود.

ای به دادِ من رسیده

تو روزایِ خود شکستن

ای چراغِ مهربونی

تو شبایِ وحشتِ من

ای تبلورِ حقیقت

توی لحظه هایِ تردید

تو شبو از من گرفتی

تو منو دادی به خورشید

سرم را بالا گرفتم و زل زدم به چشم هایِ مشکیِ
درخشانش. انگار تک تک واژه ها را از زبان من نوشته
بودند.

اگه باشی یا نباشی

برایِ من تکیه گاهی

برایِ من که غریبم

تو رفیقی، جون پناهی

سرعت مان با ریتم آهنگ بیشتر شده بود. توی استیج
میان رقص نور و روی نتهای موسیقی جابه جا
می شدیم.

یاور همیشه مومن
تو برو سفر سلامت
غم من نخور که دوری
برای من شده عادت
ناجیِ عاطفه‌ی من
شعرم از تو جون گرفته
رگِ خشکِ بودنِ من
از تنِ تو خون گرفته

اگه مدیونِ تو باشم
اگه از تو باشه جونم
قدر اون لحظه نداره
که منو دادی نشونم

سرعت مان کم شد و پیشانی ام را به پیشانی اش
چسباندم. با تک تک بیت های این آهنگ ده سال
عمرم را می دیدم.

انگار مقابل پرده ی سینما نشسته بودم و از اولین روز
آشنایی ام با مهیار تا جدایی از او و وصال دوباره مان را
تماشا می کردم. بغضی که به گلویم هجوم آورده بود،
شکست. همزمان با خواننده در گوشش نجوا کردم.

وقتی شب، شبِ سفر بود

تویِ کوچه‌هایِ وحشت

وقتی هر سایه کسی بود

واسه بردنم به ظلمت

وقتی هر ثانیه یِ شب

تپشِ هراسِ من بود

وقتی زخمِ خنجرِ دوست

بهترین لباسِ من بود

تو با دستِ مهربونی

به تنم مرهم کشیدی

برام از روشنی گفتی

پرده‌یِ شبو دریدی

به هق هق افتاده بودم. کمرم را محکم گرفت و بی توجه
 به حضور دیگران من را به خودش فشرد و مثل من با
 صدای بیهوش و جذابش زمزمه می کرد.

ای طلوعِ اولین دوست
 ای رفیقِ آخرِ من
 به سلامت، سفت خوش
 ای یگانه یاورِ من
 مقصدت هر جا که باشه
 هر جای دنیا که باشی
 اون ورِ مرزِ شقایق
 پشتِ لحظه ها که باشی

خاطرت باشه که قلبت

سپرِ بلایِ من بود

تنها دستِ تو رفیقِ

دستِ بی ریایِ من بود

با چشم‌های خیس و لب خندانش نگاه کردم. حال مان

چه تناقض عجیبی داشت. تپله‌های مشکی او هم نم

داشت اما مرد خودداری بود.

دم عمیقی گرفت، با آرامش خم شد و اشک روی

گونه‌هایم را بوسید.

@Vip Roman

- یاور همیشه مومن؛ ببخش که رها ت کردم و وقتی
که باید می بودم، نبودم. ببخش که پیگیر نشدم.
ببخش که راحت گذشتم؛ ببخش.

می بخشیدم؟ صد درصد. او که مقصر نبود. من بی خبر
رفته بودم. اصلاً شاید اگر همه چیز را همان موقع
می گفتم اوضاع فرق می کرد.

- الهی که خوشبخت شید مادر.

با شنیدن صدای پربغض و آه مامان، صورت خیسم را
پاک کردم. مهیار به جای من جواب داد.

- مرسی حاج خانم. قول می دم که خوشبختش کنم.

اینبار نوبت حدیث بود تا جلو بیاید. ته چشم هایش
کدورت را می دیدم هنوز اما انگار رقص دونفره مان

احساساتی اش کرده بود که صدایش بغض داشت و
می لرزید.

- مبارکتون باشه.

- واسمون دعا کن مامان.

حدیث بی توجه زل زد به من و گفتم: مادرت واسم همه
چیزو تعریف کرد. از امروز توهم جای دختر نداشته‌ی
منی. مثل لاله می مونی واسم.

نمی دانم از ته دلش گفت یا نه اما من لبخند بی جانی
تحویلش دادم.

دستم را در دست لرزان و سردش گرفت و توی دست
مهیار گذاشت.

- هردوتون سختی دیدین، رنج کشیدین تا به اینجا
برسید. دلم می لرزه واستون اما می سپرمتون اول

دست خدا و بعد دست خودتون. امونتی خوبی
باشید برای هم.

حرفهایش گوشت شد و به جانم چسبید.
حق با مامان بود؛ حدیث با تمام بدجنسی اش باز هم
مادر مهربانی می شد برای مان.

مهیار پیشانی مادرش را بوسید.

- حرفات رو تخم جفت چشمام.

صدای معین اتمسفر احساسی بین مان را شکست.

- قربون صدقه رفتن دیگه بسه. واسید عکس

بگیریم.

@Vip Roman

روی کاناپه نشستیم و همه کنار و پشت سرمان
ایستادند. تا حالا از فرش به عرش رسیدن را تجربه
کرده‌ای؟

#پست_271

حس خاصی دارد. منی که تا آن لحظه فقیرترین بوم
به یکباره تبدیل شدم به ثروتمندترین دختر روی
زمین.

کسی که دیگر آرزو و خواسته‌ای نداشت. حالا دوستانم
و خواهر و مادری مریض که در کنار تنفر گاهی
دوستش داشتیم، خانواده‌ام را تشکیل می‌دادند.
بی‌ربط و باریط کنار هم قرار گرفته بودیم در مستطیل
گوشی موبایل.

یک قاب کوچک اما زیبا که تشکیل شده بود از
خانواده‌ای رنج دیده. خانواده‌ای که ته دل مان غم بود،
کینه بود و در عین حال عشق هم بود.

فارغ از گذشته‌ای که داشتیم کنار هم ایستاده بودیم و
روبه لنز دوربین معین که گوشه‌ای فیکسش کرده و
روی تایمر گذاشته بودش لبخند می‌زدیم و امید
داشتیم که آینده‌مان حداقل بهتر از گذشته و حال
باشد!

.....

- خسته‌ای عزیزم؟

- این کفشای پاشنه بلند خیلی اذیتم کرد امروز.

- دیگه تمومه، رسیدیم خونه.

سرم را به شانهاش چسباندم و گوشی را جلوی
صورتم گرفتم تا خستگی‌ام را پنهان کند. موهای

مشکی او هم پریشان بود و با لبخندی خسته اما جذاب
به صفحه‌ی گوشی خیره شد.

تصویرمان در آینه‌ی آسانسور زیبا بود و دلم
نمی‌خواست همچین خاطره‌ای را از دست بدهم.

کابین که ایستاد، عکس را گرفتم.

در را برایم باز کرد و پشت پیراهنم را گرفت تا
راحت‌تر قدم بردارم.

- بفرمایید عروس خانم.

لبم را به دندان گرفتم و پوستش را کندم. اولین بار
نبود اما برای رفتن به خانه‌مان و گذراندن اولین شب
از دواج استرس عجیبی داشتم.

تجربه‌ی خوبی نداشتم خوب.

تمام خاطراتم ختم می شد به آن مرتیکه ای که ذهنم
 آوردن نامش را پس می زد.
 به علاوه اینکه حالا مرد مقابلم مهیار بود. کسی که این
 لحظه ها را بیش از هزار بار با او تصور کرده بودم.

- نمی خوامی بری داخل؟

- می خوام برم.

در را باز کرد.

- خب پس منتظر چی هستی؟

نگاه گیج و آشفته ای حواله اش کردم. دختر

بی تجربه ای نبودم، چشم و گوش بسته هم نبودم اما

قلبم انگار در دهانم می کوبید.

لبخند خسته ای زد.

- از چی می ترسی آخه دختر سرتق؟

دم عمیقی گرفتم و سعی کردم خودم را نبازم.

- نمی ترسم!

ارواح عمه ام. آرام خندید و دستش را به سمت در دراز کرد.

- پس بفرماید خانم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با ناز گفتم: سخته

واسم بند کفشمو باز کنم. بی آنکه چیزی بگوید، مقابلم

روی پنجه نشست و مقابل نگاه بهت زده ی من بند

کتانی های سفیدم را باز کرد.

انتظار همچین واکنشی را نداشتم. اینکه انقدر بی ریا و

خونسرد مقابلم زانو بزند. دروغ چرا، دلم رفت برایش.

با همین حرکت کوچک شاید که برای دل من زیادی

بزرگ بود.

مچ پایم را گرفت و آرام از کفش خارج کرد.

- الان چه بهونه‌ای دارید خانوم؟!

با انگشت شصت آن را نرم نوازش کرد و گر گرفتم.

- هیچی! بهونه‌ای ندارم دیگه. بریم داخل خسته‌ای.

از جا بلند شد و تار موی مشکی‌ای از میان موهایش

روی پیشانی‌اش افتاد و روح و روانم را درگیر کرد.

اول من وارد شدم و او هم بعد از من آمد.

صدای بسته شدن در را که شنیدم، تپش قلبم بیشتر

شد.

بی‌آنکه نگاهش کنم، به سمت کاناپه رفتم و گفتم:

خوابت نمی‌آد؟

سالها منتظر این لحظه بودم و حالا مثل احمقها از آن فرار می کردم.

- خیلی خسته ام.

صدای قدم هایش را که به سمتم می آمد، شنیدم. تنم می لرزید و دهانم خشک شده بود. پلک هایم را روی هم فشار دادم و سعی کردم با دمی عمیق آسفتگی را از خودم دور کنم.

- جمع کن خودتو آیه خب. اون مهیاره، یادت رفته؟

- اما خستگی دلیل نمی شه که نبوسمت.

دست هایش که دور شکمم حلقه شد و من را به خودش چسباند، تکان سختی خوردم.

کنار گوشم لب زد.

- هیش... آروم، چیزی نیست.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم: آرومم.

- نیستی عزیزم. از چی می ترسی؟ از من؟

سرم را تکان دادم یعنی نه.

- خب پس از چی؟ از رابطه و سکس؟

آفتاب و مهتاب ندیده نبودم ها اما اینکه انقدر واضح
درباره‌ی این موضوع با او حرف بزنم، خجالت زده ام
می کرد.

شوهرم بود، محرم بودیم به هم اما باز هم حس عجیبی
داشتم.

چیزی که در خواب هم نمی دیدم که تجربه اش کنم.

- من... خب... تجربه‌ی خوبی نداشتم.

- می دونی که با من هیچوقت مجبور به انجام کاری
نمی شی؟

- می دونم.

#پست_272

لبهایش روی شقیقه ام نشست و آرام در گوشم نجوا
کرد.

- من حالتو درک می کنم عزیزم. نگران هیچی نباش،
صبر می کنیم تا زمانی که خودت برای باهم
بودنمون آماده باشی.

چقدر باشعور بود و چقدر ممنونش بودم. نفس راحتی
کشیدم و گفتم: مرسی مهیار.

نبض رگ گردنم را هدف گرفت و بوسید. تمام تنم گرم شد و خون به صورتم دوید. تا به حال همچین حس خوش و شیرینی را تجربه نکرده بودم.

- خواهش می کنم. صبر می کنیم تا وقتی که توهم بودن با منو بخوای.

انگشت‌هایش را نرم روی پوست بازویم کشید و آرامش را به جانم تزریق کرد. کارش را بد بلد بود! از این رو به آن رو شده بودم. دیگر خبری از آن اضطراب اولیه نبود و دل‌م می خواست حل شوم در آغوشش.

ناگهانی به سمتش چرخیدم و دست‌هایم را دور گردنش انداختم. لب‌هایش می خندید و نگاهش برق شیطنت داشت.

- چی شد؟

یک تای ابرو بالا انداختم و با لحنی شبیه به خودش
گفتم: می ترسم اما دلیل نمی شه که نبوسمت.

سرش را جلو آورد و با محبت گوشه ی لبم را بوسید.
- عروس قشنگم.

دسته ای از موهایم را از صورتم کنار زد و غرق شدم در
ستاره های چشم هایش.

- ما روزهای زیادی رو از دست دادیم.

خم شد و سرشانه ی برهنه ام را بوسید.

- روزهای خیلی زیادی پیش رو داریم که باید
بسازیمشون باهم.

- کاش این آرامش ابدی باشه مهیار. دیگه خسته م،

دیگه دلم یه زندگی آروم می خواد کنارت خب. که

واست دامن چین چین قرمز بیوشم و سر بذارم روی
 پات. توهم با موهام بازی کنی و کل روزهای
 تعطیل مون رو باهم دیگه تنها باشیم.
 سرم را روی شانهاش گذاشتم و همانطور که در
 آغوشش تاب می خوردم، ادامه دادم.

- دیگه دوست ندارم بجنگم، دلم یه صلح عمیق
 می خواد با زندگی.

دستش بخش برهنه‌ی کمرم را نوازش کرد.

- بیا امشب فقط به چیزهای خوب فکر کنیم، باشه؟

- مثلاً چی؟

دستم را گرفت و با هم به سمت کاناپه رفتیم. سنگینی لباس خسته‌ام کرده بود. بعد از ساعت‌ها بالاخره نشستیم.

- آخیش.

کنارم نشست و به پایش اشاره کرد.

- دراز شو.

از خدا خواسته، دراز کشیدم. سرم را روی پایش گذاشتم و پاهایم را روی دسته‌ی کاناپه تا خون به بدنم برگردد.

دستش را نرم میان موهایم کشید و سنجاق‌های بینش را باز کرد.

- مثلاً می‌تونی به آینده‌مون فکر کنی. به اینکه

کارگاه رو بیشتر از اینی که هست گسترش دادیم و یه خونه‌ی بزرگ‌تر خریدیم.

چشم بست و خودم را سپردم به حرکات آرام دستش.
 - به این فکر کن که برای راضیه هم یه خونه نقلی
 کنار خودمون دست و پا می کنیم.

لبخندی روی لبم آمد.

- دوست دارم بازم ازدواج کنه اما اینبار با عشق.
 - می کنه عزیزم... سنی نداره، حتما عاشق می شه. این
 دفعه عاشقانه یه مرد سالم و زندگی خوبی هم برای
 خودش راه می ندازه.

چشم باز کردم و با هیجان گفتم: نظرت چیه دوتا بچه
 به سرپرستی بگیریم؟ یه دختر یه پسر؟
 چشم های مهیار هم برق زد. سرش را پایین آورد و
 صورتش را نزدیک صورتم گرفت.

- فکر خوبیه. یکم که اوضاع اروم تر شد، پیگیر می شیم.
- اینبار بلندتر خندیدم و دست هایم را بهم کوبیدم.
- داره از آینده خوشم میاد خب.
- با انگشت اشاره پیشانی ام را نوازش کرد و زمزمه کرد.
- وقتی با منی همیشه بخند، باشه؟
- قبل از آنکه خنده ام جمع شود، لب هایم را بوسید. تبار و مرطوب.
- آرام بی آنکه عجله ای داشته باشد. چنان صبور که آرامش به بند بند وجودم تزریق شد.
- @Vip Roman
- صدای بوسه هایمان در سکوت خانه پیچیده بود و با تیک تاک ساعت، ترکیب جذابی را درست کرده بودند.

دستش را از صورتم پایین تر آورد و به سمت گردنم
برد.

قلقلکم گرفت و بی اراده خندیدم. صدای خنده ام میان
لبهایش گم شد.

به ناچار فاصله گرفت تا نفسی تازه کنیم و با لبخند
نگاهم کرد.

- چیه دیوونه؟

سرم را به سمت دستش خم کردم.

- اینطوری قلقلکم می دی.

قبل از آنکه واکنشی نشان دهم، ابرو بالا انداخت و با

شیطنت گفت: اینطوری چی؟ قلقلک نداره؟

و سرش را در گودی گردنم فرو برد. دلم ریخت و

حسی شبیه به کرختی خاص در جانم پیچید.

لبم را به دندان گرفتم و ریز خندیدم. موهایش را بهم ریختم و در همان حال که گردنم را می بوید و می بوسید و به نفس نفس افتاده بودم، گفتم: قرار بود... صبر کنی تا... وقتی که بخوام. دم عمیقی گرفت و خودش را عقب کشید.

- چشم، صبر می کنیم.

صورتش ناراضی بود. شبیه به بچه‌ای شکست خورده و این بیشتر به خنده‌ام انداخت. می دانستم تمام این کارها را می کند تا من را بخنداند و حواسم را از آشوبی که داشتم پر کند برای همین هم بلند خندیدم، خودم را بیشتر در آغوشش جا دادم. صدای خنده‌ی مردانه و آرام او هم گوشم را پر کرد.

- عزیز دلم.

سرم را در آغوشش کشید و پیشانی ام را بوسید.
در واقع آن لحظه، بهترین لحظه‌ی زندگی ام تا آن
دقیقه بود!

#پست_273

صدای جیک جیک گنجشگ‌ها باعث شد مغزم هوشیار
شود.

بی آنکه چشم باز کنم. سر جایم غلت زدم و بالش
کوچکی را میان دستانم گرفتم.

دوست نداشتم از تخت جدا شوم. لذت دیشب و شب
بیداری با مهیار هنوز در جانم بود.

آنقدر قربان صدقه‌ام رفته بود و نقطه به نقطه‌ی تنم را
بوسیده بود که هنوز روی ابرها بودم.

وقتی هم خستگی‌ام را دید، بی‌آنکه فراتر رود، عقب
نشینی کرد. انگار می‌خواست بفهمم که سکس و
رابطه‌ی با او انقدرها هم بد نیست.

قصد داشت خاطرات بدم را کم کم پاک کند و به جای
آن لحظه‌های شیرین جدید بنشانند.

با یادآوری بوسه‌هایش روی گردنم، دلم زیر و رو شد.
لبخند پرنگی زدم و با همان چشم‌های بسته انگشتم
را روی ترقوه‌ام کشیدم.

در خواب هم نمی‌دیدم که بودن با او انقدر لذت‌بخش
باشد.

- به چی می‌خندی با چشم بسته؟

با شنیدن صدایش، چشم‌های پف کرده‌ام را باز کردم.
خودم را سر جایم بالا کشیدم و به او نگاه کردم که با
سینی صبحانه به سمت تخت می‌آمد.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر خانم.

سینی چوبی را روی تخت گذاشت و کنارم نشست. با
محبت نگاهش، نوازشم می‌کرد.

- خوب خوابیدی؟

دستی به موهایم کشیدم.

- هوممم؛ ساعت چنده؟

- یازده.

- وای خیلی خوابیدم.

لقمه‌ای مربای اَبالو و خامه برایم گرفت.

- برای رفتن عجله داری؟

- نه، دیگه جایی رو ندارم که برم؛ خونه‌ام

همین جاست.

از حرفم خوشش آمد انگار که آنطور بازدمش را با

خیال راحت بیرون فوت کرد. از جا بلند شد و روی

موهایم را بوسید.

- بخور صبحانه تو. کامل، رنگ و روت پریده.

لقمه‌ی دیگری گرفتم و داخل دهانم گذاشتم. طعم

ترش و شیرین مربا و خامه زیر دندانم پخش شد.

به او نگاه کردم که اندامش با آن تی شرت و شلوار

گرمکن طوسی کشیده‌تر شده بود.

- خودت چیزی خوردی؟

- دیشب به اندازه‌ی کافی خوردم. خوشمزه هم بودی، سیر شدم!

به لحن پر شیطنتش خندیدم. تکه‌ای نان برداشتم و برایش لقمه‌ای گرفتم.

پرده‌ی اتاق را کنار زد. نور چنان با قدرت وارد اتاق نیمه تاریک شد که چشم‌هایم را تنگ کردم.

پنجره را باز کرد و دم عمیقی گرفت.

- امروز هوا برعکس روزهای قبل سرد نیست.

- بیا عزیزدلم.

به سمتم چرخید و با دیدن دستم که لقمه را به سمتش دراز کرده بود، لبخند زد.

- دستت درد نکنه.

به سمت تخت آمد، کمی خم شد و لقمه را توی دهانش گذاشتم.

- کسی از خونه زنگ نزده؟

- نه، همه چیز امن و امانه نگران نباش.

- امیدوارم باشه! می ترسم حالا که من نیستم مامان کار احمقانه ای بکنه.

- به راضیه سپردم اگه خبری شد تماس بگیره، انقدر بهش فکر نکن.

کنارم روی تخت نشست و گفت: ماهم بعد اینکه دوش بگیریم می ریم اونجا سر می زنیم تا خیالت راحت بشه، خوبه؟

سرم را تند تند تکان دادم و خواستم از روی تخت بلند
شم که مچ دستم را گرفت.

- کجا؟

- حموم دیگه.

با انگشتش عدد دو را نشان داد.

- دو تا چیزو یادت رفت. یک، لیوان شیر تو نخوردی...

تند گفتم: به شیر حسیاست دارم!

- از کی تا حالا؟!

لحنش مچ گیرانه و عاقل اندر سفیه بود. کم نیاوردم و
با شیطنت سرم را کج کردم.

- از وقتی که واسه‌ی رفتن به خونه‌تون عجله دارم.
 بین چه عروس خوبی هستم که دلم می‌خواد مادر
 شوهرمو بینم زودتر!

لب‌هایش را بهم فشار داد بلکه خنده‌اش را کنترل کند.
 انگشتش را روی بخشی از گردنم و نزدیک به ترقوه‌ام
 کشید و گفت: دو، یادت نره حالا که می‌خوای عروس
 خوبی باشی کبودی گردنتو بپوشونی. اینطوری
 هر دومیون رسوا می‌شیم.

صاف ایستادم. به سمت میز آرایش رفتم و به تصویر
 خودم در آینه نگاه کردم.

خون مردگی روی گردنم چنان بزرگ بود که دست
 روی دهانم گذاشتم و هین کشیدم.

- مهیار!

دست‌هایش را پشت سرش ستون کرد و به آن‌ها تکیه داد.

#پست_274

- جانم؟

- چطوری اینو بیوشونم؟

- یقه اسکی نداری؟!

خونسردی اش داشت دیوانه‌ام می کرد. انگار نه انگار
که کل جانم را کبود کرده بود.

- همراهم نیست خب.

چشم‌هایش می‌خندید اما صورتش واکنشی نداشت.
بلند شد و همانطور که با گام‌هایی آرام به سمت
می‌آمد، نجوا کرد.

- خوشت نمیاد از کبودی؟

بعد از مدت‌ها صورتش را شیو کرده بود. بوی خوش
شامپو و افترشیو در بینی‌ام پیچید و مثل مست‌ها،
گفتم: هوم؟

بی‌توجه به گیجی من، کمرم را گرفت و روی میز
آرایش نشاندم.

- بعد از ده سال بهم رسیدن حق ندارم یکم کبودت
کنم؟

صورتش جلو آمد و بی‌اراده سرم را عقب بردم.
لب‌هایش روی گردنم نشست و نفس گرمش قلقلکم
داد.

- حق داری.

انگشتانم را در انگشتانش قفل کرد و گردنم را نرم
بوسید.

- حق دارم چی؟

نفس در سینه‌ام گره خورد و پاهایم کرخت شد.
بدنم سست شده بود. با دست آزادم تی شرتش را
چنگ زدم و بی طاقت گفتم: کبودم کنی!
خندید. حرکت خاص لب‌هایش و نفسی که با شتاب
بیرون داد، باعث قلقلکم شد.

- باید برم حموم.

- باید بریم روی تخت!

خندیدم و ضربه‌ای به بازویش زدم.

- باید بریم خونه‌ی مامانت.

رگ گردنم را مکید و جان از تنم رفت.

- شب می‌ریم. وقت هست، الان باید بریم کجا؟!!

به چشم‌های خمارش زل زدم و دستم را نوازش‌وار
روی گونه‌اش کشیدم.

- روی...!

صدای تلفن باعث شد تکان سختی بخوریم. مهیار
ابرو درهم کشید و غر زد.

- خاموش کن گوشیتو.

از روی میز آرایش پریدم و به سمت پاتختی رفتم.

- راضیه اس. یعنی چی شده؟

- جواب بده خب عزیزم.

ایکون سبز را لمس کردم و صدای گریه‌ی شدید
راضیه در گوشم پیچید.

- الو ابجی.

نگاه منگم را به مهیار دوختم. صدای ضجه‌اش به
گوش او هم رسید.

- ابجی بیچاره شدیم. بدبخت شدیم ابجی...

به سختی آب دهانم را قورت دادم و کوتاه پرسیدم.
- رفته؟

هق‌هق گریه‌اش شدت گرفت.

- آره. قبل اینکه ما بیدار شیم رفته ابجی. راست

می‌گم بقرآن من نفهمیدم.

جان از نوک انگشتان پایم خارج شد و روی تخت
نشستم.

بیخود نبود که دلم گواه بد می داد. تمام مدتی که با
 مهیار بودم، دلشوره داشتم. می دانستم مامان در نبود
 من، می رود و خودش را تسلیم کاظم می کند.
 مهیار کنارم نشست و گوشی را از دستم گرفت.
 - الو راضیه جان.

پلک هایم را پر درد بستم. همین بود!
 پایان این داستان چند صد صفحه ای به طرز
 غم انگیزی با مرگ مادرم تمام می شد. باید دست روی
 دست می گذاشتم تا قربانی شود؟

قربانی تعصب و ناموس پرستی یک عده زبان نفهم؟
 - آروم باش راضیه. بگو بینم می دونی حدودا چه
 ساعتی رفته؟

چه فرقی داشت که چه ساعتی رفته است؟ مهم این بود که ما آنجا نبودیم تا جلویش را بگیریم. ذره‌ای بزاق نداشتیم و دهانم مثل کویر خشک بود. تمام خاطرات بد یکباره به ذهنم هجوم آورده بودند و مثل یک احمق تمام عیار سعی داشتم مثبت باشم. به کاظمی که حتما مامان را می‌کشت و به مامانی که عمرا از پس خودش بر نمی‌آمد.

- ما میایم اونجا، نگران نباش.

آنجا رفتن مان چیزی را درست نمی‌کرد. باید می‌رفتم سراغ مامان.

هرچند احتمالاً دیر بود و احتمالاً رفتنی بی بازگشت داشتم اما با این حال باز هم باید می‌رفتم.

از همان ده سال پیش می دانستم که پایان این داستان را با خون نوشته اند و حالا نوبت بازی آخر بود.

- باید برم مهیار.

- باهم می ریم عزیزم آماده شو.

- نه.

دست روی زانوهایم گذاشتم و با کمی فشار بلند شدم. حقیقتا از پا افتاده بودم.

حالا که داشتم به پایان نزدیک می شدم، وا رفته بودم رسماً.

با تصور اینکه چه چیزی در خانه ی عمو کاظم انتظارم را می کشد، دیوانه می شدم.

- باید برم سراغ مامان.

- خطرناکه آیه.

- راهی ندارم.

- اجازه نمی‌دم. باید با پلیس صحبت کنیم، این آدم

تعادل روانی...

جلو رفتم و دستم را روی لب‌هایش گذاشتم بلکه ساکت شود.

گره میان ابروهایش سفت و سخت بود و از چشم‌هایش نگرانی می‌بارید.

- این بازی رو من باید تمومش کنم مهیار.

دستم را پایین آورد و بازوهایم را گرفت.

- این یه بازی نیست آیه، بفهم. یه جنگه که تهش

عاقبت خوشی نداره. نمی‌خوام اتفاقی برای شما

بی‌افته.

دم عمیقی گرفتم. خودم هم وحشت کرده بودم.
 از اینکه دیر برسیم، از اینکه مامان از دست رفته باشد
 و از اینکه من هم از دست بروم.

از اینکه بعد از سال ها دوباره پا بگذارم در خانه ی عمو
 کاظم می ترسیدم.

تلخندی زدم و سر تکان دادم.

- راهی نیست. پلیس کاری نمی تونه بکنه، باور کن.
 اصلا شاید پلیس ببریم و خبری نباشه، اینطوری همه
 چیز بدتر می شه... سر لج می افتن. تازه اونا هم من رو
 می خوان و هم مامانو. شاید اگه برم، اگه برسیم بتونم
 بکشمش بیرون از اونجا...
 @Vip Roma

- آیه...

بی توجه به او، به سمت چوب رختی رفتم و لباسم را برداشتم. بدنم می لرزید اما سعی کردم محکم باشم.

نمی خواستم شکستم را ببیند. نه از سر غرور ها! نه، مهیار الان نزدیک ترین آدم این دنیا به من بود. فقط می دانستم اگر ذره ای تردید در من ببیند، اجازه ی رفتن نمی دهد.

- باهات می آم.

رب دوشامبر ساتن را روی زمین انداختم و بافت طلایی رنگ یقه گردی پوشیدم.

آنقدر حالم بد بود که کبودی روی گردنم را فراموش کرده بودم.

- نه، نیا.

او هم شلوار کتانش را برداشت و بی حوصله خرید.

- حرف اضافه نباشه. می آم، می مونم دم در تا حرفاتونو

بزنید و مامانتو بیاری بیرون. بعد باهم برمی گردیم

خونه.

- باشه.

صدایم از ته چاه در می آمد انگار. قلبم با کم ترین

قدرتش می کوبید و می ترسیدم قبل از اتمام کارم در

جا بایستد.

بودن مهیار دلگرمی بود اما ته دلم حال بدی داشتم.

پایم به رفتن نبود و مغزم اما فریاد می کشید که نترس

و برو!

بدنم به اختیار خودم نبود و دلم می خواست دوباره
بخزم زیر پتو، تمام مدت را میان بازوهای مهیار آرام
بگیرم و او کنار گوشم زمزمه کند.

- بریم؟

کیفم را ضربدري روی شانۀ انداختم. سرم را تکان
دادم یعنی آره و دقیقه‌ای بعد از خانه بیرون زدیم.

#پست_276

هرچه نزدیک تر می شدیم، حالم بدتر می شد. تمام
مدت طی حرکتی هیستریک پوست لبم را می کندم و
سعی داشتم با دم‌هایی نصف و نیمه خودم را آرام کنم.
مهیار هم متوجه آشوبم شده بود اما چیزی نمی گفت و
ممنونش بودم.

ممنون بودم که به جای غر زدن و سخت تر کردن شرایط، همراهی ام می کرد.

- اگه دیر بیای بیرون زنگ می زنه به پلیس.

به در رنگ و رو رفته ی خانه نگاه کردم. همه چیز مقابل چشمانم تار و در تلاطمی بی پایان بود.

- کار به اونجا نمی کشه.

- می خوام بدونی که تنها نیستی آیه. هر مشکلی که بود، حتی اگه صداشون بلند شد بهم زنگ بزن باشه؟ درک درستی از حرف هایش نداشتم اما سرم را تکان دادم بلکه خیالش راحت شود.

از داشبورد بسته ی قرصم را بیرون کشیو.

- قبل رفتن اینو بخور قلبتو اروم می کنه.

بی حرف قرص را به همراه جرعه‌ای آب خوردم.

- من برم مهیار.

- بهم زنگ بزن.

سعی کردم لبخند بزنم اما تلاشم شبیه به خطوطی کج و معوج بود.

- بهت زنگ می‌زنم، نگران نباش. زود می‌آم.

مقابل نگاه نگرانش از ماشین پیاده شدم. تا جلوی درب خانه حتی یکبار هم پشت سرم را نگاه نکردم. راستش می‌ترسیدم. برای اولین بار به خودم ذره‌ای اطمینان نداشتیم و می‌ترسیدم برگردم و با دیدن مهیار قید مامان را بزنم و برای همیشه از آنجا فرار کنم. سرم گیج رفت. دستم را به دیوار آجری بند کردم و پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

- چیزی نیست آیه، جمع کن خودتو.

خاطرات کودکی و نوجوانی ام در کسری از ثانیه و مثل
دفتری پاره و سوخته جلوی چشم‌هایم می‌گذشت.

همراه بابا توی حیاط بودیم و موتورش را تعمیر
می‌کرد.

من هم عروسک یک چشمم را روی پاهایم گذاشته
بودم و با او حرف می‌زدم. صدای دعوای مامان و
مادربزرگ از داخل خانه می‌آمد.

یادم نیست چرا دعوا می‌کردند اما بابا تمام مدت با
چهره‌ای درهم زیر لب آواز می‌خواند. شاید او هم با
روش خودش از شنیدن صدای شان فرار می‌کرد.

- آیه.

صدای مهیار باعث شد از گذشته جدا شوم.
سرچرخاندم و نگاهش کردم.

- خوبی؟! -

خوب نبودم راستش اما لبخند محزونی زدم و سر
تکان دادم.

- خوبم.

نگاهم را به در خانه دوختم.

کم پیش می آمد که این محله و این خانه در همچین
سکوتی فرو برود. ترسناک بود، پشتم را می لرزاند اما با
این وجود زنگ زدم.

- کیه؟ -

زن عمو لیلا بود. آب دهانم را قورت دادم و تمام قدرتم
را جمع کردم.

- آیه ام.

در با صدای بلندی باز شد. دستم را روی بدنه‌ی فلزی
رنگ و رو رفته‌اش گذاشتم.

نبض ضعیف و مرده‌ی اهالی این خانه را از همین جا هم
حس می‌کردم.

همه چیز این محل بوی مرگ می‌داد اصلاً.

در راهل دادم و بالاخره وارد حیاط شدم. بعد از ده
سال برگشته بودم.

نه به عنوان راحله، بلکه به عنوان آیه!

من راحله‌ی بخت برگشته را همان روزی که بابت سقط
جنین کتک می‌خورد، میان همین موزائیک‌ها چال کردم.

خاطره‌ای بی‌ربط بازهم در سرم جولان داد.

هفت سالم بود شاید. روی پای عمو کاظم نشسته بودم
و برایم شعر می خواند. می گفت که بعدا در مدرسه یاد
می گیرم و می خواست آماده ام کند. در عالم کودکی
چقدر دوستش داشتم. نمی دانستم بعدها به بزرگترین
کابوسم تبدیل خواهد شد.

- بین کی تشریف آورده.

هنوز نیامده تیکه و کنایه ی لایلا شروع شده بود. بی آنکه
خودم را بازم سرم را بالا گرفتم و خریدم.

- ماما کجاست؟

صدای عمو کاظم از پشت پنجره به گوشم رسید اما
خودش را ندیدم.

- بیا داخل.

عقل و احساسم هر دو با هم اخطار داد. نباید می رفتم
 اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتیم؟
 از پله‌ها بالا رفتم و بی آنکه کفش‌هایم را در بیاورم وارد
 پذیرایی کوچک شدم.

#پست_277

- نجسه کفشات، درشون بیار.

بی توجه به تشر لایلا، سر جایم چرخ زدم و نگاهی به
 اطراف انداختم. هنوز هم همه چیز همانطور فقیرانه بود.
 نه پیشرفت کرده بودند و نه پسرفت. درجا زده بودند و
 به من چنگ انداخته بودند فقط.

- این خونه نجس شده قبلا. مامان کجاست؟
مامان؟؟

دور خودم چرخیدم و بلند صدایش زدم. عمو کاظم به سمتم آمد و سرد نگاهم کرد. از حالت چشم‌هایش ترسیدم اما عقب نشینی نکردم.

- کولی گری نکن، توی اتاقه.

خواستم به سمت اتاق بروم که بازویم را گرفت و عقب هلم داد.

- واسا بینم.

کلافه بازویم را از دستش کشیدم و غریدم.

- من برای جنگیدن با شما نیومدم اینجا.

پوزخند صدا داری زد.

- کارتون از جنگیدن گذشته؛ باید سرتونو ببرم. فیلم

پورن تون اومده بیرون آخه!

از وقاحت کلامش صورتم سرخ شد و چشم‌هایم
سیاهی رفت. دلم می‌خواست خفه‌اش کنم. آنقدر به
سر و صورتش بکوبم تا بمیرد.

- حرف دهنتمو بفهم.

بی‌آنکه چشم از من بردارد، روبه لیلا گفت: اون
ماسماسک من کجاس لیلا؟

لیلا مثل کنیزهای آماده به خدمت، موبایل را سمتش
گرفت.

- همون ده سال پیش باید سر جفتون و می‌بریدم،

می‌چرخوندم توی شهر که الان ننگ بی‌غیرتی

نچسبه رو پیشونی‌م.

با موبایلش ور رفت و لحظه‌ای بعد صدای من و یاور در
خانه پیچید.

جان از تنم رفت و دنیا دور سرم چرخید. بی اراده قدمی
به عقب برداشتم. تنم چنان می لرزید که بیشتر از این
نمی توانستم این مخفی‌اش کنم.

- نمی خوام یاور؛ دست نزن بهم.

درمانده به دیوار پشت سر تکیه دادم و چشم‌هایم را
بستم.

صدا را می شنیدم و تصاویر مثل روز روشن از پشت
پلک‌هایم می گذشت. مثل باقی رابطه‌هایم جیغ
می کشیدم، قسم‌ش می دادم، ناله می کردم که دست
بردارد و اوی وحشی کار خودش را می کرد.

دهانم خشک شده بود و چانه‌ام به وضوح می‌لرزید.
دست‌هایم را مشت کردم و به هر زور و ضربی بود
خودم را جمع کردم.

- می‌خوام مامانو ببینم. کجاست؟

گفتم و مثل دیوانه‌ها جیغ کشیدم.

- مامان.

خون جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. صدای یاور توی
گوشم زنگ می‌زد و من افسارگسیخته شیون می‌کردم
تا مامان را پیدا کنم.

کاظم صدای گوشه‌ای را قطع کرد و بازویم را گرفت.
شال از سرم افتاد و نگاهش از چشم‌هایم تا کبودی
گردنم پایین رفت. تازه یادم افتاد که چه گندی زده‌ام.

هم من و هم مهیار آنقدر آشفته بودیم که به کل
فراموش کردیم آن را بیوشانیم.

صورت سردش، آتش گرفت. رگ گردنش بیرون زد و
غرید.

- توهم یکی لنگه ی ننه تی.

قبل از آنکه واکنشی نشان دهم، با قدرت به عقب هلم
داد.

تعالیم را از دست دادم و به دیوار خوردم. کیف از
دستم رها شد و روی زمین افتاد. با ضربه ای که به
کمرم خورد، درد شدیدی در قفسه ی سینه ام پیچید.
دستم را به پشتی قرمز بند کردم و وحشی و پرخشم
زل زدم به او.

نفرت در وجودم چنان به جوش و خروش افتاده بود که
اگر چاقو داشتم بی شک می کشتمش.

#پست_278

- چه بلایی سرش آوردی؟

لیلا پوزخندی زد و پشت چشم نازک کرد.

- مادر و دختر چه سلیطه هم هستن.

بی توجه به کیفم، با پاهایی سست از جا بلند شدم و
اینبار فریاد کشیدم.

- چه بلایی سر مامانم آوردی؟

- توی اتاقه.

بند بند وجودم می لرزید حتی دلیم!

با قدم‌هایی تند به سمت اتاق رفتم. می‌خواستم هر چه زودتر دستش را بگیرم و از این خانه‌ی جهنمی بیرون بکشم.

جای ما اینجا نبود. میان این جماعت هرز و وحشی... بوی خون که در بینی‌ام پیچید، قلبم تیر کشید. خیالاتی شده بودم حتماً وگرنه چرا باید همچین بوی تند و تیزی وارد مشامم شود؟!

عرق روی پیشانی‌ام سر خورد. دندان روی هم ساییدم. دستم را به سمت دستگیره دراز کردم و قبل از آنکه در اتاق را باز کردم صدایش زدم.

- مامان؟

جواب نداد. عاجز به پشت سرم نگاه کردم. می‌ترسیدم تنها وارد اتاقی شوم که از پشت در آن

خبر نداشتیم. کاظم و لیلا سرد و بی احساس من را نگاه می کردند.

سرم را نزدیک تر بردم و اینبار عمیق تر نفس کشیدم. بوی تند خون با شدت بیشتری در بینی ام پیچید و بغضم سنگین تر شد. جرات باز کردن در را نداشتیم؛ به همین خاطر هم دوباره صدایش زدم.

- ماما اونجایی؟

اشک روی گونه ام ریخت. رفته بودم به پیشواز فاجعه. دستگیره را فشار دادم و در را باز کردم.

نگاهم رد باریک قرمز خون کشیده شده تا جلوی در را دنبال کرد و به ماما رسید که با چشم های باز و فرق شکافته شده روی موزائیک افتاده بود.

تا آن لحظه معنی دقیق شکستن را نمی دانستم اما
همین که مامان را در آن وضع دیدم قلبم از حرکت
ایستاد.

با زانو روی زمین افتادم و شکستم. درد در پا و کمرم
پخش شد اما در برابر درد روح تکه تکه شده ام هیچ
بود.

مامان تمام مدت با مردمک های از حدقه بیرون زده و
نگاهی سرد و ترسناک به من خیره شده بود.

بازوهایم را در آغوش کشیدم بلکه جلوی لرزش
بی امان تنم را بگیرم. نگاه عصیانگرم روی رد خشک
اشک روی گونه اش نشست.

آتش گرفتم. انگار تمام جانم در کوره افتاده بود.

بی آنکه پلک بزدم، زل زدم به پیشانی شکافته و
خونی اش.

مرده بود، کشته بودندش.

با چاقوی بزرگ آشپزخانه‌ی آغشته به خونی که کنارش
افتاده بود.

آرام و ناباور پلک زدم و اشک با سرعت بیشتری روی
گونه‌ام نشست. کمی خودم را جلو کشیدم و چهار
دست و پا کنارش ایستادم.

- مامان؟

نگاه بی‌فروغش همه جا دنبالم بود انگار. حتی حالا که
با فاصله‌ای کم کنارش چهار دست و پا ایستاده بودم.
خم شدم و سر لرزانم را تا بینی اش پایین بردم به امید
اینکه نفس گرمش به پوست صورتم بخورد.

انگار شک داشتیم که مرده باشد. مغزم هنوز در انکار به سر می برد و می خواستم از این حقیقت فرار کنم. سرم را بلند کردم و دوباره همانجا و اینبار نزدیک تر کنارش نشستم.

- بالاخره تموم شد؟!!

قلبم تیر می کشید و دهانم طعم زهرمار گرفته بود. نفسم به سختی در می آمد و صدایم خش داشت.

- مردی؟!!

کابوس همیشگی ام واقعی شده بود. من کنار جنازه ی مامان نشسته بودم، با چاقویی خونی و لباسی که حالا با خونش آلوده شده بود. دست لرزانم را روی گونه ی سردش گذاشتم.

- چرا اومدی اینجا؟

موهای خونی و خیسش را از صورتش کنار زدم. به هق
هق افتاده بودم.

- چرا... مگه بهت نگفتم نیا؟ نگفتم نکن؟ چپو

می خواستی ثابت کنی بهم؟

سرم را روی شانهاش گذاشتم و زار زدم.

- مامان...

شانه و کمرم تیر می کشید و معده ام بهم می پیچید.

- ببخش مامان؛ غافل شدم ازت، ببخش.

اسید معده، گلویم را سوزاند. با پیچش شدید معده ام

بیشتر از این طاقت نیاوردم.

سرم را از روی شانهاش برداشتم و گوشه‌ای محتویات
 معده‌ام را بالا آوردم. آنقدر اوق زدم که جان از تنم
 رفت رسماً. خودم را تا آنجا که می‌شد عقب کشیدم و
 به کاظم نگاه کردم که در چهارچوب در ایستاده بود.

در وجود همه‌ی ما یک قاتل خاموش وجود داشته دارد
 اما اینطور بی‌کس‌گش کردن یک‌نفر، آن هم مادری که
 خودش را سپر بالای بچه‌هایش کرده است کار ساده‌ای
 نیست؛ قلب سنگی می‌خواهد.
 صورتش هیچ حالتی نداشت.

#پست_279

@Vip Roman

سفیدی چشم‌هایش به سرخی می‌زد. می‌دیدم که
پلک راستش ریز نبض می‌زند.

- می‌خوای منو هم بکشی؟! -

چیزی نگفت. از مردن نمی‌ترسیدم ها، از چطور مردن
وحشت داشتم.

نگاهم دوباره به پیشانی شکافته شده‌ی مامان افتاد و
سرم گیج رفت. انگار دنیا با آن عظمتش شروع به
چرخیدن کرده بود و یک لحظه هم نمی‌ایستاد.

پلک‌هایم را روی هم فشار دادم بلکه این حال گند
تمام شود اما همچنان در تلاطم بودم.

صدای بسته شدن در و چرخش قفل را که شنیدم
چشم باز کردم.

می دانستم؛ از همان لحظه‌ای که راضیه تماس گرفت و گفت مامان رفته است حدس زده بودم که کار تمام است.

با علم به این موضوع آمده بودم. شاید هم نباید می آمدم. باید دوباره مامان را در تنهایی رها می کردم و اهمیت نمی دادم. نگاهم روی چشم‌های باز تهی اش نشست.

اما او مرده بود؛ در تنهایی هم مرده بود. قلبم تیر کشید و نفسم تنگ شد. دستم را روی سینه‌ام مچاله کردم و اخ آرامی گفتم.

من هم اسیر شده بودم. اسیر ناموس کشی؛ یک کلمه‌ی هشت حرفی که طناب دار شده بود دور گردنم.

درست همان لحظه‌ای که فکر می‌کردم زندگی‌ام رنگ تازه‌ای گرفته است، گرفتار شده بودم در اتاقی ده متری با مادری که بالاخره مرده بود و منی که انتظار رسیدن قاتلم را می‌کشیدم.

تنم از ترس می‌لرزید و قلبم رو به انفجار بود. چشم‌هایم حریصانه اطراف را دید می‌زد بلکه راه فراری پیدا کند و گوش‌هایم پی صدای فریاد عمو کاظم می‌گشت که فریاد می‌کشید تا لیلایا به خیال خودش در کشتن من دخالت نکند.

گیج بودم و دنیا دور سرم می‌چرخید. باید کاری می‌کردم اما چه؟! من احمق آمده بودم اینجا تا مادرم

را نجات دهم. مادری که دیر مرگش را فهمیده بودم و حالا هم نوبت من بود! می مردم.

تمام می شد این زندگی کوفتی و این نقاشی بد قواره چقدر زود به تنم می نشست.

حداقل کاش سریع می مردم. مثل همانی که همیشه آرزویش را داشتیم. بدون درد، آرام مثل یک خواب... خوابی ابدی که جانم را در آغوش بکشد و روحم پرواز کند به آسمان های خیلی دور. جایی که آیه نشانه ای باشد از معجزه، روشنی و نور.

نشانه ای باشد از همان چیزهایی که مهیار می گفت.

قلبم تیر می کشید و درد رفته رفته شدت می گرفت. همه چیز مقابل چشم هایم تار می شد و سعی داشتم با درشت کردن چشم هایم دید وامانده ام را بهتر کنم.

کاش قرص همراهم بود تا حداقل این درد لعنتی را
آرام کنم. اصلا کیفم کدام گوری بود؟

نگاه گیجی به اطراف انداختم و ذهنم سعی کرد سر و
سامانی به خودش بدهد. وقتی کاظم هلم داد به دیوار
خوردم و کیف از دستم افتاد.

صورتهم در هم جمع شد و فحش رکیکی به خودم دادم.
چرا کیف کوفتی ام را بر نداشته بودم؟! باید به مهیار
زنگ می زدم و می گفتم بیاید و ما را از اینجا نجات
دهد.

یکبار دیگر نگاهم به جسم بی جان مامان افتاد. یعنی
من هم بعد از مرگم این شکلی می شدم؟! با همچین
نگاه سردی؟

خودم را کنج دیوار مچاله کردم و زانوهایم را بغل گرفتم. از شدت استرس فشار روی مثانه‌ام زیاد بود. صدای فریاد کاظم توی گوشم وز وز می کرد. لب‌هایم زوق زوق می شد و سرم رفته رفته سنگین تر می شد. کاش قبل از آمدن کاظم خودم می مردم. کاش جراتش را داشتم و خودکشی می کردم اصلاً. چاقوی خونی را در شکم فرو می کردم یا روی شاه‌رگ اصلی‌ام می کشیدم و تمام. با باز شدن در، تکان سختی خوردم. خودم را گوشه‌ی دیوار جمع کردم و نگاه وحشت زده‌ای به کاظم انداختم. چشم‌هایش به خون نشسته و عرق پیشانی‌اش را برق انداخته بود.

- لیلای می‌گه یه جنازه بسه که مونده رو دستمون.
می‌گه ببخشیم جونتو.

قطره اشکی روی گونه‌ام ریخت. چقدر راحت دم از
کشتن مان می‌زد.

#پست_280

- اما شما لکه‌ی ننگید واسم، کثافت خالص. تک
تک تونو باید پاک کنم که داغ این بی‌ابرویی تا ابد
رو پیشونی‌م نمونه.
صدایش توی گوشم اگو می‌شد و تصویرش گاهی زرد
بود و گاهی سیاه. قلبم با چنان شدتی می‌کوبید که
می‌ترسیدم از قفسه‌ی سینه‌ام بیرون بزند. تمام جانم
تیر می‌کشید و نفس‌هایم کوتاه شده بود.
- با مردن شما می‌تونم یه امشبو راحت بخوابم.

خم شد و چاقو را از روی زمین برداشت. سرم سنگین بود و پلک‌هایم روی هم می‌افتاد.

- بگو غلط کردم. بگو برمی‌گردی به همون خونه و زندگی قبلی تا ببخشمت حیف نون.

خجالت آور است اما بعد از ده سال بازهم خودم را از ترس و فشار خیس کردم. زبانم سنگین شده بود و لب‌هایم تکان نمی‌خورد.

حتی نفسی هم نداشتیم که بتوانم حرف بزنم. مقابلم روی پنجه‌ی پانچست و خیره شد در چشم‌هایم.
- دختره‌ی خیره سر.

ترسیده بودم، درست. مادرم مرده بود، درست. قصد کشتن خودم را هم داشتم، درست اما من دیگر آدم عقب نشینی نبودم.

چهره اش را واضح نمی دیدم. زانوهایم را در آغوشم
 فشردم. تمام توانم را جمع کردم و تکه بزاق باقی
 مانده‌ی درون دهانم را تف کردم توی صورتش.
 منزجر چشم بست. نفس‌های عصبی‌اش پره‌های
 بینی‌اش را باز و بسته می کرد.

- می کشمت.

قبل از آنکه متوجه شوم، موهایم را چنگ زد و سرم را
 عقب کشید. جیغ زدم، دست‌هایم را چسبیدم و
 پلک‌هایم را روی هم فشار دادم.

- تیکه تیکه ت می کنم دختره‌ی هرزه. هر قسمت
 بدنتو می ندازم یه سر شهر که واس همه عبرت
 شی.

مثل دیوانه ها در گوشه می غریبید. با ناخن مچ دستش
را چنگ انداختم و جیغ زدم.

زبانم به گفتن هیچ حرفی نمی چرخید و شوک روحی
باعث شده بود که فقط جیغ بکشم و شیون کنم.

خاطرات ده سال پیش از مقابل چشم هایم می گذشت.
مامان وسط خانه افتاده بود با لباس های پاره و تن کبود
و خونی.

می خواستند او را بکشند و من خودم را سپربلایش
کرده بودم. حالا اما دیر رسیده بودم و کسی هم حریف
کاظم نبود.

اشک از گوشه ی چشمم ریخت پایین. تمام توان و
انرژی ام داشت رفته رفته از نوک پاهایم خارج می شد
و تصویر کاظم مقابل چشم هایم هر لحظه تار و تارتر
می شد.

با قدرت هلم داد. روی موزائیک افتادم. زمین را چنگ
 زدم و خواستم از دستش فرار کنم که دوباره موهایم را
 کشید و سرم را روی زمین فشار داد.

دست و پا می زدم بلکه رهایم کند. باید جیغ
 می کشیدم، فریاد می زدم اما صدایی نداشتم.

روی بدنم نشست و با دست قدرتمندش سرم را کج
 کرد.

دستهایم را روی سینه اش گذاشتم و محکم فشارش
 دادم اما راه به جایی نبردم.

- لایا بیا دستاشو بگیر.

تیزی چاقو را روی گلویم حس کردم و با آخرین توانم
 نالیدم.

- نه...

دستش را روی دهانش گذاشت و صدا در گلویم خفه
شد. چاقو را روی گلویم فشار داد و با سوزشی که
پوستم را پر کرد، به هق هق افتادم.

لباسش را چنگ زدم و تن بی جانم را زیر بدن
قدرتمندش رها کردم.

آواز آیه ها:

#پست_281

- کاظم، بیچاره شدیم. خدا لعنتت کنه.

صدای فریاد لیلا توی گوشم پیچید.

- بهت گفتم کثافت کاری هاتو نیار توی این خونه.

خدا لعنتت کنه؛ پلیس جلوی دره.

با شنیدن این حرف، از روی سینه‌ام برخاست و حجم
عظیم اکسیژن وارد ریه‌هایم شد. به خودم پیچیدم و
دم عمیقی گرفتم.

چنان دردی در روح و جانم پیچیده بود که تا به حال
تجربه نکرده بودم.

می‌خواستم فریاد بکشم و کمک بخواهم اما جان
نداشتم. قلبم تیر می‌کشید و همه چیز مقابل چشمانم
تار بود.

عرق سردی روی تنم نشست. درد مثل چاقویی بزرگ
در کمر و سینه‌ام فرو رفت. موزاییک‌های خاکی و کثیف
را چنگ زدم و نالیدم.

- مامان.

صدایم خش داشت و از ته چاه در می‌آمد رسماً.

- آیه.

تصویر تارِ قامت بلندِ مهیار را دیدم که هول و دستپاچه
به سمتم می آمد.

به تنم تکانی دادم و درد با شدت بیشتری در قفسه‌ی
سینه‌ام پیچید.

- اخ، مامان...

صدایش را نزدیک گوشم شنیدم.

- چیزی نیست عزیزم، درست می شه. همه چیز
درست می شه.

مادرم را کشته بودند و خودم هم داشتم می مردم.
چطور همه چیز درست می شد؟! دست گرمش روی
صورت سردم نشست.

- آیه، الان آمبولانس می‌رسه. طاقت بیار عزیزدلم
باشه؟ طاقت بیار.

صدایش بغض داشت. از میان پلک‌های خسته‌ام دیدم
که اشک روی صورتش لغزید.

خم شد و گونه‌اش را به صورتم چسباند. خیسی
صورتش، شوک ریزی به تنم داد و هوشیار ترم کرد.

- نباید اجازه می‌دادم تنها بیای داخل این خراب
شده. بمون باهام، یبار دیگه بمون باهام دختر
قوی. یبار دیگه معجزه باش و بمون باهام.

صدایش توی گوشم گنگ بود. انگار که هر لحظه بیشتر
فاصله می‌گرفتیم و از من کاری بر نمی‌آمد برای
نزدیکش ماندن.

با نهایت جانی که داشتیم، دستم را به سمت دستش
دراز کردم و آن را گرفتم. انگشت‌هایم را فشاری داد و
لب زد.

- من همین جام... کنارت.

و این آخرین جمله‌ای بود که شنیدم.

فصل بیست و سوم:

با صدای شیون راضیه، چشم باز کرد.

- کجاست آبجی‌م؟! مامانم کجاست؟ چه خاکی به
سرم شده؟

سرش را از دیوار جدا کرد و به سمت راست نگاهی
انداخت. جایی در اواسط راهرو، میان رقص نور
خورشیدی که از در ورودی داخل شده بود و بوی تند

الکل بیمارستان راضیه خودش را روی زمین انداخته
بود و شون می کرد.

یکی از پرستارها به همراه نسرین سعی در آرام
کردنش داشتند.

آرام پلک زد. به حمید نگاه کرد که به دیوار تکیه زده
بود و با درد بی تابی راضیه را رصد می کرد.
باید کاری می کرد.

به عنوان همسر آیه و تنها مرد این خانواده از جا بلند
می شد، جلو می رفت و راضیه را در آغوش می کشید.
پشت و پناه می شد برایش اما توان هیچ کاری را
نداشت. ذهنش هنوز در اتاق کوچک خانهدی کاظم کنار
آیه ی نیمه جان و جسم غرق در خون سودابه جا مانده
بود.

- مهیار، کجایی مادر جان؟

سرش را بالا آورد و گنگ به حدیث نگاه کرد.
چشم‌هایش نم اشک داشت و نگرانی از جز به جز
صورتش می‌بارید.

- خودتو نیاز مادر، خودتو نیاز... بلند شو این دختر
الان به تو نیاز داره.

تمام رگ‌های سرش با شدت مثل طبلی نبض می‌زد.
معددهاش بهم می‌پیچید و تنش همچنان می‌لرزید.
دستش را دراز کرد و با کمک شانه‌ی مادرش بلند شد.
- افرین دورت بگردم. گناه داره این طفلک، مادرش
که اونطور، خواهرش هم که...

معددهاش منقبض شد و بی‌اختیار تمام محتویاتش را
بالا آورد.

- یا ابافضل! خانم پرستار، پرستار توروخدا بیاید
اینجا.

دست‌هایش را روی زانوهایش لرزانش گذاشت و
سعی کرد با نفسی عمیق خود را پیدا کند.

صدای ظریف پرستاری توی گوشش پیچید.

- ببریدشون اورژانس لطفا.

اصلا نفهمید حمید چطور خودش را به او رساند و زیر
بازویش را گرفت. سرش را تکان داد و نالید.

- آیه تنه‌است.

- من و نسرین هستیم داداش.

حدیث هم با صدای لرزان، گفت: منم هستم مادر جان.
معین هم داره خودشو می‌رسونه. تو برو یکم استراحت

کن، یه سرم بزن رنگ به روت برگرده. بتونی واسی
بالا سر زنت و خواهرش.

روی تخت سبز رنگ اورژانس دراز کشید. پرستاری با
دستگاه فشارسنج کنارش ایستاد.

- یکم چشمتو ببند.

- نمی تونم.

دروغ چرا، می ترسید. تا به حال انقدر وحشت نکرده
بود.

- گفتن اوضاع قلبش خوب نیست؛ ناپایداره... چه
می دونم من که سر در نمیارم ولی اگه بهتر نشه
نیاز به پیوند فوری داره حمید. چه خاکی به سرم
بریزم؟! قلب پیوندی از کجا واسش گیر بیارم
الان؟

تیزی سوزن در ساعدش باعث شد ابرو درهم بکشد.

#پست_282

- ناامید شدی؟

- نباید اجازه می دادم بره داخل. می دونستم یه چیزی غلطه. من احمق می دونستم اوضاع خرابه اما...

حمید میان حرفش پرید.

- اگه خودتم می رفتی داخل باهاتس دیگه راه نجاتی

نبود مهیار. نه می تونستی به پلیس زنگ بزنی و نه

می شد آیه رو بکشی بیرون. صد درصد با کاظم

درگیر می شدی و اوضاع خیلی بدتر از این می شد.

آب نداشته‌ی دهانش را قورت داد. گلویش مثل کویر خشک و برهوت بود. مزه‌ی گه می‌داد رسما!

- با فرق شکافته دراز به دراز افتاده بود وسط اتاق حمید. یادش که می‌افتم چهارستون تنم می‌لرزه. پیشونی‌شو شکافته بودن لعنتی‌ها...

بازهم معده‌اش بهم پیچید و اسید ته گلویش را سوزاند.

- از اولشم این مرد وجدان نداشت.

- آیه رو هم انداخته بود روی زمین، نشسته بود روی سینه‌اش. رد چاقو روی گردن‌ش، زخمی شده. یعنی اگه دیر می‌رسیدم اونم...

زبان‌ش کوتاه شد. حتی تصورش هم ترسناک بود.

- دختر بیچاره رو حبس کرده بود با جنازه‌ی مادرش
توی یه اتاق پر از خون.

حمید آه سردی کشید و دستش را مشت کرد.

- از شوک همونه که وضع قلبش به اینجا رسیده.

- اگه وضعیت قلبش بهتر نشه چی؟ چه خاکی سرمون

کنیم؟ قلب پیوندی از کجا گیر بیارم واسش حمید؟

- چرته اگه بگم درست می‌شه! اوضاع انقدر خراب

هست که دلت با این حرفا اروم نگیره.

پلک روی هم گذاشت و به سختی آب دهانش را قورت
داد.

زندگی‌اش این اواخر شبیه به بغضی سنگین شده بود

که نه می‌توانست آن را فرو خورد و نه حتی آبش کند.

سرم که تمام شد، از روی تخت برخاست. حالش بهتر شده بود. نه که خوب باشد!

با چیزهایی که دیده بود حالا حالاها رنگ خوبی را نمی‌دید اما مجبور بود سرپا بماند.

به قول حدیث بانو، راضیه و آیه به او و قدرتش نیاز داشتند. به اینکه در این دنیای پراز نامردی، او مردی کند برای شان.

کنار راضیه که بی حال روی صندلی راهروی انتظار نشسته بود، جا خوش کرد.

- بخور این لیوان آب رو.

بی حرف لیوان را از دستش گرفت. در همین چندساعت آنقدر گریه کرده بود که صدایش در نمی‌آمد.

- آیه بهت نیاز داره راضیه جان.

- تقصیر منه که مامان مرده.

- چرا همچین فکری می کنی؟

اشک روی صورتش دوید و صدایش دو رگه شد.

- آبجی سپرده بودش به من اما من خنگ خوابم برد.

خسته بودم آخه، نه که عمدی باشه؛ راست می گم

بقران. بیدار که شدم دیدم نیست. همون موقع

فهمیدم که رفته پیش اونا.

شانه هایش لرزید و به هق هق افتاد.

آه سردی کشید. داغ دلش آنقدر تازه بود که با هیچ

حرفی التیام نمی یافت. دستمالی از جیب سویی

شرتش درآورد و سمتش گرفت.

- مادرت خودشو قربانی کرد تا شما دو نفر بعد از
اون آزاد و رها زندگی کنید راضیه جان. سخته، درد
بزرگیه اما به این فکر کن که در نهایت به
خواسته‌ی قلبیش رسید.

راضیه بینی‌اش را توی دستمال فین کرد.
- شما دیدی جنازه‌ی مامانو؟ اجازه ندادن من نگاهش
کنم. مستقیم بردنش پزشکی قانونی.
- آره، دیدمش.

به سمتش چرخید و با چشم‌های لبریز از اشک
نگاهش کرد.

- چطوری مرده؟ خیلی درد کشیده بود، آره؟
تصویر سودابه با فرق شکافته و سینه‌ی ضربه خورده با
چاقو، یکبار دیگر جلوی چشم‌هایش نقش بست.

سرش را چرخاند و برای لحظه‌ای پلک بست بلکه
بتواند خودش را پیدا کند.

- درد کشیده پس.

- متاسفم راضیه.

با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد.

- مرسی که آبجی منو نجات دادی.

دلش از بغض سنگین و لحن مظلوم دخترک گرفت.

دستش را فشرد و لبخند زورکی روی لب‌هایش نشانده.

- نیازی به تشکر نیست عزیزم.

- مهیار کجایی تو بابا؟

سرش را به سمت صدای معترض معین چرخاند.

- چی شده؟

- دکتر میری داره دنبالت می گرده. راجع به وضعیت آیه می خواد باهات حرف بزنه.

تا دیدن میری دلش طاقت نمی آورد، برای همین هم بی تاب تر از قبل پرسید.

- حال آیه چطوره؟

صورت معین از هیجان سرخ بود.

- بهتر شده انگار... دکتر گفت امید داره به

وضعیتش. این دختر خودِ قدرته مهیار.

به گوش هایش شک کرد. در آن وضعی که آیه را پیدا

کرده بود، بعید می دانست زیر بار چنین فشاری طاقت

بیاورد.

راضیه زودتر از او خودش را جمع کرد و پرهیجان
پرسید.

- تو رو خدا راست می گید؟

- بله خانم، دروغم چیه توی این شرایط؟

نگاهش به نسرين و حميد افتاد كه به سمت آنها
دويدند. نسرين از همان فاصله با صدای بلند، گفت:
مهيار چشم و دلت روشن. شرايط بحرانی رو رد کرده
خواهرم.

یکی از پرستارها از پشت استیشن، غرید.

- خانم آروم! چه خبرته؟

او اما ذوق زده تر از آن بود كه بتواند خودش را كنترل
كند.

حمید دستش را گرفت و سعی کرد همسرش را مهار کند. روبه روی مهیار که همچنان در شوک به سر می برد، ایستادند.

- معین بهت گفت؟

- شما مطمئنید؟

- بجنب مهیار؛ برو با میری صحبت کن.

- کجاست الان؟

- جلوی ICU... منتظر تو مونده.

#پست_283

خودش را به میری رساند و با شنیدن حرفهایش جان تازه ای وارد تن خسته اش شد.

- فعلا خطر رفع شده اما این به معنی بهبود
 صددرصدی اوضاع نیست. بیمار باید در شرایط
 صددرصد استیبل قرار بگیرن تا زمانی که پیوند
 قلب و اسشون انجام بده.

- الان چی آقای دکتر؟ دیگه نیاز به جراحی و پیوند
 نیست؟

- در حال حاضر خیر، خطر رفع شده هرچند بعید
 می‌دونم که بیشتر از شش ماه با این قلب دووم بیارن.
 بنا به اورژانسی بودن شرایطشون، اسمشون رو بالاتر
 میاریم تا انشاا... به زودی عمل رو انجام بدن.
 با انگشت شصت و اشاره چشم‌هایش را ماساژ داد.
 - یک‌ساعتی نمی‌ری خونه پسرم؟ خسته‌ای.

نگاه پرمحبتی به مادرش انداخت. اتفاقات اخیر باعث شده بود بیشتر او را دوست داشته باشد.

– باید وقتی میاد بخش بالای سرش باشم. شما برید مامان، نگران من نباشید. راضیه رو هم ببرید؛ امروز روز سختی داشته.

– باشه پسرم.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست. آشوب دلش فقط کمی آرام گرفته بود و می توانست تا آمدن آیه، به مغزش استراحت دهد.

به صورت خیس از عرقش نگاه کرد. ابروهای دخترک درهم جمع شده بود و زیر لب ناله می کرد.

- درد داره؟

پرستار آرامبخشی برای آیه تزریق کرد و با آرامش
گفت: از نظر جسمی مشکلی ندارن.

دست روی پیشانی داغش گذاشت و بی تاب تر از قبل
گفت: اما تب داره.

معین اینبار به جای پرستار جواب داد.

- روحش آسیب دیده داداش من. تب و لرز اتفاقیه
که افتاده.

کلافه کنار تختش نشست و دست سردش را میان
دستانش گرفت. همسرش جلوی چشمهایش مثل
شمعی بی صدا آب می شد و هیچ کاری از دستش بر
نمی آمد.

- خاک بر سر من کنن.

زمزمه اش فقط به گوش خودش رسید. پرستار با همان آرامش قبل گفت: وضعیت شون رو به دکتر گزارش می دم تا بهشون سر بزنین.

خوب می دانست که کاری از دست کسی بر نمی آمد. آیه به جنگ با مصیبت پیش آمده رفته بود و باید خودش این نبرد را می برد.

ترسش هم از همین بود اصلاً! اینکه موفق نشود، اینبار برعکس همیشه شکست بخورد.

دستش را روی لب هایش گذاشت و نجوا کرد.

- معجزه باش آیه، مثل اسمت معجزه باش...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست.

#پست_284

فصل بیست و چهارم:

فصل آخر:

در بیست و هفت سال زندگی ام، بارها به خط آخر
رسیده ام اما گذشتن از آن کار من نبود.

به سختی آب دهانم را قورت دادم و نگاه خسته ام را به
مهیار دوختم. آرنجش را روی تخت گذاشته بود و
سرش را به آن تکیه داده و خوابیده بود.

لب‌های ترک برداشته‌ام را برهم فشار دادم و یکبار دیگر چشم بستم. در چند ساعت گذشته آنقدر کابوس دیده بودم و خونریزی خراش‌های ریز و درشت روحم چنان دردی به جانم ریخته بود که حال فرهاد کوه‌کن را داشتم!

خسته، کلافه، درمانده و عاجز...

چهره‌ی مامان یک لحظه هم از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رفت؛ حتی وقتی که خواب بودم. انگار باهم وارد تونل سیاه بی‌پایانی شده بودیم که تمامی نداشت و هرچه جلوتر می‌رفتیم صورتش زخمی‌تر و نگاهش تهی‌تر می‌شد.

دم کوتاهی گرفتم و چشم باز کردم. نگاهم دوباره روی مهیار نشست. چقدر مدیونش بودم. تمام مدتی که من

در حال خودم نبوده و با درد دست و پنجه نرم می کردم
او جور همه چیز را کشیده بود.

شنیده بودم که همراه دایی به آگاهی رفته است تا از
کاظم شکایت کنند. می توانست عقب نشینی کند، حتی
من و مامان را بابت فاجعه‌ی پیش آمده سرزنش کند
اما او مرد بود. دستم را میان موهایش ابریشمی
جوگندمی اش کشیدم و مثل بچه‌ای دلتنگ آرام گرفتم.
کاش کمی قدرت داشتیم، بلند می شدم و
می بوسیدمش.

- هوم.

تکانی خورد و سرش را با هول برداشت. چشم‌های
خوش حالت مشکی اش سرخ بود. گنگ نگاهم کرد و با
صدای دو رگه پرسید.

- عزیزم، بیدار شدی؟ خیلی وقته؟

سرم را تکان دادم یعنی نه.

- تازه بیدار شدم.

دستم را محکم گرفت و با لبخند مهربانی گفت: تموم

شد، از پیشش بر او مدی.

می دونستم که قوی تر از این حرف‌هایی.

چشم بستم و نالیدم.

- صورت مامان از جلوی چشمام کنار نمی‌ره. همه‌ش

کابوس دیدم.

دم عمیقی گرفت و چهره‌اش جدی شد. دسته‌ای از

موهایم را دور انگشتش پیچید و لب زد.

- واست اتاق خصوصی گرفتیم که راحت تر
استراحت کنی، نه که غرق شی توی فکر و خیال.
من اما بی توجه به حرفش، چشم‌هایم را گرد کردم و با
مظلوم‌ترین حالت ممکن گفتم: می‌شه بغلم... کنی؟
از جا برخاست و همانطور که کنارم دراز می‌کشید، کنار
گوشم نجوا کرد.

- باشه اما اگه پرستار بیاد چی جواب بدیم؟
با نزدیک شدنش انگار خون منجمد توی رگ‌هایم
ذوب شد. قلبم آرام گرفت. سرم را روی سینه‌اش
تنظیم کردم و عمیق نفس کشیدم.

شدیدا دلتنگ آغوشش بودم و نیاز داشتم به عطر
خالص تنش. همین عطری که هیچ ادکلنی نداشت. بکر
و ناب بود و بوی مردانگی و غیرت می‌داد.

- بنظرت تکلیف... کاظم چی می شه؟
- این مدت کاملا پیگیر کارها بودم. نگران نباش، دادگاه نهایی دو هفته ی دیگه است و اگه رضایت ندین که قصاص می شه فقط اول باید دیه رو پرداخت کنید.
- من ازش نمی گذرم اما... دایی چی؟ ندیدمش مهیار... نظرش چیه؟ ای... این چند وقت که نیومده سر بزنه به من.
- ناراحته؟
- خیلی... اصلا مگه می شه نباشه؟ خواهرشو کشتن.
- نوشداروی بعد از مرگ سهرابه!
- شاید اگر کمی بیشتر به ما توجه می کرد عاقبت خواهرش این نمی شد.

- گاهی باید یه چیزی رو از دست بدی تا یه درس بزرگتر بگیری.

- از دست دادن ما خیلی سنگین بود مهیار. هنوزم وقتی یادش می افتم...

نفسم تنگ شد و زبانم بند آمد. انگشت نوازشی روی گونه ام کشید.

- می خوای درباره ش حرف بزنی؟

- این جریان انقدر سنگینه که نمی تونم... باید با هاشمی حرف بزنم دوباره؛ باید شروع کنم جلساتمو بلکه این تصویرای نحس از جلوی چشمم پاک شه. تنم را به تنش فشرد و آهسته گفت: داری می لرزی...

عاجز پلک بر هم فشار دادم.

- بگو که دایی هم قصاص می خواد مهیار، بگو.
 آرامشش برایم عجیب بود و صدالبته ضروری. آنقدر
 التهاب داشتم که بند بند وجودم این سکون را
 می خواست.

- باهاتس حرف زدم؛ اونم قصاص می خواد عزیزم.
 هیچکدوم نمی گذرید، اصلا نگران حکمش نباش.
 چشم بستم و صورت خونی مامان دوباره به پشت
 پلک هایم چسبید.

#پست_285

هنوزهم چشم هایم را که می بستم؛ چهره اش را
 می دیدم که با چشم های از حدقه بیرون زده به من زل

زده بود و انگار حلالیت می خواست و شاید هم دلخور بود.

دلخور از اینکه به موقع نبخشیده بودمش.

- به چی فکر می کنی؟

با حس نوازش انگشت‌هایش میان موها و روی پوست سرم، چشم باز کردم.

- می دونی چرا طفره می رفتم از دیدن مامان؟ از

بخشیدنش؟ یا حتی فرار می کردم از نزدیک شدن به

تو و شکل گرفتن ارتباط بیشترمون باهم دیگه؟

- چرا عزیزم؟

- چون می ترسیدم بخشیدن مامان یا نزدیک شدن

به تو تمام چیزی که سعی در ساختنش داشتم رو

خراب کنه. می ترسیدم خودم رو از دست بدم
 مهیار. خودم رو، آیه رو... تلاش کرده بودم، جون
 کنده بودم برای ساختنش و نمی خواستم بخاطر
 شما به راحله برگردم.

لبهایش روی موهایم نشست و سرم را بوسید.

- ممکنه من یا تو توی هر لحظه از زندگی و
 سختی هایی که داره خودمونو از دست بدیم اما
 معنی اش این نیست که نمی تونیم دوباره خودمونو
 پیدا کنیم و بسازیم. اتفاقا برعکس، بعد از
 هر سختی دوباره بلند می شیم و اون موقع است که
 شخصیت و قوی بودنمون معنا پیدا می کنه.

حرفهایش مرهم بود و زخم های من عمیق. هرچه
 می گفت بازهم خونریزی داشتیم.

- کاش روز خاکسپاری ش بودم مهیار. شاید
اینطوری بتونم تصویر اون روز لعنتی رو از پشت
پلکام پاک کنم.
دلَم از داخل آتش می گرفت ها اما اشکی برای ریختن
نداشتم.

- وقتی مرخص شدی می ریم سر خاکشون.

- مهیار...

- جانم؟

بهانه گیر شده بودم. دنبال حرف های خوب و مثبت
می گشتم تا طعم این پایان گس را برایم شیرین کند.

- بنظرت آخر داستان مون خوشه؟

- فکر می کنم مادرت می دونست چی در انتظارشه و
برای همین هم رفت آیه. رفت تا تو و راضیه آزاد
باشید. تا بهتون یه پایان خوش بده... می خواست با
جون خودش بهتون زندگی بده.

- یعنی تهش خوشه؟

نفسش را بیرون داد و یکبار دیگر موهایم را بوسید.

- آره عزیزم، خوشه.

بینی ام را روی سینه اش گذاشتم و عطرش را بو
کشیدم.

- مهیار؟

اینبار ریز خندید و گفت: جانم عزیزم؟

- میون تب و تابی که داشتم، شنیدم حرف های دکتر
رو. می خوام وقتی قلب پیدا شد واسم، زنده بمونم

باهاش و زندگی کنم. بخاطر خودم، بخاطر تو، بخاطر
راضیه و بخاطر مامانی که تلاش می کرد ببخشمش...

- من ایمان دارم که پیدا می شه. می دونی چرا؟

سرم را بالا گرفتم و بی حرف نگاهش کردم. یک دنیا
ستاره توی چشم هایش بود.

- چون تو آیه ای و همه ی معجزه های دنیا واسه ی
توئه.

بی اراده از تعبیرش خندیدم. با کش آمدن لب هایم شاد
شد و نوک بینی ام را بوسید. پیرهن چروکش را توی
مشتم فشردم. خوب بلد بود که حالم را زیر و رو کند.
تصویر مامان داشت دورتر می شد و پایان گس مان
کمی طعم عسل گرفت.

#پست_286

هوای دم صبح خنک بود. به طناب دار که در آن گرگ و
 میش سایه‌ی کمرنگی انداخته بود روی زمین نگاه
 کردم. تنم می لرزید و مهیار با گرفتن دستم،
 می خواست برایم قدرت باشد.

باورم نمی شد که راستی راستی پرونده‌ی کاظم هم
 داشت بسته می شد.

مهیار خیلی جدی خواسته بود که برای تماشای اعدام
 به آنجا بروم و من اما قصد نداشتم این لحظه را از
 دست بدهم.

یعنی مجبور بودم که بینم از بین رفتن مسبب تمام
 بدبختی هایم را. اینطور باورم می شد که دیگر نیست و
 بالاخره این داستان سیاه و سفید تمام شده است.

- تورو روح مادرت ببخش دختر عمو. به حرمت
بچگی مون.

دو پسر کاظم نالان به دست و پای من و راضیه افتاده
بودند. هیچوقت فکر نمی کردم روزی این دو را در
چنین حقارتی ببینم.

آن هم بخاطر ندانم کاری پدر و مادرشان. قلبم درد
می کرد. دوست نداشتم بیشتر از این خرد شدن شان را
ببینم.

پلک برهم فشردم و سرم را چرخاندم.

- خوبی آیه؟

چانه ام می لرزید و بغض داشتم. نه برای کاظم، برای
خودم و بچه هایش. برای بچگی مان...
برای خانواده ای که بخاطر تعصب بزرگترها از هم
پاشیده بود.

- می شه بگی برن؟

با آمدن کاظم به همراه دو سرباز، پسرعموهایم از جا
بلند شدند و به سمتش رفتند. صدای هق هق
مردانه شان فضا را پر کرده بود.

- پشیمون شدی از قصاص؟

بی آنکه نگاهم را از کاظم بگیرم، سر تکان دادم و لب
زدم.

- نه، حقشه.

اوهم به من نگاه می کرد. احمقانه بود که توقع
 شرمندگی داشتم؟ منتظر بودم اندازه‌ی سر سوزن
 تاسف در چشم‌هایش ببینم اما خبری نبود. حتی اگر
 شرایطش را داشت من را هم می کشت!
 از پله‌های چوبی بالا رفتند و مردی طناب را دور
 گردنش انداخت.

با هر حرکت، تن و بدنم بیشتر می لرزید. چشم‌های وق
 زده‌ام روی او زوم بود.

حتی نمی خواست برای زندگی‌اش التماس کند؟ اصلا
 ما به درک، حداقل به دست و پایی دایی می افتاد خب!
 انقدر همه چیز برایش بی ارزش بود؟

سرم گیج رفت و خسته به بازوی مهیار تکیه دادم.
 - نگاه نکن آیه جان.

- باید ببینم.

صدای گریه‌ی ریز راضیه توی گوشم وز وز می‌کرد. از
کنج چشم دیدم که سرش را زیر انداخته است و
طاقت دیدنش را ندارد.

- باید ببینم تا یادم بمونه که رفته و تاوان داده، که
تموم شده.

زیر پایش خالی شد و طناب با شدت گردنش را بالا
کشید. فریاد پسرهایش بلند شد. دندان‌هایم را روی
هم فشار دادم و ناخن‌هایم را توی دست مهیار فرو
بردم. کاظم برای رهایی و نفس کشیدن تقلا می‌کرد و
معدده‌ی من هم با هر خرخرش به هم می‌پیچید.

مهیار دستش را جلوی چشم‌هایم گرفت و کنار گوشم
گفت: به من گوش کن عزیزم. چند روز دیگه عیده،

اون سبزه‌ای که گرفتی پلاسیده شده باید یکی دیگه
بخریم.

سعی کردم با نفسی عمیق خودم را آرام و روی
حرف‌هایش تمرکز کنم.

- یعنی برای عید خونه‌ی خودمون باشیم؟ مامانت
ناراحت نمی‌شه؟

چشمم شیطنت کرد و از لای انگشتش، پای کاظم را
دید که برای زنده ماندن خودش را کش می‌آورد.

- آره عزیزم. اولین عیدمونه، باید خونه‌ی خودمون
باشیم. حتی اگه بخوای می‌تونی به راضیه هم بگی
با ما باشه.

خرخرش ضعیف‌تر شد.

- باید سفره هفت سین بچینم، گل سوسن بذارم و سمنو. می خوام کلی سکه هم بذارم به نیت پر رونق بودن کارمون.
- خیلی خوبه. یه خبر دیگه هم هست که بهت نگفتم.
- چی؟

سرش را پایین تر آورد تا صدایش میان آن هیاهو واضح تر در گوشم بنشیند.

- با یکی از دوستای پدرم که صاحب یه پرورشگاه است صحبت کردم. قرار شده برای روز عید، بازدید داشته باشیم از مرکز شون. هم بچه ها رو می بینیم و هم شرایط پذیرش یه بچه ی خوشگل رو می شنویم.

ذوق زده سمتش چرخیدم.

- راست می گی مهیار؟

خوشحال از اینکه بالاخره توانسته است حواسم را
پرت کند، لبخند زد.

- آره عزیزم... یادته که برنامه ریخته بودیم برای
آینده؟ سختی هامون تموم شده دیگه؛ وقتشه
یکی یکی به هدفامون برسیم.

بی توجه به موقعیت مان دست روی سینه اش گذاشتم و
از ته دل گفتم: ممنونم ازت.

- ابجی؟

صدای لرزان راضیه من را به آنجا برگرداند. نگاهی به
چوبه ی دار انداختم.

جسم بی جان کاظم اویزان بود. پسر کوچکش مهدی
روی زمین نشسته و بر سر خود می زد.

ایمان هم دست روی چشم‌هایش گذاشته بود و
بی صدا گریه می کرد.

باد سردی وزید و تنم را لرزاند. راستی راستی تمام
شده بود؟ کاظم مرد و یاور هم که بابت تهدید و
مزاحمت‌های بیخود و پخش فیلم خصوصی مان در
زندان به سر می برد.

دم عمیقی گرفتم و روبه راضیه گفتم: جونم؟

با دستمال نم چشم‌هایش را گرفت.

- بریم پیش مامان؟

خودم هم قصد داشتم برای همین سر تکان دادم و
گفتم: بریم. باید بهش خبر بدیم که رفتنش، واسمون
نتیجه داشته.

#پست_287

بعد از تایید مرگ کاظم، دایی با خدا حافظی کوتاه به خانه برگشت. انتظار بیخودی بود اما دوست داشتم بگویم حالا که این قیل و قال خوابیده است، می توانید به خانها بیایید.

اما انگار او هم از این جنگ خسته بود و می خواست مدتی فاصله بگیرد از همه ی ما؛ از خانواده ی پر دردسرش!

هوای آخر اسفندماه سوز کمتری داشت و درختها کم و بیش شکوفه داده بودند.

راضیه خم شد و سبزه های را که خریده بودیم روی قبر گذاشت.

بی حرف به سنگ سفید با لبه های تراش خورده نگاه کردم. بعد از مرگش این اولین دیدارمان بود. چیزی در دلم تکان می خورد. حسی شبیه غم، حسرت و عذاب وجدان.

- سلام مامان.

به خواهر کوچکترم نگاه کردم که ساده کنار سنگ نشست، سرش را روی آن گذاشت و گریه ی بلندی سر داد.

دروغ چرا، حسودی ام شد. اینکه انقدر راحت خودش را خالی می کرد و می توانست حتی با جنازه اش هم صحبت شود، دلم را به درد می آورد.

- نمی خوای بهش سلام کنی؟

بی آن که چشم بگیرم از سنگ، لب زدم.

- صدامو می شنوه مهیار؟

دستش را پشت کمرم حس کردم. پرمهر نوازشم کرد
و گفت: مطمئنم که چشم به راهت بوده.

بی حرف تکه‌ای کاغذ از کیفم درآوردم و روی زمین
گذاشتم. روی آن نشستم و یکبار دیگر به نام مامان
نگاه کردم.

سودابه غلام پور. اسم کوچکش را با رنگ مشکی
کشیده بودند و به جای عکس، گل قرمزی روی سنگ
خودنمایی می کرد. دستم را روی سنگ گذاشتم و لب
زدم.

- لجبازی من به تو رفته!

متوجه قدم‌های مهیار و دوری‌اش شدم. بی توجه به او،
تلخندی زدم و ادامه دادم.

- بہت گفتم نرو اونجا، تنہا باہاش روبہ رو نشو و

رفتہ؛ چرا؟ مہیار می گہ می دونستی قرارہ چہ

اتفاقہ بی افتہ. می گہ اینکارو بخاطر ما کردی.

ہق ہق راضیہ با حرفہای من شدت گرفت.

- حالا بین دو تا دختر تو؛ ہم بی پدر شدن ہم

بی مادر...

بغض تارہای صوتی ام را لرزاند.

- راستشو بگم فکر می کردم ہیچوقت نمی میری

مامان! فکر می کردم ہرچی بشہ باز ہم تو

می مونی، ہستی! تہ دلہ انگار نمی خواستم باور

کنم کہ چقدر آسیب پذیری اما حالا رفتی و من تو

بہتم، گیجم. باورم نمیشہ کہ بدون اینکہ حالات

کنم رفتہ باشی! آخہ خودت ہمیشہ می گفتی تا

نبخشم از زندگی بیرون نمی‌ری، خودت اصرار
داشتی...

راضیه میان گریه، خنده‌اش گرفت و من هم خندیدم.
حال مان عجیب بود. هم دل تنگ بودیم و هم دل چرکین.
بازوهایم رادر آغوش کشیدم و قوز زدم.
کمرم خم شده بود.

- تا قبل از اینکه جریان عکس و فیلم‌ها رو بفهمم،
همه‌ش فکر می‌کردم ازم متنفری که اون بلا رو
سرم آوردی. فکر می‌کردم سیاه و چرکی که به
دختر خودت خیانت کردی اما فکر اینکه توهم به
نوعی توی منگنه بودی، عذابم می‌ده ماما. کاش
به عقب بر می‌گشتیم و همون موقع اینارو بهمون
می‌گفتی، دستمونو می‌گرفتی و شبونه فرار
می‌کردیم از خونه‌ی آقا جون و خودمون سه تایی

زندگی مون رو می ساختیم. منم همون راحله
می موندم. یه خیاط و مزون دار موفق می شدم و
اجازه نمی دادم آب توی دلتون تکون بخوره.

بعد از چند وقت بغضم آب شد و اشک روی گونه ام سر
خورد.

- اونطوری وقتی دلم واست می سوخت، انکارش
نمی کردم. نفرتی ازت توی دلم جا نمی گرفت و
شاید الان کنار من و راضیه بودی.

کف دستم را روی صورت خیسم کشیدم بلکه جلوی
بارش اشک هایم را بگیرم اما فایده ای نداشت.
این همه روز خونسردی و نباریدن، کار دستم داده بود.
داشتم یک جا خودم را تخلیه می کردم.

- همیشه دلم می خواست یه مادر قوی داشته باشم
 اما حالا که ندارم و رفتی، دارم حسرت
 نبخشیدنت و می خورم راستش. حسرت اینکه بهت
 بی محلی کردم. مقصر بودی ها، نه که بگم نبودی
 اما ای کاش همینطوری کنارم می موندی و من
 همون راحله ی قوی ای می شدم واست که اجازه
 نمی ده کسی آزارت بده.

صدای هق هق راضیه اوج گرفت. قلبم درد می کرد
 برای خودمان.

بازماندگان خانواده ای زخم خورده و از هم پاشیده.
 دست دور شانهاش انداختم و او را سمت خودم
 کشیدم.

@Vip Roman

- بیا اینجا ابجی. بیا که از اون خانواده‌ی چهار نفره
فقط من و تو موندیم؛ تنها بازمانده‌های هوس،
تعصب و ناموسی پرستی.

سرم را روی سرش گذاشتم و نالیدم.

- ماها هر سه مون قربانی شدیم.

#پست_288

با حس نزدیکی مهیار، سرچرخاندم و نگاهش کردم.
پشت سرم نشسته بود. اشک توی چشم‌هایش حلقه
زده بود و به سختی احساساتش را کنترل می‌کرد.
همانطور که راضیه را در آغوش گرفته بودم، به
شانه‌اش تکیه دادم و او هم دستش را دورم حلقه کرد.

حرف‌هایم هنوز تمام نشده بود. غده‌های بدخیم وجودم یکی یکی داشت می‌ترکد و خودش را بیرون می‌ریخت.

- این اشتباه از تو شروع شد مامان. تمام مدت سرکوبت می‌کردم ها، عصبانی بودم ازت اما ته دلم همیشه بهت حق می‌دادم که بخوای بعد از بابا زندگی کنی. دوباره ازدواج کنی و با آدم تازه‌ای آشنا شی.

- کاش اینارو بهش می‌گفتی آبجی.

تنم می‌لرزید و مهیار با آهسته تکان دادنم سعی در آرام کردنم داشت.

- کاش می‌گفتم. چرا نگفتم خب؟ اصلا من نگفتم، مامان چرا بدون شنیدن حرفام رفت؟ اون که همیشه می‌گفت تا حلال نکنی ولت نمی‌کنم! چرا ولم کرد بدون اینکه حلالش کنم؟

- مادرت اینطوری خودشو فدا کرد تا حالش کنید آیه
جان.

راضیه خودش را از آغوشم بیرون کشید. چشم‌هایش
سرخ بود و خون گریه می‌کرد.

- من حالش می‌کنم. راست می‌گم به بقرآن. تو چی
ابجی؟

دم عمیقی گرفتم و با پلک‌های ورم کرده به سنگ قبر
خیره ماندم. غده‌ای بدخیم روی روحم سنگینی می‌کرد
و رفتن مامان بدجوری تحریکش کرده بود.

گفته بودم نمی‌بخشم، دل چرکینم و کینه دارم اما حالا
من سنگ‌دل داشتم زار زار برای نبودنش گریه
می‌کردم.

مادرم بود خب! خودش را بخاطرم فدا کرده بود. هنوز صورت غرق در خورش در خاطرم نقش می بست. خم شدم و دستم را روی سنگ قبرش گذاشتم. برعکس تن همیشه گرم مامان، سرد بود.

- ده سال حسرت حمایتو کشیدم مامان، حسرت اینکه بفهمم دوستم داشتی و خوشحال نیستی از بلایی که سرم اومده. ده سال طول کشید و توی این مدت هربار گفתי حالت کنم، نکردم. می خواستم توهم حسرت بکشی، مثل من مزه ی انتظار یه کلمه ی ساده رو بچشی.

چانه ام لرزید و صدایم لرز برداشت. به سختی آب دهانم را قورت دادم و پیشانی ام را روی سنگش گذاشتم.

- اما حالا همه چیز عوض شده. کاظم مرده، زن عمو
لیلا و یاور زندان و کسی نیست که نمک به
زخممون بپاشه. می دونم که دل دایی کم کم
باهامون نرم می شه. ما دوباره یه خانواده می شیم و
این بخاطر فداکاری توئه.

قطره‌ی اشک از کنج چشمم سر خورد و روی سنگ
افتاد. دایره‌ای خیس روی آن درست کرد و نگاهم را
دنبال خود کشاند.

- داستان ما یه شروع تلخ داشت با یه پایان خوش
که رفتن تو واسمون رقمش زد.

@Vip Roman

سرم را برداشتم و دستم را روی سنگ کشیدم. انگار
می خواستم به جای تمام مدتی که خودم را از او دریغ
کرده بودم، نوازشش کنم.

- حلالی مامان، حلالی...

راضیه خوشحال، میان گریه خندید و من را هم خندانند.
مهیار هم فشار کوچکی به تنم وارد کرد و گفت: ممنون
عزیزم.

دم عمیقی گرفتم. نگاهم همچنان به حروف روی سنگ
قبر بود و ذهنم اما همچون پرندهای سبک پرواز
می کرد.

از گذشته مهاجرت کرده بود به سمت آینده. آیندهای
که انتظارمان را می کشید.

- وقت رفتنه دیگه، باید برای عید آماده شیم.

- آیه، دو دقیقه مونده!

- اومدم اومدم.

گلدان نقره‌ای سوسن را برداشتم و با گام‌هایی تند به سمت عسلی رفتم.

- راضیه قاب عکس مامان و بابارو گذاشتی؟

- آره آجی، اینجاست.

صدای احسان علیخانی نوید نزدیک شدن عید را می‌داد. گلدان را روی ترمه‌ی آبی کنار باقی سین‌ها گذاشتم و نگاه اجمالی به سفره انداختم.

- چطوره؟

مهیار کمرم را گرفت و شقیقه‌ام را بوسید.

- عالیہ عزیزم.

بی توجه به حضور راضیه روی پنجه‌ی پا بلند شدم و
گونه‌اش را محکم بوسیدم.

- خوشحالم که اولین عیدمونو کنار هم دیگه‌ایم.

می‌خواستم او هم عاشقی کردن را ببیند و دلش یک
رابطه‌ی درست را بخواهد.

اینطور شاید شکست زندگی‌اش با علی کمتر به
چشمش می‌آمد.

#پست_289

- خوشحالم که اولین عیدمونو کنار هم دیگه‌ایم.

خندید و لحظه‌ای من را نزدیک به خود نگه داشت.
عطر خوش شامپو و افترشیوش باهم ترکیب جالبی
درست کرده بود.

- بوسه‌ی عیدمو یادت نره بهم بدی.

ریز خندیدم و با ابرو به راضیه اشاره کردم.

- داخل اتاق در خدمتم!

صدای دعای عید که بلند شد، هردو روی کاناپه
نشستیم. راضیه بر تشکی روی زمین مقابل عسلی
نشست و شمع‌های رنگی مکعبی را روشن کرد.

يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

ای دگرگون کننده‌ی قلب‌ها و چشم‌ها

يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ

ای گرداننده و تنظیم کننده‌ی روزها و شب‌ها

يَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ

ای تغییر دهنده‌ی حال انسان و طبیعت

حَوْلٌ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ

حال ما را به بهترین حال دگرگون فرما

مثل هر سال توپ در کردند و صدای خوش آهنگ عید
در خانه پیچید. راضیه ذوق زده دست زد.

- عیدتون مبارک.

لبخند پرنگی زدم و یکبار دیگر از گردن مهیار اویزان
شدم.

- عیدت مبارک عزیزدلم.

موهایم را نفس کشید و بوسید

- عید توهم مبارک باشه شکوفه‌ی سیب.

از او فاصله گرفتم و به سمت خواهر کوچکترم رفتم.
چند سال از آخرین باری که عید را جشن گرفته بودم
می گذشت؟ یادم نیست...

فقط می دانم که بعد از مدت ها مهیار و راضیه را کنارم
داشتیم، قاب عکسی از مامان و بابا کنار گلدان سوسن
داشتیم و حالم خوش بود.

چهل مامان هنوز نگذشته بود اما لباس سیاه هم
نیوشیده بودم برایش. شاید از من کینه ای زدن این
حرف بعید باشد اما ولی هم او و هم بابا را کنار خودمان
حس می کردم و آرام بودم.

گونه ی راضیه را بوسیدم.

- قربونت برم عیدت مبارک.

- مرسی ابجی جونم. خیلی خوشحالم که امسال باهم هستیم، راست می گم بقران.

مهیار تراول صد تومانی نویی از میان قرآن بیرون آورد و سمت او گرفت.

- اینم عیدی شما راضیه جان. عیدت مبارک باشه خواهر کوچیک من.

راضیه خجالت زده تراول را از دستش گرفتیم.

- مرسی آقا مهیار، زحمتتون شد.

شیرینی نخودی توی دهانم گذاشتم و در همان حال گفتم: من آماده می شم مهیار.

- باشه، راضیه رو سر راه می داریم خونهی مامان اینا.

راضیه از جا بلند شد.

- نه من خودم می‌رم.

- می‌رسونیمت دیگه ابجی.

او اما لبخند محجوبی زد گفت: می‌خوام یکم روی پای

خودم وایسم ابجی آیه. باید از یه جایی شروع بشه

دیگه، دوست دارم شبیه تو بشم.

اولین بار بود که همچین چیزی می‌گفت. احساساتم به

جوش آمد، جلو رفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

- مثل خودت باش راضی؛ یه دختر قوی و مستقل. یه

اپلیکیشن می‌فرستم واست که راه رو گم نکنی، خوبه؟

- آره، ممنون.

طفلک در این بیست و سه سال زندگی اولین باری بود

که تنهایی جایی می‌رفت.

به اتاق رفتم تا آماده شوم.

برای دیدن بچه‌های پرورشگاه و آشنای مهیار استرس عجیبی داشتم. حتی نمی‌دانستم موفق به پذیرش فرزندی می‌شویم یا نه. با توجه به گذشته و مشکلات خانوادگی ام بعید بود.

با دلی آشوب شومیز زرشکی ام را که با پیرهن مهیار ست کرده بودم، از روی تخت برداشتم. تاپم را درآوردم و قبل از اینکه لباسم را بپوشم، صدای مهیار متوقفم کرد.

- اینکه اینطوری تو اتاق جولان می‌دی، می‌ذاره به کارامون برسیم؟

به سمتش چرخیدم. تای ابرویی بالا انداختم و لبخند پرشیطنتی زدم. دست‌هایم را سمتش دراز کردم.

- قرار بود عیدیتو بدم دیگه!

جلو آمد و دست‌هایم را نرم گرفت. نگاهش بی‌پروا از
گردنم پایین کشید و نجوا کرد.

- اینطوری؟ اونم الان؟ بی‌انصافیه اذیت کردن من.

ریز خندیدم. روی پنجه‌ی پا بلند شدم و سبیک
گلویش را بوسیدم.

- هنوز وقت داریم.

سرش را عقب داد و با لذت هوم کشید.

- سه ساعت! می‌خوام دو ساعت و پنجاه و نه

دقیقه‌شو حبست کنم توی همین اتاق، اجازه ندم

از کنارم تکون بخوری.

و تنگ در آغوشم کشید. نفسش را در گردنم رها کرد و

انگشتانش نرم روی ستون فقرات برهنه‌ام کشیده شد.

بدن برهنه‌ام گرمایش را بدون حریم حس کرد. دم
عمیقی گرفتم و بی تاب گفتم: می شه یه کارایی کرد.
لب‌های داغش را روی شانهای برهنه‌ام گذاشت و لب
زد.

- هوم، یه کارایی کرد؟

حرصی از حرف من، گاز آرامی از شانهام گرفت.
ترکیبی از درد و لذت در جانم پخش شد و خندیدم.

- پس چی؟

دستم را پشت گردنش بردم و موهایش را نوازش
کردم.

@Vip Roman

#پست_290

- دیرمون نمی شه؟ گفتی دوره از اینجا مرکز شون.

لب هایش نرم شبیه یک بازی خوش آیند از شانهام سر خورد و بالای سینهام را نشانه گرفت و بوسید.

- هنوز می ترسی از رابطه باهام؟!

صورتش را بالا آوردم و به چشم های پر از نیازش زل زدم.

نمی ترسیدم، می خواستمش.

حتی شاید بیشتر از او. موهای خوش حالت مشکیش که روز به روز به رگه های سفید آن اضافه می شد، به هم ریختم.

- نمی ترسم.

صورتش را جلو آورد و لب‌هایش با فاصله‌ی کمی از لب‌هایم قرار گرفت. حرارت تن هردویمان بالا رفته بود و دلم می‌خواست هرچه زودتر در این رابطه حل شوم. تی‌شرتش را بالا کشیدم.

- درو قفل کنیم مهیار.

- قفلش کردم عزیزم، خواست نبود که ترتیشو دادم.

تی‌شرتش را روی زمین انداختم. دستش نوازش وار از روی ستون فقراتم پایین تر رفت و تنم را به خودش فشرد.

- پس فکر همه جاشو...

حرفم تمام نشده بود که لب‌هایم را به کام کشید. بی‌عجله و آرام. با مهر و محبتی که می‌توانستم آن را در جز به جز بدنش دریافت کنم.

انگار می خواست آشوب احتمالی من را هم آرام کند.
دستش را پشت سرم گذاشت و با توجه به هدایتش،
همانطور که یک دیگر را می بوسیدیم روی تخت
نشستم.

روییم خم شد و صورتم را قاب گرفت میان دستانش.
دستم را روی سینه‌ی برهنه‌اش کشیدم و کمی به عقب
هل دادم بلکه نفسی تازه کنیم.

- آماده‌ای؟

از صورتم حرارت بیرون می زد. لبم را به دندان گرفتم و
پر تمنا نگاهش کردم.

- آماده‌م.

و اینبار خودم بوسیدمش.

رژ لبم را توی آینه‌ی ماشین چک کردم.

- بنظرت قبولمون می‌کنن؟ آخه شنیدم که خیلی

سخت گیرن برای واگذاری بچه به خانواده‌ها.

ماشین را مقابل مرکز پارک کرد.

- باید دید چی پیش میاد. حتی اگه قبول نکنن هم

اتفاقی نمی‌افته، می‌تونیم هر وقت خواستی بیایم

اینجا یا هر چندتا بچه‌ای رو که بخوای تحت

پوشش بگیریم.

استرس داشتم اما دلم با حرف‌هایش گرم شد. حق با

او بود. هزار راه وجود داشت برای حضور فرزندی در

زندگی‌مان.

- اسباب بازی ها رو من میارم.

پلاستیک بزرگ کادوهایی را که برای بچه ها خریده بودیم، از صندلی عقب برداشتم و هردو از ماشین پیاده شدیم.

نگاهم را در حیاط بزرگ و سرسبز مرکز چرخاندم. دیوارهایش را تماما نقاشی کرده بودند و چندتا از بچه ها روی سرسره ی پلاستیکی نارنجی رنگ بازی می کردند.

یکی از بچه ها با دیدن ما، چیزی گفت و بقیه هم به پلاستیک پر و پیمان دستمان چشم دوختند. دلم برای این انتظار و نگاه براق شان به اسباب بازی ها گرفت.

- چقدر مظلومن مهیار، مگه نه؟

- آره عزیزم، خیلی.

از سه پله ی کوتاه بالا رفتیم و وارد سالن خنک شدیم.

صدای همهمه‌ی بچه‌ها محیط را پر کرده بود و هراز چندگاهی جیغ و خنده‌ی یکی از آن‌ها بلند می‌شد.

خانه‌ی قدیمی و بزرگی بود. طبقه‌ی پایین یک آشپزخانه و سلف داشت با چند اتاق که همهمه‌ی بچه‌ها از آنجا می‌آمد.

به سمت اتاق مدیریت در انتهای راهرو، درست کنار راه پله رفتیم.

مهیار در زد و با تعارف مردی مسن وارد اتاق شدیم.

- به به، مهیارخان.

به سمت پیرمرد کچلی رفت که برعکس سن بالایش، فرزند و چابک بود.

- سلام آقای پورنسب، مزاحمتون شدیم.

- مراحمی پسر م این چه حرفیه؟ بفرماید بنشینید.

روی کاناپه مقابل مقابل میزش نشستیم و خودش هم روبه روی ما نشست.

- تبریک می گم ازدواجت رو مهیار جان، ان شاء الله که پر خیر و برکت باشه برای هردوتون.

از سر ادب لبخندی به رویش پاشیدم اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. می ترسیدم با شنیدن گذشته ام مثل بقیه چاقوی قضاوتش را تیز کند و بیرون مان بیاندازد.

- خب چه کاری از من بر میاد برای شما بچه ها؟

- والا ما توانایی بچه دار شدن نداریم. مدارک پزشکی لازم رو هم آوردیم که بررسی کنید.

#پست_291

دسته‌ی کیفم را فشردم و معذب نگاهش کردم. انتظار واکنش خاصی داشتم اما او خیلی آرام و خونسرد به مهیار نگاه می‌کرد.

- اینجا هستیم تا شرایط فرزندخواندگی رو بدونیم.

پورنسب روی کاناپه جابه جا شد و نفسش را بیرون رها کرد.

- والا مهیار جان شما هم جای پسر من، با توجه به

شناختی که از تو و خانواده‌ی خوبت دارم هرکاری

لازم باشه برای انجام این کار می‌کنم اما خب

پذیرش فرزند یک‌سری شرایط داره که لاجرم

باید رعایت بشه. اصلی‌ترین اون هم پنج سال

زندگی مشترکه.

روی مبل وا رفتم رسما. ناراحت نگاهی به مهیار
انداختم که خیلی جدی به او زل زده بود.
لبم را به دندان گرفتم و پوست رژی خورده اش را
کندم.

یعنی برای پذیرش بچه باید پنج سال صبر کنم؟ پنج
سال دیگر که سی و یک ساله می شدم و چه وقت
بچه دار شدن است اصلا؟!
کلافه و بی توجه به باقی حرف های شان، آهسته گفتم:
من می تونم چند لحظه برم بیرون؟
هر دو متوجه حال خرابم شدند. پورنسب لبخند مهربانی
زد و گفت: راحت باش دخترم.

بی توجه به باقی حرف های شان از اتاق بیرون زدم.
هرآنچه را که باید می فهمیدم، شنیده بودم. آنجا ماندن

که دیگر به کارم نمی آمد. من فرزندی می خواستم برای خودم و این امر حداقل تا پنج سال آینده محال بود. وسط سال ایستادم و از پنجره‌ی حفاظدار به گوشه‌ای از آسمان آبی نگاه کردم.

- یعنی قرار نیست هیچوقت بچه دار شم خدایا؟

با شنیدن صدای زمزمه‌ی کودکانه‌ای متعجب سرچرخاندم.

- به خاله مهربون می گم که خودتو کثیف کردی دختر بد.

پاهایم بی اراده من را تا اتاق کشاند. از گوشه‌ی در به داخل نگاه کردم. با دیدن دختر بچه‌ای که تک و تنها روی قالیچه نشسته بود و با عروسک کاموایی اش حرف می زد، دلم رنگین کمانی شد.

- بین من جیش نمی کنم! توهم نباید خرابکاری
بکنی.

آهسته وارد اتاق شدم.

- عروسکت خرابکاری کرده؟

به سمتم چرخید و متعجب به من زل زد.

- شما کی هستی؟

دیدن سبزی چشم‌هایش و پوست گندم‌گونش دلم را
لرزاند.

- من...

مقابل نیم‌وجب بچه احساساتی شده و کم آورده بودم.
سعی کردم بهت و هیجان را از خودم دور کنم. کنارش
روی قالیچه نشستم.

- من دوست توام، امروز هم واستون کلی عروسک و اسباب بازی اوردم.

اخم بانمکی میان ابروهای کوچکش نشست و عروسکش را به سینه اش فشرد.

- می خوای مو بافتنی رو ازم بگیری؟

- نه عزیزم، هیشکی مو بافتنی رو ازت نمی گیره.

خیالش آسوده شد انگار که پرذوق خندید و روبه عروسکش گفت: خاله واست دوست جدید آورده.

بوی پوست گندم گونش توی بینی ام نشست. عطر خوبی داشت. عطر پاکی و نجابتی که فقط مخصوص بچه ها بود. دستم پرتردید سمتش رفت و لحظه ای در هوا قفل شد.

نمی دانستم کار درستی است یا نه اما در نهایت موهای نرم ابریشمی مشکی اش را نوازش کردم.

- مو بافتنی می گه قول می ده دیگه جیش نکنه خاله!
منم قول می دم تازه، به خاله مهربونم قول دادم که
دیگه توی تختم بارون نباره.

سپس عروسکش را جلوی چشم‌هایم گرفت و با ذوقی
وصف نشدنی گفت: آفرین به خودم، آفرین به
عروسکم.

دل‌م برای سادگی‌اش ضعف رفت. بلند خندیدم و با
مهربانی گفتم: اسم شما چیه قشنگم؟
- نیکی.

- چه اسم خوشگلی داری.

نمی دانم چرا با دیدنش یاد خودم افتاده بودم. بخاطر
پوست گندمی‌اش بود؟ یا چشم‌های سبزی که
می درخشید؟

شاید هم بخاطر بی کسی و تنهایی که هنوز موفق به
درک درست آن نشده بود.

- اینجا اذیت نمی شی عزیزم؟

- نه اینجا همه باهامون مهربونن.

- هووووممم، خب بگو بینم چند سالتته؟

عروسکش را روی زمین گذاشت و با انگشت های

کوچک و تپلش عدد شش را نشان داد.

- شیش تا.

دست هایش را گرفتم و بی اراده بوسیدم. منی که رفتنی

بودم نباید انقدر نزدیکش می شدم، درست نبود. اما

اراده ای هم نداشتم.

در همین چند دقیقه آنقدر به دلم نشسته بود که دلم

می خواست او را با خودم به خانه مان ببرم.

- آیه...

#پست_292

با شنیدن صدای مهیار سر چرخاندم. توی چهارچوب
در ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. لبخند پردردی به
رویش زدم.

حالم را درک کرد. وارد اتاق شد و کنارمان روی قالیچه
زانو زد. دستش پشت کمرم نشست و کنار گوشم
گفت: باید بریم عزیزم.

سرم را به شانهاش تکیه دادم و بی آنکه چشم از نیکی
بردارم، گفتم: شبیه من نیست؟

- هست.

نیکی با چشم‌های گرد زیبایش نگاه مظلومی به ما
انداخت و پرسید.

- شوهر ته خاله؟

مهیار آرام خندید و به جای خودش، سر کاموایی
عروسکش را نوازش کرد.

- آره خانم خانما، شوهرشم.

لب‌های کوچکش را پایین داد و گفت: کاش منم شوهر
کنم.

اینبار هردوی مان بلند خندیدیم. نیم وجبی چه زبانی
می ریخت.

- چرا شوهر؟

- آخه خاله مهربون می گه فقط وقتی شوهر کنیم
می تونیم از اینجا بریم.

نفس گرفت و تند تند ادامه داد.

- می گه اگه اذیت کنیم شوهر نمی کنیم؛ بعد... دیگه
همه ش اینجا می مونیم.

خنده روی لب هایم ماسید. طفلکی بخاطر ترس از
اینجا ماندن، می خواست شوهر کند. مهیار برعکس من
با آرامش پرسید.

- خاله مهربون کیه عزیزم؟

- اتاقامونو تمیز می کنه.

- عجب. باید یه صحبتی داشته باشم با پورنسب راجع
به خاله مهربون تون.

سپس فشار آرامی به بازویم داد.

- بریم عزیزم؟

بیشتر ماندن مان اشتباه بود. به هر حال بچه بود دیگر.

ساده خومی گرفت و دل کندش هم سخت بود.

از جا برخاستم. دخترک سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

- می‌خوای بری خاله؟

در دلم برایش همزمان موجی پروانه و ملخ می‌رفت و می‌آمد.

دلم می‌خواست بیشتر بمانم و از طرفی هم چاره‌ای نبود.

خودم را در مردمک‌های درخشانش می‌دیدم.

مهیار از سکوت من استفاده کرد و گفت: باید بریم اما باز هم میایم اینجا سر می‌زنیم بهتون، باشه عموجون؟ سرش را تکان داد و چتری مشکی‌اش روی صورتش افتاد.

- چشم.

دستی برای تکان دادم و گفتم: خدا حافظ نیکی قشنگم.

اوهم با لبخندی که دندان‌های افتاده‌اش را نشان می‌داد، برایم دست تکان داد و گفت: بای بای خاله.

به سمت در رفتم اما قبل از اینکه خارج شوم به سمتش چرخیدم و یکبار دیگر نگاهش کردم. مشغول حرف زدن با عروسکش شده بود. گویی که در این دنیا هیچ چیز جز خودش و موبافتنی کوچک وجود نداشت.

آه پرحسرتی کشیدم و نرم پلک زدم زدم بلکه از آن
عکس ابدی بگیرم برای ذهنم.

- آیه جان.

با صدای مهیار به خودم آمدم و از اتاق بیرون زدم.

صدای بشاش معین در خانه پخش شد.

- دوربین آماده است، همه بیاید اینجا.

قصد کرده بود عکس خانوادگی بگیرد تا هر کدام مان
یکی از آن را داشته باشیم. ایده‌ی جالبی بود. بخصوص
برای من و راضیه‌ای که طعم این چیزها را نچشیده
بودیم.

@Vip Roman

مهیار داشت برای حدیث تصمیم مان راجع به
فرزندخواندگی را توضیح می داد. قرار گذاشته بودیم
حالا که توانایی گرفتن فرزندی را نداشتیم، نیکی را
تحت پوشش بگیریم و بخشی از هزینه های زندگی اش
را پرداخت کنیم. به مهیار گفته بودم که می خواهیم این
کار را کم کم گسترش دهیم. جز نیکی بچه های دیگری
را هم قبول کنم و مخارج شان را پرداخت کنیم.
پورنسب هم گفته بود که می توانیم هر چند وقت یکبار
یکدیگر را ببینیم اما نه آنقدری که وابستگی خاصی
بین مان ایجاد شود. به هر حال هر کدام از این بچه ها
بخاطر سن کم و شرایط خاص شان آماده ی دل بستن به
اولین فرد واقعی زندگی شان بودند.
- حداقل تو بیا و ایسا زن داداش.
- باشه معین چقدر تکرار می کنی!

- بیا و خوبی کن.

#پست_293

چشم‌هایم را برایش لوچ کردم و او فقط لبخند زد.
 جایم را میان خانواده‌شان باز کرده بودم و هیچ حسی
 لذت‌بخش‌تر از این نبود. معین زن داداش صدایم
 می‌زد. هربار هم که حدیث دخترم خطابم می‌کرد ،
 چشم‌هایم از اشک پر می‌شد و دلم می‌ریخت.
 راضیه قاب عکس مامان و بابا را برداشت.

- می‌شه این قاب رو هم بغلم بگیرم که توی عکس
 باشه؟

لاله لبخند مهربانی به رویش پاشید.

- خیلی ایده‌ی خوبیه راضیه.

حدیث و مهیار هم کنار راضیه ایستادند. روبه معین
گفتم: توهم برو پیش لاله. من دکمه‌ی شاتر دوربینو
می‌زنم برای عکس.

معین با گام‌هایی بلند سمت لاله رفت. دستش را دور
شانه‌اش انداخت و هردو روبه دوربین لبخند زدند.
با لبخندی محو به قاب روبه رویم نگاه کردم.
بعد از ده سال بالاخره کنار این خانواده آرام گرفته
بودم. ده سال دویدن، ترسیدن، زمین خوردن و
تخریب‌ی روزهای خوب و بدی که هیچوقت از ذهنم
پاک نمی‌شود.

به قاب دست راضیه نگاه کردم و با دیدن عکس مامان
و بابا کنارمان چشم‌هایم نم گرفت.

- گریه می‌کنی ابجی؟

با نوک انگشت خیسی زیر چشم‌هایم را دزدیدم.
- نه فقط...

چانه‌ام لرزید و بغضم خشن تر شد.

- خوشحالم که دارمتون خب.

لاله پر مهر گفت: آخی عزیزدلم.

مهیار خواست به سمتم بیاید که دستم را به نشانه‌ی نه
برایش تکان دادم.

- من از سن کم سختی کشیدم، توی شونزده

سالگی یه شبه بزرگ شدم و بعد از اونم معنی

درست خانواده رو نفهمیدم. خانواده واسم کسی

بود که زخم می‌زد، خیانت می‌کرد و بهشون اعتماد

نداشتم اما شما معنی این واژه رو واسم عوض
کردین.

حدیث با لحنی مادرانه و پرمحبت صدایم زد.

- آیه جان، دخترم...

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید. با پشت دست فوری
پاکش کردم.

- چه خوب که دخترم صدام می‌کنید. اصلاً چه خوب
که جز خانواده‌ی شما شدم خب!

مهیار به سمتم آمد و بی توجه به حضور بقیه نرم در
آغوشم کشید.

با اتمام این ماجرا احساساتی و دل نازک شده بودم.
انگار فقط نیاز داشتم تا خیالم بابت نبودن کاظم و یاور

راحت شود که دوباره برگردم به خود سابقم اما قوی تر،
صبور تر و زرنگ تر از گذشته.

دکمه‌ی شاتر را زدیم و با مهیار به سرعت پیش بقیه
برگشتیم. چشم‌های مان می‌خندید، حتی نگاه مامان و
بابا در قاب.

یک جمع کوچک خانوادگی که روزهای سختی را از سر
گذرانده بود و از همه چیز عبور کردند و در نهایت به
هم رسیدند.

همراه مهیار روی کاناپه‌ی قدیمی خانه‌ی حدیث بانو
نشستیم و دستش را روی تکیه گاه پشت سرم
گذاشت.

انگار می‌خواست نامحسوس در آغوشم بکشد. معین با
لذت عکس‌های مان را نگاه می‌کرد.

- از ش چهار تا می خواهیم، یکی واسه کارگاه، یکی
خونه ی من، یکی خونه ی شما، یکی هم خونه ی
مامان.

ایده ی خوبی بود.

- یاور همیشه مومن.

متعجب سرچر خاندم و به مهیار زل زدم. کنار
چشم هایش چروک ریزی افتاده بود و نگاهش
می خندید.

- از این به بعد می خوام اینطوری صدات کنم؛ یاور
همیشه مومن.

- چرا؟

سرش را نزدیک تر آورد و کنار گوشم گفت: چون تو
همیشه مومن بودی به خودت، به من، به آینده ای که
داری. تو اوج سختی مومن بودی و همین نجات داد.

لبخند غلیظی روی لب‌هایم نشست. خیلی خوب بلد بود
حالم را دگرگون کند.

- حالا بگو ببینم؛ ته این داستان آیه‌ای یا راحله؟ با
کی دارم حرف می‌زنم؟

بلند خندیدم و نگاه مهربان حدیث سمت‌مان کشیده
شد.

- الهی دورتون بگردم.

- قربونت برم حدیث بانو.

نگاهش دوباره روی من چرخید.

- راست می‌گفتی، من هنوز راحله‌ی مهربون و

احساساتی‌ام، گاهی دوباره ساده می‌شم و شیطنت

می‌کنم اما قوی‌تر شدم، جنگیدن با دل و جون رو یاد

گرفتم و طعم استقلال رو چشیدم. راحله فقط رشد کرده و تبدیل شده به یه زن کامل. دیگه وجود کسی نمی تونه باعث ضعفش بشه و عشق تو بالغ ترش کرده.

- پس بالاخره با خودت کنار اومدی.

با نگاه پرشیطنتی انگشت تهدیدم را سمتش تکان دادم.

- بله اما هنوز باید آیه صدام کنی، آیه رو بیشتر دوست دارم.

قهقهه مردانه اش هوا رفت و سرش به عقب خم شد. بوسه ای به نوک انگشتم زد و پیشانی اش را به نیم رخ صورتم چسبانده. صدای بم و زیبایش تمام حجم گوشم را پر کرد.

- من تورو فقط و فقط یه چیز صدا می زنم...

مکت و صدای نفس گرمش باعث شد با لذت چشم
ببندم.

- یاور همیشه مومن!

سلام سلام

این هم پایان آواز آیه ها.

راستشو بگم یه تیکه از قلب من تا ابد کنار آیه دختر قوی و
عزیزم چای مونه...

این مدت پاهاش زندگی کردم، با شما هم زندگی کردم.

سعی داشتم بهترین کار خودم رو تقدیم کنم بهتون و یه
بخش کوچیک از مشکلات زنان توی این جامعه رو نشون

بدم ♥

نمی‌دونم چقدر موفق بودم که تفکری رو عوض کنم،
 نمی‌دونم چقدر تونستم صدای امثال مونا و مپینا هارو
 پرسونم اما صادقانه امیدوارم آیه و تمام غم‌ها، شادی‌ها و
 احساساتش به دلتون نشسته باشه ♥

ممنون که این چند ماه رو با من همراه بودین.
 رمان تلخ بود و ارزش شمایی که تا آخرین لحظه موندین،
 خیلی بالاست برای من.
 راستش فعلا راجع به زمان شروع رمان بعدی اطلاعی ندارم.
 اما اگه اینستاگرام منو فالو کنید، اونجا باهم در ارتباط
 هستیم و حتما وقتی رمان جدید رو شروع کنم بهتون خبر
 میدم ☀

پایان

1401/3/16



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>